

دوروتی بیکر

نوشتهء دوروتی فریمن
پژوهش از لونیز ماتیاس
ترجمهء باهره راسخ

دوروتی بیکر در نامه‌ای چنین نوشت: "قسم به عنایات جمال اقدس ابهی، که جز خلوص محض چیز دیگری اثر نمی‌بخشد." و زندگانی او بر این اصل گواهی داد.

دوروتی در خانواده‌ای دنیا آمد که نامش در تاریخ آمریکامشهور بود اما شهرتی را که موردتوجه حضرت عبدالبهاء مثل اعلاّی امر بود برای خود برگزید که به وی فرموده‌بودند: "تو بامحبت به عالم انسان و کسب فضائل باید مشهور شوی." (مضمون)

دوروتی بیکر (۱۹۵۴_۱۸۹۸) یکی از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ امر است. وی یکی از دوازده ایادی گروه اول است که حضرت ولی‌امرالله آنرا به این مقام مفتخر فرمودند. دوروتی سالها عضو محفل ملی آمریکا بود و نخستین و تنها بانویی بود که تا کنون به ریاست آن محفل انتخاب شده‌است. بسیاری او را از آن جهت که سخنگویی فصیح، نویسنده‌ای توانا، مبلغی مبرز، مدیری لایق و وجودی روحانی بود می‌شناختند و دوست می‌داشتند. اما او این کمالات را به آسانی بدست نیاورد. با تلاش مجدّانه و مطالعه مداوم و تحمل آلام موقّ به کسب تأییدات الهی گردید. اما هرگز آن روز را که در سال ۱۹۱۲ به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده بود فراموش نکرد، و در باره آن نوشت: "ترس و وحشتی که سرپای وجودم رافر گرفته بود جای خود را به مهر و محبت به جمیع مردم دنیا داد." (مضمون)

این کتاب، داستان زندگانی اوست. در این کتاب نه تنها از نقش بزرگی که در پیشرفت امر بهائی، در موطن خود داشته سخن می‌رود، بلکه از سفرهای پرثمر او به آمریکای لاتین و اروپا و آفریقا و هندوستان و نیز اخلاص و سرسپردگی او به حضرت ولی امرالله و کوشش مداومش برای اجرای نقشه‌های تبلیغی آن حضرت، یاد میشود. ضمناً داستان زندگی یک مادر است و نیز همسر و دوستی مهربان، که منسوبین و نزدیکانش برایش فرستاده‌اند.

اما دوروتی فریمن، نوه دوروتی بیکر این کتاب را که اولین اثر اوست به منظور شناختن مادر بزرگش آغاز کرد. وی در سال ۱۹۵۱ در شهر لیزبن _ پرتقال به دنیا آمد در کودکی با پدر و مادرش به آمریکا رفت پس از تحصیلات مقدماتی از کالج Goddard در Vermont فارغ‌التحصیل شد. و در تلویزیون آغاز به کار نمود. برنامه‌هایی برای تلویزیون می‌نوشت، تهیه می‌کرد، و اجرا مینمود و مدتی همزمان برای سه فرستنده تلویزیونی کار می‌کرد. چندی به عنوان مانکن مشغول کار شد. و چون علاقمند به طراحی داخلی منازل بود، نمونه‌هایی از کارهایش در نشریات مختلف انتشار یافته است.

وی ۱۰ سال عضو محفل روحانی دالاس در تکزاس بوده و یکسال در محفل ملی بهائیان باربیدوس Barbados افتخار عضویت داشته‌است.

دوروتی بیکر

مؤسسہء معارف بھائی

۱۶۰ بدیع _ ۲۰۰۳ میلادی

۵۹۶ upper Sherman Ave

Hamilton, ON, L۸V ۳M۲ Canada

Tel:(۹۰۵)-۳۸۸-۰۴۵۸ Fax:(۹۰۵)۳۸۸-۱۸۷۰

Email:pibs@bellnet.ca Website:www.absp.org

ISBN

این کتاب همانند زندگی خود دوروتی بیکر به خاک پای ولیّ امر محبوب دیانت بهائی اهداء میشود ولیّ امری که منظر و دیدگاهش برای بشریت الهام بخش هزاران نفوسی است که آرزومند آنند تا آنچه را دارند فدای امر مبارکی که ایشان فداکارانه و با شکوه جهتش زندگی کردند، نمایند

باری در هر حال اکسیر کامل ماده نحاس را در آنی به مقام ذهبی میرساند. (حضرت بهاءالله)

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی (حافظ)

Table of Contents

٦ Table of Contents
٦ List of Illustrations
٧ Researcher's Preface to the Second Edition
٨ Author's Preface to the Second Edition
٩ پیشگفتار
١١ سپاسگذاری
١١ سرآغاز
١٢ سرآغاز
١٥ فصل اول
٢٠ فصل دوم
٢٠ فصل دوم
٢٢ فصل سوم
٢٩ فصل چهارم
٣٣ فصل پنجم
٣٨ فصل ششم
٤٣ فصل هفتم
٥٥ فصل نهم
٦٢ فصل دهم
٦٥ فصل یازدهم
٧٣ فصل دوازدهم
٨٠ فصل سیزدهم
٨٦ فصل چهاردهم
٩٥ فصل پانزدهم
١٠١ فصل شانزدهم
١١٧ فصل هفدهم
١٣٠ فصل هجدهم
١٤٨ فصل نوزدهم
١٦٩ فصل بیست و یکم
١٨٤ فصل بیست و دوم

List of Illustrations

Researcher's Preface to the Second Edition

[Translation missing]

Author's Preface to the Second Edition

[Translation missing]

پیشگفتار

زندگی هرکس منحصر به فرد است: در احساسات و هیجانها، در مشکلات و سختی‌ها، در ملال‌ها و بی‌تابی‌ها و هیچ انسانی نمی‌تواند تجربه زندگی را با تمام واقعیت‌های آن حتی زندگی خود را بازگو کند.

واقعیت زندگی در خاطره یا در دل زنده میماند، اما لحظه‌ها گریزانند و شاید بتوان گفت کار هنر این است که تا اندازه‌ای میتواند اصل و ماهیت مشاهدات، افکار و احساسات را در برابر چشم و گوش و فکر ما نوسازی نماید. نوشتن زندگی‌نامه اگر می‌بایستی سرشت و ماهیت آن شخص را آشکار کند، باید همین شیوه را در پیش گیرد. ویرجینیا ولف Virginia Wolf به طعنه زندگی‌نامه نوشتن را ملال‌انگیزترین نوع تاریخ می‌داند و درباره کار این نویسندگان می‌نویسد: "در این راه بی‌آنکه به چپ و راست بنگریم و فریفته کل‌ها شویم، بی‌اعتنا به سایه‌ها و رنگها، رد پای حقیقت را بطور منظم دنبال می‌کنیم تا در گور افتیم و در آن بالا برسنگ مزار ما کلمه پایان نوشته شود." ۱

منظورم رد کردن شرح حال‌های تاریخی که در آن همه چیز بی‌تعبیر و تفسیر آمده‌است، نیست. کتابهایی که محدود به جمع‌آوری اطلاعات مستند و مدارک است، بسیار ارزشمند است.

اما هدف من از نوشتن این کتاب چیز دیگری است پس از مرور و طبقه‌بندی قریب به دوهزار صفحه مطالب مختلف تحقیقی و گلچین کردن وقایع گفتنی، کوششم بر آن بوده که رابطه‌ای بین دوروتی بیکر افسانه‌ای و دوروتی بیکر فرزند مبارز الهی کشف کنم. منظور نویسنده نه تنها ارائه حوادث تاریخی زندگی دوروتی بیکر است، بلکه در نظر داشت مساعی او، آلام او، شادی‌های او و اوج لحظه‌های تصمیم‌گیری‌اش که موجب شد آنچه بود شود، بازگو کند.

برای حصول به این منظور، بخش‌هایی از کتاب از دیدگاه خود او نوشته شده‌است. زیرا دوروتی بسیاری از وقایع زندگی‌اش را که موجب تغییر مسیر حیاتش شد، به افراد مختلف اظهار کرده بود. بنابراین دستیابی به جزئیات احساسات و روش و رفتارشان امکان‌پذیر بود. در بیشتر این موارد، رویدادهای نقل شده بر مبنای حقایق موجود است. بدیهی‌است در چنین موارد، جزئیات سخنان دوروتی و یا حالات و محیط نمی‌تواند عیناً نقل شده‌باشد.

ارزش و اعتبار چنین روش مورد بحث منقدین و تذکر‌نویسان قرار گرفته‌است. برخی بر این عقیده‌اند که تنها وقایعی را که به نحو قاطع میتوان ثابت نمود، باید نوشت. اما این پرسش پیش می‌آید که مطالب مستندی که در دسترس پژوهشگر قرار می‌گیرد آیا حاوی مهمترین اطلاعات در باره آن شخص است و یا آنطور که دکتر لیان ادل Leon Edel در کتاب مشهور خود در باره بیوگرافی نوشته "آیا امکان ندارد که مدارک بجامانده و محفوظ شده حاوی مطالب جزئی و ناچیز باشد و مطالب مهم و ارزشمند از بین رفته و نابود شده‌باشند؟" البته بعضی دیگر در این طریقه راه افراط را در پیش گرفته و بصیرت و ادراک حس نویسنده را از طریق تفکر و حتی مطالعه تصویری از شخص بر ضوابط تاریخی مقدم می‌شمارند. گرچه این دو روش تا حدی از ارزش و اعتبار برخوردارند اما هیچیک هدف این کتاب را به تنهایی تضمین نمی‌کنند. بر عهده پژوهشگران آینده‌است که شرح حال کاملاً مستندی از زندگی دوروتی بیکر تدوین کنند و نیز افرادی در سراسر دنیا که او را می‌شناختند با بصیرت معنوی خود او را به جهانیان بشناسانند. کوشش شده است که دو روش فوق‌الذکر در این کتاب با یکدیگر تلفیق شود مبنای آن بر مطالبی از منابع اصلی قرار گیرد ولی در عین حال عقیده لوئیس موفورد Lewis Mumford که می‌گوید نویسنده بیوگرافی مانند یک مجسمه ساز با اینکه قادر نیست بینی مرمری را پیدا کند اما می‌تواند آنرا بوسیله گچ ترمیم نماید^۳ نیز مراعات شود. البته این بدان معنی نیست که دقت کافی در این زمینه مبذول ننماید بلکه آزاد باشد تا قسمتهای مفقود شده را پیدا کند. بنابراین تاریخ‌ها، مدارک، رونوشت سخنرانی‌ها، مطالب تحقیق شده و نقل قولها را جمع‌آوری کرده‌ام. گاه به جای نام واقعی افراد نام مستعار را بکار برده‌ام. نصوص مقدسه همانگونه که تا کنون چاپ شده را در اینجا آورده‌ام مگر در مواردی چون در نامه‌ها و یا سخنرانی‌ها که مضمون آنها نوشته شده‌است.

گاه مردم از فرزندان و منسوبین افراد سرشناس بهائی می‌پرسند همانطور که از من می‌پرسند از منسوب بودن با چنین شخصیتی چه احساسی دارند. هنگامی که نوشتن این کتاب به نیمه رسید دیگر جواب این سؤال بر ایم گنگ و نامفهوم نبود.

دوروتی بیکر شخصی جذاب و جالب بود، و با تمام قوا میکوشید تجلی صفات رحمانی شود. تلاش مداوم او این بود که آئینه دل را از غبار نفس و خودخواهی و رشک و حسد و جمیع نقائص انسانی بزدايد. اما سجایایش از آن او نبود بلکه بازتابی از صفات الهی بود. زیرا جلا بخشیدن آئینه روح در دست هریک از ماست و به دیگری واگذار نمیشود. در راه دشوار زندگی هریک، از توده‌ای غبار و دوده انباشته می‌شویم و خود مسئول زدودن آن هستیم.

احبای ممتاز با مثال زندگی خود بما می‌آموزند که چگونه با پشتکار و استقامت میتوان حقیقت انسانی که مکمن صفات رحمانی است از طبیعت دون انسان رها ساخت و بما نشان میدهند که فردی ضعیف، دنیوی و گاه غرقه در هوای نفس، با آموختن و عمل کردن به این معرفت روحانی، به رغم محدودیت‌های خود زندگی‌اش دگرگون میشود و تقلیب روحانی می‌گردد.

پس از توضیح این مطلب، بی معنی است که بگویم از منسوب بودن به چنین شخصیت ممتاز و درخشنده‌ای خوشحال و ممنون نیستم. در طی سالها احساس حضور و حمایتش از من مرهم آلام بوده است. او و مارتا روت و الینگا و حاج میرزا احیدر علی و احبای ممتاز دیگر همه حضور دارند و می‌توانیم با آنها ارتباط برقرار سازیم. این ارتباط وهم و پندار نیست. برای حصول به آن باید آرزوی ملهم شدن داشت و اعتراف به ناتوانی خود نمود و جذب جمال روحانی مخلوق خدا چه در این عالم و چه در عوالم دیگر شد. کوشش در تقلیب روحانی این وجود بی‌همتا لدتی فراوان نصیب نمود که به او منسوبیم. در آغاز، هدفم از نگارش این کتاب بازگو کردن داستان زندگی او بود. اما اگر خوانندگان با مطالعه آن الهام گیرند و چون من برای زندگی خود تصمیمی اتخاذ کنند، باید سپاسگذار دوروتی بود که چنین زندگی کرده است.

دوروتی فریمن مارچ ۱۹۸۳ گرنادا West Indies

نخست از آنانکه خاطرات خود را از دوروتی بیکر برایم فرستاده‌اند صمیمانه سپاسگذارم به ویژه از حضرات ایادی: امه‌البهاعر و حیّه خانم، پل هنی، علی‌اکبر فروتن، یوگوجیاگری، جان ربارتز و دکتر رحمت الله مهاجر.

و نیز تشکرات قلبی خود را به افرادی که در اینجا نام می‌برم تقدیم می‌دارم: السی آستین، ادنا اندروز، انامری بیکر، گلندا بیکر، ویلیام کبیکر، شیرین بومن، یونسی بران، پل و می براون، گرتا بوسی، لونی کسول، مارگوریت فیروزی، مارگارت هیلدرت، ماریون هافمن، اناماری هونولد، دوریس مک کی، هیزل موری، جین پریتچارد، ایزابل صبری، روزمری ساللا، منیره سهیلی، ادنا ترو، باربار اولش، ماریون یزدی، گیل وولسون، و مخصوصاً مرلیو یوینگ و موریل میسلر و بویژه تشکرات صمیمانه و قلبی به مارگارات روت. بدون یادداشتها و خاطرات افراد نامبرده و منابع مطالعه که آنها و دیگران برایم فرستاده‌اند نگارش این کتاب امکان پذیر نبود.

مطالب مهمی که دائره تحقیقات بیت العدل اعظم و محفل ملی هندوستان در آرشیو محفل ملی امریکا که جناب راجردال برایم فرستاده‌اند موجب کمال تشکر است.

از ماشین نویسان و تصحیح کنندگان کتاب که با پشتکار و شکیبایی متن کتاب را مطالعه کرده و پیشنهادات و نظرات خود را ارائه داده‌اند، سوزان راجر، مارگارت ریو دستیاران آنها در دالاس، تکزاس و میری اسمیت و کارمندانش در بریج تان، باربیدوس. همچنین از پیشنهادات ماری لو اوینگ، ویلیام بیکر، شرلی یاربرو و جیمز بلیک صمیمانه سپاسگذارم.

ساختار برنامه ADP که از کالج گادارد Gaddard آموخته‌ام قادر ساخت که با پژوهش دقیق و پشتکار، پروژه‌های نظیر این بتواند ریشه گیرد و رشد کند. از آن برنامه بویژه مایلم از دکتر ریچارد هرمن جهت اعتماد کامل او از آغاز این پروژه تشکر کنم و نیز بصیرت بیمانند جان تریز و یاری صمیمانه ویلیام آلن و نرما بردی آلن در موقعی حساس برای پیشبرد این کتاب موجب قدردانی من است.

ماریون هافمن و می‌هافمن بالریو برایم منبع الهام، جرأت و حکمت بوده‌اند و بدون آن، کتاب آنچه هست نمی‌شد. آنها را تحسین کردم و سپاس می‌گویم. فرزانی و تشویق دوستان از جمله کیم داسن و نانسی دابینس را تقدیر می‌نمایم.

در پایان از پدرم هوبرت متیوس صمیمانه سپاسگذارم، سپاسگذار از بسیاری جهات از جمله اینکه اندیشه و گفتگوهایش نزدیکان را و امیدارد که روش زندگی خود را مورد بررسی قرار دهند. تقدیر بی‌پایانم را به مادرم لونی بیکر متیوس تقدیم می‌دارم که با محبت فراوان و دو سال پژوهش خستگی ناپذیر و ارائه نظریات و عقایدش و از اینکه بمن اعتماد نمود و اجازه داد که شرح زندگی مادرش را بنویسم و موجب نگارش این کتاب شد. و بالاخره از رابرت فری من شریک زندگی‌ام در جمیع عوالم الهی جهت محبت بی‌شائبه‌اش و اینکه لذت انضباط را به من آموخت پیوسته سپاسگذارم.

در انتهای ایوان، دور از در ورودی نشسته بود. باد تندی که از دریاچهء باد Budd میوزید صندلی‌های راحتی را به جلو و عقب تکان میداد. گوئی کسانی که روی آن نشسته بودند جای خود را خالی کرده‌اند. اما صندلی دوروتی بیحرکت بود. دوروتی سیزدهساله، آنقدر بلند قامت بود که خود میتوانست آنرا تکان دهد اما اکنون صندلی را به گوشهء ایوان سرپوشیده کشانیده، آرام نشسته و پاها را به نرده‌ای که از سه طرف ایوان را احاطه میکرد تکیه داد. پرتو آفتاب از زیر لبه بام خانه تابستانی خانوادهء بیچر Beecher سایه به روی نرده‌های چوبی افکنده و بر تخته‌های خاکستری رنگ کف ایوان که زیر پای صندلی دوروتی بود می‌تابید دوروتی چشمها را بسته بود. آرنجها را بروی دسته صندلی تکیه داده و احساس میکرد که نور آفتاب از لابلائی جوراب‌های سفید، پاهایش را گرم میکند.

در تابستان آن سال اغلب روزها لباس ساده نخی می‌پوشید و پابرهنه در فضای خانه به بازی مشغول میشد. گاه با برادرش دیوید David و یا خویشاوندان که در تابستان چند هفته‌ای به آن خانه بیلاقی می‌آمدند، در روی دریاچه قایقرانی مینمود. اما آنروز با روزهای دیگر تفاوت داشت. آنروز از لابلائی درختان نگاه خود را به دریاچه‌ای که وزش باد به سطح آن شیارهایی بوجود آورده و پرتو آفتاب آنرا رنگارنگ جلوه میداد، دوخته بود و برای آنکه آن منظره را بهتر ببیند صورتش را پیش آورده به نرده‌ها تکیه داده بود و احساس میکرد همان نور آفتاب که بر سطح دریاچه می‌تابد صورتش را گلگون کرده‌است. با تکان او کتابی را که مطالعه مینمود از دامنش افتاد. اما با حرکتی سریع آنرا گرفت و درحالی که هنوز در فکر قهرمان داستان کتاب بود، دستی به گیسوان پرچین و شکتش کشید و یکی از حلقه‌های آنرا دوباره با دست پیچید. نگاه دوروتی به دریاچه، اما فکرش در جای دیگر بود. به السی Elsie قهرمان داستان و قدرت اراده او فکر میکرد. همان قدرتی که در عالم خیال آنرا از آن خود میدانست. در داستان خوانده بود که یک روز یکشنبه پس از صرف ناهار، پدر السی از او خواسته بود که برای میهمانان پیانو بنوازد. السی به دستور پدر، روی صندلی مقابل پیانو قرار گرفت اما چون آنروز یکشنبه بود و السی روز یکشنبه را روز خدا میدانست، از نواختن پیانو امتناع کرد. پدر که قدرت خود را متزلزل دید، به السی اخطار کرد که تا پیانو نوازد، اجازه برخاستن از جای خود را ندارد. دخترک امر پدر را اطاعت کرد و همانجا نشست اما پیانو نواخت تا هنگام شب که از حال رفت و به زمین افتاد.

دوروتی در عالم خیال، خود را جای السی Elsie میدید که در جلو پیانو نشسته و از نواختن پیانو امتناع می‌ورزد و بستگانش با نگاه تحسین‌آمیزی او را مینگرند. اما ناگهان صدای پاشنه‌های کفش چوبی، رشته افکارش را از هم گسست و صدای مادر بزرگش را شنید که به خدمتکارشان میگفت "جیمی Jamie برای ناهار منتظر ما نباشید و غذا را شروع کنید. حوصله ندارم غرولند هنری Henry را بشنوم که بگوید ما بخاطر متدین بودن زنهای خانواده باید گرسنگی بکشیم." از داخل خانه صدای خدمتکار بگوش رسید که با اعتراض میگفت چرا او باید این موضوع را به اطلاع آقای خانه برساند. اما مادر بزرگ اعتراض او را نشنید زیرا توجهش به دوروتی معطوف شده بود و به دخترک گفت "خیلی در صندلی فرو رفته‌ای. انگار نمی‌خواهی با من بیایی. اوه بادم رفت کاغذها را بیآورم برو به درشکه‌چی بگو الان میرسیم."

دوروتی حرف مادر بزرگ را اطاعت کرد. همه در آن خانه، جز هنری Henry، حرف مادر بزرگ را اطاعت میکردند. الن بیچر Ellen Beecher که نزدیکانش او را مادر بیچر Mother Beecher می‌نامیدند و او را خوب می‌شناختند، میدانستند که در بسیاری از مسائل نظری قاطع و تزلزل‌ناپذیر دارد. اغلب اوقات هنگامیکه هنری و خانواده‌اش از شهر پر هیاهوی نیوجرسی به ناحیه آرام باد لیک Budd Lake می‌آمدند، او به آنها می‌پیوست. صبح‌ها را به مطالعه روزنامه نیویورک تایمز می‌گذراند و شبها سر میز شام با پسرش هنری در باره مسائل مختلف، از سیاست دولت فرانسه تا بهترین روش تعلیم و تربیت، بحث‌های مفصل مینمود.

هنگامیکه دیانت مورد بحث بود، دوروتی به وضوح تفاوت فکر بین این دو نسل را میدید. از نظر پدرش زندگی بر پایه قدرت انسان بود و حال آنکه مادر بزرگ با اعتراف به اهمیت هوش و فهم انسانی، شناختن خدا و اراده او و عمل بر اساس این شناسائی را پایه زندگی میدانست. گاه مادر دوروتی نیز در این مباحثات شرکت میکرد اما اغلب اوقات تنها شنونده بحث آندو، دوروتی بود و پس از شنیدن دلایل هر یک از آنها گاه اطمینان می‌یافت که جمیع امور در دست خداوندی قادر و مهربان است و زمانی مانند پدر یقین داشت که

قدرت همه چیز در دست انسان است. اما هنگامیکه به بستر میرفت هیچیک از این دو نظر به او آرامش فکری نمی‌بخشید.

بعضی شبها در اطاق خود دستهایش را به روی لبه پنجره می‌گذاشت و از لابلای درختان بلوط به ماه می‌نگریست و در آن حال برایش روشن بود که در آینده شغل درخشانی نظیر پدر خواهد داشت زیرا احساس میکرد که قدرت مطلق در دست انسانهاست و تقریباً مانند پدر بر این عقیده بود که در دنیا، آنچه را که ماورای ادراک بشر است، نمیتوان انکار و یا ثابت کرد. و تنها لازمه زندگی قدرت انسان است. ولی آنوقت به یاد زندگی پدر و مادرش می‌افتاد. بنابراین نظریه، پس هر دو آنها می‌بایستی آینده را در قبضه قدرت خود داشته باشند اما به وضوح میدید که آن دو سعادتمند نیستند و متحیر از اینکه اگر اختیار زندگی را در دست دارند، چرا نمیتوانند خوشبخت و سعادتمند باشند. گاه در بستر به زندگی پدر و مادرش فکر میکرد و در این شبها بود که خواب آنها را میدید. هنری و لوتلا نظیر بسیاری زنها و شوهرها با هم اختلاف‌نظر داشتند و قادر به حل آن نبودند. وقتی دوروتی بزرگتر شد و به معنای کلمات تند و نیشداری که بین آن دو مبادله میشد، پی برد، آنوقت بیشتر خواب آنها را میدید. خواب میدید که دست پدر و مادر را گرفته و بین آن دو راه می‌رود و با تمام قوا میکوشد آنها را به هم نزدیک کند اما تلاشش بیهوده است. آنوقت در مانده و ناتوان از نگهداشتن دست پدر و مادر، میدید که آن دو از او جدا میشوند و هریک به سوئی می‌روند. این خواب برایش وحشتناک بود زیرا قدرت و توانایی خود را محدود میدید. اگر بنابر عقیده پدرش، جمیع قدرت‌ها ناشی از وجود انسان است، از ناتوانی خود هراسان میشد و تصور میکرد که نه او و نه پدر و مادرش نمیتوانند رشته این خانواده را که در حال گسیختن بود بهم پیوند دهند.

معمولاً شبهایی که فکر میکرد مادر بزرگش این حقیقت را که خداوند قدرت مطلق است درک کرده به آسودگی به خواب میرفت و هنگامیکه در زیر شمد سفید آهار زده میخوابید از بصیرت و فهم مادر بزرگ احساس رضایت‌خاطر مینمود. اما یک شب ناگهان ترس بی‌سابقه و فلج‌کننده‌ای بر وجودش مستولی شد. ترس از نیروئی مجهول و وحشتناک که بر همه عالم و بر وجود او غالب بود و در برابر این ترس عجیب و مهیب، نگرانی از وضع متزلزل خانواده‌اش و حتی نگرانی از قدرت محدود خود، بنظرش هیچ می‌آمد. گوئی جهان بی‌پایان هر لحظه به او نزدیکتر میشود و او را در برمیگیرد. تا وقتی که حتی تخته‌خواب کوچک او نیز جزئی از این دنیای عظیم میشود. احساس کرد که بر لبه زمین آویخته شده و در خلای بی‌پایان با سرعتی سرسام‌آور در قبضه قدرت خدائی مقتدر و لایدرک می‌چرخد.

چند روز پس از این خواب وحشتناک بود که دوروتی با مادر بزرگ در درشکه‌ای که آن‌ها را به طرف نیویورک می‌برد، نشست. این از خدا و پیامبران و نیز از آن شخص نورانی که به ملاقاتش میرفتند با او صحبت میکرد. اما هنوز خاطره خدائی را که در خواب دیده بود آنقدر در ذهنش زنده بود که به سخنان مادر بزرگ توجهی نداشت. فقط مؤدبانه ساکت نشسته و فکر میکرد دلیلی ندارد که خاطره وحشتناک آن شب را در ذهن خود تجدید کند و بهتر آن است که از آن افکار ویرانگر فاصله گیرد.

هنگامیکه درشکه در برابر خانه‌ای که قبلاً ندیده بود توقف کرد بار دیگر همان احساس وحشت سراپای وجودش را فراگرفت و از سنگینی آن بر روی شانه‌ها و گردن احساس رخوت نمود. و به امید آنکه درشکه به راه خود ادامه دهد چشمهایش را به زیر صندلی چرمی دوخت. اما درشکه ایستاد بود و مادر بزرگ پیاده شد. باز هم دوروتی از جای خود تکان نخورد و با خود میگفت، اگر آن شخصی که مادر بزرگ از او صحبت کرده بامن حرف بزند و یا مرا نگاه کند من می‌میرم.

درون اطاق گروهی مشغول صحبت بودند اما همه دلها متوجه حضرت عبدالبهاء بود. رفتار احترام‌آمیز احبای حاضر در آن جمع نسبت به حضرت عبدالبهاء آنچنان بود که اگر هم میدانستند در طی سفر چند ماهه آن حضرت در آمریکا افراد عالی‌قدری چون تنودور روزولت (۱)، الکساندر گراهام‌بل، پیرپونت مورگان Pierpont Morgan و امثال آنها چگونه مشتاقانه به دیدار هیکل مبارک می‌روند نمیتوانستند بر میزان احساس تکریم و احترامشان بیافزاید. ۲

تأثیر وجود نورانی و مهرپرور حضرت عبدالبهاء نیازی به اثبات نداشت. تقلیب نفوسی که به محضرشان مشرف میشدند برهان کافی بود. یکی از روحانیون مسیحی که در آمریکا به ملاقات آن حضرت رفته بودمی‌نویسد:

"پس از چند دقیقه در محضرشان، انسان متوجه میشود که رفتار و گفتار و حرکاتشان مشحون از خردمندی، شهامت و ایقان است. از آن گذشته وضع مخاطب را در نظر می‌گیرند و در نتیجه حقیقت را به هر شنونده‌ای منتقل می‌سازند." ۲

حضرت عبدالبهاء سر را به سوی در ورودی که جمعی داخل میشدند برگرداندند. به این بیچر که از دوماه پیش او را "مادر بیچر" تسمیه فرموده بودند تبسمی نموده و با دست اشاره به دخترکی که همراه آن بود فرمودند که در صندلی کنار ایشان بنشینند دوروتی بی‌آنکه نگاهش را از زمین بردارد، از پشت کسانی که دور هیکل مبارک حلقه زده بودند گذشت و همچنانکه نگاهش را به کفشهای سیاهش دوخته بود، روی چهار پایه‌ای کنار ایشان قرار گرفت. حضرت عبدالبهاء همچنان به صحبت مشغول بودند و به او توجهی نداشتند. او هم جرأت نمی‌کرد به آن حضرت بنگرد و توجهش را به جورابه‌های خود متمرکز نموده بود به امید آنکه شاید آنها مانع سقوط او در بعد ناشناخته‌ای شود که اکنون نزدیک به نظر می‌آید و با خیره شدن به آنها خود و دنیا را بیشتر احساس می‌نمود. اما بجای آنکه احساس ترس از آن بُعد عظیم ناشناخته تبدیل به قبول واقعیت زندگی در آنجا و در آن لحظه شود، ترس دوروتی به اشتیاقی بینهایت اما آشنا که فقط در خواب آنرا شناخته بود، تبدیل شد. وقتی خواب پدر و مادرش را میدید آرزویش سازش بین آن دو بود، آرزویی که قلب جوانش را فرسوده میکرد. اما اکنون این آرزو برای آنها نبود بلکه برای خودش بود که جانش در محضر نورانی هیکل مبارک گذاخته شود.

ترس و نگرانی جای خود را به نیروئی عظیم داد و دیگر نمی‌توانست آنرا از خود جدا کند در چشمان مهربان حضرت عبدالبهاء پیوند و ارتباط عوالم ناشناخته الهی را که زمانی قلبش را از وحشت منجمد ساخته بود، دنیائی با حقیقت کنونی زندگی اش یافت و هنگامیکه سخنان حضرت عبدالبهاء به پایان رسید، بی‌آنکه متوجه شده باشد از جا برخاست، روبروی آن حضرت نشست، آنجها را به روی زانو گذاشت، زانودان را در دست گرفت و دیگر قادر نبود نگاه خود را از سیمای حضرت عبدالبهاء بردارد.

دوروتی به یادش نماند که سخنان هیکل مبارک در آنروز چه بود اما روزهای متمادی جز به آن سیما و آن صدا به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. سرانجام توانست بار این مهر و محبت را به تنهائی تحمل کند و عریضه‌ای به حضور حضرت عبدالبهاء نوشت و استدعا نمود به او اجازه فرمایند که به آنحضرت و امر پدر بزرگوارشان حضرت بهاءالله خدمت کند و در پائین نامه چنین امضاء کرد "مرید کوچک شما دوروتی بیچر" در صفحه دوم نامه‌اش، جوابی را که حضرت عبدالبهاء به خط خود مرقوم فرموده بودند چنین خواند (ترجمه به مضمون): "طفل عزیز مقصدت عظیم و خداوند شفیق و مهربان است، امیدوارم به آرزویت موفق شوی".

قبل از عزیمت از نیویورک، حضرت عبدالبهاء پیامی به مادر بیچر فرستادند و او را دعوت فرمودند که به ملاقاتشان رود. هنگامیکه مادر بیچر وارد اطاق شد، حضرت عبدالبهاء باجمعی از اعیان ایستاده و فرمایشاتی مینمودند. هیکل مبارک رو به او نمودند و در سکوت مطلق که در اطاق حکمفرما شد فرمودند: "شما را دعوت کردم که بگویم نوه شما دختر من است و باید او را برای من تربیت کنید"

پانزده سال پیش از ملاقات با حضرت عبدالبهاء

اطاق پذیرائی که در آن بخاری میساخت، بنظر تنگ و کوچک می‌آمد لوللا Luella با همسرش هنری Henry در این اطاق نشسته بود و بنظرش می‌آمد که خیلی بیش از دوسال از زمانی میگذرد که مسیر زندگی‌اش تغییر یافت و منجر به حضور او در این خانه، خانه هنری بیچر در نیوآرک شد. در آنسوی رودخانه مانهاتان Manhattan بود که ایام دانشجویی در دانشکده پزشکی و دوره‌کارآموزی را در آنجا گذرانده بود اما اکنون هم دوران دانشجویی و هم دوران اقامت در نیویورک بنظر خیلی دور می‌آمد. فکر میکرد چه شد که با ازدواج کردن آزادی آن ایام را از دست داده و اکنون در انتظار فرزندی نیز هست. با این حال خوشحال بود که لااقل از طریق او نسل خانواده ادامه می‌یابد زیرا برادرش کوچکترین علاقه‌ای به ازدواج و تشکیل خانواده نشان نمیداد.

تمایلات متضاد در وجود او انکار ناپذیر بود. هنگامی که احساس ندامت از این‌که شغلش را ادامه نداده‌است مینمود فکر موقفیت همسرش در امور حقوقی موجب تسلای خاطرش میشد و به داشتن چنین شوهری احساس افتخار مینمود. با این حال آن پشیمانی درونی از بین نمی‌رفت. سالها بعد برای یگانه دخترش دوروتی این موضوع را توضیح داد و گفت "این ضعف اخلاقی یا بهتر بگویم این تلون مزاج در خون من است و از اجدادم به ارث برده‌ام. در واقعه میهمانی چای در بستن Boston^۱ نیمی از اجدادم از انگلستان چای وارد میکردند و نیم دیگر محمولات چای را به دریا می‌افکندند. و این به من شخصیت دوگانه داده است امیدوارم تو آنرا به ارث نبرده باشی.

لوللا پس از پایان تحصیلات در کالج هانتز Hunter به‌رغم نارضایتی مادر شغل آموزگاری انتخاب کرد و به کار مشغول شد. چند سال بعد که دو هزار دلار ارثیه که در آن زمان مبلغ چشمگیری بود به او رسید بجای خرید پوشاک و جواهر یا فراهم کردن جهیزیه آنرا برای مواقع ضروری پس‌انداز نمود. تجربه به او آموخته بود که چگونه اکتفاء بنفس و خودکفا بودن و یا عدم آن در زندگی زنانی که می‌شناخت تأثیر گذاشته است.

هنگامی که پدر لوللا کاپیتان فردریک گورهام Gorham پس از نوزده بار عبور از دماغه هورن Horn در شهر یوکوهاما درگذشت، همسرش سارا، در مانده و پریشان نمیدانست چگونه مخارج زندگی سه فرزندش لوللا، سوزان و ویلیام Luella, Susan and William را تأمین کند. لوللا با مشاهده این وضع به خاله‌اش سوزان کینگ Susan King متوسل شد، سوزان که زنی با اراده و فعال بود و به تجارت اشتغال داشت، برای خرید چای به چین و گره سفر میکرد و با کمک شریک فرانسوی‌اش خانم دمرست Demerest زندگی مرقهی فراهم آورده و چند زن را به سمت نمایندگی شرکتشان استخدام نموده بودند. لوللا تصمیم گرفت که مانند او بدون پشتیبانی و اتکاء به مرد زندگی خویش را تأمین نماید. بنابراین تقاضای ثبت نام در کالج پزشکی و جراحی همیوپاتی Homeopathic زنان نمود و چون پذیرش کالج را دریافت کرد ارثیه‌ای راکه به او رسیده بود صرف پرداخت شهریه کالج و مخارج زندگی‌اش نمود. و پس از اخذ دانشنامه در پائیز سال ۱۸۹۴ با هنری بیچر Henry Beech ازدواج کرد.

اکنون لوللا در اطاق گرم پذیرائی به روزنامه‌ای که در دامنش بود خیره شده و به فکر فرو رفته بود. فکر اینکه چگونه تقدیر و تصمیم او را به این زندگی مرفه در کنار همسرش کشانیده بود. با این حال احساس رضایت خاطر نمی‌کرد. در آنسوی اطاق همسرش خشنود و راضی به مطالعه مشغول بود. لوللا ناگهان از جا برخاست. صدای برخاستن او رشته افکار هنری را از هم گسست. کتاب حقوق را که در دست داشت کناری نهاد و با انگشتان کشیده‌اش صفحه‌ای را که مطالعه مینمود علامت گذاشت و پیش از آنکه به همسرش نگاه کند گوئی نگاه استفهام‌آمیز او را که در انتظار شنیدن توضیحی بود خواند و گفت "برای هواخوری می‌خواهم از خانه بیرون روم و شاید نامه‌ها را هم پست کنم. هنری جواب داد، "نمیتوانی تا فردا صبر کنی که پستی آنها را ببرد؟ این همه راه رفتن برایت خوب نیست". لوللا گفت "عزیزم، البته که خوب است بچه در شکم من است نه در پاهایم." هنری خنده کوتاهی کرد و گفت خودت میدانی که منظورم چیست. فقط دلم میخواهد مواظب

^۱ این واقعه منجر به قیام آمریکائیان علیه انگلستان و آغاز جنگ استقلال آمریکا شد.

خودت و پسرمان باشی. کم کم شب میشود. مراقب راه رفتنت باش. وقتی لوللا در را پشت سر خود بست، هوای پائیزی خشک تر از آنچه می‌پنداشت به استقبالش آمد، بسوی خیابان به راه افتاد دلش میخواست ریه‌های خود را با نفس‌های عمیق، از این هوای خنک و پاکیزه پر کند. فکر بخاری روشن اطاق و همسرش که جلوی آن نشسته بود تبسمی بر لبانش آورد که از روی عشق و علاقه نبود ولی آمیخته باغرور، لذت و افتخار بود.

در طول راه هنوز به هنری فکر میکرد. از هوش و فراست سرشارش احساس اعجاب مینمود و میکوشید که خود را دلداری دهد و به خود میگفت از دانشگاه هاروارد دانشنامه داشتن آنقدرها هم مهم نیست و اگر در خانواده او افرادی بوده‌اند که قانون اساسی و اعلامیه استقلال آمریکا را امضاء کرده‌اند، در خانواده منم نظیر آنها بوده‌اند. افتخار من تنها به وجود او نیست حتی لزومی ندارد که به او مژگی باشم. شاید پس از بدنی آمدن بچه به کارم ادامه دهم.

برای رهائی از این افکار نامه‌ها را از جیب کتتش بیرون آورد و در روشنایی چراغ به خواندن نشانی‌های روی پاکت‌ها پرداخت و توجه نکرد که زنی سالخورده به صندوق پست نزدیک میشود. لوللا نامه‌ها را درون صندوق انداخت و در لحظه‌ای که میخواست به خانه باز گردد خود را مقابل زنی ناشناس یافت و با جمله "معذرت می‌خواهم نمیدانستم شما اینجا ایستاده‌اید" خواست از کنارش بگذرد. زن آرام به رویش لبخندی زد. بنظر می‌آمد که نگاهش تغییر یافته گوئی خاطرهای در آن تجدید میشود. لوللا که به اینگونه برخوردها عادت نداشت به خونسردی تبسمی به زن ناشناس نمود و میخواست از آنجا دور شود که زن بازوی او را گرفت و گفت: "صبر کنید". لوللا حیرت زده اظهار داشت "متأسفم من شما را نمی‌شناسم وانگهی باید به خانه بازگردم". زن بی‌اعتنا به آشفتگی لوللا ادامه داد: "شماحامله هستید" لوللا که نفسش را ناخودآگاه در سینه نگه داشته بود، بیرون داد و با خنده گفت: "البته. اما شما از کجا میدانید؟ کی به شما گفته؟" فقط سه ماه از دوران بارداری او میگذشت و بنابراین ظاهراندامش چیزی نشان نمیداد. با خود فکر کرد شاید این زن یکی از همسایگان است و این موضوع را از کسی شنیده است. زن ادامه داد: "شما صاحب دختری خواهید شد". لوللا احساس کرد عضلات شکمش منقبض میشود و کوشید به آرامی بگوید "من وهمسر امیدواریم که اولین فرزندمان پسر باشد... درست است، اولی پسر خواهد بود اما برایتان دردسر ایجاد میکند. منظورم فرزند دیگر شماست. دختری است که بصیرت و ادراک خارق‌العاده‌ای دارد و شخص بسیار ممتازی خواهد شد. او منتظر وقت مناسب است که برای آمدنش آماده باشید."

لوللا خواست که از آنجا دور شود اما نگاه نافذ زن او را در جای خود میخکوب کرده بود. چند لحظه گذشت و لوللا جز صورت پریدمرنگ زن به چیز دیگری توجه نداشت تا آنکه زن ناشناس خود را کنار کشید و از پیادرو به آنسوی خیابان رفت. لوللا مبهوت و آشفته حال او را با نگاه تعقیب کرد تا در تاریکی دیگر نتوانست او را ببیند. آنوقت متوجه اطراف شد. بار دیگر سرما را روی گونه‌های خود احساس کرد و به سوی خانه به راه افتاد.

دوسال بعد روز ۲۱ دسامبر ۱۸۹۸ دوروتی چشم بدنیا گشود. اما قبل از او برادرش چنسی گورهام بیچر Chauncy Gorham Beecher همان پسری که لوللا و هنری در انتظارش بودند بدنیا آمده بود. جالب آنکه لوللا در خاطرات خود که در دو صفحه خلاصه کرده بود چنین نوشت "ما صاحب دو فرزند شدیم. نخستین فرزندم دوروتی کینگ بیچر بود. گرچه دوروتی دومین فرزند آن خانواده بود اما شاید در نظر مادر مقام اول را داشت زیرا طبق پیشگویی آن زن در آن شب وجودی استثنائی گردید.

الن بیچر Ellen Beecher که احبای آمریکا او را "مادربیچر" می‌نامیدند بیش از همه ی افراد خانواده در زندگی دوروتی تأثیر گذاشت. مادربیچر دوروتی را به حضور حضرت عبدالجباء معرفی کرد، همانطور که ایشان فرمودند به عنوان اولین معلم روحانی به او خدمت نمود.

مادر بیچر الن در ۲۶ جولای سال ۱۸۴۰ در خانواده‌ای متدین به نام تولر Tuller بدنیا آمد مادرش ژانت انو تولر Jeanette Eno Tuller جمیع آداب و رسوم متداول در منطقه نیوانگلند آن زمان را به فرزندانش آموخت. در آن دوران آشپزخانه تنها مکانی در خانه بود که زنان میتوانستند کار مفیدی انجام دهند و نارضایتی الن از رعایت آداب و رسوم متداوله، محک آزمایش برای سازش بین این مادر و دختر بود. یکروز الن پس از آماده نمودن غذائی که می‌بایست برای گردش دسته‌جمعی اعضاء کلیسا فراهم سازد و تمیز کردن آشپزخانه، برای تعویض لباس به طبقه بالا رفت. در آن زمان لباس زنان شامل طبقات متعدّد زیر دامنی و دامن و بالانتنه با دکمه‌های کوچک بود و پوشیدنش آسان نبود و می‌بایستی مدت‌ها وقت صرف آن شود. الن وقتی پائین آمد مادرش را دید که در آشپزخانه به انتظار او ایستاده‌است و نگاه تمسخرآمیزش نشان میداد که مقررات

خانهداری رعایت نشده است. الن در آشپزخانه به اطراف نگرست و متوجه شد فراموش کرده که ظرف شکر را در جای خود بنهد. فوراً بسوی آن رفت و ضمن پوزش از اینکه به علت شتاب برای بموقع رسیدن به پیک نیک این کار را انجام نداده دست برد تا ظرف شکر را بردارد. اما مادرش جلوی دست او را گرفت و پرسید: "با این لباس میخواهی در آشپزخانه کار کنی؟" الن جواب داد "البته نه با این لباس نبودم من لباسم را در بالا عوض کردم" و مادرش با لحنی خشک گفت "ظرف شکر را در جای خود گذاشتن هم جزو کارهای آشپزخانه است. برای اینکه یادت بماند که هر وقت در اینجا وظیفهات را انجام میدهی باید آشپزخانه کاملاً مرتب شود. بهتر است بروی بالا لباست را عوض کنی و با همان لباس ساده به اینجا بیایی و ظرف را در جای خودش بگذاری." بحث با او بی‌فایده بود. الن بی‌چون و چرا فرمان مادر را اجرا کرد. کاری که در آن زمان بین اغلب دختران جوان متداول بود. الن زندگی محدودی داشت و تنها چیزی که میدانست اطاعت از این مقررات خشک بود و بنابراین آنرا قبول کرده بود.

پس از چندی خانواده تولر به کلیفتن اسپرینگز Clifton Springs در ایالت نیویورک نقل مکان نمودند که برادر کوچک الن در آسایشگاه دکتر فوستر تحت مداوا قرار گیرد. در آنجا بود که استعداد نهانی روحانی الن شکوفا شد. دوروتی بیکر که هشتاد سال بعد در اواسط دهه ۱۹۳۰ خاطرات مادر بزرگش را نقل میکند در مجله بهائی The Baha'i Magazine مینویسد: در آسایشگاه دکتر فوستر نمازخانه بزرگی بود که هر یکشنبه به دعوت او یکی از روحانیون فرقه‌های مختلف برای موعظه به آنجا می‌آمد. یک روز اعلان شد که سخنرانان هفته آینده هنری وارد بیچر Henry Ward Beecher و برادرش تاماس، ک بیچر Thomas K. Beecher و دکتر هورس بوشنل Horace Bushnell که نویسنده معروف و واعظی مشهور می‌باشند خواهند بود، دکتر بوشنل تألیفات بسیاری داشت از جمله دو کتاب قطور در باره جایگاه زن در کلیسا و مخالفت همیشگی اش با شرکت زنان در جلسات کلیسا نوشت. بدیهی است نظرش را خانواده بیچر تأیید مینمودند. الن در خاطرات خود مینویسد: "خوشحال به جلسه رفتم و در ردیف اول نشستم تا بهتر بتوانم همه چیز را ببینم و بشنوم. دکتر فوستر جلسه را با سرود روحانی آغاز کرد سپس قطعاتی از کتاب مقدس را خواند. آنوقت کتاب را بست و با صدای آرام و شمرده‌ای گفت: "حالا به رهبری دوشیزه الن تولر دعا می‌خوانیم." این جمله نامترقبه چنان مرا وحشتزده نمود و برجای خود میخکوب کرد که نمی‌توانم ذره‌ای از آنرا بیان کنم. زمان برایم متوقف ماند. گوئی در خلأی عظیم که همه چیز در آن از حرکت باز ایستاده بود آویخته شده‌ام. با این حال به اطاعت از تمایل قلبی‌ام زانو زدم و دهان باز کردم که دعا بخوانم. در آن لحظه وحشت از وجودم رخت بریست و با صدای رسا به دعا خواندن پرداختم. اما مثل این بود که صدا از فاصله‌ای دور به گوشم میرسد. دیگر کار از کار گذشته بود از شدت پشیمانی و شرمندگی نطق ناطقین را نمی‌شنیدم. فقط اشک میریختم و به خود میگفتم اینها در باره من چه فکر می‌کنند. به مادر عزیزم، به پدر روحانی و به کلیسا فکر میکردم. آیا رفتارم ناشی از ترس بود؟ نمیدانم. شاید، اما میخواهم به خاطر داشته باشید که در آن روز جز دکتر فوستر، آن پزشک مهربان، همه را مخالف خود میدیدم و احساس میکردم که در میان آن جمع یکه و تنها هستم." ۱

چند روز پس از آنکه الن با صدای بلند دعا خوانده بود رئیس خادمین کلیسا به خانه آنها آمد و به الن تذکر داد که اگر این کار تکرار شود نامش از لیست کلیسا حذف خواهد شد. الن که به کلیسا اعتقاد داشت و معتقد بود که قدرت آن میتواند او را گرفتار لعنت ابدی سازد، دچار جنجال روحی شده بود زیرا از طرفی احساس گناه میکرد و از طرف دیگر در خود علاقه روزافزون به خدمت خدا حقی صحبت کردن در کلیسا می‌یافت. و وقتی که در آنروز کشیش به خانه آنها آمد، هنوز آشفته و پریشان حال بود و گمان میکرد که نزد همه خوار و خفیف شده است. بنابراین با صراحت هرچه در دل داشت به پدر روحانی اظهار نمود. صداقت گفتارش که وفاداری او را به اصول اساسی دیانتش نشان میداد، موجب شد که کشیش مزبور از قضاوت در باره او بر طبق عقائد خود ساخته بشر خودداری کند. و هنگامی که سخنان الن به پایان رسید گفت: "اگر اسم ترا از لیست کلیسا حذف کنند اسم من نیز باید حذف شود." از آن پس الن تا پایان عمر در کلیسا و در امور اجتماعی به فعالیت پرداخت. وقتی از او می‌پرسیدند چگونه میتواند اعتقاد داشته باشد که اقداماتش مورد قبول خدا خواهد شد و حال آنکه پولس حواری حضرت مسیح صریحاً پایگاه زن را در کلیسا روشن نموده و او را در درجه دوم، قرار داده. الن جواب میداد که پولس برای ایجاد وحدت اجتماعی بین اعضاء کلیسا که بسیاری از آنان مخالف اظهار نظر و صحبت کردن زنان بودند ناگزیر دستور داد که زنان در کلیسا سکوت را رعایت کنند و این دستور جنبه روحانی نداشت بلکه بنا به اقتضای زمان و پیروی از آداب اجتماعی آن ایام جهت ایجاد وحدت بین مؤمنین اولیه مسیحی، چنین حکمی مقرر شده اما امروز که مسلم است زنان از نظر استعداد روحانی و کسب فضائل و هوش و ادراک همپایه مردانند دلیلی نمی‌بیند که این تفاوت فاحش بین زن و مرد در کلیسا وجود داشته باشد. بنابراین با فراغ بال به فعالیت مذهبی و اجتماعی مشغول بود. به تدریج دامنه این

فعالیت از کلیسا به امور اجتماعی گسترش یافت و برای اصلاح وضع زندانها شروع به اقداماتی نمود. عضو هیأت عامله مدرسه دخترانه ترنتن ریفرم Trenton Reform school شد. هنگامی که خانم مارشال رابرت Marshall O. Roberts سازمان YW CA را در نیویورک بنیاد نهاد و از علاقه‌الن به پیشرفت زنان باخبر شد از او دعوت بعمل آورد که سرپرستی امور روحانی آن سازمان را قبول کند. سازمان دیگری که علاقه و توجه‌الن را جلب نمود و در آن به فعالیت پرداخت "اتحادیه طرفداران منع نوشابه‌های الکلی" بود. الن در برابر هزاران نفر در باره اثرات زیان‌آور الکل در تندرستی فرد و جامعه سخنرانی‌های آتشین ایراد میکرد و نشریه هفتگی در باره همین مطلب انتشار میداد.

هنگامی که الن در محله فقیرنشین و کثیف نیویورک به کارهای خیریه مشغول بود با خبرنگار جوانی به نام ژوزف بیچر Joseph A. Beecher آشنا شد. این شخص پسر برادرزاده لیمان بیچر Lyman Beecher پدر هانریت بیچر استو Harriet Beecher Stow و هنری وارد بیچر Henry Ward Beecher بود. این آشنائی به ازدواج انجامید و روز میلاد مسیح در سال ۱۸۶۶ این دو با یکدیگر ازدواج کردند. با این ازدواج اختلاف نظری که در نمازخانه کلیفتن اسپرینگز Clifton Springs بین خاندان بیچر، خانواده‌ای پدرشاهی، و الن تولر زنی آزاده و مٹکی به نفس آغاز شده بود به نحو بارزی آشکار گردید. اما ژوزف بر خلاف هنری، الن را در فعالیت‌های گوناگونی که مینمود تشویق میکرد و اقداماتش را می‌ستود. علت ناسازگاری آن دو اعتقاد به فلسفه‌های متغایر نبود بلکه از آنجهت که هر دو شخصیتی قوی داشتند. نظریه‌هایی مانند تعهد کامل و احساسات زیاد که هر یک در دیگری می‌ستود، پایه استواری برای زندگی مشترکشان نبود. حرمان و ناکامی در زندگی زناشویی، آتش شور و اشتیاق الن را برای انجام کارهای خیریه افروخته‌تر می‌ساخت.

در سالهای آخر دهه بیست سالگی، الن آن ایمانی را که تصور مینمود اگر جمعی مشکلات دنیا را بشناسند و تصمیم به حل آن گیرند، آنوقت همه چیز اصلاح خواهد شد، از دست داده بود و متوجه بی‌علاقگی مردم و ناتوانی خود برای ترمیم بی‌عدالتی‌های پایان‌ناپذیر عالم شده بود. با اینکه چون گذشته به فعالیت‌های خود ادامه میداد اما دیگر آن اعتقادی را که در تلاش‌های او تأثیر واقعی بگذارد نداشت و از ورای عینک تیره بد بینی حل مسائل بشر و حثی مشکلات زندگی خود را امکان‌ناپذیر میدانست. با این حال اوقاتی را که با بعضی از دوستانش میگذراند به او آرامش می‌بخشید. الن اغلب شبها به دیدار خانم و آقای تامپسون Thompson میرفت و ساعاتی را با گفتگو و یا شنیدن موسیقی درخانه آنها میگذراند. یکی از شبها که باز افکار گوناگون به سراغش آمده بود آنقدر احساس خستگی نمود که روی نیمکت راحتی دراز کشید و به امید آنکه ذهنش آرام شود چشمها را برهم نهاد و به قطعه موسیقی که خانم تامپسون در پیانو مینواخت گوش فرا داد. دلش میخواست که میزبان بجای آن قطعه آرام و ملایم اثری قوی مثلاً از باخ بنوازد تا عفریت شک و تردید را از دلش بیرون افکند. اما این آهنگی نبود که بتواند آشفته‌گی درونی‌اش را از اعماق دلش بیرون کشد و او را به آرامش و درک حقیقت کشاند، و سرانجام به خواب رفت.

دوروتی بیکر در اینجا بار دیگر خاطرات مادر بزرگش را از زبان او نقل میکند و می‌نویسد: "به خواب رفتم و در گوشه اتاق وجودی نورانی را ملیس به ردا و دستاری سفید دیدم. عظمت و ابهت او را نمی‌توانم توصیف کنم. لحظه‌ای که چشمانم به او افتاد دستهایش را بسویم دراز کرد و با لحنی بی‌نهایت آرام گفت "میدانم آرزوی مرگ داری اگر بخواهی هم‌اکنون میتوانی بامن بیایی" ناگهان احساس کردم که طاق غرق نور شده‌است. چقدر دلم میخواست که برخیزم و همراهش بروم. بار دیگر به سخن آمد و گفت: "اختیار با تست با اینحال اگر به میل خود در اینجا بمانی به موهبتی عظیم خواهی رسید و همه چیز برایت روشن خواهد شد". روح فریاد میکشید که برو، اما فوراً شوق اطاعت این وجود نورانی جمیع آرزوهایم را نابود کرد و تسلیم بیاناتش شدم و شادی و نشاط سراپای وجودم را فراگرفت. ناگهان بیدار شدم و به خودمادم و دیدم که خانم و آقای تامپسون نگران از وضع من شانه‌های مرا تکان میدهند. حثی پس از باز کردن چشمانم برای یک لحظه شیخ تار آن وجود نورانی را دیدم و بلافاصله از نظر محو شد. احساس شادی عجیبی بمن دست داده بود و در عین حال از ناپدید شدن آن وجود نورانی افسرده و دل‌تنگ بودم. آنقدر پریشان حال بودم که نتوانستم غم آن جدائی را تحمل کنم و فریاد برنیاورم. ۲

در این لحظات پایان‌ناپذیر خانم و آقای تامپسون میکوشیدند ضربان نبض الن را بیابند. او کاملاً بیدار شده بود اما آنچنان احساس ضعف مینمود که نمی‌توانست آنچه بر او گذشته بیان کند و ساکت روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود. الن نمیدانست آن شخص سفید پوش کیست اما او به الن وعده داده بود که همه چیز برایش روشن خواهد شد و به او اطمینان بخشید که به زندگی ادامه دهد.

ماهها و سالها از این واقعه گذشت. هر راهی که ممکن بود او را به سوی حقیقت رهنمون شود را پیمود در هر جا به جستجو و تحقیق پرداخت. نهضت‌های افکار نوین، تئوسوفی، فرقه‌دانش مسیحی Christian Science و اعتقاد به عالم ارواح را مطالعه کرد. در هر یک از آنها بصیرت جدیدی می‌یافت اما هنگامیکه کاملاً به عقاید آنها آشنا می‌شد اعتراف می‌کرد که همه چیز برایش روشن نشده است.

نزدیک به چهل سال از آن شب و از آن خوابی که دیده بود گذشت. الن کم‌کم به این فکر افتاد که آیا خواب او حقیقتاً معنایی دارد یا آنکه حاصل آرزوهای ناخودآگاهش و نظرش به بی‌ارزشی زندگی بوده است. در اثر تجربه‌هایی که در جوامع گوناگون به دست آورده بود می‌توانست صداقت و صمیمیت را از ریاکاری و تظاهر متمایز سازد و نسبت به سخنان دلنشینی که اغلب برای پنهان ساختن عقایدی پوچ بکار می‌رود، بی‌تفاوت شده بود.

در آغاز این قرن الن شمه‌ای از زندگی حضرت بهاء‌الله را از یک بازرگان فرش شنید. آن شخص الن را به خانمی آمریکائی که در نیویورک زندگی میکرد معرفی نمود و خانم مزبور کتاب مناجاتی از حضرت بهاء‌الله را به او هدیه کرد، الن کتاب را در کیفش گذاشت و مدتی گذشت و یک بار به علت تصادف با درشکه‌ای پایش به سختی مجروح شد و ناچار چند هفته در بیمارستان بستری گردید. الن که قادر به حرکت نبود و نمیتوانست کاری انجام دهد، بارها آن کتاب مناجات را مطالعه نمود و هنگام خروج از بیمارستان امیدوار بود که محبوب خود را یافته است، و هر روز بر اطمینانش می‌افزود که آن وعده چهل سال قبل حقیقت داشته است.

اطاعت از فرمان آن وجود نورانی در آن شب، سرانجام او را به درک حقیقتی که به او وعده داده شده بود نائل گردانید. ابتدا با شرکت در جلسات امری و سپس با مطالعه ترجمه آثار حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء یقین نمود حقیقتی که سالها در جستجویش بود اینک یافته است. الن بیچر اولین لوح را در سال ۱۸۹۷ از حضرت عبدالبهاء دریافت نمود در طی سالهای بعد ده لوح دیگر نیز به افتخار او نازل شد. در یکی از الواح که در سال ۱۹۰۳ نازل شده حضرت عبدالبهاء به الن بیچر فرمودند که: «از سرزنش و عیبجویی عوام و از بدکاری نادانان محزون نشود و از بی‌اعتنائی غافلین به ظهور ملکوت الهی بر روی زمین آزرده خاطر نگردد». در طی عمر طولانی خود الن بیچر با استقامت و اطمینان کامل به قدرت دیانت بهائی در استقرار ملکوت الهی بروی زمین به خدمات خود ادامه داد و این همان هدفی است که الن تمام عمرش آگاهانه یا ناخودآگاه برای آن کوشیده و زحمت کشیده بود. حتی قبل از آنکه شمایل حضرت عبدالبهاء را زیارت کند و در نهایت حیرت متوجه شود آن وجود نورانی را که در رؤیا دیده بود حضرت عبدالبهاء بوده است. آن شب هیکل مبارک به او وعده فرموده بودند که اگر بخواهد زنده بماند از موهبت بزرگی برخوردار خواهد شد. پس از اقبال به امر، الن در سی سال آخر حیات خویش سفرهای تبلیغی بسیاری نمود. تشکیلات جوامع امری محلی بسیاری نقاط را سامان داد و به نفوس کثیری پیام اتحاد جهانی و تجدید حیات روحانی حضرت بهاء‌الله را ابلاغ نمود شاید موهبتی که حضرت عبدالبهاء به آن اشاره فرموده بودند یکی از خدمات مشخص او و یا شاید خدمات گسترده او بود.

آنچه مسلم است اینکه او قیام به خدمت کرد و خدماتش نتایج مستقیم داشت. دیگر آنکه او مثال زندگی الهام‌بخش نفوس دیگر شد. در این دو جنبه از خدمات تأییدات عظیم او را می‌توان یافت. علاوه بر آن نوه‌اش دوروتی بیچر را طبق دستور حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ چنان تربیت نمود که فردی مؤمن و بهائی ثابت قدم و ممتازی شد. دوروتی به عنوان اولین خانمی که به ریاست محفل ملی آمریکا انتخاب گردید خدمت نمود. دوروتی یکی از ایادیان امر است که حضرت ولی‌ام‌الله او را به این مقام مفتخر فرمودند. افتخار و مسئولیتی که در تاریخ امر فقط نصیب هشت زن شده است و میتوان گفت که الن با تربیت روحانی دوروتی نخستین انگیزه خدمت را در او بوجود آورد. "خدماتی درخشان و طولانی" که به فرموده حضرت ولی‌ام‌الله "موجب توسعه و اشاعه امر در واپسین سالهای عصر رسولی و آغاز عصر تکوین شد." ۳

فصل دوم

خانواده بیچر درمی‌پل وود Mapelwood در نیوجرسی زندگی میکردند و دوروتی در آنجا به دبستان و دبیرستان رفت ولی هنگامیکه شانزده ساله شد پدرش را قانع نمود که سال آخر دبیرستان را در مدرسه مشهورنورت فیلدسمینری Northfield Seminary که مخصوص خانمهای جوان بود، بگذراند. در این دبیرستان علاوه بر دروس متداول آن زمان، آداب پذیرائی و فن خانه‌داری را نیز به دانش‌آموزان می‌آموختند و هنری مایل بود که دخترش علاوه بر تحصیل علم با این فنون نیز آشنا شود زیرا از همانوقت احساس کرده بود که دوروتی علاقه‌ای به اینکه خانه‌داری را محور زندگی‌اش قرار دهد ندارد و این احساس سالها بعد از ازدواج دوروتی تأیید شد. حتی از همان زمان که در آن مدرسه، دختران دانش‌آموز بایستی به نوبت سرمیز غذا خدمت کنند تا رموز آداب پیچیده پذیرائی را بیاموزند، دوروتی به آموختن دروس علمی علاقه نشان میداد. دبیر انگلیسی آنها خانم مک Lady mac خانمی عبوس و سختگیر بود که افتخار میکرد تا آنوقت به هیچ دانش‌آموزی نمره عالی نداده است. در اواسط سال، یکروز برای دانش‌آموزان مسابقه‌ای ترتیب داد. طبق دستور او، دختران به ترتیب جلوی دیوار اطاق کلاس ایستادند و درحالیکه قدم میزد مقررات مسابقه را برایشان توضیح داد. «هر دانش‌آموزی باید هشت مصرع شعر را پی‌درپی و بدون غلط بخواند. مهم نیست که شعر با قافیه و یا بی قافیه باشد. وزین یا بی‌مایه باشد. هر دختری نتوانست می‌نشیند و نوبت به دانش‌آموز دیگر میرسد.» پس از این توضیح، روبروی دختران در ردیف اول کلاس نشست و گفت: "حالا شروع کنید". دوروتی که نزدیک اول خط ایستاده بود خوشحال بود از اینکه میتواند اشعاری که تا آنوقت خوانده نشده بود بخواند وقتی برای بار دوم نوبت او رسید نیمی از دانش‌آموزان به علت اشتباهی که کرده و یا نتوانسته بودند هشت مصرع را بدون غلط بخوانند از صف خارج شده و نشسته بودند. قبل از آنکه نوبت او رسد در مغز خود اشعاری را که به یادش می‌آمد مرور مینمود و در ذهنش بر روی آنچه خوانده شده بود قلم میکشید. در دور چهارم فقط چهار دانش‌آموز مانده بودند. حالا دیگر حافظه قوی و حضور ذهن لازم بود. در دور پنجم فقط دو دانش‌آموز باقی مانده بودند. دوروتی و دختری دیگر. نوبت به دختر که رسید کار خود را به خوبی انجام داد و اعتماد به نفس او خللی در تصمیم دوروتی وارد نساخت و نوبت او هم به خوبی گذشت. باز نوبت دختر بود همه دختران ساکت در انتظار شنیدن یک اشتباه کوچک بودند اما آنها هم به خوبی برگزار شد. حالا نوبت دوروتی بود چیزی نمانده بود که زبانش به لکنت افتد اما توانست بموقع بر تزلزل خود مسلط شود. دختر هیجانزده از اینکه اشتباه دوروتی امید او را به برنده شدن زیادتر نموده بود شروع به خواندن قطعه شعری نمود اما بلافاصله دبیر او را متوقف کرد و گفت «این شعر قبلاً خوانده شده است.» دختر وحشتزده از اشتباهش کوشید شعر دیگری بخواند اما دیگر حافظه‌اش یاری نکرد. خانم دبیر با سر اشاره کوتاهی به دوروتی نمود. اگر او هم نمی‌توانست شعر دیگری بخواند دو حریف با هم برابر میشدند. همه دانش‌آموزان حتی آن دختر به او چشم دوخته بودند. در سکوت کاملی که حکمفرما شده بود. دوروتی شروع به خواندن قطعه شعری که مقدمه داستانهای کانتربری Canterbury Tales بود نمود. خانم دبیر که همیشه صاف و راست راه میرفت گویی اکنون دچار رخوت شده به آستانه پنجره تکیه کرد و از پشت عینکی که با روبان سیاه به گردن آویخته بود به تماشای بیرون پرداخت و با دقت کلمات شعر زیبایی را که دوروتی با زیر و بم دادن به صدایش میخواند گوش میکرد. قدرت بیان دوروتی که سالها بعد بسیاری از نفوس را تحت تأثیر قرار داد در آنروز لافل در وجود یکنفر تأثیر نمود و آن دبیر انگلیسی بود که در آن سال اولین نمره ۲۰ خود را داد. هنری امیدوار بود که دخترش پس از پایان تحصیل در مدرسه نورت فیلد Northfield مسیر جدیدی را در زندگی انتخاب کند اما مسیر جدید دوروتی طبق انتظار پدرش نبود.

در آغاز تابستان با آنکه بیش از پیش به کارهای خانه می‌پرداخت و به مادرش کمک میکرد اما هنری که مراقب رفتار او بود میدید که در سر میز شام ساکت است و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. و با آنکه پس از صرف غذا در جمع‌آوری ظروف به خدمتکار کمک میکند اما حواسش جای دیگر است. یک بار هنری از همسرش علت آنرا جویا شد و پرسید آیا ممکن است دوروتی به جوانی دل‌بسته باشد. اما دوروتی در نامه‌هایی که به پدر و مادرش میفرستاد اشاره‌ای به داشتن روابط عاشقانه با پسری را ننموده بود. لاجرم هنری خود را قانع ساخت که این تغییر حالت دخترش منوط به سن و سال اوست که اکنون دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته و به مرحله بلوغ وارد شده است.

چند روز بعد هنگام پائین آمدن از پلکان نگاهش به دوروتی افتاد که کنار در ورودی ایستاده و کلاه او را در دست دارد. از دیدن دخترش لبخندی زد و گفت: "خوشحالم که می‌بینم مدرسه نورت فیلد کاری را که ما نتوانستیم انجام دهیم، برای تو انجام داده است." دوروتی خوشحال از خشنودی پدر تبسمی کرد و

پرسید: "میتوانم از شما تقاضای کنم؟" "البته دخترم". "میخواستم اجازه دهید یک روز همراه شما به دفتر وکالت شما بیایم به‌بینم آنجا چه خبر است من فقط یکی دو بار آنهم چند دقیقه با مادر به آنجا آمده‌ام". هنری به دخترش نگاه کرد. به این دختر جوان با پوششی به رنگ مرمر سفید و گیسوان پرشکن که آنرا به‌عقب برده بود. دیگر چهره‌اش کودکانه نبود اما نگاهش، نگاه پر تمثالی زمان کودکی او را به یاد می‌آورد که برای همه چیز به وی روی می‌آورد و او را چارساز جمیع نیازهای خود میدانست. هنری از شنیدن تقاضای دخترش که خاطره کودکی او را در ذهنش تجدید کرده بود متأثر شد و پرسید: "آیا واقعاً دلت می‌خواهد به آنجا بیایی؟ آخر دفتر وکالت جایی نیست که دختر جوان را سرگرم کند. نمیدانم در تمام روز در آنجا چه خواهی کرد". "پدر نگران این موضع نباشید. میتوانم خود را سرگرم کنم قبلاً یکی از منشی‌های شما بدش نمی‌آمد که کسی کار کوچکی برایش انجام دهد. یا شاید خود شما هم مرا برای کاری لازم داشته باشید. گذشته از اینها می‌خواهم به بینم واقعاً شما چه کار میکنید." در سال اخیر پدر و دختر به ندرت با هم بودند وقتی که دوروتی از شبانه‌روزی به خانه می‌آمد تقریباً تمام وقتش صرف آماده کردن کارها برای بازگشت به دبیرستان بود و مادرش بهتر میتوانست به او کمک کند. در آن سال ها واقعاً برای هنری جای دوروتی خالی بود. اکنون که دوروتی در برابرش ایستاده بود چشمانش زن جوانی را میدید اما در فکرش به همان کودکی که همه چیز را از او میخواست نگاه میکرد. "دوروتی کارها را طوری ترتیب میدهم که بعد از این بیشتر با هم باشیم. چطور است یک آخر هفته طولانی به کنار دریاچه بادی Budd Lake برویم. مادرت آنجا را دوست دارد و منم چند روز استراحت میکنم و مشغله‌های نخواهم داشت." "عالی است با این حال اجازه دهید یک روز را در دفتر شما بگذرانم." هنری از پافشاری دختر به خنده افتاد. "اما در کنار دریاچه نه یک روز بلکه سه روز با هم خواهیم بود." "این را میدانم اما موضوع دیگری نیز هست. میدانید تا موضوع مهمی نباشد آنرا برایتان نمی‌گویم، قبول دارید؟" پدر با تکان سر تصدیق کرد. و دوروتی ادامه داد: "میدانید در مدرسه نورت فیلد نمرات دروسم خوب بود. وقتی در دبیرستان اینجا نمره خوب می‌گرفتم فکر میکردم تا اندازه‌ای باهوشم اما میدانید دروس نورت فیلد خیلی سخت بود." "میدانم، من و مادرت در جشن فارغ‌التحصیلی تو به وجودت افتخار میکردیم." دوروتی گفت: "اما من دلم می‌خواهد وقتی از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شوم بیشتر بوجدوم افتخار کنید." از شنیدن این جمله هنری جا خورد و روی تاب ایوان نشست. او آرزو داشت که پسرش رشته حقوق را انتخاب کند. اما تحصیل این رشته برای دوروتی موضوع دیگری بود. "دخترم البته تو خیلی با هوشی و میتوانی وکیل خوبی شوی..." دوروتی کنار پدر نشست و بازوی او را گرفت و می‌خواست از موافقت پدر تشکر کند که جمله هنری او را متوقف ساخت. "اما از خودم می‌پرسم با انتخاب این رشته آیا تو همان زن ظریف و لطیف و زیبا باقی خواهی ماند."

دوروتی که ارتباطی بین این دو نمیدید گفت: "البته لابد متوجه شده‌اید که از وقتی از نورت فیلد آمده‌ام هم درس می‌خوانم و هم در خانه بهتر کار میکنم. این هر دو با همند."

"ممکن است اینطور باشد. اما وکیل بودن با شاگرد ممتاز در مدرسه شبانه‌روزی بودن کاملاً متفاوت است." بنظر میرسد که سخنان هنری دوران کارآموزی او را در رشته حقوق به خاطرش می‌آورد و سخنانش را با همان فصاحت و بلاغتی که در دوره کارآموزی، آموخته و در دادگاه برای احقاق حق بکار میبرد، ایراد میکرد و در این میان موضوع هوش و استعداد و تحصیل دخترش را از یاد برده بود و از شنیدن سخنان خود لذت میبرد. "دخترم، از آنچه برایت روی خواهد داد نگرانم. تو نسبت به درد و رنج دیگران بسیار حساسی، با انتخاب این رشته تو یا همیشه شریک درد و رنج دیگران خواهی بود و یا موجودی سنگدل و بی‌عاطفه خواهی شد و من نمی‌توانم تحمل کنم که تو یا این و یا آن شوی. ملاحظت و فریبندگی تو از بین خواهد رفت."

هنری از جا برخاست و به دخترش که هنوز روی تاب نشسته بود نگرین کرد. دوروتی کوشید به چشمان پدر نگاه کند و بپرسد آیا واقعاً به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد اما هنری طوری ایستاده بود که روشنی بامدادی از پشت‌سرش می‌تابید و صورت و چشمانش در تاریکی بود. سرش را بالا کرد که سایه سقف ایوان مانع تابش نور خیره‌کننده صبحگاهی شود و درحالی‌که متوجه خطوط زیر صورت پدرش نزدیک به شقیقه‌های صاف او شده بود هنری خم شد و پیشانی او را بوسید و گفت: "در باره آنچه گفته‌ام خوب فکر کن. اگر الان متوجه نشده‌ای که حق بامن است، شاید تجربیات آینده در زندگی ترا متوجه خواهد کرد."

دوروتی با نگاه پدرش را دنبال کرد. از پلکان ایوان پائین رفت و با گامهای بلند از کنار دیوار آجری به سوی خیابان به راه افتاد. دوروتی همانجا روی تاب نشست. چشمانش را بر هم گذاشت و به فکر فرو رفت. آن شب دوروتی به پدرش اظهار داشت که نظر او را پذیرفته‌است و با خود گفت تا هدف اول زندگی‌اش تحقق نیابد یعنی زنی نشود که مردی مانند پدرش بتواند او را دوست داشته باشد به فکر آرزوی دیگر نخواهد افتاد.

۹ دسامبر ۱۹۱۷ هتل رویال کنات Royal Connaught در هامپلتون، کانادا

نامه‌ای از مادر بیچر به دوروتی

نوه عزیز و نازنینم، آیا در این روزها در گوشه قلبت جایی برایم گذاشته‌ای؟ یا آنقدر مشغولی که به فکر من نیستی. از وقتی به‌مونت کلیر Montclair رفتی، دو نامه برایت نوشتم. اما در این مدت منم خیلی گرفتار بودم و چون فکر میکردم از طریق مادرت از حالم باخبری، دیگر ارزشی نداشت جداگانه برایت نامه بنویسم و امشب که از همه شماها خیلی دور هستم به این فکر افتادم. شاید هم وصول نامه‌ای از خانم کاره Carre عزیز، مرا به یاد خانواده‌ام انداخت و همانطور که خودت میدانی تو برایم جزء مهمی از این خانواده هستی. به این جهت است که برایت نامه مینویسم و این پیام قلبی کسی است که عمیقانه ترا دوست دارد.

در این سرزمین بیگانه، ملاقات افراد مختلف از قشرهای متفاوت اجتماع برایم تجربه‌ای بسیار عالی بوده‌است. از کارم راضی و خوشحالم. بعضی از روشنفکران را ملاقات کرده‌ام که از خرمن دانش آنها خوشه‌چینی نموده‌ام البته نمیتوانم جزئیات را در این نامه بنویسم اما خوشحالم که صحبت‌هایم توجه جمع کثیری را جلب کرده و این قدرت را یافته‌ام که به آنها بفهمانم خود را بشناسند و بدانند که وجودشان نیازمند بصیرت روحانی عمیقی می‌باشد. از وقتی که شروع به تبلیغ کرده‌ام همیشه آرزویم این بود که کتاب مقدس را برای مسیحیان توضیح دهم. دو هفته در لندن اونتاریو موقتاً عجیبی داشتم و تقریباً هر شب در سالنهای مختلف شهر صحبت کردم. جالب آنکه تقریباً همه حاضرین عضو کلیساها بودند و برای آنها از انجیل می‌گفتم. گمان میکنم که قبلاً آماده این کار نبودم.

در هتل باصفائی اقامت کردم که جایش راحت، اطاقش گرم، دارای حمام خصوصی و غذای عالی بود. اگر قیمتش آنقدر گران نبود. (روزانه چهار دلارونیم) بیشتر در آنجا میماندم. برای تشکیل جلسات چند جای دیگر را پیشنهاد کرده‌اند. اما چون مخارج مرا خانم می‌ماکسول May Maxwell^۱ می‌پردازد روانیست که بیش از این در یک شهر بمانم خانم ماکسول مرا به شیکاگو و دیترویت هم فرستاد. اما در این دوشهر در هتل نبودم. در شیکاگو در خانه خانواده ثروتمندی اقامت کردم که دختری به سن و سال تو دارند. این دختر درسش را تمام کرده اما تصمیم گرفته به کالج باز گردد و رشته خدمات اجتماعی را تحصیل کند. در این سفر چند دختر روشنفکر دیگر را شناختم که آماده خدمت به دیگرانند یا اینکه هم‌اکنون مشغول خدمت‌اند اینها از تفریح و خوشگذرانی چشم‌پوشیده و به کارهای مثبت و خیریه روی آورده‌اند. یک خانواده مرقه را می‌شناسم که هر سه دختران این خانواده از ثروت و لذات زندگی چشم‌پوشیده و به کارهای عام‌المنفعه پرداخته‌اند.

دوروتی، چه موهبتی برای انسان که متوجه حضور خدا باشد و بتواند نابینایان را به سوی روشنائی راهنمایی کند. همه چیز در برابر حقائق ابدی رنگ می‌بازد. این حقائق هرگز انسان را نومید و دلسرد نمی‌سازد بلکه بر شکوه و جلال او می‌افزاید. امور دنیا در مقابل چشمانم چه پوچ و توخالی و زودگذر بنظر میرسند. میدانم که تو خواهی گفت، حالا که مادر بزرگ پیر شده و آماده رفتن به عالم دیگر است اینطور می‌گوید. عزیزم، حق با تو است. اما من در موقعیتی هستم که همه چیز را آنگونه که هست می‌توانم ببینم. ولی تو زندگی را در پیش روی داری و نباید آنرا بیهوده از دست دهی. با مردم دنیا بیامیز و شریک غم و شادی و علاقه و کار آنها شو اما عزیز دلم، همیشه از درون وجودت تابناک باش و بکوش تا این دنیای "کهنه رباط" Old world بهتر شود. و مشتاق باش نوری که از درونت میتابد بهتر بشناسی و همیشه دیده روح را به سوی خدا متوجه ساز. او تنها منجی عالم است. فقط اوست که میتواند ترا در همه چیز بصیرت بخشد و هنگام ناکامی ترا آرامش دهد. وقتی در قلمرو لذات زندگی قدم می‌گذاری آن قدم را برای نزدیک شدن بیشتر به مردم دنیا بردار. در این‌صورت در آن محو و نابود نمیشوی. همیشه خوشحال باش. فراموش مکن که خداوند مرکز میثاق خود را که حضرت عبدالبهاء است تعیین فرموده و او ترا دختر عزیز خود خوانده‌است. ای والاتر از آن است که

^۱ خانم می‌ماکسول، مادرگرمی حضرت امة البهاء روحیه خانم مبلغ ممتاز امرالله، از اولین زائرین آمریکائی است که به زیارت حضرت عبدالبهاء در عکا مشرف شده و نخستین جامعه □ امر را در اروپا تشکیل داد. او اولین بهائی است که ساکن شهر مونترال Montreal شد. صعودشان در شهر بوننوس آیرس (آرژانتین) روی داد و حضرت ولی‌امرالله لقب شهید به او عنایت فرمودند.

بزرگترین تاجدار این عالم ترا دختر خود بخواند. آن ابدی است و ترا به خدا می‌پیوندد و حال آنکه این هیچ قدرتی ندارد که ترا همراهی کند، روح ترا دوست داشته باشد و یا موجب رضایت خاطر شود".

دوروتی در اطاق مدرسه شبانه روزی چنان غرق خواندن نامه بود که متوجه باز شدن در و ورود دختر هم‌اتاق خود نشد و از شنیدن صدای ریز او یکه خورد. "دوروتی نامه از کیست؟" "کارول تو مرا ترساندی." "متأسفم معلوم میشود خیلی حواسش به نامه بوده." کارول کتابهایی را که در دست داشت روی تخت خوابش انداخت و درحالی‌که سنجاق از گیسوانش برمی‌داشت، روبروی دوروتی ایستاد. "وقتی اینطور حواسش را جمع میکنی یاد وقتی میافتم که مردم را هیپنوتیزم میکنی." دوروتی احساس کرد که خون به صورتش دیده‌است. از آغاز دوره تحصیلی در مدرسه مونت کلر Montclair Normal School او و گروهی از دوستانش برای سرگرمی و تفریح، دختران شبانه روزی را هیپنوتیزم میکردند و سادملوچی و زودباوری هم‌اتاقی‌اش جاذبه بیشتری به این کار داده بود.

از آنجا که در این کالج تربیت معلم برنامه‌های تفریحی نبود، دوروتی و دوستانش با این بازی "هیپنوتیزم" دختران سال اول کالج را سرگرم میکردند. معمولاً شبانه شب‌ها پس از پایان برنامه رقص یا تفریح دیگری که مدرسه ترتیب میداد، دختران در اطاق دوروتی و کارول جمع میشدند. آن سال، پس از پایان امتحانات فصل پاییز تعداد جمعیت بیش از معمول بود. دختران روی زمین حلقه میزدند و آنچه در باره کفبینی و طالع‌شناسی میدانستند، برای یکدیگر شرح میدادند. و هر چه بیشتر از شب میگذشت بیشتر در باره سحر و جادو و علوم ماوراء طبیعی و احضار ارواح صحبت میکردند دخترانی که بهتر میتوانستند صحنه‌سازی کنند از شنیدن داستانهای عجیب و وحشتناک جیغ میکشیدند و صورتهای خود را در بالشهایی که همراه آورده بودند پنهان میکردند. حتی در فاصله نقل دو داستان، بعضی از آنها از شدت وحشت نفس نفس میزدند و از شنیدن خش و خش یک شاخه خشک، و یا دیدن سایه آن به روی دیوار و یا شنیدن صدای کفش دختری که بی‌خبر از آنچه در این اطاق میگذشت و به حمام میرفت، جیغ آنها بیشتر میشد.

یک شب وقتی وحشت دختران به اوج رسید، دوروتی آنها را وادار به سکوت کرد و با صدای آهسته گفت میخواهد حکایتی را که تا آنوقت هیچکس نشنیده و فقط او شنیده بود برای دیگران بگوید. حکایت آن شب هم مانند سایر شبها در باره هیپنوتیزم بود. پس از پایان داستان دختران از شدت ترس مانند بچه میمونی که خودش را به مادرش می‌چسباند در بغل هم فرو رفتند. اما آنها که شهامت بیشتری داشتند و در برابر ترس مقاومت کرده بودند، از دوروتی به جای حرف، دلیل و مدرک خواستند که عملاً این قدرت را به آنها نشان دهد. البته اغلب دختران دوستان او بودند که قبلاً با یکدیگر تئانی کرده و میدانستند که طبق اشاره‌ها چه باید کرد. دوروتی با لحنی آرام و قاطع توضیح داد که صلاح نمیداند هیپنوتیزم را در اینجا اجرا کند. نه، از اینجهت که قادر به آن نبود بلکه به این دلیل که موقعیت مناسب برای این کار نبود و افزود که هیپنوتیزم مانند هر هنر دیگری باید در محیطی مشخص و آرام انجام گیرد تا انرژی لازم برای این کار بتواند تولید شود. و این شور و هیجان دختران برای دانستن پدیده‌های طبیعی مناسب اجرای این کار نیست. دخترانی که با نظر او موافق بودند و یا آنها که اطمینان نداشتند تاچه اندازه گفتار او حقیقت دارد، موافقت کردند که حالت عادی را مراعات کنند و آماده برای اجرای آن باشند. دوروتی با لحنی آرام و اطمینان‌بخش که سخنانش را قابل قبول و باورکردنی جلوه میداد، روش‌های گوناگون هیپنوتیزم را شرح داد و خطرات هر یک از این روش‌ها را گوشزد نمود و از دختران قول گرفت که کلمه‌ای از آنچه در آن شب گفته میشود و هر چه می‌بینند به کسی ابراز نکنند سپس به شیوه پدرش که در دادگاه‌ها خطابه ایراد مینمود و او ناخودآگاه آموخته بود گفت: "برای حفظ افراد بیگناه خطرات این کار تذکر داده شد." پس از سلب مسؤلیت از خود پرسید، "آیا داوطلبی برای این کار هست؟" یکی از دختران تازموارد کالج برای خوش‌آمد سایرین دست بالا برد و چون با نگاه خیره دوروتی مواجه شد به حماقت خود پی‌برد و خواست دستش را پائین آورد ولی دیگر دیر شده بود. دوروتی با دقت به صورت او نگاه کرد و پس از سکوت ناراحت‌کننده‌ای از او خواست که به چند سؤال عادی مثلاً در باره پدر و مادرش و شهری که در آن زندگی کرده است جواب دهد و در میان پرسشها چنان ماهرانه سؤالاتی در باره ثبات عاطفی او گنجانده که تا وقتی خواست جواب دهد متوجه آنها نشد.

دوروتی به دختر گفت: "اگر مسائل اجتماعی در میان است که گفتش در بین جمع ناراحت‌کننده است و یا اعتماد به نفس نداشتن به اینگونه مسائل در وقت هیپنوتیزم خصوصاً وقتی در بین دوستان انجام گیرد حائز اهمیت است." این تذکرات داوطلب جوان را مضطرب نمود و چون پرنده‌ای در دام افتاده با حرکات تند نگاهش را از صورت دختری به صورت دختر دیگری می‌انداخت. شک و تردیدی که دوروتی با سخنانش در او بوجود آورده بود او را سخت ناراحت کرد.

دوروتی به گفتار خود ادامه داد. اما در باره افشاء مطالب شخصی و محرمانه باید بگویم منظور این نیست که بگویم همه فطرتاً آدمهای خوبی نیستند و یا اینکه در زندگی تجربیاتی داشته‌اند که مایل به افشاء آن نیستند اما وقتی شخصی هیپنوتیزم شد هیچ راهی نیست که بتواند اسرار خود را بروز ندهد.

لبان دختر از شدت ناراحتی منقبض شده و ابروان پائین افتاده‌اش چشمان او را پوشانیده بود دوروتی دلش به حال او سوخت. به یاد بچه‌خردگوشهایی افتاد که گربه‌ای نزدیک دریاچه‌یاد Budd آنها را از کنار مادرشان که درون لانه‌ای پنهان شده بودند بیرون کشیده بود. دوروتی پس از یافتن آنها کوشیده بود که با قطر مچکان آنها را تغذیه کند اما همه، جز یکی با لبانی بهم فشرده مانند این دختر داوطلب حاضر به تغذیه نبودند و فقط همان یکی زنده ماند.

دوروتی میخواست به این بازی خاتمه دهد و آنرا به شب دیگری موکول کند و بیش از این دختر جوان را رنج ندهد که از تصمیمش منصرف شود و دخترک که شور و هیجانش فرو نشسته بود گفت، "بهتر است صبر کنم تا لااقل یک نفر دیگر هیپنوتیزم شود. شاید دفعه دیگر این کار را قبول کنم."

دوروتی در نظر نداشت که او را در برابر دیگران دختری ترسو و بی‌اراده جلوه دهد و ضمناً مایل نبود کسی که نمی‌توانست و انمود کند که هیپنوتیزم شده تقریبش را بر هم زند. همه خوشحال بودند که آن دختر ساد لوح از تصمیم خود منصرف شده اما دوروتی از اینکه رفتارش با آن دختر منصفانه نبود احساس ناراحتی میکرد و میکوشید این احساس را از خود دور کند و داوطلب واجد شرائطی برای تقریح آن شب بیابد. حالاً مطمئن بود که از دختران تازموارد کسی داوطلب نخواهد شد. چند دقیقه‌ای گذشت. دختران آشفته‌حال و ناراحت بنظر می‌آمدند تا آنکه یکی از دوستان صمیمی دوروتی داوطلب این کار شد.

دوروتی چشمانش را بست و بنظر میرسید که افکارش را متمرکز میسازد. و در سکوت محض حاضران، آرام نشست. و در همانحال که دختران نمیدانستند چه خواهد شد دوروتی چشمانش را باز کرد و به شمع‌ی که در وسط حلقه دختران بود خیره شد. کارول از دیدن نگاه دوروتی نفسش در سینه حبس شد. دختر داوطلب به طبق قرار قبلی کلمات یک نواخت دورتی را تکرار کرد. دوروتی سؤال مینمود و دختر "هیپنوتیزم" شده جوابهایی که ارتباطی با مسائل عادی شبانه روزی نداشت میداد و حیرت دختران بویژه افرادی چون کارول را که نمیدانستند همه اینها درحقیقت ساختگی و نمایش است برمی‌انگیخت و آن گروه دخترانی که از جریان اوضاع باخبر بودند از مشاهده قیافه ساده و هیجان‌زده دیگران لذت می‌بردند.

نقشه‌ای که معمولاً دوروتی به کار میبرد که نشانه آن بود که دوستش از "هیپنوتیزم" بیرون آمده است را آن شب نیز به کار برد و گفت: "تو هنوز خوابی اما وقتی بگویم بیدار شو چشمانت را باز میکنی احساس مینمائی نیروی تازه‌ای یافته‌ای و هیچ چیز از آنچه گذشت به یادت نمی‌ماند. حالا بیدار شو." اما دختر بی‌حرکت نشست و چشمانش را بسته بود، دوروتی باز جمله را تکرار کرد و چون نتیجه‌ای ندید، با ناراحتی ظاهری به قدم زدن در اطاق پرداخت. کارول و دیگران که به هیجان آمده بودند به دوروتی التماس کردند کاری کند که دختر از هیپنوتیزم بیرون آید. سرانجام هنگامیکه از شدت اضطراب میخواستند به مدیره شبانه روزی مراجعه کنند ناگهان دوروتی جمله جادویی را بکار برد و دختر بیچاره را غلبه هیپنوتیزم رها نمود.

دوروتی چنین وانمود کرد که به کاربردن انرژی زیاد او را فوق‌العاده خسته نموده و خود را به روی تخت انداخت و دخترانی که زیاد او را نمی‌شناختند گمان کردند به خواب عمیقی فرو رفته است و بی‌صدا از اطاق خارج شدند و کارول آهسته بطوریکه هم‌اطاقی خود را از خواب بیدار نکند خود را آماده خوابیدن نمود. دوروتی خشود از موفقیت آن شب به خواب رفت.

اما اکنون که صفحات نامه مادر بزرگش را که هنوز خوانده بود در دست داشت به فکر آن شب و شبهای دیگر افتاد. دیگر آن شبها در نظرش شبهای شیطنتها و سرگرمی‌های بی‌ضرر و فرصتی برای نمایاندن استعدادها و ذوق و قریحه‌ها در مدرسه مونت کلر نبود. حالا هر تصویری که از ذهنش میگذشت شدت وحشت کارول را بیشتر نشان میداد. در چشمان سیاهش چه اضطرابی میدید و او چه بیرحمانه مدتی طولانی از ابراز حقیقت خودداری کرده بود. دوروتی به آنچه در آن شبهای پر جنجال توجه نکرده بود اکنون به وضوح میدید و دستهای کوتاه کارول و کف دست گرد و صورتی رنگش را میدید که از شدت ترس محکم روتختی را گرفته و قادر به حرکت نبود. شبیه دو "سینه سرخ" که مست از توت‌های تخمیر شده بروی علفهای پرچین پرپر زده نمیتوانستند از گربه‌ای که در کمین آنها بود بگریزند.

دوروتی به کارول که پشتش به او بود با حالتی پشیمان خیره شده بود و کارول همچنان در باره گیسوانش صحبت میکرد و ضمن صحبت موهای قهوه‌ای روشن خود را با همان دستهای شبیه "سینه سرخ" به بالای سر میبرد و با آنکه چند بار کوشید نتوانست آنرا به دلخواه خود بیاراید. آنوقت دستی به دامنش کشید و مجدداً نوع دیگری را آزمایش کرد و به دوروتی گفت چطور است اگر اینطور موهایم را درست کنم؟ و باز گیسوان را تاب داده با سنجاق سر به پشت گردن برد و بی‌توجه به سکوت دوروتی همچنان به حرف زدن ادامه داد. سپس از آئینه رو برگردانید و منتظر نظر دوروتی شد. معمولاً دوروتی به ندرت ساکت میماند و به همه چیز علاقه نشان میداد. کارول با گونه‌ای صورتی‌رنگ و آرایش گیسوانش شبیه دختر شیرفروش شده بود. "خوب. بگو به بینم چطورم؟" دوروتی نگاه خود را از کارول به صفحات نامه مادر بزرگش که روی تخت پراکنده شده بود افکند. مادر بزرگ پشت و روی شش صفحه کاغذ برای او نامه نوشته بود. فکر دوروتی متوجه آن نامه بود و آهسته گفت: "بنظرم در باره همه چیز اشتباه میکنم". لحن بی‌تفاوت و آرام دوروتی کارول را به حیرت انداخت و کمی هراسان شد. او عادت داشت که دوروتی را به همه چیز علاقه‌مند بیند و پرسید "چه گفتی؟ منظور من آرایش موهایم بود. در هر حال تو که احتیاج نداری آرایش موهایت را تغییر دهی چون لاقلاً محبوب بیشتر شاگردان سال اول هستی؟".

مثل این بود که دوروتی جمله آخر کارول را نشنید. در حقیقت آنرا شنیده بود اما در حالتی که داشت متوجه نبود که مخاطب این جمله آئینه نبوده است. صفحات پراکنده شده نامه مادر بزرگ را از روی تخت جمع کرد و مرتب نمود سپس گفت: "کارول من به کتابخانه میروم و قبل از شام برمیگردم". پالتویی از پشم شتر که به نظر مادرش شیک و با دوام بود و با سلیقه خودش آنرا گشادتر کرده بود به تن کرد. ناگهان بنظرش احمقانه آمد که چقدر وقت صرف کرده و گشته بود تا این پالتو را پیدا کند در صورتیکه اولین پالتویی که دیده بود نیز به همین اندازه او را گرم می‌کرد. بنظرش میرسید که اکنون هر پولی که بیهوده خرج کرده و هر کار سبک سرانه‌ای که انجام داده به او خیره شده‌اند. حال تشخیص دقیق بین مناسب و نامناسب او را می‌آورد. در صورتیکه این موضوع قبلاً برایش کاملاً روشن بود اما اکنون بنظر میرسید امکان ندارد که در باره فکر و یا عملی قبل از حصول نتیجه آن که کیفر و یا احساس رضایت خاطر است بتواند قضاوت کند. آیا این انصاف است که او اینطور احساس گناه کند از اینکه چند شب خوشی را با دختران دیگر گذرانیده و کوشیده بود که در جمع خوش‌مشراب باشد؟

در بیرون از ساختمان دوطبقه خوابگاه، دوروتی به صفحات تا شده نامه که در جیب پالتو گذاشته بود دست زد. جلو در ورودی ایستاده و به چپ و راست نگریست. حالت دختری را داشت که برای بررسی مدرسه آمده از جمله دخترانی که در پایان هر دوره شش‌ماهه تحصیلی به دنبال یافتن نشانی نامحسوس که آن مدرسه جای مناسبی برای تحقق یک هدف و آغاز مرحله نوینی در زندگی آنهاست، به آنجا می‌آیند. اما معمولاً به اتفاق پدر و مادر و یا یکی از آنها نماینده‌ای از دفتر مدرسه می‌آمدند اما اکنون جز او شخص دیگری آنجا نبود. دوروتی تنها بود و خوشحال از اینکه در هوای سرد کسی همراهش نیامده‌است به سوی کتابخانه به راه افتاد در بین راه نامه را از جیب بیرون آورد و بار دیگر نظری به صفحاتی که خوانده بود انداخت. نگاهش بر روی کلماتی که زیر آن خط کشیده بود به جمله "از اعماق وجودت بدرخش" متوقف ماند. رنجشی که چند لحظه پیش احساس میکرد با خواندن این جمله افزایش یافت. آخر چرا مادر بزرگ که او را خوب می‌شناسد فکر میکند به او بیاموزد که از درون بدرخشد. در مدرسه همه او را دوست داشتند و در هر فعالیتی شرکت میکرد. همچنانکه راه میرفت دوباره این عبارت را خواند "وقتی به همه چیز دنیا که به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذرند نگاه میکنم، میبینم همه پوچ، تو خالی و زود گذرند... تو زندگی خود را هنوز در پیش داری واقعاً زندگی کن و بیهوده آنرا از دست مده"

باد سرد دستها و صورتش را می‌سائید اما اعتنائی به سرما نداشت و چشمانش از احساس ملامت ناروای مادر بزرگ میسوخت. نامه را در جیب گذاشت و به راه رفتن ادامه داد و بی‌آنکه دوباره آنرا بخواند نظر مادر بزرگش را در باره دخترانی که در نامه به آنها اشاره کرده بود به خاطر آورد. یقیناً او موجب دلشکستگی مادر بزرگ شده بود و گرنه چرا در نامه‌اش در باره آن دختران روشنفکر پیشرفته همسال او که عمرشان را صرف خدمت دیگران مینمودند می‌نوشت. نقش او در زندگی چه بود؟ با این حال اگر چیزی به نام میراث روحانی وجود داشت، او از آن بهره‌مند بود.

از افکار تلخی که به مغزش هجوم می‌آورد، دل‌تنگ بود. خدا را شکر کرد که در آن لحظه کسی نمی‌توانست افکارش را بخواند. اشکال واقعی در چه بود؟ اطمینان داشت که مربوط به دختران دیگر نیست که در قلب مادر بزرگش جای دارند. بنابراین مسئله حسادت نبود و با آنکه نمی‌خواست اذعان به غبطه نسبت به آن دختران کند هنوز هم ناراحت و خشمگین بود. اما چرا؟ آیا برای اینکه مادر بزرگش دریافته بود که او دختری عادی

است که فقط در فکر یافتن دوستان و خوش گذراندن با آنان است؟ اما میدانست مسئله به این سادگیها نیست. مسئله نه مربوط به جلسات هیپنوتیزم بود و نه دخترانی که مادر بزرگ در نامه به آنها اشاره کرده بود بلکه هدف و حالتی در دلش تغییر کرده بود. اصل مسئله این بود. شاید چندی پیش تعهداتش نه از نظر نوع بلکه از جهت اهمیت تغییر یافته بود. و این احساس ناراحتی ناشی از آن بود. فراموش نمیکرد که به پای حضرت عبدالبهاء افتاده بود و همچنین به یاد می آورد که آگاهانه خواسته بود از تصمیمی که برای خدمت به دیگران گرفته بود غفلت ورزد. اما تصمیم آنروز هم اکنون و در حال حاضر چقدر در زندگی روزانه اثر می گذارد؟ جواب این سؤال بوضوح برایش روشن نبود.

در کمتر از یک هفته تعطیلات عید میلاد مسیح آغاز میشد. در آنوقت می توانست با "الن بیچر" مادر بزرگش که در حقیقت مادر روحانی او بود صحبت کند و برای شک و تردید در احساساتی که تا بعد از ظهر آنروز بنظرش طبیعی و عادی می آمد جوابی یابد. و با کمک مادر بزرگ که در کشف عالم روحانی او را یاری نموده بود، طرحی نو برای پیمودن آن بریزد.

پس از تعطیلات، هنگامیکه در ماه ژانویه، دورتی به مدرسه بازگشت در نظر سایر دختران او همان دختر هوشیار و شاداب گذشته بود ولی با انرژی بیشتر. تفاوتش با گذشته این بود که هم اطاق وینی فرد بالدوین Winifred Baldwin شد و بزودی هر دو نشان دادند که بهترین شاگردان کلاس اند. شبها با هم تکالیف مدرسه را انجام میدادند و بجای رفتن به طبقه دوم و شرکت در جلسات کف بینی و هیپنوتیزم، در اطاقشان نشسته و ساعتها در باره زندگی و اهداف مادی و معنوی خود با هم گفتگو میکردند. سالها بعد دورتی به یاد این دختر که بخشی از دوران جوانی اش را با او گذرانده بود نام دخترش را وینی فرد لوئیز Winifred Louise گذاشت.

پنجاه سال بعد "وینی فرد بالدوین" خاطرات خود را از زمانی که با دورتی هم اطاق بود و آنچه را که از او آموخته بود بروی کاغذ آورد و نوشت که چگونه در مرگ نابهنگام مادرش مصاحبت دورتی و دلداری های او موجب شد که بتواند این سانحه را با رضایت قبول کند و رنج و غمی که در آن روزهای آرام نمیدانست بزودی به سراغش خواهد آمد، تحمل نماید.

دورتی ۱۹ ساله بود و همه چیز در نظرش اهمیت داشت اما راهی برای نشان دادن احساساتش نداشت. ماه جون آغاز شده بود و فصل تابستان بی پایان بنظر می آمد. دورتی مانند هزاران دختر همسال خود در شرق آمریکا آماده کار بود. اما کاری یافت نمی شد. گذراندن یکسال دوره تربیت معلمی کمی به او نمیکرد زیرا مدرسه مونت کلر و سایر مدارس در تابستان تعطیل بودند. آنچه برایش مهم بود خدمت بودو بس. در اروپا جنگ همچنان ادامه داشت. برادر دورتی به خدمت نظام فراخوانده شد اما او را به اروپا اعزام نداشتند. اغلب همکلاسان دورتی، برادر، پدر، نامزد، یا دوستی داشتند که به جنگ رفته بودند و نگران از اینکه در فهرست کشته شدگان جنگ نام آنها را به بینند. هر وقت نامه ای از خانواده ای دریافت میداشتند با نگرانی صفحات آنرا ورق زده و نگاهی اجمالی بر آن می افکندند که مبادا نام عزیزانشان را در زمره مجروحان و یا کشته شدهگان بیابند. هنگامیکه دوست دورتی، الینور براونینگ Eleanor Browning خبر کشته شدن نامزدش را شنید، دختران دیگر مضطرب منتظر بودند که چه وقت نوبت آنها خواهد رسید.

از وقتی دورتی پانزده ساله شده بود، موضوع جنگ فکر همه را مشغول کرده بود اما اکنون او دختر بالغی شده بود و گرایشی نو برای خدمت داشت. مسلماً خدمت به امر مورد نظرش بود اما تشخیص اینکه چگونه و در کجا این خدمت را انجام دهد، برایش دشوار بود و به فکر افتاد که میتواند این آرزو را در سطحی گسترده تر و با شرکت کردن در منازعه ای که اینک اوضاع بیشتر نقاط دنیا را مشوش ساخته بود تحقق دهد. لاقلاً از این راه کاری در تعطیلات تابستان به دست می آورد. و این کار را در کارخانه اسلحه و مهمات سازی دور Dover در نیوجرسی پیدا نمود. در آنجا به عنوان بازرس بمب مشغول به کار شد و کوشید در نهایت دقت وظیفه ای را که به او واگذار شده بود ایفا نماید.

کاری که انجام میداد یکنواخت و خسته کننده بود و بنظرش میرسید که فصل تابستان پایان پذیر نیست در آن کارخانه در حالیکه دستهایش به کار مشغول بود فکرش در جای دیگر بود. اغلب اوقات در حین کار به اطراف خود نگاه میکرد و زنان دیگر را میدید که مانند او به کار مشغولند.

روزی دورتی متوجه شد که در گوشه سالن زنی مانند او نیز در حین کار به اطراف نگاه میکند، خوشحال از اینکه شخص دیگری نیز نمیتواند این کار یکنواخت را تحمل کند، لبخندی به او زد. اما زن جوان اعتنائی

نکرد و به کار خود ادامه داد. دوروتی با خود اندیشید که مسلماً زن جوان به لیخنند او توجهی ننموده و حال آنکه فقط دو میز بین آن دو فاصله بود. دوباره به زن نگاه کرد و دید که ابزار میز جلوی او در هم ریخته است. روی میزهای دیگر هم انباشته از ابزارهای مختلف بود اما هیچکدام این چنین در هم ریخته نبود.

هنوز دوساعت به پایان کار روزانه مانده بود. پس از چند دقیقه استراحت، هنگامیکه کارگران دوباره مشغول کار شدند، دوروتی به سوی میز خود رفت اما قبل از رسیدن به آنجا از فکرش گذشت که به سراغ همکار خجالتی خود رود. بنابراین از پشت تیغه کوتاهی که بازرسان را از کارگران جدا میکرد گذشت. وقتی به گوشه آن رسید پشت زن را دید اما وقتی به روی نیمکتی که کار میکرد خم شد، دیگر بالاتنه اش پیدا نبود. دوروتی فکر کرد این زن با چه دقتی کارش را انجام میدهد. یکی دودقیقه گذشت و زن همچنان روی نیمکت خم شده بود. دوروتی به تصور آنکه شاید اشکالی در کار او پیش آمده خوب به دقت نگاه کرد و دید یک دست زن درون بمب است و دست دیگرش را زیر میز می برد و چیزی بیرون می آورد و این کار را با چنان سرعتی انجام میداد که دوروتی نتوانست تشخیص دهد چیست که بیرون می آورد ولی از انعکاس برق آن بنظر می آمد که سوزن بافندگی است. در هر حال هرچه بود درون بمب گذاشته شد و در کنار بمب های دیگر که بازرسی شده بودند قرار گرفت. در بازگشت به میز خود دوروتی مطمئن نبود چه دیده است. و در پایان روز برای راحتی خیال، آنچه را که گمان میکرد دیده، به امید آنکه چیز مهمی نبوده است، به سرپرست کارخانه گزارش داد اما کشف دوروتی مهم بود و جلب توجه عموم را نمود. اگر در بمبها سوزن بافندگی می گذاشتند بمب از کار می افتاد. رئیس جمهور آمریکا وودرو ویلسن Woodrow Wilson شخصاً نامه ای به دوروتی نوشت و از اینکه یکی از عوامل دشمن را یافته است، وی را تقدیر نمود.

امادوروتی برای کاری که انجام داده بود، ارزشی قائل نبود. بعدها تقریباً هیچوقت در این باره با کسی صحبت نکرد و یا با تردید آنرا بازگو مینمود. میدانست که بسیاری از هموطنانش کار او را که مانع خرابکاری در ساختن بمب شده بود ستوده اند. و از خود می پرسید بمب که وسیله کشتن واز بین بردن انسانهاست چراساختنش مورد ستایش مردم است؟ تبهکاری و فساد دنیای متمن او رارنج میداد. با این حال بجای آنکه خود رازدانی آرمانهای والای خود کند فعالیت ها و علاقه های خود راگسترش داد.

سال بعد در مدرسه همونت کلر سردبیر کتاب سالانه مدرسه به نام پلتاین The Palatine شد. شاگردان او را سرپرست کلاس انتخاب نمودند و موفق به کسب افتخارات زیادی با سایر همکلاسانش شد. او محبوب ترین، باهوش ترین و بهترین رهبر و سخنران کلاسش بود و بیش از سایرین برای بهبود مدرسه فعالیت میکرد. برادر یکی از همکلاسانش به نام دکتر رابرت فولر Dr. Robert E. Fuller مینویسد: "در جلسات تفریحی مدرسه که گاه در آن شرکت میکردم، دوروتی را بخاطر می آوردم. در برخورد با دیگران و احوالپرسی با این و آن معلوم بود که این کار را با علاقه و صمیمانه انجام میدهد. متین و باوقار بود. وقتی در باره زندگی صحبت میکرد با فصاحت سخن میگفت و هنگام گفتگو بجای مشاجره مرا تشویق مینمود که فرم را به کار اندازم و مانند او به تفکر پردازم."

سجایای دوروتی که موجب شیفتگی دوستانش شده بود ناشی از درک انتخاب مسیر زندگی اش با هدفی معین و مشخص بود. هرچه برسنین عمرش افزوده میشد رشته های عقاید گوناگون و آرمانهای بهم بیشتر می تابیدند تا ریسمان محکمی درست کنند که راهنمای زندگی اش شود. در نظر یکی از دوستانش موسوم به برنیس نیکرسون و ندر بیلنت Bernice Nickerson Vanderbilt «دوروتی اثکاء بنفس داشت و شورونشاطش بر جاذبه اش می افزود». یکی از دوستان نزدیک او به نام هامی تونر Hammie Toner که عضو انجمن خیریّه نسوان بود مینویسد: "در وجود دوروتی هوش و فراست و بذله گوئی و ارزشهای معنوی در هم آمیخته بود که مجموع آنرا به ندرت در وجود کسی میتوان یافت. در حضور او انسان نمیتوانست فکر بد به خاطرش راه دهد و یا سخن ناشایسته ای گوید. این کار امکان ناپذیر بود."

در حالیکه دوروتی بیش از پیش به معتقداتی که می بایستی رهنمای زندگی اش شود در زندگی اطرافیان تاثیر گذارد اطمینان می یافت، برادرش در جستجوی یافتن راه زندگی خود بود. سالها پیش، نخستین روزی که از دبستان به خانه بازگشته بود به مادرش اعلام نمود که دیگر اسم من اوچانسی Chauncey نیست و باید از این پس مرا دیوید David صدا کنید. و سالها بعد بی اعتنا به نظر و تمایلات خانواده اش تصمیم گرفت زندگی اش را طبق دلخواه خود بسازد. در دورانی که دوروتی در مدرسه مونت کلر به تحصیل مشغول بود دیوید به دانشگاه میامی رفت و در رشته مهندسی تحصیل کرد. اما در جذب قلوب دختران جوان بیش از رشته مهندسی تخصص یافت. هربار که از دانشگاه به دیدن خانواده اش می آمد و یا برای دیدار دوروتی به کالج او میرفت دوستان خواهرش مفتون و مجذوب او میشدند. همسالان دوروتی در وراى رفتار محترمانه و مؤدبانه

این جوان خوش‌قیافه طبیعت هوسباز او را نمی‌شناختند. سالها دوروتی از عشق‌های زودگذر برادرش و ناکامی‌های زندگی زناشویی او و همچنین از غم و اندوه دوستانش که دیوید موجب آن بود رنج می‌برد. در نتیجه با تیزبینی می‌توانست پیش‌بینی کند که دلدار آینده برادرش کیست و نتیجه‌ء این دلدادگی چه خواهد بود. گاه او را با ملایمت سرزنش میکرد و زمانی که اوضاع را وخیم میدید مسئولیتهای اخلاقی را به او تذکر میداد و ویرا نصیحت مینمود. باآنکه دیوید رفتار دوروتی را جز احتیاط و دوراندیشی چیز دیگری نمیدانست، با اینحال با واثمود کردن به خوش خلقی نصایحش را می‌پذیرفت. اغلب پرهیزکاری و تقوای خواهرش را مسخره میکرد و میکوشید به احساسات واقعی او که بگماتش کاملاً مانند احساسات خودش بود، پی برد و تصوّر مینمود که دوروتی بی‌جهت آن احساسات را برای هم‌رنگ بودن با دیگران پنهان مینماید. معتقدات دوروتی، دیوید را ناراحت میکرد. همانگونه که افکار و عقاید دیوید دوروتی را آشفته می‌ساخت. این دو باهم، چنان موازنه کاملی تشکیل داده بودند که تغییر آن به آسانی امکان‌پذیر نبود. گاه انگیزه‌ای در فکر یا گفتگو، آنها را بهم نزدیک میکرد اما در زندگی هدف هرکدام مخالف هدف دیگری بود. دیوید همچنان مفتون وجود خوددنیای خواسته‌های خویش بود و تنها ارتباطش با عالم وجدان و باطن، خواهرش، دوروتی بود.

فصل چهارم

با آنکه دیوید با شدت در توری را پشت خود بست، کسی صدای آنرا در سالن بزرگ غذاخوری نشنید. در آنجا هم مانند رستورانهای که مردم هنگام صرف غذا از صحبت با یکدیگر لذت می‌برند در همه آن گفتگوها صدای در شنیده نشد. دیوید همانجا ایستاد و به جمعیت نگاه کرد. در حال تمرکز افکارش احساس نمود که سالن غذاخوری در مقابلش محو میشود و صداهای درهم به گوشش میرسد و آنوقت صدائی را شنید که نمیدانست از انسان است یا از دسته گنجشگانی که در بیرون پرواز میکردند.

دیوید بخود آمد و در میان چهره‌های آشنا خواهرش راجست و او را نزدیک پنجره بلندی که مشرف به چمن بود سرگرم گفتگو دید. هنوز چشمان آبی پررنگش را به دورتی دوخته بود دیگر صدای همه را نمی‌شنید و دورتی که شاید متوجه تغییر چیزی در هوا شده بود سررا بلند کرد و از انتهای آن سالن بزرگ نگاهش با نگاه دیوید گره خورد. دستش را به سوی او تکان داد و دیوید که به واقعت باز گشته بود متوجه شد که در مدرسه بهائی گرین ایکر *Green Acre Bahai School* است. وقتی از کنار پنجره گذشت که به سوی دورتی آید، نور خورشید موهای قهوه‌ای رنگش را گندمگون نشان داد. آفتاب تابستان ایالت *Maine* پوست صورتش را قهوه‌ای رنگ نموده و به آن شادابی و طراوت بخشیده بود. بنظر میرسید از هوش و فطانتی که مادرش در او میدید و پدرش از او انتظار داشت بهرمنند است. به میز دورتی نزدیک شد و پیش از آنکه منظور خود را از آمدن به آنجا اظهار دارد، لبخند کوتاهی زد و گفت: "دوتی *Dottie* دارم به *Canaan* میروم." دورتی جواب داد: "مگر قرار نیست که بعد از اتمام جلسه با هم برویم؟ خاله سوزی *Aunt Susie* منتظر هر دوی ماست." دورتی که حرف میزد دیوید سر به پائین انداخته و سنگریزه‌ای را که روی کف چوبی سالن غذاخوری افتاده بود با کفش خرد میکرد. در این حالت که سر به پائین افکنده و به زمین خیره شده بود شباهتی به تصویری که از خود مجسم مینمود، نداشت.

"میخواهم با لیلی *Lila* از دواج کنم برای همین است که حالا دارم میروم. فقط میخواستم تو بدانی." سپس با قیافه‌ای مصمم سربلند کرد که تأثیر گفته‌هایش را در دورتی به‌بیند و او را دید که با چشمانی که رنگی روشن‌تر از او داشت با مهربانی او را نگاه میکند. ترحم نیز بود، نمیدانست. ولی در هر حال میخواست در برابر احساس ترحم خود را حفظ کند. "خوشحالم دیوید. پس تو از لیلی تقاضای ازدواج کرده‌ای؟" دیوید خم شد و دستهای آفتاب‌خورده‌اش را روی رومیزی سفید گذاشت. دورتی با ملاطفت دست خود را روی دست برادرش گذاشت و دیوید که آنرا نشانه ترحم خواهرش احساس کرد دستش را بیرون کشید و دست دورتی را فشار داد. و گفت: «از دوری برادر بزرگت دلتنگ مشو." دورتی لبخندی زد و جواب داد، "نه باز هم یکدیگر را زیاد خواهیم دید.» و احساس غم‌انگیزی داشت که آن کلمات را برای برادرش میگوید نه برای خودش.

دورتی که فقط متوجه برادرش بود از اینکه دست خود را روی لبانش گذاشته تعجب نمود. او نگران دیوید بود و میکوشید احساس دیگری داشته باشد. اما دیر شده بود دیوید که متوجه حال دورتی شد، قد راست کرد و کوشید آن احساس را منعکس نسازد. دورتی تلاش نمود آن ارتباطی که در سکوت بین او و دیوید وجود داشت و آنها را قادر میساخت که افکار یکدیگر را بخوانند، با گفتن کلماتی درهم شکند کلماتی که اطمینان داشت برادرش میداند و پاسخ دیوید نیز برای او کاملاً روشن بود.

"امیدوارم تو و لیلی هر دو خوشبخت شوید." لحن آرام دورتی او را آسودمخاطر ساخت و چند کلمه‌ای بر زبان راند و به سوی در به راه افتاد. هنوز بهر نرسیده بود که صدائی به او گفت که باز گردد. کسی غرولند دیوید را نشنید که میگوید: حالا دیگر چه میخواهد؟"

دورتی نگاه خود را از ظرف چینی روی میز برداشت و با حیرت دید که برادرش به سوی او می‌آید. دیوید کنار میز دورتی سرش را کج کرد و به انتظار توضیح ایستاده یک لحظه همدیگر را نگرینستند. و آنوقت سکوت، ناراحت کننده شده بود. دورتی زبان باز کرد که چیزی بگوید اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. "دورتی، بگو چه می‌خواهی بگوئی؟" "من؟ هیچ!! فقط تعجب کرده‌ام که چرا باز گشتی." "چرا؟ برای اینکه تو مرا صدا کردی." "نه. من ترا صدا نکردم." دیوید از شیطنت خواهرش لبخند زد: "خوب بگو... چه می‌خواهی بگوئی؟" دورتی با دستپاچگی همان جوابش را تکرار کرد. اگر شوخی در کار بود دیگر تمام شده بود. خواهرش را نوازش کرد و چشمکی به او زد و دوباره به راه افتاد. دورتی او را با نگاه دنبال کرد تا دیوید در را بست و صدای بسته شدن در را در سالون که اکنون خلوت شده بود شنید. اما یک دقیقه بعد مجدداً

دیوید را بالای سر خود ایستاده دید. "دوروتی؛ بگو چه می‌خواهی؟" دوروتی متوجه عضلات منقبض شده گردن دیوید شد و دید که دستهایش محکم گوشه میز را گرفته‌است. برای احتراز از نگاه رنج‌دیده دیوید سرش را پائین انداخت. "چرا مرا دوباره صدا کردی؟" "نه قسم می‌خورم ترا صدا نکردم." "البته این کار را کردی، من از بیرون ساختمان صدایت را شنیدم که صدا کردی" نه دیوید. نه دفعه اول و نه این بار ترا صدا نکردم. شاید فکر خودت بود که به تو میگفت صبر کن. میگفت صلاح نیست که با لیلیا ازدواج کنی یا لاقلاً حالا با او ازدواج نکنی". دوروتی که دستهای برادرش را در دست گرفته بود احساس کرد که مانند پوست بالای لب او مرطوب شده‌اند. دیوید با یک حرکت محکم دستهایش را از چنگ دوروتی بیرون کشید قدمی به عقب برداشت لبخندی زد و گفت: "باید بروم. لیلیا منتظرم است."

تابستان سال ۱۹۲۰ دیوید با لیلیا ازدواج کرد و صاحب دختری به نام سوزان شدند و چندی بعد ازدواجشان پایان یافت. برای دوروتی نیز تابستانی فراموش‌نشده بود چه که باعث شد زندگی خود را با دقت بیشتری بسنجد.

هنگام ترک مدرسه تابستانه گرین ایگر، دوروتی در اثر تماس نزدیک و آشنائی با افراد ممتاز بهائی که در کودکی آنها را دیده‌ولی به درستی نشناخته بود، از زندگی‌اش احساس نارضایتی مینمود و آرزومند بود که آنرا تغییر دهد.

در ۱۸ اگوست ۱۹۲۰ برای دوّمین بار، دوروتی بیست و یکساله عریضه‌ای به حضور حضرت عبدالبهاء نوشت. هشت سال از نخستین ملاقات او با حضرت عبدالبهاء گذشته بود و اکنون آرزو داشت که آن حضرت را در حيفا زیارت کند. اما در سال ۱۹۲۰ موفق نشد حضرت عبدالبهاء را در ارض اقدس زیارت کند و در اواخر سال ۱۹۲۱ فاجعه‌ای که برای دوروتی و دنیا، روی داد صعود حضرت عبدالبهاء بود. از آن پس زائرین، مقام آن حضرت را در دامنه کوه کرمل زیارت میکنند.

پائیز آن سال دوروتی به‌مونت کلر Montclair باز گشت. و سال دوّم دوره تربیت معلّم را آغاز کرد و بار دیگر به پانسیون خانم و آقای رالف Ralph که قبلاً هم در آنجا سکونت کرده بود رفت. در نامه‌ای که در سپتامبر آن سال به مادرش نوشت، پس از اشاره به چک‌های فرستاده و وصول شده به موضوع مهم و اساسی زندگی‌اش یعنی روابط عاشقانه‌اش پرداخت و نوشت:

"امروز که به اینجا وارد شدم چه خوش گذشت. رفتار مردم چه دوستانه است. خانم و آقای رالف آدمهای نازنینی هستند. همینطور بقیه افراد در خانه. حالا یک ایوان سرپوشیده جلو ساختمان درست کرده‌اند و دیگران بمن میگویند که این کار را بخاطر تو کرده‌اند چون هر وقت کسی می‌آید که مرا دعوت کند ناچار روی صندلی جلو پیانو می‌نشیند. وقتی می‌گویم یک خانم معلّم سنگین و متین خواهم شد همه به فقهه می‌خندند. داک یانگ Doc Young میگوید البته نزدیک نصفه شب خوب میتوانی نقش خانم معلّم را تقلید کنی. عجب دنیائی است... همه از ایوان حرف میزنند و بنظرشان کنایه خوبی است و بعد میگویند راستی، تصادفاً بعضی‌ها پرسیده‌اند چه وقت برمیگردم. این رامیگویند و باز به فقهه می‌افتند. کلیف cliff به‌کالج شهر پیتسبورگ Pittsburg رفته در اینجا میگویند خانم و آقای رالف ابراز می‌دارند که تا قبل از آمدن من خیلی احساس تنهایی می‌کردند.

دیشب در ناحیه‌ایست ارنج East Orange به خانه وینی Winnie رفته بودم و از آنجا به هتل باکوود Buchwood برای رقصیدن رفتیم. به همه خیلی خوش گذشت و در مراجعت راه را گم کردیم.

از این به بعد می‌خواهم دختر خوبی باشم و شبها زود بخوابم و با هیچ پسری بیرون نروم. درسهایم خیلی زیاد است. این موضوع را به خاله سوزی بگوئید. باور کنید اینکه می‌گویم حقیقت دارد.

راستی نمیدانم چطور من از B.X خوشم می‌آید؟ بنظرم آدم چاپلوسی است. به او گفتم اعتماد ندارم که با او حتی در یک سلول باشم. و باهم دعوا کردیم. بیف Biff نامه‌های قشنگی مینویسد اما کمی از خود راضی است. از وقتی که اینجا آمده‌ام ازچت Chet خبری ندارم. شاید هنوز نمیداند که من اینجا هستم الیوت Elliott مثل همیشه است. با کن Ken بیشتر معاشرت میکنم اما هنوز با جوانان مونت‌کلردوست نشده‌ام. آخر دختر خوبی شده‌ام... خوب، همه اخبار را برایتان نوشتم. راستی دلّتان می‌خواهد این خبرها را برایتان بنویسم یا از خواندنش حوصله‌تان سر میرود؟ بمن بگوئید چون اصولاً دوست ندارم در باره این چیزها حرف بزنم، کاری که سال گذشته کرده بودم."

دوروتی در نامه‌اش مژده داد که "آب زیر پوستش آمده و کمی چاق‌تر شده‌است". و ضمناً نوشت که چند بار کوشیده بود که با دفتر پدرش تماس بگیرد که به آنجا رود و به پدرش نشان دهد که دیگر پریدرنگ نیست و "آب ورنگی پیدا کرده" و در پایان نامه‌اش اشاره به معتقدات خود نمود شاید به این علت که پدر و مادرش هنوز ایمان نیابورده بودند و این قسمت را برای آخر نامه گذاشت که آنها ناراحت نشوند. در نامه اینطور نوشت: "فراموش نکرده‌ام که بهائی هستم و همیشه بهائی خواهم بود و فکر میکنم به همین جهت احساس شگفت‌انگیزی در وجودم دارم. باوینیفرد Winifred در باره امر صحبت کرده‌ام و نسبتاً مشتاق است و میخواهد به من کمک کند که این موضوع را با ایزابل در میان گذاریم. گمان میکنیم به آن نیاز دارد".

در نامه‌ای که ماه بعد به خانواده‌اش نوشت علاقه او به امر همچنان نمایان بود. اما تصمیمش دائر بر اینکه فقط کار کند و مانند رهبانان زندگی نماید متزلزل شده بود. در این نامه نوشت:

"دیشب در باره موضوعی دلتنگ بودم اما شاید فقط برای یکدقیقه. آنوقت کلمه "اللهی" را به زبان آوردم و نمیدانید از گفتن آن چه خوشحالی به من دست داد. قلبم مملو از شادی شد امروز هم این کلمه را در اطاقم تکرار کردم و غرق شادی شدم. راستی مادر بزرگ، شما تسبیح دارید به مادرم بدهید که موجب آسایش فکر او شود و یکی هم به پدر عزیزم؟ میدانم که با تکبر سرشان را بالا میگیرند و میگویند، نه آنرا میخواهم و نه لازم دارم. اما مهم نیست اگر دارید به آنها بدهید همانطور که بمن دادید و چندی نمی‌گذرد که می‌فهمند به چه درد میخورد.

برای آخر هفته دعوت شده‌ام که برای تفریح بیرون بروم. با اینحال کمی دلتان بحالم بسوزد چون همیشه مشتاق دیدار همه فامیل هستم و این دعوت را به این علت پذیرفته‌ام که کمتر دوری شماها را احساس کنم".

دوروتی در نامه‌هایی که به خانواده‌اش می‌نوشت، موفق شده بود دل بستگی عمیقی را که نسبت به یکی از جوانان احساس مینمود، نشان نهد. الیوت Elliott وکیل جوان هوشمندی بود که اغلب از شهر بستن Boston به دیدار او می‌آمد و جمیع صفاتی را که دوروتی در همسر خود آرزو میکرد، در او وجود داشت. او باهوش، مهربان، و شوخ‌طبع بود. وقتی الیوت از او تقاضای ازدواج نمود، دوروتی آنرا با شادی پذیرفت و مطمئن بود که تابستان سال دیگر با او ازدواج خواهد کرد. اما دلش میخواست قبل از آنکه رسماً نامزد شوند، کمی به خود وقت دهد. البته موضوع ازدواج کاملاً قطعی بود. فقط میخواست مناسب‌ترین و بهترین تاریخ را انتخاب کند. دخترانی را که می‌شناخت معمولاً ماه جون را که هنوز هوا خنک بود و گرمای تابستان شروع نشده بود برای ازدواج در نظر می‌گرفتند. الیوت به دوروتی اظهار داشته بود علت آنکه برخلاف میل خود زودتر تاریخ ازدواج را تعیین نکرده آن بوده‌است که دوروتی پس از یکسال تدریس در تابستان آزاد باشد و به او فرصتی دهد که بتواند بخود ثابت کند که میتواند در زندگی، به خود متکی باشد و اکنون در او اخر ماه آگوست و پایان تابستان الیوت مشتاق بود هرچه زودتر تاریخ ازدواجشان را تعیین کنند تا نقشه زندگی خود را طرح نماید.

آخر هفته یکی از روزهای روشن پائیزی بود. الیوت و دوروتی از گردش باز می‌گشتند و هر دو همانطور که در بهار گذشته در باره جشن ازدواجشان فکر کرده بودند که جالبترین و بهترین جشنها خواهد بود، اکنون نیز همانگونه فکر مینمودند. قدم زنان که به سوی ساختمان شبانه روزی می‌آمدند، الیوت که از پاسخهای دوروتی در باره احساساتش نسبت به خود بر سر شوق آمده بود وقتی جلوی ایوان سرپوشیده ساختمان خانواده رالف رسیدند، بار دیگر تقاضای ازدواجشان را تکرار کرد و وعده داد که شب برای تعیین جزئیات جشن عروسی باز خواهد گشت. با اینکه چند بار دوروتی این کار را به تعویق انداخته بود، امروز موافقت کرد که در این باره باهم تصمیم قطعی بگیرند.

وقتی به اطاق خود رسید، کیفش را روی صندلی راحتی که نزدیک تخت بود انداخت و پرده‌ها را کنار کشید تا احساس سربلندی و اطمینان خاطرش در همه جا گسترده شود. از آنجا ماشین الیوت را دید که دور می‌شد. لحظه‌ای دلش گرفت. با خود فکر کرد علتش رفتن الیوت است. و طولی نکشید که باز همان اعتماد و اطمینانی که به شخصیت الیوت داشت دوباره باز گشت. اما در همان لحظه کوتاه چیزی از بین رفته بود. پس از رفتن او، دوروتی کوشید علت علاقه‌اش را نسبت به الیوت بفهمد، و بداند چرا از حضورش آنقدر لذت میبرد و دلش میخواهد که الیوت در کنارش باشد. پریشان حال لبه تخت نشست و کوشید به افکار مختلفی که به مغزش هجوم آورده بود نظم و ترتیبی دهد. به دعا و مناجات روی آورد و احساس کرد که از فشار انتظارات الیوت و آرزوهای خود فاصله گرفته است. به نقطه‌ای خیره شد و به خود فرصت داد که در باره رابطه‌اش با الیوت فکر کند. متوجه شد که در این رابطه عاشقانه عیب و نقصی وجود دارد. به فکرش آمد که الیوت عامل همه شادیها و لذت‌هاست و او در این میان سهمی ندارد فقط مغرورانه آنها را می‌پذیرد و وجودش دل بستگی و

علاقهء شدید الیوت را منعکس میسازد. اکنون این موضوع چندان مهم بنظر نمی‌رسید اما با مرور زمان تار و پود زندگی زناشویی آنها را از هم می‌گسست.

از صدای سوتی که از خیابان شنیده شد، دوروتی به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد. شش بعد از ظهر بود. مسلماً الیوت بازگشته بود. بارها وقتی آن صدا را می‌شنید خون به گونه‌هایش می‌دوید و دوان‌دوان دو پله یکی میکرد تا خود را به الیوت رساند. اما حالا بیحرکت نشسته بود کوشید خود را از احساساتی که گرفتارش شده بود، برهاند. چرا میخواست در برابر جوان برومند باهوش و زندهدل مقاومت کند؟ با اینحال قادر به حرکت نبود. بار دوم صدای سوت را شنید. خود را به دیوار رساند و از پشت پرده به بیرون نظر افکند.

الیوت مانند همیشه در انتظار او رو به روی در ورودی ایستاده بود. چهره الیوت همیشه حتی در حال حاضر لبخند به لبانش می‌آورد. دوروتی توان خود را از دست میداد و دیگر قادر به مقاومت نبود. میخواست قدم بردارد و پرده‌های پنجره را کنار کشد. اما از پنجره فاصله گرفت. دستها را به سینه گذاشت. سر را به دیوار تکیه داد و آنوقت قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. این اشکها سرشک عشق سوزان از دست رفته نبود بلکه یادآور این بود که دیگر تنها شده‌است. چند لحظه گذشت. و آنوقت که دیگر تاب تحمل رنج الیوت و محنت خود را نداشت به سوی پنجره رفت. اما الیوت دیگر در آنجا نبود.

فصل پنجم

پس از آشنائی با الیوت و سپس جدائی از او، دوروتی نگران آشنا شدن با جوانان شایسته دیگر نبود اگر عشق و ازدواج منوط به دل بستن به جذابترین و مهربانترین مردان بود، دوروتی دلیلی نمیدید که در جستجوی چنین کسی باشد، زیرا الیوت از جمیع این سجایا بهرمنند بود. آنها به هم عشق ورزیدهبودند و شاید هنوز هم عاشق یکدیگر بودند. هفته‌ها میگذشت و دوروتی نمیتوانست الیوت را فراموش کند فقدان او در زندگی‌اش، ویرا از پای می‌افکند هنوز امیدوار بود که چون روزهای اول آشنائی، با سرعت به سوی پنجره رود به امید آنکه او را ایستاده در بیرون در انتظارش ببیند. اما این فکر نیز در مغزش رسوخ یافته بود که این ازدواج اشتباه بود و با اینکه یقین داشت تصمیمی بجا گرفته بود، باز تسلی نمی‌یافت و قبول واقعیت زندگی بدون الیوت برایش دشوار بود. آن احساس خوشحالی را که سابقاً هنگامیکه الیوت دست او را در دست میگرفت و با امید دیدار قیافه جذابش که با چنان دلدادگی به او می‌نگریست، از دست داده بود.

پنجه شاهین عشق به شدت در قلبش فرو رفته و بنظر نمی‌رسید هیچ چیز بتواند آنرا بیرون کشد. فکرگذرانیدن ساعات و روزهای عمرش را بدون وجود الیوت، امید یافتن هرگونه شادی را در وجودش از بین برده بود. دوروتی با خود فکر کرد که اگر بخواهد افکارش را به خود متمرکز کند، حاصلش جز رنج و محنت چیز دیگری نیست. تنها چاره را در آن میدید که روح ملتهب خود را در آتش هرگونه خدمتی که برایش میسر بود افکند و دعا کند که با خدمت به دیگران رنج و اندوهش را پایان دهد.

از این پس دوروتی توجه خود را به شاگردانش که از نژادهای مختلف بودند و مدتی از آنها غافل شده بود متمرکز ساخت و بیش از همه زندگی کودکان سیه چشم مهاجرین ایتالیائی شهر نیوارک New Ark را مورد توجه قرار داده علاوه بر تدریس کتابهای متداول، برای آنها ترانه‌های کودکان را که در آن زمان محبوبیت بسیار داشت میخواند. دانش آموزان در سکوت دلپذیری آمیخته به ستایش گوش میدادند تا به تدریج کلمات آن ترانه‌ها را می‌آموختند و با دوروتی هم‌آوا میشدند.

بسیاری از کودکان در سراسر زمستان فقط یک نوع لباس به تن میکردند و مجذوب لباسهای رنگارنگ دوروتی بودند. هنگامیکه دوروتی از روی نقشه‌هایی که در کلاس بود خواست رنگهای مختلف را به آنان بیاموزد متوجه شد که چندان توجهی به آن نمیکند. اما همیشه نظرشان به رنگ لباسی که او میپوشید میشد. بنابراین با لباسهای مختلفی که می‌پوشید رنگها را به کودکان می‌آموخت. در بین آنها دامن صورتی رنگ و بلوز نارنجی او بیش از همه جلب توجه آنها را نموده بود. و این رنگهایی بود که معمولاً در محله فقیر و پرجمعیت نیوارک New Ark کمتر به چشم می‌آمد. دبستانی که دوروتی در آن تدریس میکرد برنامه‌ای ابتکار کرده بود به نام "حمام هفتگی" به این معنی که دانش‌آموزان لاقلاً هفته‌ای یک بار می‌بایستی لباس زمستانی خود را عوض کنند. شاگردان دوروتی بیش از سایر دانش‌آموزان راغب این کار بودند شاید به این امید که لباس ایشان با لباسهای خوشرنگ دوروتی تعویض شود. البته این کار صورت نمی‌گرفت ولی در ماههای سرد زمستان بچه‌ها پاکیزتر و سالمتر بودند.

روش تربیتی دوروتی در نظر اولیای مدرسه که روش متین و تغییرناپذیر آموزشی را اجرا میکردند حائز اهمیت نبود ولی موجب شد که در بهار آن سال مدرسه فرهنگ اخلاقی در نیویورک Ethica culture School اقدام او را تقدیر کند و در مؤسسه خود پیشنهاد کار به او دهد. اما دوروتی نتوانست آن را بپذیرد زیرا تقدیر، سرنوشت غیرمنتظره‌ای را برایش مقدر کرده بود.

اکنون افکار دوروتی کم و بیش مشخص و روشن شده بود. احساساتی که زمانی او را تهدید به نابودی میکرد حال با بدست آوردن بصیرتی جدید قوت خود را از دست داده بود. فکر میکرد ازدواج با الیوت به این معنی بود که او هم مانند الیوت شود و خود را کاملاً به روش زندگی او تطبیق دهد. ظاهراً برای بسیاری از دختران ازدواج به همین سادگی بود. انتخاب کردن مردی دارای جاه و مقام اجتماعی، ازدواج با او و شریک او شدن. الیوت موقعیت اجتماعی خوبی داشت و دوروتی میدانست شایستگی آنرا دارد که خود را با آن نوع زندگی کاملاً وفق دهد. اما به عقیده او پذیرفتن بی‌چون و چرای اهداف تعیین شده برای کسب جاه و ثروت بیش از حد لزوم آسان بود. در این صورت هرگز فرصتی نمی‌یافت که بداند بدون وجود الیوت و نفوذش در زندگی چه کسی خواهد شد. ازدواج با مردی مانند الیوت که مسیر مشخصی را در زندگی دنبال میکرد، از او حق انتخاب راه دیگری را سلب مینمود. وقتی افکارش به این نتیجه رسید، از احساس آرامشی که از کشف این حقیقت به او دست داد به هیجان آمد و باز زندگی برایش لذت بخش و شادی آفرین شد.

پانسیون خانم و آقای رالف که سابقاً خانه آنها بود، هنوز همان حالت خانوادگی خود را نگه داشته بود و دوروتی از زندگی در این خانه لذت میبرد. شبها خانم و آقای رالف با سایر میهمانان ساکن پانسیون شام میخوردند و خدمتکاری سر میز غذا خدمت میکرد. در سپتامبر آن سال خانمی که در پانسیون اقامت نداشت برای صرف شام به این گروه کوچک پیوست و باخود دختر خردسال و پسری که کمی از او بزرگتر بود همراه آورد. نام دختر سارا و نام پسر کنراد Conrad بود. پس از چندی دوروتی اطلاع یافت که آن خانم مادر بچه ها نیست بلکه پرستار آنهاست و در غیاب پدرشان که اغلب اوقات در سفر بود از آنها مراقبت مینماید. حتی وقتی پدر از سفر باز میگشت، اغلب بچهها را برای شام به پانسیون می آورد. دوروتی که در دوستی با کودکان مهارت یافته بود بزودی با هر دوی آنها طرح آشنائی و دوستی ریخت. بعد از صرف شام معمولاً در همان سالن پائین میماند و با آنها و بیشتر با دخترک صحبت میکرد یکشب سارا به حاضرین اعلام نمود که شب بعد پدرشان هم خواهد آمد آنوقت رو به دوروتی کرد و از او پرسید: "میس بیچر، خوشحالید که پدرم را می بینید؟" دوروتی جواب داد: "البته و خصوصاً از اینکه دوباره ترا می بینم." بعد صورت دخترک را بوسید و به او شبخیز گفت. سارا برویش لبخندی زد. هنگامیکه دوروتی از پلکان بالا میرفت، روی برگردانید و به سارا که در راهرو ایستاده بود، دست تکان داد. اما لبخند سارا محو شده بود و فقط او را نگاه میکرد دوروتی با خود اندیشید نکند سارا از علاقه مند شدن به او ناراحت شده باشد. مادرش را که از دست داده بود و دوروتی نمیتوانست جایگزین او شود.

شب بعد، هنگام صرف شام، سارا روبروی دوروتی نشست و پدر و برادرش در سمت راست او قرار گرفتند. آنچه را که در آن روز در مدرسه روی داده بود نقل کرد و آنوقت از دوروتی تقاضا نمود درباره شاکر دانش صحبت کند. "آنها کمی از تو بزرگترند. تو چند سال داری؟ شش یا هفت سال؟" "تقریباً هفت." "بیشتر شاگردان من هفت یا هشت ساله اند. اما بعضی از آنها خیال میکنند خیلی بزرگترند. لاف اهل اینطور وانمود میکنند." "چطور؟ چون کتابهای سخت میخوانند؟" "نه. نه برای این. امروز یکی از پسرها در زمین بازی حرف بدی زد." "اوه!! چه گفت؟" همه منجمله پدر سارا منتظر جواب دوروتی شدند. "به جای تکرار آن حرف اجازه بده به تو بگویم وقتی که او را به داخل کلاس خواندم چه گفت. وقتی با او صحبت می کردم کنار میزم ایستاد. به او گفتم تو دهان قشنگی داری، حیف نیست که از دهان به این قشنگی حرف زشت بیرون آید. ابروان این پسر بچه به شکل کمان است. هر چه بیشتر با او حرف میزدم. روی پیشانی اش این کمانها بالاتر میرفت و با تعجب به صورت من نگاه میکرد." دوروتی ابروان خودش را بالا برد. سارا خندید بعد دوباره قیافه اش جدی شد و پرسید "خوب! گریه هم کرد؟" "نه، اما وقتی حرفم تمام شد، نزدیک صندلی من آمد بطوریکه صورتش درست روبروی صورت من قرار گرفت. هنوز هلال ابروانش بالا بود ناگهان بازوانش را دور گردنم انداخت و مرا در بغل گرفت و گفت میس بیچر!! وقتی بزرگ شدم یک قصر بزرگ برای شما میسازم." همه جز سارا لبخند زدند گفت: "میس بیچر! خواهش میکنم به قصر آن پسر نروید. بیائید خانه ما و با ما زندگی کنید اگر هم دلتان خواست، نوبت خودم را در تخت خواب پاپا به شما میدهم." پدر سارا و کنراد به علت سفرهای بسیار، و دور بودن از فرزندانش، اجازه داده بود که هر وقت به خانه باز میگردد به نوبت یکی از بچه ها در تخت بزرگ کنار او بخوابند و حالا سارا عزیزترین هدیه خود را تقدیم دوروتی مینمود. اما از نظر دیگران جمله او شوخی جالبی بود که آنرا تکرار کردند و خندیدند دوروتی نگاهی دزدیده به مردی که روبرویش نشسته بود افکند. پیشنهاد سارا چهره اش را گلگون کرده بود و میکوشید با شرکت در خنده دیگران آن را پنهان دارد. با این حال هنگامیکه همه سرگرم گفتگوهای گوناگون شدند دوروتی بار دیگر به آن مرد ساکت نگاه افکند. او مشغول توضیح دادن شوخی دیگران به کنراد بود و میخواست رو به سارا کند که نگاهش با نگاه دوروتی گره خورد. این بار دیگر علت گلگون شدن چهره دوروتی جمله سارا نبود و نمیتوانست در زیر پوشش خنده با دیگران آسفتگی خاطرش را پنهان سازد. نگاهش را به پائین انداخت و درحالیکه با چنگال در بشقاب بازی میکرد از خود میپرسید فرانک بیکر Frank Baker در باره او چه فکر میکند.

فرانک مردی بود بلند قامت و تنومند. جثه بزرگ و طبیعت درون گرایش او را مردی سختگیر و عبوس جلوه میداد و حال آنکه چنین نبود هنگام آشنائی فرانک و دوروتی، فرانک تقریباً سی و یکساله و از طبقه متوسط اجتماع بود که پدر و پسر بزرگ آلمانی اش با پشتکاری و کوشش فراوان خود را به آنها رسانیده بودند. زندگی پرتلاش آنها با موفقیت های کوچک و بزرگ روبرو شده و آنها را افرادی متکی به نفس بار آورده بود و بر این روال بنظر میرسید که فرانک از زندگی و نقشی که در آن دارد کاملاً راضی است. بازرگانی لایق بود و مدیریت شرکت ملی بیسکویت سازی و نانوائی های شمال شرق آمریکا را بعهده داشت. او نیز مانند نیاکانش کاملاً به این حرفه آشنا بود و از کار خود لذت میبرد. با این حال در وجودش نوعی وارستگی دیده میشد که او را از مدیر جوان موفقی که اراده انسان را تنها قدرت مطلق میداند، متمایز میساخت. عزم و اراده اش به سهولت تزلزل نمی یافت.

پدر بزرگ فرانک مانند پنج برادرش در سال ۱۸۴۸ در زمان صدارت بیسمارک Bismarck آلمان را ترک کرده و به آمریکا آمده بود. پسرش_ پدر فرانک. با دوشیز مخانمی به نام استولزنباک Stolzenbach ازدواج نمود. بنابراین فرانک از جانب پدر بزرگ و مادربزرگ آلمانی تبار بود. این خانواده در ناحیه زینسویل Zanesville در استان اوهایو که مسکن آلمانها بود مستقر شدند. برغم موفقیتی که پدر بزرگ و پدر فرانک در آمریکا کسب کرده بودند، هنگام کودکی و نوجوانی فرانک، همه افراد خانواده به زبان آلمانی در خانه صحبت میکردند و بسیاری از آداب و سنن و خصوصیات اخلاق آلمانی را حفظ نموده بودند. مثلاً فرانک از خانواده‌اش آموخته بود که چگونه خود را مسئول بداند، فردی جامع و معتمد باشد، افکارش را با دیگران در میان گذارد اما احساساتش را برای خود نگه دارد.

در هفده سالگی فرانک مبتلا به حصبه شد که چیزی نمانده بود به قیمت جانش تمام شود. چندین روز هذیان میگفت هنگامیکه به هوش آمد از نبودن مادر در بالینش تعجب کرد. پزشک معالج برای مراعات حال او به دروغ گفت که مادرش نیز بیمار و در اتاق دیگر بستری است، اما حالش رو به بهبود است. چند روز بعد که فرانک توانست از اتاق خارج شود به حقیقت پی برد و دانست که مادرش در اثر ابتلا به همان بیماری در گذشته است. وحشت از دست دادن ناگهانی مادر هرگز او را ترک نکرد.

فرانک پس از پایان دبیرستان و گذراندن تابستان در نانوائی پدرش برای تحصیل به دانشگاه یل Yale رفت و مانند برادرش کارل Carl که قبل از او به آن دانشگاه رفته بود و برادر دیگرش رابرت Robert که پس از او به آنجا آمد به تحصیل پرداخت. در سال دوم با دختری از اهالی نیو هابون New Haven به نام مری کونتین Mary Quentin آشنا شد و با او ازدواج کرد.

تابستان سال بعد که پدر فرانک از ازدواج پسرش باخبر شد، پس از تبریک گفتن به او تذکر داد که بایستی ترک تحصیل کند تا بتواند مخارج خانواده‌اش را تأمین نماید. فرانک در نانوائی پدرش در شهر به کار مشغول شد. در نظر فرانک زندگی کردن با مری ارزش فداکاری ترک تحصیل را داشت. مری زنی مهربان و کدبانو بود. بافندگی میکرد ملافها را گلدوزی مینمود و غذای لذیذ برای فرانک و دو کودکی که به دنیا آورده بود فراهم میساخت. فرانک در وجود مری تکیه‌گاه و پشتیبانی را که با مرگ مادرش از دست داده بود بازیافت. اما این روزگار خوش دیری نپایید. مری مبتلا به ذات‌الریه شد و از این بیماری جان بدر نبرد.

پس از مرگ مری، فرانک به مونتکلر Montclair نقل مکان کرد و زندگی جدیدی را آغاز کرد. اما با فقدان مری در هیچ جا برایش شادی وجود نداشت و چون مردی درون‌گرا و با انضباط و کم‌حرف بود شاید هیچکس به عمق رنج از دست دادن عزیزترین زنان زندگی‌اش، مادر و سپس همسرش پی نمیرد.

دو سال پس از درگذشت مری، فرانک با دوروتی آشنا شد. خصوصیات اخلاقی و رنج درونی‌اش او را ظاهر آمردی سختگیر، قوی، و ترشو نشان میداد اما قلبش بیش از همیشه آماده پذیرش مهر و محبت بود.

دوروتی هرگز دعوت مردی سنناً تا حدی بزرگتر از خود را نپذیرفته بود اما چند هفته پس از آشنائی، هنگامیکه فرانک از او تقاضا نمود که با هم به تأثر روند، دوروتی این دعوت را قبول کرد. البته تفاوت سن آن دو چندان زیاد نبود. اما سالهائی حساس و قاطع بود. فرانک که در سال ۱۸۸۹ به دنیا آمده بود در کودکی ناگزیر از اطاعت از مقررات سختی بود و این مقررات هنوز هم با گذشت زمان و در قرن جدید در ناحیه آلمانها که خانواده بیکر سه نسل ساکن آن بودند اجرا میگردد. هنگامیکه فرانک ازدواج کرده و صاحب دو بچه بود دوروتی هنوز دختر مدرسه بود. به معیار آن روز یک نسل با هم اختلاف داشتند. با آنکه بنظر نمی‌آید این دو نقطه مشترکی داشته باشند ولی در زمستان سال ۱۹۲۰ دوروتی و فرانک هر یک به خوشبختی ناپایداری که الگویش را معیارهای تربیت خانوادگی آنها تعیین کرده بود پی بردند. دوروتی اطمینان یافت که الیوت میتواندست جمیع خواسته‌های او را طبق انتظار خانواده‌اش فراهم سازد. با این حال یقین داشت که این ازدواج اشتباه محض بوده و فرانک نیز در اثر مصیبت‌هایی که در زندگی‌اش روی داده بود، به این نتیجه رسید که نمیتوان اطمینان داشت که زندگی عادی و سنتی میتواند امن‌ترین زندگی را فراهم سازد. علاقه دوروتی به فرانک بر این پایه که او را قهرمان افسانه‌ای پندارد نبود و فرانک نیز انتظار نداشت که این دختر فوق‌العاده برانده و بی‌خبر از فنون خانه‌داری بتواند زنی کدبانو و جایگزین مری شود و در قلب سارا و کنراد جای مادرشان را بگیرد. فرانک و دوروتی در وجود یکدیگر احساس تازه‌ای یافته بودند.

در طی هفت ماه آشنائی، به تدریج دوروتی و فرانک به کیفیت عشقتان پی بردند. هیچیک از آن دو در دیگری همسر آرمانی خود را نمیدید، اما عشق آنها فراتر از این بود زیرا دل بستگی آنها به ظاهر یکدیگر نبود بلکه نفس حقیقی و روح یکدیگر را که فقط قلب پاک میتواند به آن پی برد شناخته و به آن دل بسته بودند.

یک شب هنگام بازگشت از تئاتر Broadway و صرف غذا در یک رستوران ایتالیائی فرانک از دوروتی تقاضای ازدواج نمود.

۱۸ جون ۱۹۲۱ بر روی چمن های سبز خانه خانواده بیکر در کنار دریاچه Budd صندلی برای پذیرائی صد میهمان گذاشته شده بود این همان خانه ای بود که ۱۹ سال پیش دوروتی در ایوان جلوی آن منتظر مادر بزرگش نشسته بود تا به ملاقات حضرت عبدالبهاء بروند. دوروتی تعالیم روحانی و اجتماعی دیانت بهائی را برای فرانک توضیح داده بود و او نیز صحت و درستی این احکام را قبول داشت قرار بود مراسم عقد در سالن بزرگ خانه و پذیرائی در باغ انجام گیرد. در ماه جون آن سال کمی باران باریده بود و دوروتی نگران آن بود که باران جشن آنها را در باغ مختل کند و مجبور شوند میهمانان را در ایوان سرپوشیده پذیرائی نمایند.

در طبقه بالا دوروتی در اطاق خوابش ایستاده و به بیرون نگاه میکرد. هوا صاف بود و مدعوین به تدریج وارد میشدند و روی صندلیها قرار میگرفتند. ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بود و هنوز برای رفتن نزد میهمانان فرصت داشت. لباس عروسی را به تن کرده و آماده بود. گیسوان قهوه ای رنگش را از دوطرف بالای سر برده و با دو حلقه گل که از زیر آن تور بلندی که تا ساق پایش میرسید جمع کرده بود. مدتی از لباس پوشیدنش میگذشت اما بمجرد ورود پدر و مادرش به اطاق چنین وانمود کرد که هنوز به مرتب کردن لباسش مشغول است و کوشید نگاهش با نگاه آنها تلاقی نکند.

پس از رفتن آنها باز به خارج نگریست با وجود گرما، پنجره اطاق را که مشرف به قسمتی از باغ بود بسته بود. در آنجا چند تن از میهمانان ایستاده و با یکدیگر سرگرم گفتگو بودند. دوروتی دختر فرانک را دید که میدود و برادرش او را دنبال میکند. از آنجا نمیتوانست به بیند سارا به چه کار مشغول است اما هرچه بود میهمانان را به خنده وا داشته بود. اما کنراد خشمگین بنظر میرسید. دوروتی با دست کمر لباسش را صاف نمود و به آینه نگاه کرد. در کنار آن چمدانهای بسته شده اش قرار داشت. به یاد شوخی فرانک افتاد که گفته بود، با ازدواج با من لزومی ندارد حرف اول نام خانوادگی را که روی چمدانهایت است عوض کنی. و از یاد آوردن آن به خنده افتاد البته آن یک حرف تغییر نمیکرد اما میدانست در زندگی اش همه چیز عوض میشود و به فکر افتاد چرا این تغییر را خواسته بود. از عشقتش به فرانک اطمینان داشت اما چرا میخواست با او ازدواج کند؟ آیا برای مراقبت بیشتر از سارا و کنراد بود؟ در اینصورت مسلماً پرستارشان این کار را بهتر از او انجام میداد. به خاطر آورد که چگونه او و فرانک احساس کرد بودند که وجودشان مایه تسلی خاطر همدیگر است و حامی و پشتیبان یکدیگر خواهند بود اما ناگهان احساس کرد که دیگر به آن نیازی ندارد.

در اینوقت پدرش، بلند قامت و لاغر اندام وارد اطاق شد و گفت "دوروتی بنظرت نمیرسد که هوای اینجا کمی گرم است؟" و بی آنکه منتظر جواب شود به طرف پنجره رفت و آنرا گشود در حالی که رو به پنجره ایستاده بود. هوای مرطوبی را که از دریاچه میوزید تنفس نمود، ادامه داد که "در طبقه پائین همه چیز طبق نقشه مادرت آماده است لوللا Luella و عده داده که زیباترین عروس و خوشمزه ترین کیک و قوی ترین نوشیدنی در این جشن عروسی خواهد بود."

دوروتی چنین وانمود که در جلوی آئینه آستین لباسش را مرتب میکند ولی در حقیقت در آن به هنری، پدرش که پشت سرش ایستاده و درباره میهمانان صحبت مینمود نگاه میکرد. دوروتی میدانست که پدرش میکوشد به این طریق به او احساس آرامش دهد اما دلیلی نمیدید که این تظاهر ادامه یابد. احساس خستگی شدید مینمود. سوی تخت خوابش رفت و بی اعتنا به چند متر تور لباسش که به دنبال او بود خود را به روی تخت انداخت.

هنری دستهای خود را به پشت سر دوروتی رساند و گیسوانش را نوازش داد و پرسید: "عزیزم چه شده؟ حالت خوب نیست؟ بگو چه شده؟" دوروتی نشست و خود را در آغوش پدر افکند. "نمیخواهم، اشتباه کردم که گفتم میخواهم با او عروسی کنم." "تو الان فقط میترسی... حالت بهتر خواهد شد." "نه. نمیخواهم هرگز با او عروسی کنم." هنری ساکت ماند. همچنان که دخترش را در آغوش داشت گفت: "پس در اینصورت بهتر است ازدواج نکنی." "آخر چطور ممکن است؟ اشتباه کردم که گفتم میخواهم با او ازدواج کنم. حتی دیگر نمیدانم فرانک را دوست دارم یا نه. شاید هم او را دوست ندارم." احساس همدردی پدرش به او اعتمادی بخشید که موجب شد ترسی که در او به وجود آمده بود به صورت اشک از چشمانش بیرون ریزد. و گریه کنان گفت "موجب شد ترسی که در او به وجود آمده بود به صورت اشک از چشمانش بیرون ریزد. و گریه کنان گفت"

"اما باید با او عروسی کنم." "نه اگر نمی‌خواهی مجبور نیستی." "حق دورتی بیشتر شد و محکمتر پدرش را در آغوش گرفت. قبل از آنکه بازوانش را از دور شانه‌های پدر باز کند و آرام گیرد، هنری در کنارش نشست. لبانش منقبض بود اما با انگشتان بلندش یکایک موارد را حساب میکرد و گفت: "مطمئن نیستی که این مرد را دوست داری و فکر میکنی ناچاری با او ازدواج نمائی اینطور نیست؟" و به دورتی که اشکهایش اکنون فروکش میکردند نگاه نمود که گفته‌های او را با تکان سر تأیید میکرد.

"خوب، پس لزومی ندارد که خود را تحت فشار قرار دهی و با این احساس که داری عجله‌ای نیست که با او ازدواج کنی." "اما همه اینجا هستند. فرانک منتظر من است." اساس تصمیمت را این چیزها قرار نده. دلشکستن و ناراحت کردن چند میهمان را نمیتوان با سالها پشیمانی و افسوس مقایسه کرد. به آنها میگویم مریض هستی و جشن بهم خورده. آنها به خانه‌هایشان میروند. بعد من و فرانک خصوصی با هم حرف میزنیم." سپس از جا برخاست که بطرف در اطاق برود. دورتی او را صدا کرد. "نه. پدر یکدقیقه صبر کنید."

دوروتی چشمانش را بست. قلبش را از اندیشه‌ها و نگرانی‌های آن لحظه زدود به خدا توجه نمود. کوشید آنچه را واقعاً خواهانش بود در ذهنش جدا کند. اما از وزش نسیمی که به صورتش خورد چشمها را باز کرد و دید که آن نسیم قطعه کاغذی را که روی میز بود تکان میدهد. وزش آن نسیم که در اتخاذ تصمیم‌های بزرگ زندگی بی اثر است در این لحظه موجب شد که دوروتی از تصمیم خود فاصله گیرد. باخود اندیشید که ترس حقیقی او این نیست که فرانک را دوست ندارد بلکه از آن میترسد که با ازدواج چیزی را از دست دهد. محدودیتهای و مسؤولیتهایی که لازمه هر ازدواج است باعث واهمه او شده بود. دوروتی در سکوت رشته افکارش را دنبال کرد. ازدواج با فرانک به این معنی نبود که به سازمانی با مقرراتی مشخص بپیوندد بلکه به آن معنی بود با مردی که به او دلبسته بود زندگی کند، مردی که وجود حقیقی او را دوست میداشت نه تصویر ظاهری‌اش را به معنای دختری زیبا یا همسری کامل و آنوقت دریافت که عشق او به فرانک نیز بدینسان عمیق بود. همچنانکه دستش را به ستون تخت تکیه داده و به قطعه کاغذی که روی میز بود نگاه میکرد این افکار از ذهنش میگذشت. این افکار توجیهی برای ازدواجش نبود بلکه حقایقی بود که یکایک در برابرش آشکار میشدند. ترسی که چون قطعه سنگی بزرگ به رویش سنگینی میکرد اکنون بدون تلاش واژگون شد و از زیر آن حقیقت آشکار گردید. وبقین کرد که زندگی کردن با فرانک به صلاح اوست. همه چیز به خوبی خواهد گذشت. در حالی که آرام شده بود آنوقت از جا برخاست و در کنار پدر با هم از پلکان پائین آمدند و دیگرسخنی از یک لحظه تردید او به میان نیامد.

فصل ششم

چمدانها در صندوق عقب ماشین سورمه‌ای رنگ فرانک گذاشته شده بود دوروتی در صندلی جلو کنارشورس نشسته و از احساس رضایت‌مندی خود درشگفت بودو حال آنکه چند ساعت پیش حاضر بود زندگی را بدون فرانک ادامه دهد. اما بچه‌ها در رضایت خاطر او سهیم نبودند. هر چه فرانک از کمپ Camp تابستانی در نیوهمپشایر New Hampshire تمجید کرده بود موفق نشد خشم آنها را از اینکه در ماه عسل شرکت نمیکنند فرو نشانند.

گنراد و سارا جلوی اتومبیل بین جمع خانمهای سالخورده ایستاده بودند. گنراد کم و بیش مانند دیگران دست تکان میداد. سارا ترشو در آن میان ایستاده و دستهایش در دوطرف بی‌حرکت آویزان بود. مادر دوروتی از پشت سارا کوشید که دستش را بگیرد و تکان دهد اما دستهایش همچنان بی‌حرکت آویخته بود با لبان منقبض و ابروان گره خورده به آنها نگاه میکرد. یک لحظه دهان باز کرد اما از آن صدائی بیرون نیامد شاید، خمیازه میکشید. آنوقت در میان همهء مدعوین که در بارهء عروس و داماد اظهار نظر میکردند و خوشبختی آنها را آرزو مینمودند، ناگهان صدای گریه سارا بلند شد. میهمانان به او نزدیک شده و با دستمالهای سفید ابتدا دور چشمان او و سپس چشمان خود را به نرمی پاک کردند. زمزمه آنها برای دلداری دادن سارا مانند وز وز زنبورها در کندو بود. دوروتی به گنراد نگاه کرد و به درستی نفهمید که گنراد لرزید یا فقط نسیم دریاچه بود که یک لحظه چشمانش را بست و سرش را برگردانید. شاید نسیم دریاچه بود چون لحظه‌ای بعد دامن سارا بالا رفت تا آنجا که شلوار هم‌رنگ لباسش نمایان شد.

در صندلی جلو، دوروتی و فرانک نگاهی با هم مبادله کردند که در آن از هم پرسیدند آیا باید بروند یا بمانند و سارا را دلداری دهند؟ فرانک موتور ماشین را روشن کرد. از صدای آن میهمانانی که نزدیک ایستاده بودند دستهای دستکش پوشیده را به گوش بردند. گنراد از میان جمعیت خودش را به ماشین به طرفی که پدرش نشسته بود رساند و به دنبال او سارا که کسی نتوانست مانع رفتن او شود پیش آمد. اکنون وداع آنها به مراتب سخت‌تر از زمانی بود که فرانک ناگزیر به سفرمیرفت این بار پدرشان خود خواستار این سفر بود. آنها با کسی که گنراد و سارا به او اعتماد کرده و او را دوست خود محسوب میداشتند.

دوروتی به آنها نگاه میکرد و نمیدانست تکلیف او چیست. در میان بوسه‌ها و اشکها منتظر اشاره‌ای از گنراد و سارا بود که بدانند جز پدرشان به دلداری شخص دیگری نیازمندند ولی انتظاری بیهوده بود و این بار هنگامیکه از شیشه اتومبیل با دوستانی که نزدیک شده بودند وداع میکرد، احساس لرزش نمود. ماشین به راه افتاد و دوروتی نفسی به راحت کشیده فکر کرد لافاقل اکنون بچه‌ها بایستی ساکت شده باشند اما آسایش خاطرش با نگرانی‌جدیدی آمیخته شد که او را کمی گیج نمود به پرحرفی واداشت. او برای نخستین بار با همسرش تنها بود. "سارا با آن شلوارش. مضحک نبود که میخواست آنرا به میهمانان نشان دهد؟" "چرا. اما نه در نظر Connie کانی. (گنراد) خیلی سعی میکرد که سارا وضع آبرومندی داشته باشد." "مگرچه کار میکرد؟" "اندیدی که دنبال خواهرش میدوید و هر وقت که سارا دامنش را بالا میزد او آنرا پائین میکشید؟" "او، حال فهمیدم چرا دنبال سارا میدوید. از بالا. از اطاقم آنها را میدیدم اما نمیدانستم چرا گنراد سارا را دنبال میکند." هنوز ذهناً خود را در کنار پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش می‌دید. ماشین از خانه دور شد و به جاده پیچید. تمام حواس دوروتی در گروه کوچکی که با آن‌ها به طرف دریاچه در حرکت بودند متمرکز شده بود اما ماشین در حرکت بود و او اکنون با فرانک تنها بود و ماه عسل که هم مشتاق و هم نگران آن بود در انتظارش. آن شب دوروتی به خانواده‌اش نامه نوشت:

۱۸ جون ۱۹۲۱،

مادر و پدر و مادربزرگ عزیز، برایتان مرتباً نامه خواهم نوشت. به اینجا آمده‌ایم و مانند حلزون که در مدّ دریاست خوشحالیم آیا همه چیز عالی نبود؟ به وجود همه، خصوصاً به پدر که آنقدر قشنگ راه میرفت افتخار میکنم. من و فرانک هم عقیده‌ایم که همه چیز واقعاً عالی بود. همهء شمارا میپرسیم. چه خانواده عالی و کاملی هستید. دوروتی

و چند روز بعد این نامه را فرستاد.

مونترال، هتل ریتز_ کارلتون Ritz Carlton

مادر عزیزم. چه زندگی عالی داریم!! هتلهای زیبا با اطباقهای وسیع با حمام. روزها ابرهای سفید و آسمان آبی، درختان سرسبز، کوه، چمن، دره و هوای دلپذیر. و شبها کباب گوشت و جوجه و ژامبون و سیب زمینی و حتی پای قورباغه. یک شب در یکی از جویبارهای ورمانت Vermont هفده قورباغه گرفتیم. یکی دوروز است در مونترال هستیم. فردا به هزار جزائر میرویم. فرانک واقعاً فرشته است. هنوز از دهانم کلمه‌های بیرون نیامده که چیزی بخوام فرانک فوراً برایم حاضر میکند. هنوز آن جعبه کوچک را برنداشته‌ام و این یکی از آرزوهایم است... مثل همیشه دوستان دارم و همینطور مادر بزرگ و پدرم را.

و همان شب بعد از شام فرانک یک بطری یک لیتری بورگاندی Burgundy و دوگلاس مارتینی Martini نوشید و من فقط یک مارتینی و یک گیلای بورگاندی و مثل فرانک مست نشدم.^۳

صبح روز بعد نوشت: دیشب فرانک یک سگه را از پنجره بیرون انداخت و ظرف آب یخ را ریخت و من از خنده رودبُر شدم. اما همه چیز درست شد و حالمان خوب است. دوروتی پس از بازگشت از ماه عسل عروس و داماد زندگی عادی و راحتی را درمونت‌کلر آغاز نمودند. در آن سال دختر دانشجویی به نام ادیس ریس ری Edris Rice Wray دختر میلیارسی ری اریس Mabel Rice Wray Ires که دانشجوی دانشگاه و اسرار Vassar بود به دیدن فرانک و دوروتی آمد. این دختر جوان بعدها رشته پزشکی را به پایان رسانید و به مکزیک و پورتوریکو مهاجرت نمود. سالها بعد در باره دوروتی بیکر نوشت: "دوروتی با مردی که سالها از او بزرگتر و دارای دو فرزند بود ازدواج کرده بود در آنوقت نتوانستم بفهمم به چه علت این ازدواج را قبول نموده ولی بنظر میرسید که زن کدبانو و مادر خوبی است و از زندگی‌اش راضی میباشد."

اگر ازدواج آنها در نظر دوستانشان آرام و راحت بود به علت آن بود که تصمیم گرفته بودند مسائل زندگی را باهم حل کنند و یا اینکه هر یک جداگانه بیاموزند مسائلی را که در زندگی زناشویی با آنها مواجه میشوند قبول کنند. در طی نخستین سال ازدواجشان در مونت کلر دوروتی از صحبت کردن در باره پول ابا داشت با آنکه درآمد فرانک خوب بود در بودجه ماهیانه خانواده برای پوشاک هر یک از بچه‌ها چهل دلار منظور شده بود، دوروتی فکر میکرد که علاوه بر این نباید پولی برای مصرف شخص خودش بخواد شاید تربیت سخت خانوادگی‌اش نمیگذاشت به فرانک تذکر دهد که بودجه‌ای که ابتدا برای مخارج خانه و بچه‌ها در نظر گرفته شده بود اکنون کفاف مخارج را نمیدهد. قبل از ازدواج که آموزگار بود دوروتی می توانست هر وقت که می خواست لباسی نو برای خود بخرد اما اکنون با این بودجه حتی قادر به خرید یک دستمال گردن نبود. هدایای عروسی همه عالی و زیبا بودند اما هیچکدام مورد استفاده زندگی روزانه نبودند. اسباب و اثاثیه خانه و ملافه‌ها همه از ازدواج نخستین فرانک باقی مانده بود و همه چیز میبایستی از نو خریداری شود. اما دوروتی نمیتوانست از همسرش تقاضای پول کند و تورم دهه سال ۱۹۲۰ وضع را وخیمتر کرده بود. شاید سخاوت فرانک در موارد دیگر مانع میشد

که دوروتی از او تقاضای پول برای خرید حوائج لازمه زندگی نماید. فرانک به خود میباید که ماشین برای دوروتی خریده‌است و چون دوروتی سخنی در باره احتیاجات زندگی بر زبان نمی‌آورد فرانک به گمان خود آنچه را مورد احتیاج دوروتی میدانست برایش فراهم میکرد. مثلاً چوگان تازه برای بازی گلف برایش میخرید و یا او را به رستورانهای معروف و گرانبه‌ایم برای صرف شام میبرد یک روز "سارا" با پول توجیبی خود که پس‌انداز نموده بود دسته گل زیبایی به مبلغ ۲۵ دلار خرید و به خانه آورد. دوروتی از دیدن آن به گریه افتاد. سارا به تصور آنکه اشکهای دوروتی از خوشحالی است به هیجان آمده بود ولی نمیدانست که در حقیقت گریه دوروتی برای این بود که فکر میکرد بیست و پنج دلار رامیتوانست صرف خرید لوازم ضروری کند.

مسئله دیگر موضوع تربیت بچه‌ها بود. در سال اول ازدواج گاه رفتار سارا و کنراد با دوروتی چنان بود که گویی او جای مادرشان را غصب کرده و میکوشد محبتی را که برای مادرشان نگه داشته‌اند از آنها برباید. تطبیق با وضع جدید خصوصاً برای سارا دشوار بود زیرا عادت داشت که در خانواده فقط او مورد توجه پدر و برادرش قرارگیرد و از اینکه دوروتی و فرانک او را با خود به ماه عسل نبرده بودند ترشروئی میکرد و کج خلقی نشان میداد. با اینحال به تدریج دوروتی موفق شد که مشکل بودجه و مسئله نامادری بودن را حل کند. گو اینکه این ناراحتیها فشار فوق‌العاده‌ای بر اعصابش وارد می‌آورد. در طی ماهها هنگامیکه صبح از خواب برمیخاست بالش او از اشکهایی که در خواب ریخته بود خیس بود.

در سال ۱۹۳۸ حضرت ولی امر الله به احبای غرب مرقوم داشتند که حکم حضرت بهاءالله را در باره □ منع مسکرات مراعات نمایند.^۳

ناکامی و شکستی که دوروتی در روابط زناشویی بستگانش میدید او را بر آن میداشت که هرچه بیشتر بکوشد تا ازدواج خودش با موفقیت قرین گردد. مادر بزرگ عزیزش الن بیچر و همسرش ژوزف بیست سال از هم جدا بودند تا آنکه ژوزف در سال ۱۹۱۷ درگذشت. بین پدر و مادرش اختلاف و تنش موجود بود و رشته زناشویی برادرش دیوید ولیلا مثل سایر موارد زندگی تجاری و شخصی اش در اثر فشار و سوء از هم گسسته بود. دوروتی میکوشید در میان این شکستها و ناکامیها زندگی زناشویی خود را محفوظ و درامان نگه دارد. برای او مهمتر از همه خانواده اش و در درجه اول مراقبت از کنراد و سارا و همچنین دخترش وینفردلونیوز Winifred Louis بود که در سال ۲۴ می ۱۹۲۲ بدنییا آمد. او را بابت نیز مینامیدند. دوروتی در هفتم نوامبر سال ۱۹۲۲ در نامه ای از شهر بوفالو در ایالت نیویورک به مادرش چنین نوشت:

مادر عزیزم، در داروخانه نامه شما را خواندم. پیشنهاد کرده بودید که داروی مسکن Sedatol بخرم. آنرا خریدم و به خانه بردم. با مصرف آن سارا دیگر سرفه نمیکند. خیلی متشکرم.

امسال فرانکی نتوانست آهو شکار کند اما کرلی دوکس Curly Doks دوستش یکی به او هدیه کرد چقدر خوشمزه بود. کاش همه شما اینجا بودید و از آن میخوردید. نمیدانید از فکر اینکه بزودی شما و پدر را می بینم چقدر خوشحالم. مواظب باشید پدر مشغول کار دیگری نباشد. پس از دیدن دیوید حتماً باید نزد ما بیایید آخر نمیشود که در همه چیز دیوید مقدم بر ما باشد. راستی چه خبری از او دارید؟ فکر میکنید با داشتن شریک یا بدون آن اوضاعش روبراه خواهد شد؟ شریکش چه عقیده دارد؟ طفلک دیوید وقتی خوب کار میکند حق دارد موقق شود. آیا میتوانم به او کمی کنم؟ او که هیچوقت جواب نامه هایم را نمیدهد. بنابراین بیفایده است از خودش بپرسم.

الان بابت روی بالش روی زمین خوابیده و پاهایش را بالا برده و با دستها به چشم و گوشش ور میرود. با دستش بالش را زیر سرش فرو میبرد و خودش را مثل یک حلقه و یا توپ گرد میکند. راستی اسم توپ را بردم یاد بازی گلف افتادم. نمیدانم چرا وقتی لاری کورشر Larry Korsher خواست این بازی را بمن یاد دهد قبول نکردم. اما در نظرم مجسم میکنم که پدر چوگان به دست گرفته و مشغول این بازی است. باید حتماً آنرا یاد بگیرد. این بازی برازنده است. بگوئید فقط سه جلسه معلم بگیرد بعد خودش راه خواهد افتاد. ضمناً به او بگوئید کانی قهرمان تنیس دبستان شده. اگر وقت دارد نامه مختصری به او بنویسید مسلماً خوشحال میشود که بداند عمو هنری از این موضوع باخبر است.

اما در مسابقه انگشت جویدن "بابت" برنده است. خوشبختانه چون انگشت شصت را نمی مکد بنابراین دندانهایش جلو آمده نخواهد داشت. قربانتان دوروتی

روزها که کانی و سالی به مدرسه میرفتند و فرانک هم مشغول کار یا در سفر بود، دوروتی و لونیوز در خانه بودند. زمستان سال اول که از نیوجرسی به بوفالو نقل مکان کردند، دوروتی به ندرت از خانه خارج میشد و بچه ها را نزد خدمتکار نمیگذاشت مگر وقتی که کاری ضروری پیش میآمد. یک روز یکی از دوستانش از او خواست که باهم نزد فالگیری روند. دوروتی این تقاضا را نپذیرفت. اما چون اغلب روزها به بازکردن بسته ها و صندوقها و مرتب نمودن آپارتمان جدیدشان میگذاشت، بی میل نبود که یکروز از خانه بیرون رود و به اصطلاح مرخصی داشته باشد. بنابراین چندی بعد وقتی دوستش ربکا تقاضای خود را تکرار کرد و گفت نمیخواهد تنها نزد فالگیر رود، دوروتی موافقت کرد اما خاطر نشان ساخت که بخاطر او این تقاضا رامی پذیرد و نه از آن جهت که به سحر و جادو و فالگیری اعتقاد داشته باشد.

در اطاق انتظار خانه فالگیر، دوروتی مجله ای را برداشت و با ورق زدن صفحات آن کوشید جز به آنچه در اطرافش میگردد، به چیز دیگری فکر کند. در اینوقت از در راهرو زنی وارد شد و ربکا به او سلام کرد. دوروتی نگاهش را از روی مجله برداشت و آن زن را نگرست. زن لباس ساده ای به تن داشت. بلوزش که از پارچه لطیفی به رنگ بژ بود، دامن ضخیم پشمی او را پررنگتر جلوه میداد. دوروتی متوجه شد که زن میکوشد حلقه انگشتری را که در انگشت دارد بیرون آورد ولی مثل این بود که دست راستش همکاری نمیکند و نمیگذارد حلقه بیرون آید. سر انجام هر دو دستش را جلوی دامن آورد و به آن دست کشید گویی میخواهد با کف دست تار و پود آنرا لمس کند. وقتی نزدیک دوروتی رسید گفت: "خانم بیکر اول شما را می بینم". دوروتی از شنیدن نامش یگه خورد و کوشید صدایش را آرام نگه دارد. "اما ربکا آمده شما را بهیند نه من" "میدانم. با اینحال من میخواهم شما را بهینم" و در این میان ربکا گفت: دوروتی. تو اول برو. من صبر میکنم".

رفتار ریبا تعجب آور بود. او که قبل از آمدن به اینجا آنقدر وحشت داشت اکنون با آرامش سخن میگفت. گویی ترس و وحشت خود را به دوروتی منتقل نموده بود. دوروتی با خود اندیشید احمقانه است که تردید کند با اینحال نمیخواست دنبال زنی ناشناس که اسم او را میدانست به اطاق دیگر رود. بعد به خود قوت قلب داد علتی ندارد که از او بترسد. آن زن میخواهد فقط با او صحبت کند. اما باز موجی از نیروی مقاومت وجودش را فرا گرفت. نه مایل بود این زن را بشناسد و نه اینکه آینده‌اش را بداند. مدتی بیش نبود که در زندگی احساس آرامش و آسایش میکرد و نمیخواست این احساس را از دست دهد. به زن گفت: "باخودم پول نیاورده‌ام. شاید دفعه دیگر بیایم". "نه. من از شما پول مطالبه نمیکنم". دوروتی مجله را روی میز گذاشت. چاره‌ای نداشت جز اینکه به دنبال زن به اطاق دیگر رود.

در آنجا روبروی هم، سر میز کوچکی نشستند. کلماتی که در ابتدا بین آن دو مبادله شد، مانند جملات دو دوستی بود که تصادفاً همدیگر را دیده باشند. زن پرسید: "فرانک حالش چطور است؟" "خیلی ممنونم حالش خوب است". آرامش گفتار زن، بر ناراحتی دوروتی افزود همان ناراحتی را که در اطاق انتظار احساس کرده بود، اکنون به انزجار تبدیل شد و باز از فکرش گذشت که نمی‌بایست به آنجا رفته باشد. "فرانک همسر شماست؟" دوروتی با تکان سر سؤال او را تأیید کرد "و کنراد هم پسر شماست؟ اما نه!! پسر شما نیست!! ولی هست. چطور چنین چیزی ممکن است؟" دوروتی تصمیم گرفت اطلاعات این زن را در باره خانواده‌اش کامل کند و از اینرو سالی و لوتیز را نام برد و توضیح داد که دو بچه بزرگتر از ازدواج پیشین همسرش هستند. مسلماً این زن فالگیر اطلاعاتی در باره خانواده او داشت و دوروتی میخواست با ذکر نام همه آنها، به سخنان این زن که تظاهر به داشتن قوای ماوراء طبیعی مینمود پایان دهد. اما زن که از شنیدن نام بچه‌ها به هیجان آمده بود در باره آنها به صحبت پرداخت و ابتدا از کنراد که بزرگتر از همه بود آغاز کرد. "او در تمام عمر سروکارش با بیمارستانها خواهد بود." وحشت آسیب دیدن کنراد تصمیم پیشین دوروتی را تغییر داد و پرسید: منظورتان این است که مدت طولانی بیمار خواهد شد؟" "نه. منظورم این نیست. اما همیشه در آنجا خواهد بود. شاید برای شغلش. بلکه ممکن است کارش ایجاب کند که در آنجا باشد." زن ساکت شد و دوروتی که دید افکارش را متمرکز میکند او نیز ساکت ماند. زن پس از لحظه‌ای، سکوت را شکست و گفت: "در باره لوتیز باید به او یاد دهید چگونه با مردم و فرهنگهای مختلف بیامیزد و کاری کند که احساس راحتی کنند. بگذارید موسیقی هم یاد بگیرد. او در قاره‌های مختلف زندگی خواهد کرد و با همه نوع مردمی محشور خواهد شد. اما در باره طفلی که آبستن هستید از تربیت او هم غافل مشوید." "اما من که حامله نیستم". زن بی‌اعتنا به سخن دوروتی ادامه داد. چرا حامله هستید. باید مراقب او باشید. او میتواند در امور مادی یا روحانی موفق شود و آن مربوط به چگونگی تربیت او و وجود خود اوست. اگر تربیت صحیح نشود، ممکن است تمام قوایش صرف امور دنیوی و کسب ثروت مادی گردد".

اظهارات زن درباره کانی و لوتیز برای دوروتی جالب بود. اما سخن گفتن در باره سرنوشت کودکی که به دنیا نیامده بود، یعنی در حقیقت وجود نداشت، او را قانع ساخت که با شیادی روبروست که میخواهد او را اغفال کند اما دلیلی نمیدید که نظر خود را بگوید. با اینحال نتوانست از تذکر این نکته خودداری کند که در ضمن پیشگوییها، زن از سالی صحبتی نکرده بود. از اینرو پرسید: "در باره سالی چه میگوئید؟" "سرنوشت او متفاوت است اما بسیار زیباست. او سرنوشت خاصی دارد. بخاطر او باید خوشحال باشید." شک دوروتی در باره استعداد و نیت این زن به نتیجه‌ای غیر منطقی رسید. زن به پائین نگاه میکرد و هنگام سخن گفتن نگاهش به این سو و آن سو میرفت. دست چپش گاه با یکدسته از گیسوانش بازی میکرد و بعد به سوی گونه‌ها می‌آمد و انگشتانش به شدت تکان میخورد. دوروتی در سیمای کشیده او نگاه شخصی را میدید که در نهایت فروتنی با نیروی دوروتی خود مبارزه میکند. نگاهش فاقد هیمنه‌ای بود که شخص برخوردار از موهبت خارق‌العاده و شگرف، به آن افتخار مینماید. در هر حال دوروتی در اعماق پیشگویی‌های نامنظم او به جز اظهار نظر در باره حامله بودنش صداقتی میدید. وقتی از جا برخاست زن به او گفت: "سلام مرا به فرانک برسانید و بگوئید از خانم ام M پیامی برای او دارم. فرانک این خانم را بایستی بشناسد. می‌بینم که خانم به پاهایش نگاه میکند و لبخند زنان میگوید من حامله خوب است. دیگر میتوانم راه بروم." آن شب، پس از آنکه بچه‌ها برای درس خواندن به اطاقهایشان رفتند و دوروتی لوتیز را در تخت‌خوابش خوابانید ماجرای آنروز را برای فرانک نقل کرد و با تعجب دید که فرانک با علاقه داستان را خصوصاً آنچه را که در باره پسر بدنیا نیامده‌شان گفته بود گوش میکند. سپس هر دو درباره امکانات و آینده بچه‌ها به فکر فرو رفتند. به فکر سرنوشت استثنائی سالی و آینده لوتیز اگر همه سخنان آن زن را باور نداشتند لافل به فکر آینده زندگی بچه‌ها افتاد. دوروتی به یاد آخرین جمله آن زن افتاد. "راستی فرانک، آنطور که آن زن میگفت شخصی که اسمش بالم شروع میشود میخواهد تو بدانی که حالش خوب است و میتواند راه برود. میگفت او را می‌بیند که خندان ایستاده و به پاهایش نگاه میکند. منظورش چه کسی است؟ تو چنین شخصی را میشناسی؟" فرانک

که دستهای خود را زیر چانه گذاشته بود، نگاهی به دوروتی و سپس به بشقاب دسر که هنوز روی میز دست نخورده مانده بود افکند. "غیر از دختر عمویم ماری که مرده نمیدانم چه کسی ممکن است باشد." یادآوردن نامی که با ام شروع میشد. دوروتی را آسوده خاطر نمود چون لحظه‌ای قبل فکر میکرد شاید در این پیام رمزی وجود دارد "اما فرانک تو چند نفر را میشناسی که اول نامشان ام است." "خود من چند نفر را میتوانم اسم ببرم اما هیچکدام مثل دختر عمویم ماری نیستند. چون او پاهایش چوبی بود." دوروتی از شنیدن این جمله لرزشی در خود احساس کرد و صورت فالگیر در نظرش مجسم شد. بینی باریک و لبان گشادش که برجسته نبود و نوعی درخشندگی تیره داشت. چشمانش که نه بطور خاصی نافذ بود و نه جدی. دوروتی کوشید دوباره در ذهن خود آن نگاه را به‌بیند اما بجایش گیسوان نرم زن را با رگه‌های سفید و خاکستری دید که به عقب برده شده و نیمی از گوشهای زن را پوشانیده بود که اگر گوشواره‌ای بر آنها بود، شاید از درازی صورت کشیده او میکاست. در طی ملاقات با او، دوروتی متوجه شده بود که با هر فکر تازه‌ای که به مغز زن می‌آمد، حالت صورت او تغییر میکرد اما چشمانش همیشه یکسان بود نه نگاهی افسرده بلکه آرام، قوی، با حالتی از تسلیم و رضا، نه نگاه شخصی پر مدعا که انتظارش را داشت.

برای نخستین بار دوروتی وقایع آنروز را با حقیقت ارتباط داد. چند هفته بعد که به پزشک مراجعه کرد اطلاع یافت که دومین فرزندش هفت ماه دیگر به دنیا خواهد آمد.

فصل هفتم

نامه‌ای از دوروتی به تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۲۳ از بوفالو نیویورک خیابان شماره ۳۲۸

مادر عزیزم، اینجا همه چیز بخوبی می‌گذرد. امروز صبح اسباب و اثاثیه را باز کردم و هرکدام را در جای خود گذاشتم. کانی و سالی کتوها و قفسه‌ها و میزهایشان را مرتب کرده‌اند و به آنها نمره ۱۰ دادم و سربرشان گذاشتم و گفتم مواظب باشید غافلگیرتان نکنم چون ممکن است یک روز سرزده به اطاقتان بیایم و به‌بینم کفستان روی میز و جوراب‌تان پشت صندلی است. در حیاط جای کوچکی برای لوتیز درست کرده‌ایم که دور آنرا نرده گذاشته‌ایم و صبح‌ها و بعد از ظهرها یکی دوساعت را در آنجا می‌گذرانند. وقتی برای کاری بیرون می‌روم، او را کنار خود در ماشین می‌نشاند و نمیدانید چه خوب آرام و قرار می‌گیرد. کانی می‌گوید اگر داداش کوچولو هم به خوبی لوتیز باشد، چقدر همه خوشحال می‌شویم (پسر دوروتی و فرانک، ویلیام کینگ بیکر William King Baker دوماه و نیم بعد دنیا آمد).

الان سارا دوستش مشغول بازی با لوتیز هستند. لوتیز از حرکات سارا می‌خندد. امروز بسته لباسها رسید خیلی ممنون و منتظر وصول بسته دیگر هستم. کوچولو خیلی شاد و سرحال است. وقتی از او می‌پرسم مامان بزرگ کجاست؟ دورو بر خود را نگاه میکند و دنبال او می‌گردد و صدا می‌زند Gammy (مامان بزرگ) و بعد با نگاه غمگین از ما جواب می‌خواهد. به مادر بزرگ (مادر بیچر) بگوئید فراموش نکرده‌ام که روزی نیمساعت مطالعه کنم.

قرار است به هین ریک Heinrick تلفن کنم که بیاید و در یک جای خانه یک تیغه بکشد اما هنوز هم خودم نمیدانم در کجا. بهتر است از خودش بپرسم. فرانکی می‌گوید بخاری گاز را هر جا که دلم بخواهد، بگذارم اما تاها سرد نشده نمیدانم در کجا باید گذاشت. از آن گذشته باید تا اول اکتبر صبر کنیم به‌بینم چقدر پول نقد داریم. خیلی دلم می‌خواهد یک تختخواب بخرم. دیروز قشنگترین پرده‌هایی که تا بحال دیده‌ام، رسید. آنها را در طبقه پائین آویزان می‌کنم و پرده‌های پائین را به اطاق بالا می‌برم. روز یکشنبه جوجه کباب درست کردم مثل جوجه کبابهای مادر بزرگ، فرانکی و کانی کیف کردند. طفلک سارا حالش خیلی خوب نبود و غذا نخورد اما حالا بهتر است. خیال دارم امروز سس مایونزی که شما درست می‌کنید، درست کنم. نامه را تمام می‌کنم. دوروتی

بهار سال ۱۹۲۴ هتل اونان دگا Onondoga سراکیوز نیویورک Syracuse N.Y.

مادر عزیزم. امشب من و فرانک اینجا هستیم و فردا به خانه مراجعت می‌کنیم شما را به خدا اگر یک هفته برایتان نامه ننوشتم نگران نشوید. چون ممکن است اینقدر مشغول کار باشم که فرصت نکنم، روزها به سرعت برق می‌گذرد و خیلی گرفتاریم. در نتیجه دیر شدن نامه دلیل بر این نیست که ما دچار حمله و غش شده‌ایم و یا بچه‌ها از طبقه سوم خانه پائین افتاده‌اند. اولاً هیچکدام مبتلا به صرع نیستیم و از آن گذشته خانه ما طبقه سوم ندارد. بنابراین خیالتان راحت باشد. حال همه‌ما خوب است. نقشه تابستان ما از این قرار است. بعد از اینکه پدر فرانک به دیدن ما آمد کانی و سارا همراه او در اواخر جون به زانس ویل Zanesville می‌روند و دوسه هفته آنجا خواهند بود. بعد اواسط ماه جولای به باد لیک Budd Lake می‌روند و من چند روز قبل از ورود آنها به آنجا می‌روم. در آنجا فرانکی به ما ملحق میشود و چند سفر کوتاه به شهرهای اطراف می‌کنیم در ماه آگوست تصمیم گرفته‌ایم برای مسابقه اسب دوانی به بوفالو برویم و بچه‌ها را نزد شما بیاوریم. بشرطی که مطمئن باشید برایتان زحمتی نیست و میتوانیم دختر جوانی را برای کمک به شما پیدا کنیم. مثل اینکه مری Mary که پارسال آنجا بود پسندیده‌اید شاید یکی دو هفته در بوفالو بمانم چون میخواهم کاغذ دیواری اطاق بچه‌ها را عوض کنم و برای طبقه بالا پرده بدوزم. بعد نزد شما می‌آیم. یک هفته میمانم و آنوقت با بچه‌ها به بوفالو مراجعت می‌کنیم.

بنابر این بچه‌ها بدون من سه هفته نزد شما خواهند بود. لوتیز حالا بیشتر با خودش بازی میکند و سرگرم میشود. البته اگر گاهی با او بازی کنند خصوصاً توپ بازی خیلی خوشحال میشود و از تماشای کتابهای مصور لذت می‌برد. بیلی بچه نازنینی است و هیچ زحمتی برایش ندارد. اما شاید تا تابستان عوض شود، معمولاً در این سن و سال بچه‌ها خیلی پر جنب و جوشند، چهار دست و پا راه می‌روند و باید مواظبشان بود. نمیدانید چقدر خوشحالم از اینکه بزودی شما را می‌بینم. مطمئنم مادر بزرگ از بیلی خیلی خوشش خواهد آمد. بچه خوب و شیرینی است برای مادر بزرگ اهمیتی ندارد که آدم زشت باشد. اخلاق و سرشت و روح و این چیزها برایش مهم

است. خودتان میدانید. اما مطمئنم پدر از لوئیز خوشش خواهد آمد. بچه شاداب و سرزنده‌ای است. اگر سرگرم باشد، دختر خیلی خوبی است. کاش او را در لباسهای بهاره‌اش میدیدی. نمیدانید چقدر ناز شده. عکسش را گرفته‌ام. یک تابلوی نقاشی رنگ و روغن هدیه سالگرد تولد ویک دوجین عکسهای کوچک در چهار حالت مختلف گرفته‌ام که خودم می‌آورم. هرکدام را که خواستید انتخاب کنید. به همه سلام برسانید.

درپائین نامه اضافه کرد: راستی هرچه نوشته‌ام همه نقشه‌های تابستان بود. از اخبار اینجا چیزی ننوشته‌ام. کلوب ادبی ما بیشتر جنبه کلوب حوادث عادی را گرفته و از این بابت خوشحالم. انجمن خیاطی هنوز برقرار است و گاهی خیاطی می‌کنیم کانونشن اتحادیه زنان رأی دهنده این هفته در بوفالو برگزار می‌شود. اما چون کارم زیاد است و گرفتارم نمیتوانم در آن شرکت کنم. فرصت نفس کشیدن ندارم و مرتباً لاغرتر می‌شوم.

عید پاک برای سالی و کنراد خرگوش خریدم که خیلی دوستش دارند. بادی Buddy سگ کنراد نزدیک بود یکی از آنها را بکشد. خرگوش بیچاره چیزی نمانده بود که از ترس بمیرد. اما بجای آن روز بعد یکی از ماهی‌های قرمز که داشتیم مُرد و آن دیگری را تنها گذاشت. مثل اینکه این یکی به زندگی محکم چسبیده و خیال مردن ندارد. شاید ماهی بیچاره در اثر ترس خرگوش از سگ کانی مُرد. کسی چه میداند. این روزها همه جا صحبت از ارتعاشات روح است. راستی اشعار دیوید بنظرتان مزخرف نیامد؟ من که برایش نامه نمی‌نویسم چون می‌ترسم عقیده‌ام را به او بگویم. با این حال به زودی قلم به دست می‌گیرم و برایش نامه می‌نویسم. یک کتاب کوچک کف‌بینی برایش فرستاده‌ام. اگر در اینجا چیز جالبی پیدا کنم می‌خرم. پاپوامادر بزرگ را از طرفم بوسید. دوروتی

۲۳ ژانویه ۱۹۲۵ خیابان وود بیریدج Woodbridge بوفالو_ نیویورک

مادر عزیزم، عکس شمارا که می‌بینم یادم می‌آید که برایتان بیشتر نامه بنویسم. از این جهت مشغول نوشتن شدم. می‌ترسم اگر بیشتر وظیفه شناس نباشم لبخندی که در عکس دارید تبدیل به اخم شود. بالاخره قفسه لباس رسید و خیلی قشنگ است. با روتختی که تازگی خریدم و پارچه آبی رنگی که برای زیران گرفته‌ام و با رنگ قالی جور است و پوشش کتان ایتالیایی که برای روی صندوق و میز تحریر گرفته‌ام همه چیز عالی شده‌است. فقط صورتحساب قفسه را برایتان می‌فرستم چون قیمتش فوق‌العاده‌گران شده. آنوقت که به شما قول داده‌بودم صورتحساب آنرا برایتان می‌فرستم هیچ فکر نمی‌کردم آنقدر گران باشد بنابراین موضوع تمام است. عکس شما مایه دلخوشی من است. همه آنرا دوست دارند و بیش از همه خود من. هرگز عکس هیچکس را مثل این عکس دوست نداشته‌ام. توی قاب کوچک ساده، نه قاب بزرگی که جای سفید دورادور عکس را بگیرد مثل (عکس مادر فرانک) گذاشته‌ام.

لوئیز شعرهای کوچک یاد گرفته و وقتی در خانه اینطرف و آنطرف می‌رود یا در تخت خوابش است آنها را می‌خواند. صبح‌های زود هم برای "بیلی" قصه می‌گوید: "پری کوچولو اومد، رقصید و ببیلی رو بوسید و گفت من لوئیز رو خیلی دوست دارم، ببیلی رو دوست دارم. اونوقت از پنجره پرید و رفت" و این قصه را بریده بریده و با هیجان تعریف میکند اما ببیلی بی‌اعتنا به او، از خودش سروصدا در می‌آورد. انگار می‌گوید: "بروگمشو." اما در واقع می‌گوید: "صدایت در گوشم مثل موسیقی است. با اینکه نمی‌فهمم چه می‌گویی اما خوشم می‌آید. آنوقت با مهربانی به او لبخند می‌زند. حتی جرأت میکند جیغ میکشد و خنده سر میدهد. طفلک مثل اینکه همه‌ام دندانهایش یک جا می‌خواهد بیرون آید. به این علت گاهی بهانه می‌گیرد و بد اخلاق میشود. و می‌خواهد بیشتر به او توجه کنیم. اشتهايش را از دست نداده و رویهم رفته حالش خوب است. فقط گاه سرماخوردگی پیدا میکند که نمیشود از آن جلوگیری کرد. خوشبختانه لوئیز زود سرما نمی‌خورد. به زودی عکسی که با لباس تازه‌ام گرفته‌ام برایتان می‌فرستم. ببیلی هم در این عکس هست. در عکسی که شما از او دارید قیافه شاد و خندان دارد اما در این عکس بیشتر ناز کرده. برای دیوید هم یکی از این عکسها را می‌فرستم و چون عکسها بزرگ نیستند اینطرف آنطرف بردنش مشکل نخواهد بود. فعلاً خداحافظ. به پدر سلام فر او را مرا برسانید و به یادش بیاورید که در بهار آینده منتظرم چند جلسه درس بمن بدهند. فرانکی به هر دو شما سلام میرساند. قربانتان _ دوروتی

همانطور که دوروتی در نامه‌اش نوشته بود زندگی آنها در شهر بوفالو به خوشی می‌گذشت. دوروتی مادری بود لایق و کدبانوی کاردان که امور خانواده را به خوبی اداره میکرد. کانی و سالی به زندگی جدید مأوس شده بودند و دوران غم‌انگیز زندگی در مونت کلر اکنون برایشان خاطره‌ای بیش نبود.

فرانک از شغلش در شرکت ملی بیسکویت رضایت داشت و مانند سایر شرکتها که در دهه سال بیست ترقی سریع نموده بودند، فرآورده‌های این شرکت نیز افزایش یافته و در نتیجه مدیران آن مانند فرانک از سود شرکت بهرمند شده بودند.

کانی به آکادمی Nichol میرفت و سالی که در بهار ۱۹۲۵ یازده ساله شده بود به دبستان پارک سالی دانش آموزی درخشان بود که در درسهایش نمره‌های عالی میگرفت. هر بامداد اتوبوس مدرسه در برابر خانه آنها توقف میکرد و لوئیز از پشت پنجره خواهرش را میدید که سوار اتوبوس میشود و تا اتوبوس به خیابان Woodbridge نمی‌پیچید او همچنان پشت پنجره ایستاده و آنقدر غرولند میکرد که میخواهد او هم به مدرسه رود تا آنکه دوروتی دست از کاری که به آن مشغول بود، بر میداشت، نزد او میآمد نوازشش میکرد و او را آرام مینمود. سال بعد که لوئیز سه ساله شد، در اثر خواهرش و اصرار فراوانش، دوروتی نام او را نیز در دبستان پارک ثبت نمود. در مدرسه هنگامی که لوئیز مشغول بازی کردن یا بیسکویت و شیرینی خوردن بود سالی در نهایت جدیت درس میخواند. در آن دبستان بطور منظم از دانش آموزان آزمایش هوش مینمودند و پس از دو سال آزمایش‌های متعدّد از سالی و بدست آوردن نتیجه آن، مدیر مدرسه دوروتی و فرانک را فراخواند و به آنها اطلاع داد که استعداد و هوش سالی آنقدر زیاد است که نمیتواند میزان هوش او را تعیین کند. بنابراین فرانک و دوروتی تصمیم گرفتند که در درس خواندن او فشار نیاورند زیرا از هوش فراوانی بهرمند بود. بجای آن دوروتی به فکر افتاد به پرورش ذوق و علاقه‌های مختلف او کمک کند تا استعدادهای نهفته‌اش شکوفا شود. نام سالی را در گروه دختران پیش‌آهنگ ثبت کرد و عضو فعالی شد. خیاطی آموخت و لباس میدوخت و از لباسهایی که دوخته بود بیش از همه لباس قهوه‌ای رنگی که به آن ریشه‌های چرمی و مهره دوخته و روی آن طرح‌های سرخپوستان را نقاشی کرده بود، دوست میداشت. ضمناً مانند کودکانی که در خانواده خواهر و برادر کوچکتر دارند از کمک به دوروتی برای مراقبت خواهر و برادر کوچکش غفلت نمیکرد و از این کار لذت میبرد.

خانه خانواده بیکر ساختمان محکم آجری دو طبقه‌ای بود که پنج اتاق خواب و دو حمام و قسمت جداگانه‌ای برای خدمتکار داشت. دوروتی و فرانک و فرزندان‌شان در نهایت خوشبختی در این خانه زندگی میکردند. در خلال این احوال، مادر بزرگ دوروتی "مادربیچر" هنوز به نقاط مختلف کانادا و آمریکا سفر تبلیغی مینمود. در سال ۱۹۲۵ در هفتمین کانوشن ملی که در گرین ایگر Green Acre در ایالت Maine برگزار شد. شرکت نمود. در این کانوشن سخنرانان نامداری چون علیقلی‌خان نبیل‌الدوله، هیپولیت دریفوس، آلفرد لانت و استان‌وودکاب برنامه داشتند. پس از تلاوت مناجات بوسیله خانم جسی رول Jessie Revll نوبت به مادربیچر رسید و او نطقی در نهایت فصاحت در باره "تأثیر عشق الهی در تحول روحانی" ایراد کرد. ۱

در ماه‌های سرد زمستان معمولاً مادر بیچر کمتر به مسافرت میرفت. پس از کانوشن آن سال دو سال زمستان را اغلب در خانه دوستان بهائی خود رکز و ماری کالیسون Rex and Mary Gallison و دکتر هیست Heist و خانمش در شهر ژنو در ایالت نیویورک گذراند. الیزابت دختر دکتر هیست چندی بعد نوشت: "مادر بیچر تنها با ترن به شهر ما آمد. در ایستگاه راه آهن با چند خانم سالخورده برخورد نمود که یکی از آنها بالحن خسته و ملال‌انگیزی گفت: "فکرش را بکنید هفتادوپنجسال از عمرم میگذرد" و خانم بیچر شاداب و سرزنده جواب داد: "خوب، منم هشتادوپنج ساله‌ام". مادر بیچر در تشکیلات امری بسیار فعالیت میکرد. برای ارباب در باره وقایع اولیه امر و سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا سخن میگفت. به جوانان می‌آموخت که چگونه در مجامع عمومی صحبت کنند و چون قوه شنوائی‌اش را کمی از دست داده بود و نمیخواست از شنیدن کلمه‌ای محروم ماند، به جوانان تأکید میکرد که با صدای رسا سخن گویند. و آنها از راهنمایی‌های او و توجه و علاقه‌ای که به پیشرفت و ترقی آنها نشان میداد خوشحال بودند و تذکرات و نصایحش را به راحتی می‌پذیرفتند. لقب "مادربیچر" را جدی تلقی کرده و در نهایت احترام و دقت به سخنانش توجه مینمودند.

در نظر دوروتی مادر بزرگش زنی سالخورده، ظریف و حسّاس و ثابت قدم در امر بود. در نامه‌ای از مادرش تقاضا کرد که زیاد با او در نیفتد و حتی اگر خشمگین شد رعایت حالش را نماید و خاطر نشان ساخت که او سالخورده و نزدیک به پایان عمر است و این مسئله خواه ناخواه در وجودش واکنشی ایجاد میکند. از مادرش خواست که با او مهربانتر باشد با او مدارا کند و از او دلجوئی نماید. میدانست که بین مادر و مادر بزرگ سرسختی کورتی وجود دارد.

برای مادربیچر دشوار بود بتواند توازی بین زندگی خصوصی خود و شخصیتی که در مجامع عمومی داشت ایجاد نماید. و چون به ندرت در خانه خودش بسر میبرد شاید فکر میکرد که باید پیوسته به دیگران خدمت

کند و همه خصوصاً بستگانش را در ترقی روحانی یاری دهد. هنگامیکه نزد دیگران بسر میبرد این کار را که وظیفه خود میدانست انجام میداد و به رغم واکنش شدید بستگانش، به انجام آن علاقمند بود.

در سال ۱۹۲۵ مادر بیچر به دیدن خانواده دوروتی به بوفالو آمد، دوروتی کوشید ضمن آنکه در خانه، همه چیز بر روال عادی بگذرد، افراد خانواده مراعات حال مادر بزرگ را بنمایند و در نهایت احترام با او رفتار کنند. در نامه‌ای به مادرش چنین نوشت: "وقتی هاتی Hattie (خدمتکارشان) در خانه نیست یا مشغول شستن ظروف و قابلمه سائیدن است، من و کانی به نوبت مادر بزرگ را به اطاق نشیمن راهنمایی میکنیم. از آمدنش به اینجا لذت میبریم. از همیشه دوست داشتنتی‌تر و مهربانتر است. این روزها فرانک اغلب به مسافرت میرود و لازم بود کسی در اینجا باشد که مرا خوشحال کند".

به موازات افزایش مسئولیتهای فرانک در شرکت، تعداد مسافرت‌های او بیشتر میشد و همه چیز بخوبی و راحتی میگذشت با این حال گاه دوروتی کمبودی در زندگی احساس میکرد. با آنکه در خارج از خانه فعالیتهای مختلفی داشت، روال زندگی‌اش او را ارضاء نمینمود. حیات بهائی او منحصر به مطالعه آثار امری بود. مسئولیت خانوادگی، مراقبت از بچه‌ها و عشق و علاقه‌ای که به آنها داشت، وقت او را گرفته و به این جهت در جامعه کوچک امری شهر بوفالو چندان فعال نبود. دوروتی خود را بهائی میدانست گرچه از زمانی که به کالج رفته بود، بعضی از عقاید دیگران را با عقاید بهائی بهم آمیخته بود. مثلاً در بوفالو بر اساس علم اعداد و ستاره شناسی طالع فرزندان (بیلی و بابت) را دیده بود. دیدار مادر بیچر موجب شد که دوروتی بیشتر در فعالیتهای امری شرکت کند. شبی به تشویق مادر بزرگ در ضیافتی که در خانه یکی از دوستان مادر بیچر برگزار میشد، حضور یافت. میزبانان هارلن و گریس اوبر Harlan and Grace Ober بودند که مراسم ازدواجشان در سال ۱۹۱۲ هنگام سفر حضرت عبدالبهاء به آمریکا در حضور مبارک انجام گرفته بود. در آن ضیافت دوریس مک کی Doris McKay که به تازگی ایمان آورده بود و بعدها به پرنیس ادوارد ایلند Prince Edward Island مهاجرت کرد، حضور داشت. در باره نخستین ملاقاتش با دوروتی در آن شب مینویسد: "در آن ضیافت افراد مختلفی صحبت کردند. اما فقط یکی از آنها را به یاد دارم. زن جوان بلند قامت و لاغر اندامی بود. پریده رنگ و با چشمان خاکستری. لباس مخمل شرابی رنگی که به تن داشت، پریدگی رنگ صورت بسیار ظریفش را بیشتر نمایان میکرد. از جا برخاست و با نقل داستانی به این نتیجه رسید که ما همگی فرزندان یک خالقیم. تأثیر شخصیت او برایم حیرت‌انگیز بود". جای شگفتی نیست که دوروتی در آن ضیافت داستانی نقل کرده باشد. چون برای بچه‌ها که معمولاً از شنیدن قصه لذت میبرند، ابتدا فصلی از داستانهای کلاسیک مانند "بینوایان" را خودش میخواند بعد به زبان ساده‌تری آنرا برایشان بیان میکرد. در ضمن حکایاتی را که از مادر بیچر در باره سفر حضرت عبدالبهاء در آمریکا شنیده بود نیز نقل مینمود.

در سال ۱۹۲۶ کنراد پانزده ساله شده بود و سارا تقریباً یازده ساله و هر دو ده سال از لوییز و بیلی بزرگتر بودند. داستانهای او را که دوروتی در باره امر میگفت با دقت گوش میدادند و بهتر درک مینمودند اما هیچیک از احبب‌ها را نمی‌شناختند. وقتی علیقلی‌خان سیاستمدار و دانشمند مشهور ایرانی به بوفالو آمد، دوروتی تصمیم گرفت بچه‌ها را به ملاقات ایشان ببرد. آن شب علیقلی‌خان در باره کتاب هفت وادی، کتابی عرفانی در باره اعتلاء روحانی که حتی بزرگسالان را به اندیشه و تفکر وامیدارد سخن میگفت. کنراد آنجها را روی دسته صندلی گذاشت دستهایش را در جلو بهم گرفته بود و سرش را اندکی کج نموده بود تا بی‌آنکه از جا برخیزد بهتر بتواند سخنران را به بیند. سالی قبل از معرفی ناطق در جای خود می‌لولید اما بعد ساکت و آرام شد. دوروتی نفس راحتی کشید. ناطق مراحل سیر عرفانی را برای اعتلاء روحانی طبق نوشته کتاب برای حاضرین توضیح میداد. دوروتی متوجه شد سارا که تا آنوقت در جای خود راست نشسته بود و به ناطق نگاه میکرد اکنون سر بزیر افکنده و یکدسته موی بلند تیره رنگش که تا دامن آویخته شده بود صورتش را پوشانده است. دوروتی اندیشید که شاید دخترک به خواب رفته. خم شد تا چهره‌اش را به بیند. سالی سرش را بلند کرد. گیسوان سیاهش که چون پرده‌ای تاریک بر صورتش افتاده بود عقب رفت دوروتی دید که از میان مژگانش اشک سیل‌آسا، همچون رگبار تند سرزمین گرمسیر بر سبزه‌های بلند، فرو میریزد و از گونه‌های برجسته‌اش سرازیر میشود. آن شب هنگامی که دوروتی او را در تخت خوابش خوابانید و میخواست از اطاق بیرون رود. سالی او را صدا کرد و گفت: "مامان فقط میخواستم بدانید که مهم نیست چه پیش آید بهر حال من بهائی هستم."

چند هفته بعد یک روز دوروتی و سالی برای خرید به شهر رفتند. معمولاً وقتی به خرید می‌رفتند سالی آنقدر هیجانزده و خوشحال بود و از این مغازه به آن مغازه میرفت، و دوروتی ناچار بود قدم‌ها را تند کند تا به او برسد. اما این بار شاید برای هوای مطبوع و گرم بهاری بود که سالی آهسته تر راه میرفت. دوروتی به این

موضوع اهمیتی نداد اما وقتی سالی اظهار خستگی نمود، نگران حالش شد بهتر آن دید حال که به شهر آمده او را نزد پزشک ببرد و این کار را به روز دیگر موکول نکند.

در اطاق انتظار سالی چشمهایش را برهم گذاشته بود. وقتی پرستار او را صدا کرد، از جا تکان نخورد. دوروتی او را بیدار نمود و با هم به اطاق دیگر رفتند. پزشک پس از معاینات لازم از سالی، از او و دوروتی تقاضا کرد که به اطاق انتظار باز گردند. چند دقیقه بعد وقتی نزد آنها آمد با خوشروئی به سالی گفت: "خانم کوچولو، تو در اینجا با پرستار بمان من باید مادرت را هم معاینه کنم." در داخل اطاق قیافه باز پزشک درهم رفت و به آهستگی بیماری سالی را به دوروتی توضیح داد. درحالیکه در نظردوروتی خانه‌اش که در آن با همسر و فرزندان بی دغدغه خیال و ایمن از هر خطری زندگی میکردند مجسم بود. پزشک توضیح میداد که گلوبولهای سفید خون سالی خیلی زیاد شده و علائم بیماری سرطان خون را نشان میدهد و تذکر میداد که این بیماری خطرناک، درمورد سالی بسیار حاد است.

اشکهایی که از چشمان دوروتی فرومیرخت او را متوجه اطای که در آن نشسته بود نمود. از خیابان صداهای مختلف و از راهرو صدای بیمارانی که به انتظار نشسته بودند بگوش میرسید. پزشک به سخنان خود ادامه داد و در پایان از واقعیتی که علم قادر به مبارزه با آن نبوده، به صراحت گفت: "پیشروی این بیماری خیلی سریع است باید بگویم سالی وقت زیادی ندارد. شاید یک هفته یا کمی بیشتر، همین متأسفانه دیگر چیزی ندارم که بگویم."

وقتی به خانه بازگشتند، دوروتی به فرانک تلفن کرد و هنگامیکه او به خانه رسید، سالی در اطاقش استراحت میکرد. دوروتی گفته‌های پزشک را برای فرانک بازگو نمود. فرانک که جسماً و روحاً مردی قوی بود، از خبر اینکه به زودی سالی تنها دختری را که از مری داشت، از دست میداد، به غمی جانگداز دچار شد و میدید که هیولای بیماری و مرگ به خانه‌ای که تصور مینمود از دسترس آن در امان است نیز راه یافته و می‌اندیشید که این ایمنی‌ها چه ناپایدار و زودگذرند. میدید که عفریت مرگ همه جا او را دنبال میکند. نه راه دور نه زندگی جدید نه خانه محکم و نه خوشبختی خانوادگی هیچیک نمیتواند سد راه او شود.

از آنروز برای سالی پرستاری استخدام کردند. و بدون آنکه علت واقعی آنرا به سالی بگویند فقط اظهار داشتند که برای مراقبت از او این پرستار را به خانه آورده‌اند.

در بهار آن سال، سالی از پدر و مادر تقاضا کرده بود که در تابستان او را به مزرعه‌ای در دامن طبیعت بفرستند اکنون دوروتی بر بالینش می‌نشست و ساعتها در باره این سفر نقشه میکشید و جزوه‌های مصور از دریاچه‌ها و کوهها و کسانیکه به اسب سواری رفته بودند به او نشان میداد. اما پس از روز چهارم سالی دیگر حوصله تماشای عکس‌ها را نداشت و میدانست که به این سفر نخواهد رفت. خودش میدانست که دارد میمیرد و نیازی نبود که کسی این حقیقت را به او بگوید. روز آخر به پرستارش گفت که میخواهد پدر و مادرش را ببیند پرستار که میدانست آنها در طبقه پائین مشغول صرف صبحانه هستند صبر کرد تا طبق معمول خود آنها پس از صرف صبحانه نزد سالی بیایند. بیست دقیقه بعد که به طبقه بالا آمدند دخترک به سختی میتوانست صحبت کند. فقط توانست بگوید که چقدر آنها را دوست دارد و با اسباب بازیهایش چه کنند و خانه عروسکش را به لوتیز بخشید. آنروز سالی چشم از جهان فرو بست. با درگذشت او، غم و ماتم سایه تیره خود را به آن خانواده گسترده. ناگهان رخنه‌ای که در سابق وجود نداشت در رابطه بین کنراد فرزند مری، و دو فرزند دوروتی ایجاد شد. فرانک هر شب هنگام خواب میگریست. رنج و غم همسر و فرزندان قلب دوروتی را از حزن و اندوه میفشرد و خوشحالی و سعادت را که در گذشته در زندگی احساس کرده بود، نابود میکرد.

چند شب از مرگ سالی گذشته بود. آن شب فرانک و دوروتی که از هنگام بیماری سالی استراحتی نکرده بودند، زودتر به خواب رفتند. نیمه‌های شب، دوروتی ناگهان تکان خورد و چشمانش را باز نمود. نور خیر مکنده‌ای تختخواب را روشن کرده بود. دوروتی به آرنجش تکیه داد که به بیند منبع این نور کجاست و دید که این روشنائی از پنجره به درون اطاق میتابد و حال آنکه آسمان تاریک بود. خواست از جابرخیزد و پرده‌ها را ببندد. اما همانجا ایستاد. در مسیر روشنائی سالی ایستاده بود. حلقه‌ای از گلهای وحشی و عشقه و پیچک بر گیسوانش بود و به بازوانش دسته‌های دوسید پر از گل بنفشه و میخک آویخته بود. سالی رقص کنان و لبخند زنان به سوی او میآمد و میگفت: اوه مامان نمیدانید چقدر خوشحالم. نگاه کنید همه گلهای وحشی را که دلم میخواست، دارم." "آنگاه به پدرش که روی تخت خوابیده بود نگاهی کرد و با صدائی پر از عشق و مهربانی گفت: "مامان به پدر بگوئید خیلی خوشحالم. خیلی". آنوقت برگشت و در مسیر آن راه نورانی رقص کنان دور شد. دوروتی فرانک را بیدار کرد. آن نور به تدریج محو میشد تا کم رنگ تر شده و تاریکی اطاق را فرا

گرفت. دوروتی آنچه را دیده بود به فرانک گفت. این واقعه موجب تسلائی خاطر آنها شد زیرا دانستند سالی در آنجائی که هست، راضی و خوشحال است.

یک ماه از آن شب گذشت. روزی دوروتی در اطاق نشیمن مشغول مطالعه کتاب ایقان بود. پس از مطالعه قسمتی از کتاب، هنگامیکه میخواست آنرا کنار گذارد احساسی او را وادار نمود که مجدداً کتاب را باز نماید و آن قسمتی را که خوانده بود بار دیگر با دقت مطالعه کند و به معنای کلمات توجه نماید. و وقتی کتاب را می‌بست صدای سالی را با وضوح و روشنی شنید که میگوید مامان متشکرم، این دفعه خوب فهمیدم.

با آنکه زندگی در بوفالو با آسایش و خوشی آغاز شده بود اما این رویداد تلخ مرگ سالی موجب شد که فرانک و دوروتی معتقد شوند که آنها در زندگی به ایمان و عقیده‌ای که توأم با عمل باشد به چیزی ماورای امنیت مادی، احتیاج دارند. از آن پس اوقاتیکه خانواده اوبر Obers که هر هفته در خانه آنها بیت تبلیغی برگزار میشد، در مسافرت بودند. خانواده بیکر این جلسات را در خانه خود تشکیل میدادند. برای نخستین بار نام فرانک بیکر در فهرست احبای آن شهر دیده شد و در پائیز آن سال هنگام انتخابات فرعی محفل روحانی، دوروتی به عضویت محفل روحانی بوفالو انتخاب گردید و پس از چهارده سال که خود را بهائی میدانست برای اولین بار در تشکیلات امری شرکت نمود.

فصل هشتم

درباره فرانک باید اینگونه به نظر آید که او تنها اندکی می‌توانست الگوی مرگی را که در اطرافش شکل گرفته بود، تغییر دهد. ابتدا مادر سپس همسر و اینک دخترش. سه تن از عزیزترین کسانی را از دست داده بود. پس از مرگ سالی و ناامید از یافتن علاجی برای آرامش موقتی، به فکر چاره‌ای افتاد که لااقل از سنگینی بار غم و اندوهش بکاهد بنابراین تصمیم گرفت بوفالو را با همه خاطرات تلخ و مرارت بارش پشت سر گذارد و در شهر دیگری سکونت کند. ازدواج با دوروتی و سپس عزیمت از مونت‌کیلر او را از وحشت و غم ناشی از مرگ همسرش مری، رها ساخته بود و اکنون در سال ۱۹۲۶ به همان علت میخواست بوفالو را ترک کند. در خلال سفرهای بسیاری که به نقاط مختلف شرق آمریکا مینمود و هفته‌ها از خانواده‌اش دور بود به جستجوی شهری مناسب برای کار و سکونت پرداخت.

سر انجام با شریک خود محل مناسبی در شهر راجستر Rochester در ایالت نیویورک یافت. اما قبل از خرید آن، شریکش از تصمیم خود منصرف شد و فرانک تنها ماند. دوروتی در نامه‌ای به مادرش چنین نوشت:

"مدتها فرانک ناراحت و عصبانی بود. اما حالا به مرحله‌ای رسیده که حتی ضربه‌های محکم پتک هم چندان اثری در او ندارد. او آمادگی انجام دادن هیچ کاری را ندارد مگر رسیدگی به یک ساختمان خالی، آن هم به تنهایی. " فرانک بار دیگر به جستجو پرداخت و دوروتی در خانه منتظر تصمیم او بود... نه ماه از مرگ سالی می‌گذشت و جستجوی فرانک همچنان ادامه داشت. در تعطیلات میلاد مسیح، بی‌تابی دوروتی از تنها بودن به خشم تبدیل شده بود و میگفت فرانک در جستجوی گنج پنهانی است که آنرا نمی‌یابد.

سر انجام فرانک شهر لایما در ایالت اوهایو را برای کار و سکونت در نظر گرفت. دوروتی به او تذکر داد که خوب در این باره فکر کند. چهار سال قبل که به بوفالو رفته بودند، در نظر دوروتی آنجا شهری بود بسیار دور افتاده اما اکنون با در نظر گرفتن موقعیت لایما و فاصله‌اش با شهرهای دیگر برایش باورکردنی نبود و متحیر از اینکه چگونه میتواند در این شهر دور افتاده خرید کند. و از این مسافت دور با دوستان و آشنایانش معاشرت داشته باشد.

دوروتی فکر فرانک را که در نظر داشت مزرعه بزرگی در کالیفرنیا بخرد و در آنجا مرغداری کند پسندیده بود زیرا لااقل میدانست کالیفرنیا در کدام قسمت آمریکاست و با آنکه اطلاع داشت که فقط مقابل نیویورک و بوسطن و در کرانه باختری آمریکاست، به وضع آنجا آشنائی داشت. در فاصله بین این دو کرانه، دشتهای پهناور، رودخانه‌ها و کارخانه‌هایی که می‌بایست چرخ زندگی آمریکا را بچرخاند، بود و از نظر دوروتی در این پهنه دشت فراخ، اوهایو نقطه کوچکی بود پر دودتر از نیویورک و بوسطن. با تمام این احوال، در ژانویه ۱۹۲۷ دوروتی یقین کرد که مسکن آینده آنها اوهایو خواهد بود.

اما در نامه‌ای به مادرش اطمینان داد که بالاخره روزی به کالیفرنیا خواهند رفت ولی نه تاریخ آن معلوم بود و نه میدانست در کجا و به چه کار مشغول خواهند شد. البته رفتن به مکان بهتری که بیشتر قابل سکونت باشد،

او را دلخوش مینمود. در اوهايو جز گندم آسیاب کردن و زندگی را تبدیل به گردوغبار نمودن، چیز دیگری نبود. دوروتی در آن نقطه دور افتاده، در میان آن دشت بی‌انتهای خود را در تنگنا میدید و اگر میدانست تا پایان عمر در شهر لایما اقامت خواهد کرد، شاید یأس و نومیدی او را از پای می‌افکند.

خانه‌ای که فرانک برای سکونت خانواده‌اش در نظر گرفت، ساختمان وسیع و بزرگی در غرب شهر و در مجاورت کلوپ ورزشی منطقه بود. دوروتی از اینکه این خانه کنار زمین گلف بود خوشحال شد اما از مدرسه بچه‌ها و محل کار فرانک بسیار دور بود. بنابراین در صدد یافتن خانه‌ای شدند که به مرکز شهر نزدیکتر باشد و خانه بزرگی که خانم و آقای بارنارد Barnard اخیراً ساخته بودند مورد پسندشان قرار گرفت. در وسط ایوان وسیعی که در سراسر جلوی ساختمان بود، در شیشه‌ای نصب کرده بودند که روی آن حرف "ب" به بزرگی قریب به بیست و دو سانتیمتر حک شده بود.

پنجاه سال بعد روزی در شهر امزبری Amesbury در ایالت ماساچوست، معلم یک کلاس خیاطی زکری از امر بهائی نمود. خانم بارنارد که در آنجا حضور داشت، گفت پنجاه سال قبل که خانم و آقای بیکر خانه ما را خریدند، دوروتی با او صحبت از امر بهائی نموده بود. باری حرف "ب" که بمناسبت حرف اول نام خانوادگی بارنارد بر شیشه نصب شده بود، با سکونت خانواده بیکر در آن خانه جای حرف اول نام خانوادگی آنها را گرفت. وقتی که دوروتی و خانواده‌اش ساکن لایما شدند، جامعه بهائی در آن شهر وجود نداشت و نیازی به حظیرةالقدس نبود. ولی سالها بعد با ازدیاد تعداد احباء این خانه رسماً حظیرةالقدس لایما شد و نشانی آن خیابان W. Elm شماره ۶۱۵ بود.

در لایما دوروتی و فرانک زندگی مرقهی را آغاز نمودند. در باشگاه کانتری کلاب و همچنین از طریق کلیسای فرقه لوتری به علت اینکه فرانک در فرقه لوتری آلمانی بزرگ شده بود توانستند دوستان زیادی پیدا کنند.

نخستین سالی که لوییژ به دبستان رفت، دوروتی به انجمن خانه و مدرسه شهر لایما پیوست. اما به نظرش عضو این انجمن شدن فقط اتلاف وقت بود و کوشید اصلاحاتی در آن بوجود آورد و چند سال بعد، ریاست این انجمن را به شرطی پذیرفت که اختیار کامل برای بهبود و اصلاح آن داشته باشد. اعضاء انجمن موافقت کردند و در طی دو سال دوروتی نه تنها به آن انجمن بلکه به سایر انجمنهای خانه و مدرسه شهر لایما پیشنهادات جالبی برای اصلاح وضع دبستانها ارائه داد و برای اجرای آن آموزگاران و پدران و مادران دانش‌آموزان را به کار گرفت. در سال ۱۹۲۹ با سقوط بورس و در پی آن سالهای رکود اقتصادی آمریکا، این انجمنها با کاردانی و لیاقت خود موفق شدند عده کثیری از مردم شهر لایما را که در اثر بحران اقتصادی دچار زیان فراوان شده بودند، مساعدت کنند.

در سال اول اقامت خانواده بیکر در لایما، مادربیچر، طبق معمول سالیانه، به دیدن آنها آمد. او اکنون زنی هشتاد و هشت ساله شده بود و به زحمت سفر میکرد و قوایش تحلیل رفته بود. دوروتی پس از مشورت با فرانک و کسب موافقت او، از مادر بزرگ تقاضا نمود که از آن پس با آنها زندگی کند. مادربیچر این تقاضا را با خوشحالی پذیرفت و برای تبلیغ امر بهائی سفر می کرده بود و هرگونه تلاشی انجام می داد تا به آنچه که حضرت عبدالیهاء در نامه ای خطاب به او فرموده بودند وفا نماید که او و دیگر احباء "چنان تبلیغ نمایند و سخن گویند که سبب ظهور حرکت و جنبش در جمیع اقطار امریکا گردند" (مضمون بیان مبارك) اما حالا دیگر زمانی بود که می بایست در مکانی سکونت گزیند زیرا نه تنها از آن جهت که به معنای واقعی در خانه‌ای زندگی خواهد کرد، بلکه از آنرو که میخواست مشوق دوروتی در ادامه فعالیتهای امری باشد و او را در ترقی روحانی کمک کند. او آغاز فعالیت امری دوروتی را در شهر بوفالو دیده بود و علاقه داشت که این کار ادامه یابد. هنگامیکه دوریس مک کی Doris Mckay به دیدار خانواده بیکر به لایما آمد، ملاحظه کرد که امر در زندگی دوروتی جنبه فرعی دارد و چندان فعالیت نمیکنند. اما مادر بیچر مصمم بود به اعتلاء روحانی او کمک نماید و با روت مافت Ruth Muffet مبلغه مشهور، که اغلب به دیدار آنها میآید، دعا میکرد که دوروتی هرچه بیشتر در خدمات امری شرکت نماید.

به تدریج آلام گذشته بینش و فهم دوروتی را از زندگی تغییر میداد. مصائب و بلاهای زندگی همچون نقش "عسس" در لوح هفت وادی حضرت بهاءالله او را از اعتماد به ایمنی و لذات این جهان دورتر میکرد. غم دوروتی از مرگ سالی تحت الشعاع وحشتی بود که احتمالاً فرانک بار دیگر با مصیبتی نظیر آن روبرو شود.

فرانک در باشگاه روتاری و باشگاههای دیگر دوستان جدیدی یافته بود. اما بجز خانواده‌اش علاقه او به شغلش بود که نامش را "شرکت نانوائی فرانک بیکر سازنده نان Plezol" گذاشته بود. از آغاز تأسیس آن، فرانک روزانه پانزده تا هفده ساعت کار میکرد. اغلب اوقات ناگزیر از سفر بود و هفته‌ها دور از خانواده‌اش بسر میبرد. باآنکه در لایما کنار دوروتی و بچه‌ها بودن به او آرامش می‌بخشید ولی هنوز از فقدان سالی رنج میبرد. مرگ سالی نه تنها برایش ضایعه‌ای بود و از فقدان او رنج می‌برد بلکه آتش غمی که ابتدا با مرگ مادر افروخته شده و سپس با درگذشت مری شعله‌ورتر شده بود بیشتر زبانه کشید.

گرچه دوروتی مانند همسرش از دو مورد اول آنقدر رنج نمی‌برد اما از عمق غم و وحشت فرانک آگاه بود، فرانک، اگر سر میز غذا یکی از بچه‌ها ناراحتی مینمود مثلاً دلش درد میگرفت یا هنگام خواب صدای سرفه یکی از آنها رومی‌شنید و یا بتصور خود نشانه‌ای از بیماری نزد آنان می‌یافت، هر اسان میشد. و برای اطمینان خاطر بچه‌ها را بطور منظم نزد پزشک میبرد. در اوائل سال ۱۹۲۹ دوروتی که فشارهای روحی سالهای اخیر او را فرسوده نموده بود طبق معمول برای معاینه پزشکی به پزشک خانوادگی رجوع کرد و انتظار داشت که پس از معاینه پزشک اعلام دارد که از هر جهت سالم است. اما در یکی از ریه‌های او نقطه سیاهی دیده شد که پزشک فوراً آنرا بیماری سل تشخیص داد. دوروتی از شنیدن این خبر یکه خورد و مبهوت شد. اما نه به فرانک و نه به شخص دیگری این موضوع را ابراز نکرد و چند روز بعد وقتی در یکی از سینه‌هایش متوجه غده‌ای شد، حتی به پزشک هم آنرا اطلاع نداد.

او اطمینان داشت که بهار آینده آخرین بهار عمرش خواهد بود و به همسرش گفت میخواهد در کانونشن سالیانه بهائیان شرکت کند و به شیکاگو برود. و چنین توجیه نمود که فاصله لایما تا شیکاگو زیاد نیست بنابراین سفر راحت و کوتاهی خواهد داشت. اما به خود میگفت این آخرین سفرش خواهد بود و مدت مدیدی زنده نخواهد ماند.

در سه روز کانونشن دوروتی با سایر احباء در سالن زیرین، تنها قسمتی از مشرق‌الاذکار که ساخته شده بود می‌نشست. بالای سر سطحی هموار و صاف بود که بعدها کف زمین تالار کنفرانس شد و دوسال بعد ساختمان طبقه فوقانی آن پایان یافت.

هیچکس در آنجا از بیماری دوروتی اطلاعی نداشت اما قیافه‌اش نشان میداد غم و اندوهی در دل دارد. روز سوم او و دوریس مک کی Doric Mckay و روت هاتورن Ruth Hawthorne که بعدها به افریقا مهاجرت کرد، در صف اول نشسته و به سخنان ناطق گوش میدادند. کانونشن نزدیک به پایان بود و در این سه روز هیچ چیز برایش تغییر نکرده بود. در جلسات کانونشن شرکت نموده بود، دوستان و آشنایان خود و مادر بزرگش را ملاقات کرده بود و هنگام دعا کردن امیدوار بود و انتظار داشت که علامت و نشانه‌ای از آسایش خاطر، از اینکه زندگی‌اش مورد قبول خداوند است و یا آنکه زنده خواهد ماند، بیابد. اما خبری نشد. فکر میکرد که نمید به نزد خانواده‌اش باز خواهد گشت، خانواده‌ای که چندی دیگر بدون او خواهد ماند. مستغرق در این افکار، در حالیکه در برابر سخنران نشسته بود ناگهان اشک، سیل‌آسا از چشمانش سرازیر شد و پس از آنکه توانست بر خود مسلط شود آهسته از جا برخاست و جلسه را ترک گفت.

به کنار دریاچه رفت و در آنجا به قدم زدن پرداخت و با خود فکر میکرد که پایان عمرش نزدیک است. همانطور که راه میرفت آلبرت ویل Albert Vail یکی از مبلغان مشهور آن زمان که از طریق مادر بیچر دوروتی را از کودکی می‌شناخت به او پیوست.

شاید بنا بر اظهارات مادر بیچر که گفته بود اخیراً دوروتی ضعیف شده برای کمک او بیرون آمده بود و شاید هم ظاهر آ دللی وجود نداشت. در هر حال آرام در کنار او به قدم زدن پرداخت اما فکر دوروتی آرام نبود. به آینده می‌اندیشید. آینده‌ای که کوتاه بود و برای او دیگر معنی و مفهومی نداشت. و اینکه مردن او بار دیگر چه غم و دردی برای فرانک و بچه‌ها می‌آورد ذهنش را مشغول نموده بود. با خود می‌اندیشید هرچه در این هفته یا این ماه بکوشد که آنها را راضی و خوشحال سازد این سعادت پایدار نخواهد بود. به گذشته‌ها فکر میکرد. به کارهایی که انجام داده بود به هر غذایی که آماده نموده بود به هر بوسه‌ای که هنگام شب از گونه بچه‌ها ربوده بود، همه این کارهای کوچک به تصور او معجونی معجزه‌آسا برای حفظ و نگهداری خانواده‌اش بود اما اکنون میدید که جمیع آنها همچون کاه و پوشالی در نسیم بی‌تفاوت مرگ در هوا پراکنده و نابود میشوند.

آلبرت سخن میگفت و دوروتی غرق در اندیشه‌های خود فقط سر را تکان میداد. کلمات او بنظرش پوچ و بی‌معنی بود با آنکه صدای او به گوشش میرسید ولی نمی‌توانست به خلوتگاه افکارش راه یابد. آلبرت لحظه‌ای

ساکت شد و در کنار دوروتی به راه رفتن ادامه داد. آنوقت بار دیگر به سخن آمد و این بار دوروتی شنید که از او می‌پرسد سال دیگر هم به اینجا می‌آئید؟ دوروتی بی‌آنکه به او نگاه کند سرش را تکان داد و ناگهان عقده دل باز کرد و رازی را که در دل نگه داشته بود با او در میان نهاد.

آلبرت ایستاد و دوروتی نیز بی حرکت ماند و با چشمان اشک آلود به او نگاه کرد چشمانی مملو از غم اما خوشحال از اینکه سرانجام شخص دیگری نیز از درد و رنج او با خبر است و میتواند او را تسلی دهد. آلبرت به دریاچه نگاه کرد و دوروتی نیز متوجه آن شد و دید که چگونه امواج آب پیش میرود و سپس به عقب باز می‌گردد و بار دیگر به کرانه دریاچه حمله میکند و مجدداً خود را عقب می‌کشد و نمیتواند فراتر از کرانه دریاچه پیش رود.

صدای آلبرت دوروتی را به خود آورد دوروتی آیا میخواهی از این دنیا بروی بی‌آنکه خدمت بزرگی برای امر انجام داده باشی؟ دوروتی که همچنان امواج دریاچه را مینگرست، ضربه سنگین ادراک ناخواسته و غیر منتظره‌ای را احساس نمود. تعهد او در قبال خداوند به حرکت آب شباهت داشت. هیچ چیز او را فراتر از حد الگوی شناخته شده نبرده بود. عشق به خدا در قلبش موج میزد اما با اکتفاء به امنیت دنیائی که برای خود خلق کرده بود، این موج عشق به عقب رانده شده بود. گاه مانند آب دریاچه به کرانه نزدیک میشد و زمانی خود را عقب می‌کشید. اکنون آنچه بر آن مکی بود نمیتوانست او را نجات بخشد و جز خداوند هیچکس برایش باقی نمانده بود و اینک با دست خالی می‌بایستی با خالق خود روبرو شود.

هنگامیکه دوروتی از دریاچه روی برگرداند، آلبرت از کنار او رفته بود و در نور آفتاب نتوانست تشخیص دهد که آلبرت به سوی او می‌آید یا دور میشود. تنها در کنار امواج کوتاه کف‌آلود دریاچه به قدم زدن پرداخت. میدانست که تکانه‌های دیوانه‌وار آب آنرا به هیچ مقصدی نزدیکتر نمیکند فقط حرارت آفتاب قادر بود که جوهر آب را از دریاچه بیرون کشد و پرتو سوزانش آنرا در آسمان بالا برد و باد آنرا با خود حمل کند و به صورت ابر در آورد و سرانجام تبدیل به باران کرده در آنسوی آبهای تیره دریاچه بر زمین فروریزند.

دوریس مک کی که جلسه را ترک کرده بود، دوروتی را در کنار دریاچه یافت و با او به قدم زدن پرداخت قلب دوروتی از قصور و غفلت معذب بود و گفت: "دوریس روح من مقصّر است. بی‌هیچگونه تعهدی زندگی کرده‌ام." چندی بعد دوریس در نامه‌ای به لورنا تاسکر Lorna Tusker که در مدرسه بهائی گرین ایگر کار میکرد، چنین نوشت: "من و دوروتی کنار دریاچه میشیگان قدم میزدیم. به او التماس میکردم فکر قصور و غفلت را از مغز خود بیرون کند و خود را به خدا نزدیکتر سازد. گاه تبسمی میکرد. همچون غریقی بود که برای بازگشتن به زندگی دست و پا میزند."

بیرون از سالن کانونشن، مکان مقدس کوچکی که چون پناهگاهی در بیابان بود، وجود داشت، میز کوچکی بود که پارچه ساتن سیاه و طلائی آنرا پوشانیده و رویش گل‌دانی از گل رز صورتی رنگ گذاشته شده بود و در مجاورت آن سنگ ز اویزه مشرق‌الاذکار که حضرت عبدالبهاء نصب فرموده بودند قرار داشت. در جلوی میز نیمکتی مفروش با قالی ایرانی بود. من و دوروتی روی نیمکت نشستیم. او چون مجسمه‌ای ساکت و خاموش، غرق راز و نیاز با خدا بود و به مناجاتی که زوج جوان سیاهپوت با صدای بلند تلاوت میکردند گوش فرا دادیم.

چند روز پس از کانونشن، دوروتی بمن نوشت: "دقایقی که در آن مکان مقدس بودم هرگز فراموش نخواهم کرد که چگونه بغض گلویم را گرفته بود. آنچه در آن دقایق آموختم هرگز نمیتوانم در قالب کلمات آورم. گمان میکنم در آنجا بود که قلبم را نثار قدوم حضرت عبدالبهاء نمودم."

خاطره‌ای که دوریس مک کی از آنزمان از دوروتی داشت این بود که دوروتی زن جوان پریده رنگ بلند قامت لاغر اندامی بود که سالهای اولیه در کانونشن خاموش می‌نشست. آدمی گوشه‌گیر بود. راهنمایی مردم برایش دشوار بود و با آنکه در شهر خود خدمات مختلف امری انجام میداد، این خدمات بیشتر جنبه تشکیلاتی داشت تا در مقابل مردم نمودار شدن و خدمت کردن. بعد از دعا و مناجات دوروتی به سالن اجتماع برگشت و در قسمت عقب جلسه نشست. روز مری سالا Rosemary Sala آن لحظه را چنین به خاطر دارد.

"جورج لاتیمور George Latimore به حضار گفت: "شخصی میان ما حاضر است که فکر می‌کنم باید به صحبتش گوش فرا دهیم و آن شخص نوه مادر بیچر است" دوروتی برخاسته به قسمت جلوی سالن رفته و شروع به صحبت نمود. الفاظی که ادا مینمود مانند آب روان جاری بود اما من متوجه روح او بودم او هر

قسمتی از صحبت خود را با این جمله: مبارکند آنهایی که هدایت و راهنمایی را دنبال می کنند Blessed be those who follow guidance به پایان میرساند و بعد از اتمام صحبت مانند یک پرنسس ایستاد و بعد با حالتی که گوئی در این دنیا نبود خرامان به طرف صندلی خود رفت.

این اولین نطق دروتی بود. آنچه که او را برای این نطق آماده کرده بود روال عادی نداشت. رنج و محنت و همچنین عذاب بزرگتری که در آینده نزدیک او پیش بینی شده بود، آرزوی فدا شدن در راه محبوب و بالاخره انقطاع کامل از این دنیا ریشه هائی بودند که فصاحت بیان اولیه دروتی از آن بارور شده بود.

دروتی علی رغم محدودیت هائی که ممکن بود او را نومید سازد و از حرکت باز دارد، دلش میخواست بنا بر گرفته آلبرت تا وقت باقی است خدمتی بزرگ انجام دهد. روز آخر کانونشن و دو روز پس از پایان آن، دوروتی استعدادها، امکانات و محدودیت های خود را در کفه ترازو گذاشت و تصمیم گرفت آنچه را که از عمرش باقی مانده، از نیرو و استعداد خود تا حد امکان برای خدمت امر استفاده نماید. برای نخستین بار عریضه ای به حضور حضرت ولی امر الله معروض داشت و تقاضای راهنمایی نمود. آرزو داشت که برای کودکان داستان هائی در باره تاریخ امر بنویسد. چون کمبود آنرا ملاحظه میکرد. گرچه نگران بود که اطلاعات کافی در باره جزئیات تاریخ امر را ندارد معهدا تقاضا کرد مطالب لازم را برایش ارسال دارند که بر منبع اطلاعاتش افزوده شود.

در جواب عریضه اش مرقومه ای که تاریخ آن ششم جون ۱۹۲۹ بود، از ارض اقدس دریافت نمود. منشی حضرت ولی امر الله چنین نوشته بود. "خانم دوروتی بیکر، دوست عزیز، به دستور حضرت ولی امر الله از عریضه ای که به تاریخ اول ماه می فرستاده بودید، تشکر میکنم نامه شما و علاقه شما به خدمت امر خصوصاً در رابطه، با اطفال بهائی که در آینده مسئولیت های عظیم تر از آنکه حال بتوان مجسم نمود به عهده خواهند داشت، موجب سرور خاطر هیکل مبارک گردید. در باره نقشه شما چون اطمینان دارم که هیکل مبارک نظر خود را در چند کلمه ضمیمه خواهند فرمود، چیزی نمی نویسم. جمیع عائله محبت و تحیات بهائی را به شما و مادر بیچر تقدیم میدارند." با تحیات مشفقانه در خدمت آستانش سهیل افنان

و حضرت ولی امر الله چنین مرقوم داشته بودند:

"همکار عزیز، در ایران تاریخ جامع و موثق امر در دست تألیف است. امیدارم در آینده نزدیک به اتمام رسد و ترجمه شود. اطمینان دارم که این کتاب تا حد زیادی منظور شما را بر آورده خواهد ساخت. در اعتاب مقدسه دعا میکنم که موفق به خدمات شایان در امر شوید." برادر حقیقی شما شوقی

دوروتی در عریضه اش چند تقاضا نموده بود: یکی پیشنهاد ارسال مطالبی که ضمن بیان حقیقت، جو مناسبی برای داستان کودکان فراهم سازد. این تقاضا را هیکل مبارک با مرقوم داشتن اینکه ترجمه تاریخ امر انجام خواهد شد، قبول فرموده بودند. دیگر آنکه دوروتی غیر مستقیم نظر حضرت ولی امر الله را در باره اقدامی که در نظر داشت انجام دهد، خواسته بود و منشی آن حضرت به صراحت نوشته بود که هیکل مبارک از علاقه او به خدمت امر خصوصاً در رابطه با اطفال بهائی بسیار مسرورند.

در پایان عریضه دوروتی رجای دعا کرده بود و جواب حضرت ولی امر الله بیش از انتظارش بود زیرا انتظار داشت که هیکل مبارک در صورت تصویب اقدام او برای موفقیت این کار کوچک و دشوار دعا نمایند اما دعای آنحضرت برای موفقیت او در خدمات شایان در امر بود. البته دوروتی این موفقیت را بدست آورد ولی نه زود و نه آسان.

امید به نگارش داستانهای کودکان طولانی بود زیرا میبایستی منتظر ترجمه مطالب دلخواهش باشد. از اینرو تصمیم گرفت راههای دیگری را برای خدمت جوید. در نتیجه دو جلسه عمومی در شهر لایما ترتیب داد و سخنرانانی را برای ابلاغ پیام حضرت بهاء الله به مردم به این جلسات دعوت کرد. اما تعداد شرکت کنندگان زیاد نبود و هیچیک از آنها نه سوالی از ناطق مینمودند و نه خواهان اطلاعات بیشتری در باره امر میشدند.

در نظر دوروتی زندگی بطور عادی میگذشت. فرصتها چنان نایاب بود که دوروتی می اندیشید شایستگی و لیاقت خدمت مفیدی را ندارد و این فکر او را رنج میداد. حقیقی موفق نشده بود یک نفر را تبلیغ کند اما متوجه نبود که لااقل در تبلیغ یک فرد بسیار توفیق یافته و آنهم خودش بود. بعد از کانونشن سال ۱۹۲۹ او و مادر

بیچر روزانه یکساعت وقت خود را صرف مطالعه آثار حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء مینمودند. و اغلب نوزده روز متوالی همه روزه لوح احمد را تلاوت میکردند و این عادت را دوروتی تا پایان عمر حفظ نمود. مادر بیچر متوجه خطر از دست دادن دوروتی شده بود. در ژانویه ۱۹۳۰ مادر بیچر در نامه‌ای به دوستش رکز کالیسون^۴ Rex Collison چنین نوشت:

"دوروتی دوران سختی را میگذراند که شادی و سرزندگی معمولی او را از بین برده. بیش از حد برای خودش کار درست کرده و حال مطمئن نیستم بتواند نیمی از کارهایی را که بعهده گرفته انجام دهد. به معارف امری خیلی علاقه‌مند است و اصرار دارد که تا آخر آنرا ادامه دهد. دعا میکنم که موفق شود. خودت میدانی که مطالعه چقدر وقت میگیرد. علاوه بر آن، کارهای مختلف دیگری در زندگی دارد. راستی فراموش کردم بنویسم این هفته فرانک دوروتی را همراه خود به کلمبوس برد. قرار بود فرانک در جلسات مربوط به کارش شرکت کند و دوروتی به دیدن خانم کوریدی Corridi رفت و در آنجا با عده‌ای آشنا شد که بعضی علاقه‌مند به امرند ولی جز خانم C کسی تصدیق نکرده است. طبق گزارشها، دوروتی در آنجا خیلی فعالیت نموده است. روحش مشتعل اما جسمش ناتوان است. اگر سلامت و زنده بماند مبلغ بزرگ و نویسنده مبرزی خواهد شد. چون بدون تردید شخص برگزیده‌ای است. محبت صمیمانه مرا به خانواده‌ات برسان. راستی پدر عزیزت حالش چطور است؟"

به او بگو اغلب اوقات به فکرش هستم. "مادر بیچر

گرچه دوروتی هنوز ضعیف بود اما برخلاف انتظار خود و پزشکش بیماری سل او را از پای نیفکند و به تدریج سلامتی خود را باز یافت. اما پیش از بهبودی کامل بار دیگر حادثه‌ای زندگی‌اش را تهدید نمود. در یکی از شبهای ماه سپتامبر، قوطی کنسرو ماهی قزل آلا را باز کرده ماهی کنسرو شده بنظرش کمی عجیب آمد و علتش را نفهمید با نوک زبان کمی آنرا مزه کرد و فوراً دهانش را شست و قوطی کنسرو را به دور افکند. آن شب ماهی فاسد شده او را به شدت مسموم نمود.

وقتی پزشک خانوادگی به بالین او آمد پس از دیدن وضع او اظهار داشت که در طول شب تب او شدیدتر میشود و متأسفانه کاری از دست او ساخته نیست و به فرانک گفت: "ناچارم به شما بگویم امیدوار نیستم که بتواند جان سالم بدر برد."

ملافه خنک بدن تبار دوروتی را پوشانیده بود. با آنکه چشمانش بسته بود اما نیارمیده بود و تلاش میکرد که تخته پاره‌ای از کشتی شکسته حقیقت را بجوید تا او را شناور روی آب نگهدارد. در میان تاریکی گسترده ضمیر ناخودآگاهش تصویرهایی از هر اسها و رؤیاهایش آمیخته با صداهای مبهم و صدائی که مرگ او را احضار میکرد، در هم آمیخته بود. دوروتی با خود می‌اندیشید: "این مسخره است." اما مرگ بالای سرش پرپر میزد و به او نزدیکتر میشد و تقریباً جان او را فرا میگرفت و به سرعت خودمیافزود و با قدرت، اراده دوروتی را که میخواست زنده بماند، بسوی خود میکشید. اما دوروتی مقاومت میکرد. میخواست زنده بماند و میخواست صدای زندگی را، حتی در آنوقت که دیگر صدائی جز همهمه خیالی در سکوت مطلق بی‌خبری نبود، بشنود.

فرانک در کنار تخت او روی صندلی نشسته بود. این مرد تنومند باز نمیتوانست از نیروی خود دیگری را قوت بخشد و او را کمک کند. ساعات شب میگذشت و بنظر میرسید که دوروتی بر لبه تاریک شبی نفوذناپذیر قرار گرفته است. بدنش در زیر ملافه تکان خورد و صدائی چون آه کوتاه از سینه‌اش بیرون آمد. فرانک می‌ترسید اگر دستهای نحیف دوروتی را در دست گیرد به آنها آسیب رساند. دست خود را به سوی چهره پریده رنگ دوروتی برد اما در نیمه راه متوقف ماند. خودش را در روی صندلی جلوکشید تا شاید حرکت و تکانی در دوروتی ببیند. دوروتی پلکهایش را برهم زد و بعد بی‌حرکت ماند. در آن لحظه هیچکس نمیتوانست به عمق غم و اندوه فرانک پی برد. مردی که برای عزیزان خود زندگی میکرد اما قادر نبود آنها را زنده نگه دارد. لحظه‌ای چند گذشت. آنگاه بر بالای لب دوروتی دانه‌های عرق نمودار شد. و چشمانش را باز کرد. فرانک دیگر تنها نمانده بود.

^۴ رکز و مری کالیسون بعدها به افریقا مهاجرت کردند و در ناحیه‌ای که قبلاً هیچ بهائی به آنجا نرفته بود مسکن گزیدند و به لقب "فارسان حضرت بهاء الله" مفتخر شدند. هنگام نوشتن این نامه هنوز در شهر ژنو در ایالت نیویورک زندگی میکردند.

فصل نهم

خطری که زندگی دوروتی را تهدید نموده بود و در پی آن وحشتی که در اثر سم مهلک او را مشرف به مرگ کرده بود موجب شد که دوروتی بیش از پیش تصمیم به انجام خدمات بزرگ امری گیرد اما چندی بعد سالهای رکود اقتصادی مانع اجرای نقشه ها و تحقق آمال او و افراد دیگر شد. ابرهائی که آینده دوروتی را تاریک نموده بود کم کم بر طرف میشد. لگه ای که روی تن دوروتی بود و همچنین غده ای که در سینه اش وجود داشت محو شده و از بین رفته بود. با تمام مشکلاتی که در زندگی او را احاطه نموده بود اقل □ او زنده بود و میتوانست با آنها مبارزه کند.

گرمای شدید تابستان سال ۱۹۳۱ بر نومییدی کشاورزان تهی دست که قادر به پرداخت وامهای خود به بانکها نبودند، افزود. اوضاع اقتصادی در اثر گرمای خشک و سوزان آن سال وخیمتر شد. بهای یک بوشل (پیمانه غله در حدود ۳۶ لیتر) به نحو بیسابقه ای تنزل کرد.

بانکها یکی پس از دیگری بسته میشد. ۱ در ده ماه اول سال ۱۹۳۰ شصت یا هشتاد بانک و در ماه نوامبر بیش از دویست بانک و در آخرین ماه آن سال سیصد و بیست و هشت بانک در سراسر آمریکا بسته شد. بانکدارانی که سابقاً به کشاورزان وام میدادند، اکنون قادر به پرداخت آن که موجب تثبیت قدرت اقتصادی آمریکا بود نمی شدند. کار کشاورزان جزء، قبل از سال ۱۹۲۹ حتی در سالهای شکوفائی اقتصادی آمریکا چندان رونقی نداشت اما بانکها با پرداخت وام هنگام خشکسالی و سرمای زودرس به آنان کمک میکردند ولی در سال ۱۹۳۱ برای بانکها جلوگیری از ورشکستگی دیگران مهم نبود. آنچه بر ایشان اهمیت داشت نجات یافتن از وضع کساد خودشان بود.

هنوز اقتصاد آمریکا که پشتیبانش بانکها و تجار بودند به اقتصادی وابسته به مصرف دولت و تحت نظارت قوانین دولتی تحول نیافته بود. هیچ مؤسسه خصوصی یا عمومی نبود که بتواند مانند جی پی مورگن J.P. Morgan در دو دهه قبل، اقتصاد متزلزل آمریکا را نجات دهد. مساعی مکرر پرزیدنت هور Hoover تأثیری در بهبود وضع اقتصادی ننمود و او هم مانند بسیاری از اقتصاددانان آن زمان بر این عقیده شد که میتوان با تولید و مصرف، توازن اقتصادی را ایجاد کرد. هر چند به گفته مینارد کینز Maynard Keynes اصول توازن در اساس و بنیاد همان توازی است که در سطح اقتصاد پویا و فعال وجود دارد. در حالیکه مردم انتظار فرجی در کارها داشتند اوضاع وخیمتر میشد.

در مالینتو Malinto در ایالت اوهایو بانکداری که به سراغ کشاورزی که وام بانکی خود را نپرداخته بود میرفت، در انبار آن مزرعه او را به طناب آویخته دید. این شخص نتوانسته بود وام مزرعه و وام خصوصی را به بانک بپردازد و حتی پولی برای خرید مایحتاج زندگی نداشت. در یکی از مزارع در شصت کیلومتری شهر لایما گروهی از کشاورزان مجتمع شده و ناظر آن بودند که یک وام چهارصد دلاری با پرداخت دو دلار و ۱۵ سنت تصفیه شد. (۲)

سال بعد قیمت محصولات کشاورزی ترقی نکرد. رکود اوضاع اقتصادی، دستمزد کلیه کارگران آمریکا را به شصت در صد از آنچه در سال ۱۹۲۹ دریافت می داشتند تنزل داده بود. با آنکه قیمت یک بوشل گندم به ۵۰ سنت و ذرت به سی و یک سنت تنزل کرده بود معهذاً مردم قدرت خرید نداشتند. (۳) در بعضی مزارع قیمت از اینهم کمتر بود. بهای ذرت آنقدر ناچیز بود که فروش آن نمیتوانست مخارج کاشت و حمل و نقل آنرا جبران کند. (۴)

دوروتی که در وسط اراضی کشاورزی شمال غرب اوهایو زندگی میکرد، به فکر افتاد که مستقیماً از کشاورزان مجاور خواربار بخرد. با ماشین خود به روستاهای اطراف میرفت و از آنها خرید میکرد. کشاورزان یکی از مزارع برای تأمین مخارج زندگی وسیله جدیدی یافته بودند. روزهای یکشنبه شام میدادند که قیمت آن برای بزرگسالان ۵۰ سنت و برای کودکان بیست و پنج سنت ۲۵ تعیین شده بود. خانواده بیکر اغلب به آنجا میرفتند و با این مبلغ ناچیز غذای تازه و خوشمزه که محصول همان مزرعه بود صرف میکردند و ضمناً با این کار کمکی به کشاورزان مزبور مینمودند.

خانواده بیکر در زمره افراد خوشبختی بودند که پول نقد داشتند. نانوائی فرانک یک قرص نان نیم کیلویی را به پنج سنت و یک کیلویی را به نه سنت میفروخت. از آنجا که نان غذای اصلی و مورد نیاز همه بود در

بحرانی‌ترین دوران رکود اقتصادی، نانوائی فرانک کار میکرد و در آن زمان که یافتن کار دشوار بود فرانک توانست برای افرادی چند کار فراهم کند. اگر همّت و فعالیت فرانک نبود و در آن سالهای بحرانی در بوفالو مانده بودند او نیز مانند بسیاری از مردم میبایستی اکنون در جستجوی کار که نایاب شده بود می‌پرداخت. شاید بیش از ثلث جویندگان کار حثّی موفق به یافتن کار نیمه وقت نیز نمی‌شدند. (۵)

فرانک از کار خود راضی بود. همه عمر کار کرده و کار به او اعتماد به نفس و رضایت خاطر بخشیده بود. در دشوارترین ایام زندگی یعنی پس از مرگ مری و سالی تنها چیزی که به او دلخوشی میداد و تکیه‌گاهش بود و به زندگی‌اش معنا می‌بخشید اشتغال به کار بود. براین مبنا حثّی هنگامیکه احساس میکرد همه چیز از او گرفته شده، آماده کمک به دیگران بود. در اوائل دهه ۱۹۳۰ فرانک در چهره دوستان و همسایگانش اثرات ضربه‌هائی که در اثر شنیدن اخبار مربوط به تعطیل کارخانه‌ها و اخراج کارمندان و تصاحب اراضی به علت قادر نبودن به پرداخت وام به وجود آمده بود میدید. لونیز بیکر اینطور به خاطر می‌آورد:

هر سال یکی دو روز قبل از شب کریسمس یک مهمانی در اطاق کلوپ نانوائی برگزار میشد تمام کارمندان نانوائی با خانواده هایشان در این مهمانی شرکت می‌کردند. هر بچه‌ای یک کیسه از تنقلات مختلف باضافه یک هدیه که معمولاً "عروسک برای دخترها و هدیه‌ای برای پسرها و یک نوع بازی برای بچه‌های بزرگتر بود دریافت میکرد. تمام هدایا برای سنها متفاوت کاملاً" مثل هم بود. کارمندان و همسرانشان نیز هدایائی که همه یکجور بود دریافت میکردند. یک سال خانم‌ها همه کتری سوتی و آقایان سیگار هاوانا هدیه گرفتند. سالی دیگر همه خانمها ظروف یک پزی دریافت کردند البته به خاطر این نبود که کار خانمها این است بلکه پدر خودش در خانه زیاد کیک پزی میکرد و دوست داشت هدایائی بدهد که به درد کار آشپزخانه بخورد. او همه ساله در لباس بابانوئل حاضر میشد و هدایا را تقسیم میکرد و همچنان که هرکارمند هدیه‌ای میگرفت پاکتی که حاوی انعام سالانه بود نیز دریافت میداشت و این انعام با توجه به سال خدمت کارمند و حقوقی که میگرفت حساب شده بود.

روزی من از پدر پرسیدم که چرا درصدی از سود نانوائی را به کارمندان نمیدهد او گفت در سالهای انحطاط بازرگانی معمولاً "نانوائی یا ضرر نشان میداد یا سود بسیار کم بود در نتیجه او به صورت انعام میداد که به عنوان خرج شرکت نوشته میشد و در ضمن کارمندان مطمئناً" پولی اضافی در ایام کریسمس دریافت میکردند.

فرانک تصمیم گرفت تا آنجا که میسر است به یاری مردم شتابد. در اوهایو شهرت یافت که فرانک کسی است که میتوان به او اعتماد کرد و از او انتظار کمک اما، نه بصورت ارفاق و صدقه داشت.

روزی یکی از کشاورزان به محل کار فرانک رفت و تقاضای ملاقات با او را نمود. وقتی که شخص مزبور وارد اطاق دفتر فرانک شد وی از جا برخاست و از پشت میز با او دست داد. فرانک پرسید: "خوب، وضع مزرعه شما چطور است؟" نه‌چندان خوب است و نه خیلی بد. اما مرغ و جوجه پرورش میدهم. "خوب. پس باید در آمدی داشته باشید." "بله تخم مرغ هم داریم. به خروسها دانه کم میدهم و لاغر شده‌اند اما مرغها تخم میکنند." "چه خوب. بنابراین از فروش تخم مرغها چیزی گیرتان میآید." شما اینطور فکر میکنید. اما از صبح تا حالا دو سبد تخم مرغ توی اریه‌ام گذاشته‌ام و هیچکس نمیخرد. حثّی قیمت یک دوجین را از ده سنت و پنج سنت پائین آورده‌ام باز هم خریداری ندارد. همه دارند جنس میفروشند و کسی چیزی نمیخرد."

در قیافه فرانک تغییر دیده نشد. او با این مسائل آشنا بود و این شخص اولین کشاورزی نبود که به او مراجعه میکرد. "ایا میخواهی همه تخم مرغها را هر دوجین به پنج سنت بفروشی؟" "بله این تنها چیزی است که دارم. زرم احتیاج به پول دارد که چیزهای دیگر بخرم. اگر با تخم مرغهای فروش نرفته بخانه روم" ... مرد سر تکان داد و به پائین نگاه کرد بعد سر را بلند نموده لبخند بی‌رنگی بر لبانش نقش بست. ابروانش را آنقدر بالا برد که پوست خشن و زمخت پیشانی‌اش پر چروک شد و با لحنی آمیخته از شوخی و ترس گفت: "میدانم در خانه چه در انتظارم است. خودتان میدانید که وقتی زنها غضب میکنند"

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. لحن بی تفاوتش نمیتوانست ترس نهانی او را پنهان سازد. ترس از اینکه دیگر چاره‌ای برایشان نمانده و به "آخر خط" رسیده است ... "لابد میدانید بعضی‌ها جنس خود را به امید آنکه قیمتها بالا رود الان نمی‌فروشند. قیمت ذرت آنقدر تنزل کرده که در بعضی جاها بجای ذغال سنگ ذرت را میسوزانند." فرانک این قضایا را میدانست اما چیزی نمی‌گفت و به سخنان او گوش میداد ... "عده‌ای نمی‌گذارند زار عین به بازار روند و جنسشان را بفروشند و آنها را در زباله می‌اندازند. لابد خودتان دیده‌اید که در گودال

کنار جاده‌ها چقدر تخم مرغ و خامه ریخته شده برای اینکه قیمت‌ها را بالا ببرند. اما من باید این تخم مرغها را بفروشم. هیچ چیز دیگری برایم باقی نمانده." نه او و نه فرانک فکری را که به مغزشان راه یافته بود به جمله او اضافه نکردند... "هیچ چیز جز مزرعه او." فرانک گفت خیال میکنم میتوانی تخم مرغهایت را بفروشی. آنها را در آخر راهرو نزدیک در عقب بگذار که وقتی کارگران خارج میشوند، به‌بینند و روی تکه کاغذی بنویس یک دوجین پنج سنت. غروب که کشاورز به آنجا بازگشت کنار جعبه خالی تخم مرغها در داخل سبد سگه‌های پنج سنتی و ده سنتی و یک سگه ربع دلاری دید. این سگه را فرانک برای آخرین دوجین تخم مرغها گذاشته بود.

هر روز عده‌ای برای یافتن کار یا بدست آوردن غذا و یا هر دو به خانه فرانک در خیابان Elm شماره ۶۱۵ مراجعه مینمودند. دوروتی و مادر بزرگش روزانه مقداری ساندویچ و سوپ تهیه میکردند و به مراجعینی که بیرون ساختمان منتظر بودند توزیع مینمودند و حتی در غیاب آنها طبق دستور دوروتی بیل و لویی غذا به بیبویان میدادند که هرگز کسی گرسنه از در خانه آنها باز نگردد و ضمناً کسی را به درون خانه راه ندهند.

یک روز که مادر بیچر در خانه تنها بود لاغراندازی به در خانه آمد. الن از انتهای راهرو دید که مرد به در تکیه داده چشمانش کمی بی حالت و موهای سیاهش از صورت نحیفش عقب برده شده بود کلاهش را به دست داشت دستهای بزرگ و زمختی داشت که گوئی بر بازوان لاغرش سنگینی میکرد.

وقتی مادر بیچر در خانه را باز نمود مرد خود را کنار کشید که به دیوار تکیه کند لحظه ای ثلوتلو خورد بعد تعادل خود را به دست آورد. حرف زدنش نامفهوم بود چون دندان در دهان نداشت. مادر بیچر به او گفت که روی تاب بنشیند و خود به داخل خانه رفت. سه تخم مرغ را با کمی شیر مخلوط نمود و خوب بهم زد ویسکی به آن اضافه نمود آنرا در لیوان بزرگ ریخت. در سینی گذاشت و به ایوان بازگشت و به مرد گفت: "فکر میکنم این حالتان را جا بیاورد." ظاهر آن صدای در و نه صدای مادر بیچر به گوش او نرسیده بود و همچنان چشمانش بسته بود. مادر بیچر به او نزدیکتر شد و با صدای بلندتری گفت: "این را بخورید حالتان بهتر میشود." مرد به خود آمد چشمانش را باز کرد لیوان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. بعد سر را به عقب برد لیوان را روی زانوی خود گذاشت و در تاب که نشسته بود فروتر رفت. سر را به چوب باریک پشت تاب تکیه داد و بقیه لیوان را سرکشید. مادر بیچر دسته‌های چوبی سینی را به دست گرفت و آنرا روی دامن خود گذاشت. اما او حضور مادر بیچر را فراموش کرده بود و به بالا نگاه میکرد شاید به عشقه‌هایی که سقف ایوان را پوشانیده بود مادر بیچر پرسید: "چطور بود؟ خوششان آمد" "بله خانم عالی بود. شاید دوسه روز بود که غذا نخورده بودم این اولین غذای من است. مردم متوجه نیستند که دندان ندارم و نمیتوانم غذا را بجوم و وقتی بمن ساندویچ میدهند نمیتوانم بخورم."

مادر بیچر لیوان خالی را در سینی گذاشت مرد از جا برخاست که در را به روی او باز کند و گفت: "خانم خیلی از شما متشکرم. میخواهید این ایوان را برایتان جارو کنم؟" مادر بیچر جواب داد: "اگر فکر میکنید قدرت آنرا دارید بسیار خوب صبر کنید الان میروم و برایتان جارو میآورم."

آنروز وقتی فرانک به خانه آمد دید که تمام پیادمر و باغچه و ایوان کاملاً تمیز شده و پیرمردی جارو بدست در ایوان نشسته است. داستان آنروز را مادر بیچر نقل کردو فرانک تصمیم گرفت در باغچه خانه‌شان دست او را به کاری بند کند. البته بیکاران دیگری بودند که بهتر از این مردمیتوانستند این کار را انجام دهند اما فرانک فکر کرد یافتن کار برای مردی با این شرایط دشوارتر از دیگران است. مدت چند هفته پیرمرد در آن خانه کارهای کوچک و مختلفی انجام میداد. وقتی کارش تمام میشد می‌نشست و کمی استراحت میکرد آنوقت به کار دیگری مشغول میشد. فرانک از همسایه‌اش که دندانپزشک بود تقاضا کرد یکدست دندان مصنوعی برای پیرمرد بسازد. حالا میتوانست غذا را بجود و بخورد. کم‌کم با نیروئی که به دست آورد، و پول ناچیزی که ذخیره کرد به فکر افتاد مستقلاً کار کند. در کنار زبالهدانی شهر با قرضه‌های آهن و فلزات دیگر و پاره‌های مقوا برای خود آلونکی ساخت و کاسبی‌اش این بود که اجناس کهنه و کم قیمت را جمع‌آوری کند، سروصورتی به آنها بدهد و بعد بفروشد.

یک روز پائیزی پیرمرد با چرخ دستی‌اش به خانه بیکر آمد. در گوشه چرخ مرغی را به پای آویزان کرده بود وقتی همه افراد خانواده بیکر برای دیدن او بیرون از ساختمان آمدند. پیرمرد گریه‌ای که به پای مرغ بسته بود، باز کرد حیوان را روی زمین گذاشت و درحالیکه ریسمان را به دور قطعه چوب کوچکی می‌بست گفت این هدیه من به خانواده شماست. آنوقت با اعتماد به نفس و سربلندی چرخ دستی را به راه انداخت و از آنجا

دور شداز آن پس دیگر او را ندیدند. اما زندگی این شخص مانند زندگی افراد بسیاری در اثر کمک و سخاوت عاری از تظاهر خانواده بیکر تغییر یافته بود.

آقای جوزف استال Joseph Stahl یکی از احبائی که در روزهای اولیه سکونت خانواده بیکر در لایما ایمان آورده بود، آن روزها را اینگونه بازگو میکند:

"یکی از وقایعی که من هرگز درباره آن به طور عمومی صحبت نکرده ام و فکر نمی کنم عده زیادی از آن باخبر باشند درباره آقای بیکر است. به خاطر می آورم در حدود پنجاه سال قبل با اینکه کار میکردم و در کالج به تحصیل ادامه میدادم به پول بیشتری احتیاج داشتم. تنها راهی که برای ادامه تحصیل داشتم این بود که پول قرض کنم اما نمیدانستم از چه کسی؟ تنها کسی را که میشناختم که ممکن بود بتواند در آن سالهای آخر رکود اقتصادی پولی داشته باشد فرانک بیکر بود. این بود که به دفتر فرانک رفتم و موضوع را شرح دادم. فرانک گفت: "البته میدانی که من مسئولیت تحصیل لوئیز و بیل را نیز دارم. بعد از من پرسید که چقدر پول احتیاج دارم وقتی که به او گفتم میدانم که او فکر میکرد خیلی بیشتر از اینها میخواهم فرانک جواب داد: "فکر میکنم میتوانم این مبلغ را به تو بدهم" تنها چیزی که من امضاء کردم یک چک بود که به او دادم. آقای بیکر اصلاً تقاضای بهره یا برنامه بازپرداخت از من نکرد. بعد از تولد اولین پسر من یک چک حاوی مبلغ کمی از قرض تحصیلی خود را به عنوان اولین بازپرداخت برای فرانک بیکر فرستادم. آقای بیکر چک من را پس فرستاد و بقیه طلب خودش را بخشید.

روز جمعه سوم مارچ ۱۹۳۳ تمام بانکهای آمریکا برای جلوگیری از برداشت سپردهها و ذخیرههای مردم تعطیل چهار روزه اعلام کردند. بحران اقتصادی سراسر آمریکا را فرا گرفته بود. روز بعد فرانکلین روزولت هنگام ادای سوگند برای احراز مقام ریاست جمهوری از رادیو خطاب به ملت آمریکا گفت من اطمینان و اثق دارم که از تنها چیزی که باید و اهمه داشته باشیم، همان ترس است. ترس بی مورد و بی منطق که مساعی لازم برای ترقی و پیشرفت را فلج میکند. (۶)

اعتماد و خوشبینی رئیس جمهور گرچه در مردم اثر گذاشت ولی اثر فوری در تغییر اوضاع نداشت. با تعطیل بودن بانکها، امکان پرداخت حقوق کارمندان میسر نبود و در نتیجه مردم قادر به خرید مواد غذایی نبودند آنوقتها دورانی نبود که بیشتر خانوادهها در انبار خانه مواد غذایی ذخیره داشته باشند و آنها که شاغل بودند حقوقشان فقط کفاف خرید مایحتاج زندگی روزانهشان را میداد.

در این احوال یکی از همکلاسان سابق فرانک در دانشگاه ییل Yale که به ریاست هیأت مدیره کارخانه آرد Minnesota انتخاب شده بود در جلسه ای با سایر اعضا در باره چگونه پرداخت حقوق کارمندان گفتگو میکرد زیرا با تعطیل بودن بانکها در آن چند روز فراهم نمودن پول برایشان امکان پذیر نبود. پاسی از شب گذشته و تمام آنروز را به بحث در باره یافتن راه حلی گذرانده بودند. آسمان کم کم تاریک میشد و شب فرا میرسید و یا بعلمت طوفان بهاری هوا تاریک بنظر میرسید. آنها که نزدیک پنجره نشسته بودند آسمان تیره خاکستری رنگ را نگاه میکردند. بحث داغ آنروز که همه میکوشیدند دشمنی مشترک بیابند که او را مقصر این اوضاع بدانند، اکنون جای خود را به سکوتی اندیشناک داده بود. دوست فرانک روی صندلی مقام ریاست در پشت میز نشسته و متفکر با نوک تیز کاغذ بازکن با انگشتان خود بازی میکرد.

در اینوقت یکی از کارمندان آهسته وارد اطاق شد، و بسته کوچکی را به او داد. دوست فرانک بسته را باز کرد. درون آن یک قوطی سیگار برگ و یادداشت کوچکی بود. فرانک نوشته بود: "امیدوارم این بتواند ترا کمک کند." امضاء فرانک. آن شخص با صدای بلند یادداشت را برای دیگران خواند و خنده اش گرفت. خنده ای که تصور نمیکرد در آن شرائط از عهده اش برآید. خنده او جو اطاق را تغییر داد و برای چند لحظه یأس و افسردگی که گریبانگیر آن جمع شده بود آنها را رها کرد. دوست فرانک گفت: "چطور است هرکدام سیگاری برداریم و دود کنیم. البته جای مشروب را که نمیگیرد اما باز هم لاقیل کمی مارا از فکر و خیال منصرف میسازد" این را گفت و در قوطی را باز کرد و از دیدن محتوای آن مبهوت ماند. درون قوطی سیگار هزار و دویست و پنجاه دلار اسکناسهای کوچک گذاشته شده بود. این پولی بود که فرانک برای آرد کردن گندم در آسیاب او میپرداخت.

مغازه های خواربارفروشی اطراف شهر لایما که نانوائی فرانک به آنها نان تحویل میداد تعطیل بانکها برایشان مطرح نبود. زیرا بجای بانک معمولاً پول نقد را نزد خود نگه میداشتند و روز جمعه اول هر ماه، کارمندان فرانک پول ماه قبل را از خواربارفروشیها وصول مینمودند. و به این جهت با آنکه بانکها تعطیل بوداز آنهاجمع

حساب ماه فوریه را دریافت نموده بودند و فرانک پس از پرداخت حقوق کارمندان خود بقیه پولها را در جعبه سیگار برگ گذاشت و با پست سفارشی به دوستش فرستاد که حساب خود را تسویه نموده باشد. فرانک از خطر احتمالی این کار که تمام پول نقد خود را میفرستاد آگاه بود و میدانست که همه مشتریان خوش حساب نیستند و زود تسویه حساب نمیکنند اما از آنجا که مردی شریف و مسئول و قابل اعتماد بود مبادرت به این کار نمود.

مری لو اوینگ Mary Lou Ewing نوشته است: او شخصی بود امین، بی ریا و با سخاوت ولی همیشه جنبه عملی بودن هر چیزی را در نظر داشت. به خاطر دارم وقتی مارتاروث Martha Ruth آنجا بود فرانک میخواست هدیه ای به او بدهد. البته میدانم پول را مرتب به همه میداد. از آنجائی که مارتاروث هر چه هدیه میگرفت به دیگران میبخشید فرانک فکر این بود که چیزی به او بدهد که نتواند ببخشد. او میدانست که مارتا شخصاً به چیزهائی احتیاج دارد در نتیجه برای او مقدار زیادی جوراب زنانه خرید که شاید مارتا به جای اینکه ببخشد از آنها واقعا استفاده کند.

در نخستین سالهای رکود اقتصادی آمریکا، دوروتی در شهر لایما فعالیت بسیار داشت. با مادر بزرگش روزانه آثار مقدسه را مطالعه مینمود و گرچه مستقیماً در امر تبلیغ موفق نبود شخصیت جذاب و احاطه او به مسائل روحانی موجب جلب افراد میشد.

خانم الما میسلر Elma Miessler که در یکی از جلسات انجمن خانه و مدرسه سخنان دوروتی بیکر را در باره کتابی به نام "مسیح جاده هندوستان" نوشته استنلی جونز Stanley Jones شنید کتاب را خرید اما هنگامیکه به خانه اش بازگشت، همسرش را از خواب بیدار نمود و در باره نطق دوروتی با او صحبت کرد. تصادفاً چند روز قبل ادمیسلر Ed Miessler در باشگاه روتری با فرانک آشنا شده بود و تحت تأثیر خلق خوش و شخصیت فرانک قرار گرفته بود. از این رو تصمیم گرفتند فرانک و دوروتی و چند تن از دوستان خود را به شام و بازی بریج دعوت کنند خانم و آقای هارودزو برنستیان Harrods and Bernsteins نیز جزو مدعوین بودند.

ادوارد در باره آتش چنین نوشته است: "او میز برای بازی بریج گذاشتیم و بنظر میآمد که همه با هم جور هستیم. قرار بر این شد که بازی بریج را در خانه های همدیگر ادامه دهیم و گاهی دسته جمعی به گردش و پیک نیک برویم در نظرم دوروتی زنی بود زیبا و ملیح، میزبانی مهربان، در بازی بریج و گلف ماهر، در رقص عالی، خلاصه از هر جهت فوق العاده و از هر نظر بالاتر و کاملتر از دیگران. اما هیچیک از ما به قدرت عظیم روحانی او که در عمق وجودش نهان بود، پی نبرده بودیم.

دوروتی به دوستان جدیدش سخنی در باره دیانت بهائی نگفته بود. پدران Ed و الما Elma هر دو کشیش فرقه لوتر بودند و خود آنها عضو کلیسای لوتری. آن دو تنها اطلاعی که در باره و ابستگی مذهبی دوروتی و فرانک داشتند این بود که عضو کلیسای لوتری میباشند. چون دیانت بهائی معتقد به الهی بودن ادیان بزرگ دنیا است و در آن زمان در لایما جامعه بهائی وجود نداشت شرکت بهائی ها در کلیساهای مسیحی امری عادی بود.

دوروتی بجز مطالعه آثار مقدسه به فعالیت های امری به ویژه در خارج از شهر لایما پرداخت و با الیزابت گرین لیف Elizabeth Greenleaf و آلبرت ویل Albert Vail و پرل استربروک Pearl Esterbrook در مدرسه تابستانه سال ۱۹۳۱ تدریس نمود. خانمی به نام هلن Helen و همسرش لوگلستون Lu Eggleston که مدت زمانی از اقبال آنها به امر نگذشته بود، مزرعه ای در دیویسن Davison در ایالت میشیگان داشتند که به امر تقدیم نمودند و خانواده بیکر در نخستین مدرسه که به نام آن دولو هلن Lu-Helen تسمیه شده بود شرکت کردند.

دوروتی سرانجام فهمید که برای خدمت به امر چه کاری می تواند انجام دهد. آرزوی حقیقی او نوشتن بود اما او مسیر خدمتی را که به روی او باز شده بود پذیرفت با وجودیکه صحبت کردن و نطق نمودن آن کاری نبود که در نظرش بتواند آنرا انجام دهد.

زمستان سال بعد دوروتی اوقات خود را بین خانواده، خدمات امری، زندگی اجتماعی و مطالعه تاریخ امر و آثار مقدسه تقسیم کرد. در انتهای راهرو طبقه دوم خانه بزرگ آنها، بالای ایوان، اطاق کوچکی بود که سابقاً

برای خدمتکار خانه در نظر گرفته شده بود. دوروتی آنرا تبدیل به اطاق مطالعه نمود. با آویختن پرده ضخیم سبزرنگی، آنرا از قسمت دیگر راهرو که در دو طرفش چهار اطاق خواب قرار داشت، مجزا ساخت.

معمولاً هنگام مطالعه پرده را کنار می‌کشید که ضمناً مراقب افراد خانواده باشد. صبح‌ها هنگامیکه لونی و بیلی از اطاقهای خود بیرون می‌آمدند که به حمام روند و بعد لباس به تن کرده برای رفتن به مدرسه آماده شوند، مادرشان را میدیدند که روی زمین نشسته و بین کتابهای مختلف که در صفحات بعضی از آنها تکه کاغذی برای یافتن مجدد مطالبی گذاشته شده مشغول تنظیم کتابها و فهرست آنها است و وقتی از حمام بیرون می‌آمدند و به اطاق خود میرفتند دوروتی برخاسته برای آماده کردن صبحانه بچه‌ها به طبقه پائین میرفت. عصرها هنگام بازگشت از مدرسه بچه‌ها میدانستند که مادرشان در همان اطاق انتهای راهروی طبقه بالا مشغول مطالعه است.

در تابستان سال ۱۹۳۲ خانواده بیکر که در مدرسه تابستانه لوہلن شرکت کرده بودند در کلبه کوچکی کنار جویباری اقامت نمودند بیلی بعدها در باره آن تابستان گفت: "در مدرسه لوہلن به همه ما خیلی خوش گذشت. مامان کلاس درس امری داشت من و پاپا هم در آن نهر کوچک، و یا دریاچه ماهی می‌گرفتیم و سرخ می‌کردیم و همه با لذت می‌خوردیم."

کلاس دوروتی برای جوانان طبق برنامه معینی نبود. در جلسات او آناماری و مارگارت کونز Annamarie and Margaret Kunz دختران آناکونز Anna Kunz که از بنیان جامعه امری شهر اربانا Erbana ایالت ایلنوی بود، شرکت مینمودند. با آنکه در جامعه‌ای فعال زندگی کرده و نطق سخنرانان بهائی را شنیده بودند اما کلام دوروتی تأثیری دیگر در آنها گذاشت و آنها را مشتعل‌تر مینمود.

آناکونز که در سال ۱۹۲۱ به ارض اقدس رفت مفتخر به دریافت مناجاتی از حضرت عبدالیهاء برای دو دخترش گردید. هر دو دختر به خدمات شایانی در امر موفق شدند. آناماری کونز هونولد نویسنده شد و علاوه بر فعالیت در جوامع محلی و جامعه ملی آمریکا به سمت نماینده جامعه جهانی بهائی در سازمان ملل خدمت نمود. خواهرش مارگارت کونز روح، همسر دکتر دیوید روح عضو بیت العدل اعظم است. ایشان از سال ۱۹۶۸ تا بازنشستگی خود در سال ۱۹۹۳ عضو بیت العدل اعظم الهی بودند مارگارت در آنجا به نویسندگی اشتغال داشت و زائرین را به اعتاب مقدسه و دارالآثار راهنمایی میکرد.

در نوجوانی مارگارت نمی‌توانست بفهمد که چرا تا آن زمان دوروتی را نشناخته بود و از مادرش می‌پرسید: "آخر چرا تا کنون خبری در باره دوروتی بیکر نشنیده بودیم" آناکونز عقیده داشت که دوروتی سهم بزرگی در ایمان دو دخترش به امر داشته‌است. آیا در وجود این زن دختر هنری و لوتلا و همسر فرانک بیکر و مادر لونی و بیلی چه بود که او را وجودی استثنائی نموده بود؟

در مدرسه تابستانه در سال ۱۹۳۳ دوروتی مشاور گروه بحث و مشورت جوانان بود که روزانه از ساعت یازده تا ظهر جلسه داشتند. علاوه بر آن تاریخ نبیل تدریس میکرد و با همان سبک صریح و مهیجی که در نظر داشت در نوشتن کتاب کودکان به کار برد زندگانی قهرمانان اولیه امر را برای جوانان و بزرگسالان بیان مینمود. گاه روی چمن می‌نشست و شاگردان جوان پروانه‌وار گرداگردش حلقه میزدند و زمانی کلاس درسش در یکی از انبارهای آن مزرعه بزرگ برگزار میشد. اما در همه حال منظور و مقصدش مشتعل کردن شنوندگان بود. معمولاً آتش را باید به وسیله‌ای و یا با آتش دیگر برافروخت و دوروتی که خود مجذوب موضوع درسش بود و احساس وابستگی شدید با بابیان اولیه مینمود، این اشتعال را به دیگران منتقل میکرد. او فقط زندگانی قهرمانان مطالع الانوار را روایت نمی‌نمود بلکه با تمام وجودش احساس میکرد که در آن دوران زندگی میکنند و این احساس را عرضه میداشت.

مثلاً هنگام خواندن آن قسمت از تاریخ نبیل که حضرت اعلی در جواب پرسش اینکه: "چه ادعائی دارید؟" میفرمایند "من همان موعودی هستم که هزار سال است منتظر ظهور او هستید و چون نام او را می‌شنوید از جای خود قیام می‌کنید و مشتاق لقای او هستید و عجل الله تعالی فرجه بر زبان می‌رانید..." (۷) دوروتی فقط تاریخ را نقل نمی‌کرد بلکه شاگردان جوانش را با خود به دیدار کسانی که چون او و آنها پیروان حقیقی جلال الهی شده بودند می‌برد.

دوروتی در باره معنای ظاهری مطالب سخنی نمی‌گفت. او عشق سوزان به محبوبش را بیان میکرد. چگونه امکان داشت که شنوندگان این سخنان را بشنوند و چون او دل‌باخته محبوب حقیقی نگردند. پیامش به جوانان

این بود که اگر می‌خواهید پیروزمندانه زندگی کنید بایستی خویشتن را به دریای تابان حقیقت و فداکاری، همان دریائی که شهدای اولیه را فراخوانده بود، بیافکنید.

بیست سالی دوروتی به آن دریای عظیم نزدیک شده سپس خود را عقب کشیده بود. سرانجام آلام سالهای اخیر و اشتیاق نومیدانه به خدمت امر سدی را که مانع نزدیک شدن او به دریا بود در هم شکست ولدت و سرور غوطهور شدن در این عوالم بی‌انتهای دور از آلام و شادیهای گذران دنیای مادی را دریافت و با اعتماد کامل این بصیرت را به شاگردانش تفهیم نمود که تا چون او غوطهور در آبهای جان‌بخش آن دریا نشوند نخواهند توانست خود را به کرانه‌های بحر حقیقت رسانند.

پس از بازگشت به خانه، دوروتی بیش از پیش با مادر بزرگش به مطالعه آثار امری پرداخت. با آنکه معلومات امری وسیعی کسب نموده و در مدرسه لو هرن تجربیاتی برای تدریس بدست آورده بود معهداً هنگامیکه احباء به خانه آنها میآمدند هرگز در باره امر با آنها بحث نمی نمود و این کار را به مادر بیچر و امیگذاشت. ساکت در جلسه می نشست و به سخنان مادر بزرگ گوش میداد و ابراز نظری نمی نمود. اما در مورد فرزندانش مسئله متفاوت بود. به راحتی و آزادانه با آنها صحبت میکرد. لونیز هشت ساله و بیل شش ساله شده بودند و دوروتی کلاس درس اخلاق برایشان ترتیب داد. لونیز آن ایام را کاملاً به یاد می آورد و می نویسد:

"بعد از ظهر یکروز زمستان من و بیلی و مامان روی زمین در اطاق موسیقی نشسته بودیم. مامان داستانهائی از حضرت عبدالیهاء بر ایمان نقل میکرد و میگفت چطور حضرت عبدالیهاء دعا و مناجات خواندن را به ما یاد دادند. چند دقیقه در باره دعا و مناجات صحبت شد. آنروز من مانند اسفنج هرچه را که مامان میگفت جذب میکردم اما بیل که کوچکتر بود حواسش جای دیگر بود. کیسه مهره ای که با آن بازی میکرد، پاره شد و بیل یکی از آنها را برداشت و خواست در گوشش فرو کند. مامان به او تذکر داد: "بیلی این کار را نکن." ممکن است مهره همانجا گیر کند و مجبور شویم نزد دکتر برویم که آنرا بیرون آورد و پس از تذکر این نکته به نقل داستانش ادامه داد. بیلی همچنان با مهره ها بازی میکرد و از این دست به آن دست میریخت. بعد یکی از آنها را در دهان گذاشت و با زبانش آنرا در بیرون دندانهای بالاولته هایش فشار داد. دوبار مامان گفت: "بیلی جان وقتی با این چیزها بازی میکنی مثل این مهره که در دهانت گذاشته ای، ممکن است خیلی آسان از گلویت پائین رود، داخل قفسه ریه شود و ترا خفه کند. بیلی مهره را در آورد و این بار یکی از آنها را در سوراخ بینی اش فرو کرد." مامان تصمیم گرفت خطر این کار را واقعاً به او تذکر دهد گفت: بیلی اگر این مهره از سوراخ بینی ات پائین رود و به ریه برسد میمیری بس کن." بیلی با عجله مهره را بیرون آورد و به آن که نمیدانست چنین خطرناک است خیره شد.

من هنوز مجذوب داستانی بودم که مامان نقل کرده بود و وقتی از ما پرسید مایلیم مناجات تلاوت کنیم من کاملاً آماده بودم. بیلی هم موافقت کرد گو اینکه دیگر حوصله اش سررفته و بی تاب شده بود. هر سه چهار زانو روبروی هم مثل سه زایه مثلث کوچک نشستیم. مامان تذکر داد که در وقت مناجات باید حواسمان را متمرکز سازیم و قلبمان را متوجه خدا کنیم زیرا در حضور او هستیم همگی چشمهایمان را بستیم. مامان در نهایت خلوص مناجات کوچکی را تلاوت نمود. از خلال مناجات چشمانم را باز کردم که او را نگاه کنم چون از دیدن حالت سرور و احترام او در وقت مناجات خواندن لذت میبردم. نگاهم به بیلی افتاد دیدم باز مهره ای را در سوراخ بینی اش فرو کرده و حالا میخواهد آنرا بیرون آورد اما هر دفعه مهره عقبتر میرود. از وحشت رنگ صورتش تغییر کرده بود و اطمینان داشت که هر لحظه ممکن است مهره داخل ریه اش شده و همانطور که مامان تذکر داده بود او را بکشد. من هم مطمئن بودم که هر آن ممکن است بیلی بمیرد و دیگر نمیتوانستم چشمانم را ببندم. به دقت به او نگاه میکردم و منتظر علامتی بودم که اگر میدیدم بیلی در شرف مرگ است. مناجات مادرم را قطع کنم. اما ضمناً تردید داشتم که با عجله کاری کنم چون بیلی ساکت بود. مناجات مامان تمام شد اما باز هم چند لحظه ای چشمانش بسته بود. وقتی که چشمانش را باز نمود دیگر بیلی نتوانست خودداری کند و وحشت زده گریه کنان گفت: "مامان دارم می میرم"

از این حرف مامان یکه خورد. با زانو جلو آمد بیلی را در آغوش گرفت و نوازش کرد. "بیلی چه شده؟ چه کار کرده ای؟" و بیلی هق هق کنان گفت: "به حرف شما گوش ندادم یک مهره توی دماغم فرو کردم و الان چسبیده و من هم میمیرم." مامان پرسید: کدام طرف؟ "و بیلی نشان داد، دوروتی گفت: "شصت دستت را روی سوراخ دیگر بینی ات بگذار و با شدت هرچه بیشتر فین کن" بیلی اطاعت کرد و مهره بیرون آمد. دوروتی بازوانش را دور گردن بیلی حلقه کرد و او را دلداری داد و گفت: "بیلی چه پسر شجاعی هستی!! تو فکر کردی داری میمیری اما نخوستی مناجات مرا قطع کنی این همان شجاعتی است که شهداء نشان داده اند. من واقعاً به وجودت افتخار میکنم اما اگر دفعه دیگر در چنین وضعی قرار گرفتی ... منظورم این نیست که باز مهره در سوراخ بینی ات فرو کنی... اگر اتفاق دیگری روی داد اگر مشغول هرکاری هستم فوراً بمن بگو و منتظر تمام شدن آن کار مباش ... "بعد مدتی در این باره با من و بیلی صحبت کرد و آنوقت ما مشغول بازی شدیم.

از اوائل آن سال ۱۹۳۰ دوروتی برای مادر بزرگش منشی نیمه وقت استخدام نمود. مادر بیچر که به علت ضعف و کهولت دیگر قادر به سفر نبود، با فرزندان روحانی خود در سراسر آمریکا مکاتبه مینمود. مطالب

زیاد دیکته میکرد و منشی آنها را می نوشت. در این نامه‌ها از آثار مقدّسه نقل قول میکرد و آنچه را که از آنها درک کرده بود شرح میداد و فرزندان روحانی خود را تشویق مینمود که با دقت آثار مقدّسه را مطالعه کنند و مهمتر آنکه افراد فعّال و خدمتگذار باشند.

وی هر شب اخبار را از رادیو می شنید و هر بامداد روزنامه نیویورک تایمز را مطالعه میکرد و از این رو از اخبار جهان آگاه بود. در نامه‌هایش جوانان را تشویق مینمود که اوضاع مهمّ بین‌المللی را که جنبه روحانی در بر دارد مورد مطالعه قرار دهند. به عقیده او هیچکس موعظه هری امرسن فاسدیک Harry Emerson Fosdick را که روزهای یکشنبه از رادیو پخش میشد نمی‌بایستی از دست دهد. کوشش برای واقف بودن به اوضاع جاری دنیا از او انرژی زیادی میگرفت با این حال در نود و یکسالگی باز هم به این کار ادامه میداد.

او اائل ماه‌اگوست که دوروتی از مدرسه تابستانه لوهلن بازگشته بود یکروز صبح از اطاق خود صدای تکان خوردن یکنواخت صندلی راحتی مادر بزرگش را که در اطاق مجاور مشغول مطالعه روزنامه بود شنید. دوروتی به این صدا عادت کرده بود و از شنیدنش لذت میبرد. آنوقت صدای غرغر چوب به گوش دوروتی رسید که نشان میداد مادر بیچر از جا برخاسته و تمام وزن بدن خود را روی دسته صندلی گهوارهای گذاشته است. ناگهان صدای شکستن چیزی و در پی آن ارتعاش صدای ضربه‌ای صندلی دوروتی را لرزاند. دوروتی نامه‌ها و اوراق را به سوئی افکند و دوان دوان از راهرو گذشته خود را به اطاق مادر بزرگ رسانید. مادر بیچر بین میز تحریر و صندلی روی زمین افتاده و لگن خالصه‌اش شکسته بود.

پزشکی که به بالین او آمد، به دوروتی اظهار داشت که در این سن و سال امیدی به بهبودی او نیست. پس از رفتن او دوروتی از مادر بزرگ پرسید آیا مایل است به بیمارستان که مجهّز به همه‌گونه وسائل است برود یا ترجیح میدهد در خانه و بین خانواده‌اش بماند و یک پرستار تمام وقت برایش استخدام کنند. جواب مادر بیچر با آنکه تحت تأثیر مورفینی بود که به او تزریق شده بود، قطعی و صریح بود. او میخواست در خانه نزد خانواده‌اش بماند.

در آن هفته دوستان و آشنایان و بستگان از هر سو به عیادت مادر بیچر می‌آمدند. دوروتی بیشتر عیادت‌کنندگان را در خانه خودجا میداد و هنگامیکه تعدادشان بیشتر میشد، آنها را به مهمانخانه‌ای که در مجاورت خانه‌شان بود میبرد. در این مدت مادر بیچر هشیار بود و با عیادت‌کنندگان گفتگو میکرد. این هشیاری را تا روزی که پسرش هنری از نیوجرسی رسید، از دست نداد. سپس به اغما رفت و در حال اغما ده روز پس از زمین خوردن درگذشت. مراسم خاکسپاری روز ۲۲ اگوست زیر نظر دوست دیرین و عزیز آنها خانم گریس اوبر Grace Ober که از بوفالو آمده بود، انجام گرفت.

پس از چندی دوروتی عریضه‌ای به حضور حضرت ولی‌امرالله نوشت و کسب اجازه برای نوشتن کتابی نمود. کتابی که به موضوع آن آشنائی داشت. جواب از ارض اقدس نسبتاً زود رسید.

حیفا فلسطین تاریخ ۳۲_۱۰_۱۸.

خانم بیکر عزیز. از جانب حضرت شوقی افندی وصول نامه مورخه ۳۰ اگوست ۱۹۳۲ را به اطلاعاتان میرسانم.

مسلماً حضرت ولی‌امرالله با نوشتن کتابی در باره زندگی مادر بیچر مخالف نیستند و در واقع چنین اقدامی را استقبال میکنند زیرا برای نسلهای آینده دانستن تاریخچه اقدامات و فعالیت‌های متقدّمین امر که مطالع انوار عصر جدید در غرب بوده‌اند بسیار جالب و نافع است. اما این کار بایستی تحت نظر محفل ملّی آمریکا انجام پذیرد و هیکل مبارک مایل نیستند وظائفی که مربوط به آنها است برعهده گیرند بنابراین امیدوارم برای این موضوع به محفل ملّی مراجعه کنید و تصمیم آن محفل را قبول نمائید. حضرت شوقی افندی مسرورند که احباء تاریخ نبیل را با دقت مطالعه میکنند و به ارزش اهمیّت حقیقی حضرت اعلی و پیام مبارکش در این ظهور جلیل پی میبرند.

مطمئن باشید که حضرت شوقی افندی برای شما دعا میکنند. با بهترین تحیات ارادتمند _ روحی افنان

و در ذیل نامه حضرت ولی‌امرالله چنین مرقوم داشته بودند:

"رجا دارم که حضرت محبوب، شما را حفظ و مؤید فرمایید تا بر مثال پرافتخار خواهر عزیزمان تأسی کنید. صعود ایشان موجب تأسف است. خدمات شایانانشان پیوسته مورد تقدیر است. برای ارتقاء روحشان دعا میکنم." شوقی

دوروتی زندگی‌نامه مادربزرگش را نوشت که در پنج شمارهء مجلهء بهائی "از اکتبر ۱۹۳۳ تا مارچ ۱۹۳۴ با عنوان "تحول یک بهائی_ رویدادهائی از زندگی مادر بیچر" انتشار یافت. این نوشتار مروری بر زندگی الن تولربیچر Ellen Tuller Beecher بود، از زمان جوانی‌اش در نیوانگلند و تکاپویش برای یافتن حقیقت روحانی. این نوشتار، بیشتر مروری بود بر رویدادهای مهم زندگی مادر بیچر که موجب آشکار شدن قوای نهفته روحانی‌اش شده بود و یا درباره لحظات درک حقیقت که او را در جهت شناخت حضرت بهاءالله، قبل از دیدار پسرش، حضرت عبدالبهاء از آمریکا، دلالت نموده بود.

بنظر میرسید که درگذشت "مادربیچر" شوق روحانی و شاید استعدادهای نهانی دوروتی را افزونتر کرده بود. اد میسلر Ed Missler یکی از دوستان دیرین خانواده بیچر در لایما که بعدها به امر اقبال نمود، در بارهء درگذشت مادر بیچر و تأثیری که به نظر او در زندگی دوروتی کرده بود چنین نوشت: "اندک زمانی پس از آشنائی با خانواده بیچر، با "مادر بیچر" این وجود نازنین آشنا شدیم. سال ۱۹۳۲ بود. برایمان موهبتی بود که او را به خانه دعوت کنیم. پس از صرف شام، من و همسرم را در دو طرف خود روی مبل نشانند و مدت دو ساعت با ما صحبت کرد و وجود دوست داشتنتی بود. هوش و ذکاوتش را تحسین میکردیم. و افسوس میخوریم که هم مذهب ما نیست. چند روز بعد زمین خورد و لگن خاصره‌اش شکست و هفته بعد از آن در اولین مراسم تدفین بهائی شرکت کردیم. چه مراسم روحانی و زیبایی!! واقعاً دری بود که زندگی جدیدی را به روی ماگشود.

حالا گویا که ردای مادربیچر بر شانه‌های دوروتی افتاده است. میخوام یکی از منتخبات آثار حضرت اعلی را در اینجا بیاورم.

"مرگ، روح مؤمن را از میدان فعالیت‌های گذشته‌اش جدا نمی‌سازد بلکه قدرت آنرا افزایش میدهد. جمیع خادمان این امر عظیم چه در کالبد خود، و چه برون از آن به خدمات خود ادامه میدهند. اگر شهید شدند به کسانی که بهتر بتوانند تأثیر آنها را تأمین کنند می‌پیوندند و با کمک کسانی که این عالم را ترک کرده‌اند قدرت آنها مضاعف یا چهار برابر خواهد شد." این جمله را لونا بیچر مادر دوروتی از کتاب مناجات خانم امیلیا کالینز استتساخ کرده است.

بنابر استنباط اد میسلر از جملات بالا، شاید درگذشت الن بیچر بر قدرت و نیروی دوروتی جهت خدمت امر افزوده بود. به هر حال تحول روحانی دوروتی مسلماً شگفت‌انگیز بود اما فقط خدا میدانند که آیا تنها علت این تحول درگذشت مادر بیچر بوده است یا خیر. مسلماً در سال ۱۹۲۹ هنگامیکه مشرف به مرگ بود، و دقایقی که البرت ویل Albert Vail او را تشویق به خدمت نموده بود، و مناجات‌هایی که در جوار سنگ زاویهء مشرق‌الاذکار تلاوت کرده بود، و همچنین آن زمان که برای دومین بار با مرگ مواجه شده بود و نیز مطالعاتش در آثار امری، تلاشهایش برای تدریس و همچنین تأثیرات روحانی مادربزرگش برای تأثیر گذاری عمیق بر زندگانی او، همه باهم او را برانگیختند که زندگی خود را وقف امر نماید. مطالعات امری را بیشتر کند و بر مساعی تبلیغی‌اش بیافزاید. بدون تردید نفوذ روحانی مادربزرگش، در تعهدات او در قبال امر، بسیار شدید بوده است. هنگامیکه سپیده خدمات عظیم دوروتی دمید او در بستر راحت نیارمیده بود بلکه بیدار و هشیار و مشتاق، آماده خدمت بود.

فصل یازدهم

با درگذشت مادر بیچر یاس و نومیادی باقی ماند. دوروتی با توجه به عقایدش، خود را بین خانواده‌اش و در شهر لایما تنها میدید. اما نه کاملاً، زیرا فرانک بهائی بود. و اکنون که الن در گذشته بود دوروتی کسی را نداشت که با او در اعماق آثار مقدسه کاوش کند و بر رشد و ترقی روحانی خود بیافزاید.

فرانک به کار مشغول بود. به منظور و هدفی شریف، زندگی‌اش را وقف کار نمود. تأمین زندگی خانوادگی، کمک به دانشجویان محل برای پرداخت مخارج تحصیلی و همچنین بهبودی شرائط زندگی کارمندانش. و در این میان دوروتی احساس تنهایی مینمود. مسئولیت بزرگی که از مادر بزرگ به ارث برده بود توأم با مسئولیتی که برای خدمت به امر به خود تحمیل کرده بود بر او فشار می‌آورد.

یک ماه پس از فوت الن، مدارس باز شدند. بچه‌ها به مدرسه رفتند و فرانک هم پیوسته به کار مشغول بود. دوروتی تنها در اطاق کوچکی که بین آشپزخانه و اطاق نهارخوری بود، با یک فنجان قهوه نشسته بود. سه طرف این اطاق نیمکت گذاشته شده بود. و پنجره بالای میز مشرف به حیاط پشت بود. در وسط دیوار چهارم نزدیک، قفسه ظروف چینی، دری بود که به زیر زمین میرفت و دوروتی میدانست که در آنجا سید بزرگ انباشته از رخت و لباس برای شسته شدن در انتظار اوست. تیک تاک ساعت دیواری آشپزخانه تنها مونس و همدم دوروتی بود و او همچنان بی‌حرکت در جای خود نشسته بود. آنروز، دوروتی دفتر یادداشتش را باز کرد نگاهش به یکی از آخرین صفحات یادداشتی که هفته‌ها قبل با مادر بزرگش نوشته بود، افتاد. در آن صفحه، مادر بیچر دایره‌ای کشیده بود و دور آن دایره‌های کوچکتری. در وسط بزرگترین دایره‌ها کلمه "خدا" جوهر لاینتاهی، غیرقابل ادراک را نوشته بود و در طرف چپ آن دایره رو به پائین روی دایره‌های کوچک کلمات معدن، نبات، و حیوان و در پائین مقابل آنجا که کلمه خدا نوشته شده بود بر روی دایره کوچک نام انسان، دیده میشد. نیمی از این دایره تاریک بود و نشانگر امیال نفسانی انسان و نیم دیگر روشن، مانند، کمان پیچاپیچی بود که به سمت بالا تا آنجا که نام خدا دیده میشد امتداد می‌یافت. در یکی از آن روزهای خوش ایام گذشته، هنگام مطالعه دوروتی بالای آن تصویر نوشته بود: "قانون زندگی حرکت است. از خدا می‌آئیم و باو باز میگردیم." اکنون بنظر میرسید که زندگی از حرکت باز ایستاده است دوروتی احساس عصبانیت میکرد که در این خانه و این شهر گرفتار شده و اوقاتش به کارهای بیهوده میگذرد و امکان انجام خدمتی را در اینجا بعید میدید.

با این حال فکر احمقانه‌ای بود که نمی‌تواند کاری انجام دهد. لاف‌از یک راه میتوانست خدمتی انجام دهد و آنهم به خانواده‌اش بود. تصمیم گرفت از خانه خارج شود. خواربار تهیه کند و غذای خوب و خوشمزه‌ای برای فرانک و بچه‌ها آماده نماید. آخرین جرعه قهوه را که دیگر سرد شده بود نوشید. از جا برخاست. کیفش را برداشت و بسوی ماشینش به راه افتاد. وقتی به گاراژ رسید از دیدن دوچرخه زرد رنگی که کانی از بیل برایش آورده و بخاطر او آنرا خاکستری رنگ کرده بود لبخندی به لب آورد.

آنشب که فرانک به خانه آمد دوروتی که در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بود احساس میکرد که حالش بهتر است. فرانک ضمن بو کشیدن غذائی که آماده میشد ماجرای آنروز را برای دوروتی نقل کرد. "امروز فلوید اسپار Floyd Spahr به دفترم آمده بود." "خوب، حالش چطور است؟ امیدوارم از کارش راضی باشد. نمیدانم بدون او چه می‌کردی." "حالش خوب است. اما موضوع کار در میان نبود. فلوید و چند نفر دیگر در باره موضوع "وحدت" مطالعه میکنند فکر کردند شاید ما در این موضوع وارد باشیم و بتوانیم جلسه‌ای برایشان ترتیب دهیم." "منهم در این باره چیزهائی شنیده‌ام." "به فلوید گفتم تو خوب میتوانی در باره دیانت صحبت کنی و شاید بتوانی در باره دیانت بهائی با او حرف بزنی چون آنها هم به وحدت اعتقاد دارند." دوروتی که مشغول درست کردن سس غذا بود از شنیدن این جمله باز ایستاد، و قاشق درون ظرف سس افتاد. "خوب، او چه گفت؟" گفت بنظرش فکر خوبی است و قرار شد یکشنبه شب دسته‌جمعی به اینجا بیایند"

آنروز دوشنبه بود. دوروتی چهارروز وقت داشت و شاید هم کمی در آخر هفته که خود را برای آن جلسه آماده کند. طی آن هفته هر وقت که از کار فراغت می‌یافت به مطالعه آثار و آماده کردن نطق خود می‌پرداخت و از مطالبی که در نظرش نمی‌توانست در مجموع، سخنرانی جالبی به وجود آورد، صرفنظر میکرد. میدانست که نمیتواند در یک جلسه، امر بهائی را آنطور که باید و شاید معرفی نماید. زیرا مطلب عظیم‌تر و گسترده‌تر از آن بود که بتوان در یک جلسه بیان نمود. تاریخ امر، اصول و مبادی امر، نظم جدید و پاسخ به پرسشهای افراد، که چرا و چگونه باید زندگی نمود، مجموعه بیان این مطالب را در یک جلسه امکان‌پذیر نمی‌دانست.

بنابر این به جستجو در آثار امری ادامه داد و قطعاتی که مناسب بنظر میآمد انتخاب نمود. گاهی تصور میکرد متن سخنرانی جالبی ترتیب داده است و زمانی فکر اینکه شاید معلومات امری او فقط اطلاعات گوناگون در هم ریخته است، او را نگران مینمود.

سر انجام توانست نکات عمده مطالبی را که طی سی و چند ساعت مطالعه به دست آورده بود، جمع آوری کند و در مغز خود آنها را منظم و مرتب سازد که چگونه مطالبی را به مطلب دیگر ارتباط دهد. در متنی که آماده کرده بود، داستانهای از مادر بزرگش و بصیرتی که از او کسب کرده که چگونه نظریه را به واقعیت میتوان پیوند داد، گنجانید. یکشنبه شب دوروتی نگران، اما آماده صحبت بود. گروه آن شب بجز میزبانان فلویید و گرتروید اسپار Floyed and Gertrude Sphar و فرانک و شارلین وارنر Frank and Charlene Warner مریم کریم Mary Krame و چند نفر دیگر بودند.

دوم فوریه سال ۱۹۳۳ دوروتی در عریضه ای تشکیل اولین جامعه امری در لایما را به اطلاع حضرت ولی امر الله رسانید. هیجده نفر اعضای آن بودند و دومین گروه مطالعاتی نیز برای علاقمندان تشکیل شده بود. پاسخی که دریافت نمود به تاریخ هفدهم همان ماه است.

"خانم بیکر عزیز، حضرت شوقی افندی مایلند که وصول نامه مورخه دوم فوریه ۱۹۳۳ را به اطلاعتان برسانم. خبر افزایش سریع تعداد احبای لایما موجب سرور خاطر هیکل مبارک گردید. امیدوارند این پیشرفت تسریع گردد و به زودی گروه مردم زیر لوای حضرت بهاء الله مجتمع شوند. حال مهم است که این مقبلین جدید به تزئید معلومات امری بپردازند و کاملاً آنرا مطالعه کنند وگرنه ممکن است ایمان آنها همچون بنائی که بر روی شنهای متحرک ساخته شده به سهولت فرو ریزد. در کلمات حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء قوه خلاقه ای موجود است که مسلماً با مطالعه آن شعله خاموش ناشدنی حب الهی برافروخته میگردد. به جمیع احبای آنجا تحیات مشفقانه حضرت ولی امر الله را ابلاغ دارید و آنها را به ادعیه هیکل مبارک مطمئن سازید. با بهترین تحیات روحی افنان

و حضرت ولی امر الله این چند خط را ضمیمه فرموده بودند:

"همکار عزیز. نامه شما قلبم را مسرور نمود در اعجاب مقدسه برای پیشرفت جامعه جدید التأسیس شما دعا میکنم و امیدوارم که آن جامعه توسعه و استحکام یابد و حضرت محبوب شما را هدایت فرماید تا از آن مرکز، انوار ظهور ابهی در نهایت قدرت ساطع شود." برادر حقیقی شما شوقی

در بهار آن سال کلاسهای تزئید معلومات ادامه یافت و دوروتی هفته ای بیست تا چهل ساعت وقت خود را صرف مطالعه امر برای این کلاسها مینمود.

ادواردو الما میسلر به فعالیتهای جدید خانواده بیکر علاقمند شدند. روزی هنگامیکه دوروتی چند تن از دوستان مشترکشان را به جلسه ای دعوت مینمود که ناطق آن البرت ویل بود، ادوارد آنرا شنید و از دوروتی پرسید: "ایا ما هم میتوانیم به این جلسه بیائیم؟" و دوروتی جواب داد: "البته، اما شما از کلیسای خود راضی و خوشحال هستید و فکر نمیکنم که علاقه ای به شرکت در این جلسات داشته باشید. البته جز دیانت مسیح، دیانت دیگری ادوارد را تحت تأثیر قرار نمیداد اما امروز پس از شنیدن بیانات البرت ویل و بدنبال آن بحث با او، علاقمند شد که اطلاعات بیشتری در باره امر بهائی بدست آورد و از آن پس با همسرش الما و به رغم خوف و وحشت از والدینشان که از روحانیون فرقه لوتر بودند، با جدیت هر دو به تحری حقیقت پرداختند و مرتباً در بیوت تبلیغی حضور می یافتند. پدر ادوارد و پدر الما هر دو به فرزندان خود اخطار کردند که از آن زن (منظور دوروتی) احتراز جویند. مرتباً به کلیسا روند و انجیل را مطالعه کنند و کتابهای بهائی را دور افکنند. ادوارد و الما بمنظور حفظ آرامش خانوادگی، همه آن شرائط جز شرط آخر را پذیرفتند.

آنها ناگزیر با دوستان بهائی خود قطع رابطه نمودند اما دوروتی مراقب بود که کتب و نشریه های امری بر ایشان فرستاده شود. در یکی از شماره های اخبار امری، ادوارد و الما، نوشته ای از حضرت ولی امر الله مطالعه نمودند که حضور در ضیافت نوزده روزه بر هر یک از احبای فرض است و عذر دیگری جز بیماری و سفر موجه نیست. آنها که ناگزیر نزدیک به یک سال خود را از جامعه بهائی کنار کشیده بودند با قرانت آن دیگر نتوانستند تحمل کنند و در جلسه ضیافت نوزده روزه شرکت نمودند. وقتی کلیسا از این موضوع آگاه شد بلافاصله آنها را طرد نمود.

لنور برنستین lenore Bernstein وقتی خبر طرد ادوارد و الما را از کلیسا شنید سراسیمه به سراغ آنها رفت و سالها بعد در باره این موضوع نوشت: "وقتی الما گفت که از کلیسا اخراج شده‌اند از او پرسیدم: "این مذهب وحشتناکی که قبول کرده‌اند چیست که پدر روحانی شما را طرد نموده؟" الما اصول دیانت بهائی را بر این شرح داد، گفتیم: "خوب من که چیز بدی در اینها نمی‌بینم. مسلماً منم میتوانم این اصول را قبول کنم" و الما جواب داد پس تو هم بهائی هستی." در آن دوران به این سادگی و سهولت شخص میتوانست به جامعه بهائی بپیوندد."

در اوائل پیشرفت امر در لایما، رفتار زنی که ظاهراً به امر نزدیک شده ولی در اعتراف به ایمان تردید داشت، دوروتی را آزرده خاطر ساخته بود. سرانجام تصمیم گرفت از حضرت بهاءالله رجا کند که در خواب به این زن ظاهر شوند تا به حقانیت امر معترف گردد. بامداد روز بعد زن مزبور به خانه دوروتی آمد و اظهار داشت که شب قبل حضرت بهاءالله را در خواب دیده که به او فرموده بودند: "من همان موعود جمیع ادیانم که انتظار ظهورش را دارند." دوروتی از شنیدن این جملات به وجد آمد اما آن زن خوشحال نبود و به حرف خود ادامه داد و گفت: "چرا حضرت بهاءالله چنین کاری کرده این راه و رسم انصاف نیست. اگر حضرت مسیح بود هرگز سعی نمیکرد مرا اینطور تحت تأثیر قرار دهد. من حضرت بهاءالله را قبول ندارم." دوروتی رنجیده و دلشکسته به نادانی و حماقت آن زن پی برد و تصمیم گرفت که از این پس هنگام دعا جز آنچه خداوند مصلحت میداند از او چیزی نخواهد.

روز ۲۱ آپریل سال ۱۹۳۳ احبای شهر لایما در جلسه سالیانه گرد هم آمدند و در باره انتخاب محفل روحانی مشورت نمودند. نتیجه شور آن شد که چون تا آن زمان بیشتر تعالیم روحانی امر را آموخته بودند بهتر است آن سال را صرف مطالعه نظم اداری کنند تا سال آینده جهت انتخاب محفل روحانی کاملاً مجهز و آماده باشند و تصمیم خود را در نامه‌ای به اطلاع محفل ملی رسانیدند. بلافاصله (طبق خاطرات دوروتی) نامه مختصر و عتاب‌آمیزی از محفل ملی وصول نمودند که به چه علت محفل روحانی را تشکیل نداده‌اند. در آن نامه متذکر شده بودند هرچاکه تعداد احبای بالغ به نه نفر برسد بایستی محفل روحانی در روز بیست و یکم اپریل تشکیل شود.

احبای شهر لایما ناگزیر در ضیافت نوزده روز بعد نه نفر را به "نام لجنه ملی روحانی" انتخاب کردند که مانند محفل روحانی انجام وظیفه مینمود تا سال بعد انتخابات محفل به طریق صحیح انجام گیرد. یک ماه قبل از انتخابات به تاریخ ۲۶ مارچ ۱۹۳۴ دوروتی از طرف جامعه بهائیان لایما در عریضه‌ای حضور حضرت ولی‌امرالله رجا دعا و تأیید نمود و نوشت که جامعه امر در لایما بیست و نه عضو فعال دارد اما مخالفت روحانیون شهر مانع از الحاق تعداد بیشتری به امر شده است.

پاسخی که منشی حضرت ولی‌امرالله از طرف هیکل مبارک به تاریخ ۱۵ اپریل فرستاد چنین بود: "مخالفتی که روحانیون لایما برای ممانعت از پیشرفت و توسعه مستمر امرالله مینمایند مسلماً از بین خواهد رفت. عداوت آنها بجای فرونشاندن شعله ایمان در قلوب احبای آن سامان آنرا مشتعل‌تر خواهد نمود. بنابراین احبای باید مطمئن باشند و مساعی خود را برای توسعه امر مضاعف نمایند." و حضرت ولی‌امرالله اضافه نموده بودند:

"رجا دارم که قادرم‌تعال مساعی شما را برای صیانت امر عزیز، مؤید فرماید و شمارا قادر سازد که با قدرت روز افزون در توسعه و ترویج امرالله موفق شوید." برادر حقیقی شما شوقی

جملات لفظی مخالفان، گاه مانع پیشرفت امر در لایما میشد ولی اصولاً جامعه امری آنجا پویا و فعال بود. در کلاسهای تزئید معلومات یکشنبه شب نه تنها مردم لایما شرکت میکردند، افرادی نیز از روستاهای مجاور در آن حضور می‌یافتند و به علت کثرت شرکت کنندگان، خانواده‌بیکر در بهار سال ۱۹۳۵ تصمیم گرفتند دیوار بین اطاق نشیمن و نهارخوری را بردارند که بتوانند تعداد پنجاه نفر و یا بیشتر را در این جلسات پذیرا شوند.

بسیاری از مشکلات خانواده بهائی در حال رشد دوروتی، همانند مشکلات نوجوانی می‌ماند که خود را از قوانین خفقان آور کوچک جدا می‌کند به گفته السی استین Elsie Austin که چندی بعد عضو محفل ملی آمریکا و سپس فارس امر حضرت بهاءالله شد، این مشکلات عکس العمل مردمانی مرتجع و کوتاه‌نظر بود که اینگونه فکر میکردند. امر بهائی جدید بود، آن را میبایستی دربر می‌کردند و در عمل تجربه به آن خود می‌گرفتند بعضی از مقبلین پرشور و اشتیاق تصور میکردند که آن را، با زواندی آراستن، زیباتر میکنند.

با وجود ممنوعیت دخالت بهائیان در احزاب سیاسی مثلاً در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۳۶ یکی از احبّاء به نام گورل Gorrell پس از دفاع مهیجی که از پرزیدنت روزولت نمود، به احبّاء گفت: "گرچه ما ناپستی در احزاب سیاسی شرکت کنیم اما هیچ بهائی واقعی جز به دموکراتها به کس دیگری رأی نخواهد داد."

یکی از احبّاء که ساکن یکی از شهرهای اطراف بود و بیشتر اوقات در جلسات یکشنبه شرکت مینمود، یک بار یکی از دوستانش را همراه آورد که در باره دیانت بهائی اطلاعاتی کسب کند. هنگامیکه دوروتی درباره اصول اولیه ادیان الهی قبل صحبت می کرد، آن شخص حرف او را قطع کرد و گفت: "قرار بود شما در باره دیانت بهائی صحبت کنید نه سایر ادیان. چرا در این باره چیزی نمی گوئید؟" او هرگز به مطالعه ادیان دیگر فکر نکرده بود. باوجودیکه خود را بهائی می دانست ولی خیلی درباره پیشرفت تدریجی ظهورات الهی فکر نکرده بود؛ مطلبی که از اصلی ترین اعتقادات بهائی است که فرستادگان خداوند، دیانت را تجدید می نمایند و سبب پیشرفت روحانی و اجتماعی بشریت میگردند.

اما احبّای دیگری مانند لوئلا مادر دوروتی که معلومات بیشتری داشت در لایما بودند. لوئلا در سال ۱۹۳۳ بعد از جدا شدن از همسرش هنری به لایما آمده با آنها زندگی کرد. البته پدر دوروتی نیز در سال ۱۹۴۷ در فورت لادر دیل فلوریدا به امر بهائی ایمان آورد. سایر احبّای لایما شامل خانواده های برنستین Bernstein و وارنر Warner، اسپار Sphar، میسلر Miessler و تعداد زیاد دیگری نیز که مرتبط بودند و با قابلیت آن را داشتند می بود. بر این فهرست نام یکی از نورهای درخشان قلب دوروتی، مری لویوینگ Mary lou Ewing، در سال ۱۳۳۵ اضافه شد. همزمان با تصدیق مری لو، مادر و همسرش نیز به امر مبارک اقبال نمودند.

سالها بعد یک روز که در طوفان برف دوروتی و مری لوکنار هم راه میرفتند، دوروتی رو به دوستش نموده گفت: "مری لو تو میدانی دوستی با تو آخرین تجملی بود که به خود روا داشتیم؟" این جمله شاید چون سخن عارفانه ای بنظر آید اما با توجه به نیروئی که دوروتی در جامعه محلی و سپس در جوامع ملی و بین المللی بهائی مصرف مینمود، منابع وقت و محبت او، به طور کامل مورد استفاده قرار گرفت و دیگر جایی برای هیچگونه امیال و خواهشهای شخصی او حتی به پسندیدترین و مفیدترین نوع باقی نگذاشت. در عوض، او محبتی را برگزید که آنرا محبت عمومی و مطلق نامید و از مری لو پرسید: "آیا به نظر او احبّای لایما درک می کردند که به همان مقدار که توانائی او در ابراز محبت جهانی گسترش یافته، در جهت احساس محبت شخصی نیز رشد یافته است." میخواست احبّای لایما بدانند که بعدها هنگامیکه به ندرت در لایما بود محبتش به آنها، با این احساس عشق گسترده برای عموم افراد، نه تنها کاهش نیافته بلکه بیشتر نیز شده بود.

در آن سالهای نخستین که هنوز تنشی بین وقت و مسئولیتها و آرزوهای قلبی دوروتی به وجود نیامده بود. او برای همه کار انرژی داشت، جلسات یکشنبه شب و آماده نمودن مطالب برای آن جلسات و تنظیم اطاق برای جلسات باشگاه "مردان بهائی" که جمعه شبها با نظامت هری جی Harry Jay تشکیل میشد. فراهم نمودن نهار هفتگی برای خانمهای بهائی و دوستانشان، و مخصوصاً اوقاتی برای مطالعه و نیز تدریس در کلاس اطفال بیل بیکر ده ساله بود هنگامی که در اواسط دهه ۳۰، کلاس های اطفال در لایما برگزار می شد.

"کلاسهای درس اخلاق که روزهای یکشنبه در منزل خانواده میزلر Miesslers و گاهی در منزل خانم و آقای برنستین Bernsteins و بعضی وقتها در منزل ما تشکیل میشد را به خوبی به خاطر دارم. با آنکه من بر حسب وظیفه تمام آواها را یاد می گرفتیم و به خوبی به درسها توجه میکردم اما وقتی مادر (دروتی) برای ما قصه می گفتند آنها بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشتیم. هنگامی که مادر با تمام کوشش به تبلیغ امر در لایما مشغول شد به یاد می آورم که او روی کاغذهای زرد یادداشتها و صحبت خود را برای کلاسهای سه شنبه شب می نوشت. بعد از ظهرها وقتی از مدرسه به خانه می آمدم او را میدیدم در حالیکه به کارهای خانه میرسید صحبت های خود را نیز برای جلسه تبلیغی می نوشت. فکر می کنم برای کتابهای بهائی خود فهرست می نوشت. در آن زمان کتابهای بهائی فهرست نداشت اما مادر صفحه های زیادی فهرست که تهیه کرده بود لابلائی کتابهایش گذاشته بود. به خاطر دارم که در آن زمان، هر وقت که مردم می گفتند که مادر هدیه ای دارد، به نظرمی رسید که او خیلی راحت از آثار مبارکه برایشان صحبت می کرد و می دانست که ماخذ هر مطلب در کجا قرار دارد.

اطفال سهم مهمی در زندگی دوروتی و خدماتش داشتند. در سال ۱۹۳۶ در مقاله روزنامه ای درباره علاقه دوروتی چنین آمده بود: "خانم بیکر بخصوص به مسائل مربوط به بچه ها و جوانان توجه زیاد دارند. در شهر لایما که محل اقامت ایشان است خانم بیکر سالها است که فعالانه در برنامه های تعلیم و تربیت و انجمن خانه

و مدرسه شرکت دارند. سالهای متوالی ایشان اداره کننده کنفرانسهای تابستانی جوانان بهائی در داویسون میشیگان Davison Michigan بوده اند"

سالها بعد وقتی که فرزندان دروتی بزرگ شدند، در شهر پیسیلانتی Ypsilanti در میشیگان دروتی و خانم جونی کاترین فیلی پاروت Cathrine Faily Parrot با هم درباره تربیت بچه ها و اینکه پدر و مادر باید بیشتر به اطفال توجه کنند صحبت می داشتند. جونی Juni خوب به خاطر داشت که دروتی گفته بود باید بخصوص حالا که کوچک هستند از آنها به خوبی مواظبت کنم. او میگفت تا بچه های او بزرگ نشده بودند برای تبلیغ به این طرف و آن طرف نمیرفت.

علاقه شدید دروتی به بچه ها و جوانان دلیل دیگری بود که او امر را بسیار جدی میگرفت. حضرت عبدالبهاء فرموده اند: "ای مادران مهربان این را بدانید که در نزد یزدان اعظم پرستش و عبادت تربیت کودکان است به آداب و کمال انسانیت و ثوابی اعظم از این تصور نتوان نمود" مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد اول صفحه ۱۳۵ شماره ۱۱۴

دوروتی دیگر احساس نمیکرد که محروم از لذت زندگی است و در جوار دوستان بودن، با خانواده اش در محیطی آرام و راحت بسر بردن، برایش لذت بخش بود. در سال ۱۹۳۵ فرانک و دروتی با شادی تمام به بریجپورت Bridgeport در کنکتیکات Connecticut رفتند که در ازدواج کنراد Conrad پسر فرانک از همسر اولش شرکت کنند. کنراد همسرش مارجوری ویلر Marjorie Wheeler را توسط یکی از دوستانش در دانشگاه یل Yale ملاقات نمود و یک سال بعد از فارغ التحصیل شدن در رشته پزشکی دانشگاه یل در ۲۳ جولای ۱۹۳۵ با او ازدواج نمود. در نتیجه خانواده بیکر که زمانی به نظر میرسید ضعیف و ناپایدار خواهد بود، رشد نموده و بزرگتر میشد.

حال، دوروتی دارای يك زندگي هدفمند بود. حتی کارهای یکنواخت خانه برای او قابل تحمل شده بود. وقتی یک روز مری لو به خانه دوروتی دویده که اطوئی از او قرض کند دوروتی رو به دوستش نموده گفت "مری لو، چقدر خوب است که یکی از لوازم خانه من به منزل تو برده میشود و در آینده من از آن با علاقه ای بیشتر استفاده خواهم کرد زیرا میدانم که روزی این اطو به دوستم خدمت کرده است". با انرژی جدیدی که در خود میدید، همه چیز در نظرش مطلوب و جالب بود.

دوروتی شمایل حضرت عبدالبهاء را در اطاق نشیمن داشت و روزها با آن راز و نیاز میکرد. یک روز که مری لو به خانه او آمده بود، دید که چگونه دوروتی آن شمایل را می نگرد و محو تماشای آن است. گوئی لحظه ای این عالم را ترک کرده و محو حقیقت آن شمایل شده است. یک بار دوروتی به شمایل حضرت عبدالبهاء نزدیک شد. گونه اش را به شیشه قاب عکس گذاشت و گفت "تامحبوبم رادارم میتوانم به هر جای دنیا روم و همه چیز را تحمل کنم" بنظر مری لو این کار دوروتی نه تظاهر بود و نه ساختگی، بلکه نشانه ای از عشق واقعی او به حضرت عبدالبهاء بود.

پس از چندی دوروتی به علت ناراحتی که از زمان تولد پسرش شروع شده بود ناچار برای عمل جراحی به بیمارستان کاتولیکها که نزدیک شهر لایما بود، رفت و بستری شد. در آنجا نیز به تبلیغ ادامه میداد. خواهران روحانی (راهبه ها) مجذوب روحانیت او شده بودند. حتی یکی از آنها از دوروتی پرسید که آیا میتواند دیانت خود را ترک کند و بهائی شود. دوروتی با او مناجاتی تلاوت نمود. سپس با در نظر گرفتن موقعیت او اظهار داشت خدماتش که مراقبت و پرستاری بیماران است مسلماً در درگاه خداوند مورد قبول است و بدون شک اعتقاد او را نسبت به حضرت بهاء الله نیز قبول میکند حتی اگر در همان مقام و شغل پرستاری خود باقی بماند.

پس از خروج از بیمارستان، دوروتی برنامه سنگین خود را ادامه داد. در حقیقت سنگینی کارها افزایش می یافت فشارهای صیانت جامعه بهائی لایما، مسئولیت مراقبت فرزندان که اکنون سالهای نوجوانی را میگذرانند و آغاز فشاری که به فرانک به علت کسادی کارش وارد می آمد، بی ارتباط با فعالیت های امری دوروتی نبود. بعلاوه عضویت مدارس تابستانه ایالت های مرکزی آمریکا و آماده نمودن خود برای کلاسهای تابستانه، دست به دست هم داده و اعتماد به نفس دوروتی را در اینکه آیا قادر خواهد بود تمام این کارها را با موفقیتی نسبی انجام دهد، متزلزل ساخته بود.

در زمانی که فعالیت های امری او سنگین تر میشد ناراحتی دندانهای او که سالها گرفتارش بود شدت یافت و تا آنوقت نمیدانست که چه وضع وخیمی دارند. می بایستی چند دندان بالا را بردارند و بجایش بریج بگذارند در

مطب دندان پزشکی، در حالیکه روی صندلی نشسته و داروی بیحسی به او تزریق شده بود نگاهش به دیوار مقابل افتاد و روی آن نقشه مدورری بنظرش آمد که مانند چرخ می‌چرخید و پیرامون آن فضاها رنگارنگی پر از حروف و لغات بود که چون عقربه‌های ساعت حرکت میکردند. هنگامیکه عقربه‌های ساعت روی دوازده قرار گرفتند حروف و لغات از نظر محو شدند سپس دوروتی صدائی به گوشش رسید که میگفت: "یکی از این فضاها را انتخاب نموده و توجه کن. دوروتی نگاه خود را متوجه فضای سفید که نزدیک پائین دایره بود نمود. دایره به حرکت افتاد و در آن فضای سفید این کلمات ظاهر شد خانم برنستین Bernstein امروز نمیتواند به اینجا بیاید. وقتیکه آن فضا به بالای دایره رسید گوئی که آن کلمات را با مداد پاک‌کن پاک کرده‌اند از نظر محو شد.

وقتیکه دوروتی از زیر تأثیر داروی بیهوشی بخود آمد و به زحمت چشمانش را باز کرد که نقشه روی دیوار را به بیند چیزی در آنجا ندید. اما همان لحظه در باز شد و پرستار به دندانپزشک گفت: "الان خانم برنستین Bernstein تلفن کرد که نمیتواند امروز اینجا بیاید." دوروتی میدانست آنچه دیده و شنیده وهم و خیال بوده یا حقیقت داشته و در این حال صدائی که مسلماً از داخل آن اطاق نبود شنید که میگفت: "بخاطر داشته باش برای همه چیز فرصت هست."

دوروتی در نخستین سخنرانی کوتاهی که در مشرق‌الاذکار ویلمت ایراد نمود، با احساسی عمیق در پایان هر مطلبی میگفت: "سعادت‌مندهائی هستند که متابعت از راهنمایی حق می‌کنند." آن دقائق عجیبی را که او آن دایره چرخان را دید به آسانی از فکرش دور نکرد و آنرا راهنمایی حق می‌دانست و بجای آنکه آنرا حمل بر تأثیر داروی بیهوشی و یا در اثر خستگی و وهم و خیال داند آنرا اشاره به پیامی دانست که با عزم و ثبات آنرا متابعت نمود. برای همه چیز وقت خواهد بود.

از آن پس یقین داشت که هر مانعی را که در سر راهش قرار گیرد، میتواند بی‌ترس و واهمه و با آگاهی به مسئولیتهای خود، بی‌آنکه نگرانیهای گذشته را با خود همراه داشته باشد، از بین بردارد و موفق شود. محدودیتهای زائل شده بود و میدانست تا زمانی که وجود خودش در سر راه اقداماتش قرار نگیرد، فرصت برای انجام هر کاری در زندگی خواهد داشت و دیگر لزومی ندارد که خود را در دام نگرانی، وقت داشتن یا نداشتن و یا بیم شکست و ناکامی گرفتار سازد.

او بجای آنکه قوای خود را صرف مبارزه علیه نومیدی و نگرانی کند کوشید افکار خود را از احتمالاتی که امکان داشت اقداماتش را منجر به نافرجامی نماید منصرف سازد. آئینه دل را به سوی خداوند متوجه ساخت و پشت کدر و تاریک آنرا به عالم تصورات واهی که میدانست شالوده‌اش خودبینی است گردانید و نیز از افکاری که فاقد اساس حقیقی و یا امیدی به تحقق آنها نبود، احتراز نمود. آنها را افکار بیهوده خواند.

با اینحال گاه افسردگی و نومیدی به سراغش می‌آمدند. اما به تدریج نتایج مساعی او در لایما آشکار میشد. هنگام فرسودگی از شدت کار، فرانک از او تقاضا مینمود فهرستی از جمع لجنه‌ها و اقداماتی که انجام میدهد تهیه کند و آنوقت به او پیشنهاد مینمود که خوب فکر کند و به بیند در کدامیک از این فعالیتها حضور او واقعاً ضروری نیست و آنرا از فهرست فعالیت‌های خود حذف نماید و معمولاً دوروتی با توصیه فرانک به این نتیجه میرسد که لااقل از یکی از آنها میتواند چشم پوشد. با پشتیبانی و مساعدت فرانک، دوروتی توانست فعالیت‌های امری را بعنوان مهمترین علاقه و دلبستگی زندگی‌اش نگاه دارد اما نه آنچنان که همه چیز منجمله سعادت فرزندان و خوشبختی همسرش را فدای آن سازد.

در حقیقت قسمتی از اشتیاق دوروتی شامل کارهای او در خانه می‌شد. در فصل بهار هنگام بازگشت از کانونشن ملی دوروتی در جاده، کنار دگه‌های کشاورزان توقف میکرد و از آنها سبزیجات و میوه می‌خرید. معمولاً در وقت کانونشن که توت فرنگی هنوز به بازار شهر نیامده بود. دوروتی سبزی مملو از میوه‌های دیگر می‌خرید و همه افراد خانواده را و امید داشت که در تهیه‌ها مربا به او کمک کنند. وی این کار را مانند سایر فعالیت‌های خود با جدیت و علاقه انجام میداد. ابتدا از ریواس که در باغچه خانه می‌روئید شروع میکرد. شکر زیاد روی آن میریخت و یا بجای ریواس چند قوطی آناناس را بعنوان ماده اولیه به کار میبرد سپس توت فرنگی و به تدریج سایر میوه‌های فصل را در خمره بزرگی که در زیر زمین گذاشته بود به آن اضافه مینمود. خانواده بیکر این مربا را معجون بهشتی نام گذاشته بودند. چندی بعد که هلو به بازار می‌آمد فرانک یکی دو سطل می‌خرید و دوروتی با کمک افراد خانواده آنها را کنسرو میکرد. دسری که همه دوست داشتند دو نیمه هلو بود که دوروتی قسمت منحنی آنرا روبه بالا در بشقاب می‌گذاشت و اظرفش را با خامه تازه تزیین میکرد.

یکبار دوروتی به دوستی گفت: "لازم است این فعالیت‌ها را در زندگی خود بکنجانم تا در زندگی‌اش توازی وجود داشته باشد."

فرانک از محیط فرح‌بخشی که دوروتی در خانه به وجود آورده بود لذت میبرد اما او را تشویق میکرد کارهای مورد علاقه‌اش را انجام دهد. دوروتی رفتار همسرش را ارج مینهاد و تقدیر مینمود و اغلب اوقات نتایج نصیحت فرانک را به مردم بازگو میکرد. فرانک به او گفته بود من و تو هر دو امر را دوست داریم اما هیچکدام از ما نمیخواهیم که تو فقط وقتی که موافقت خاکستری شد زندگی‌ات را وقف آن کنی.

او مشوق دوروتی بود و دوروتی نهایت مهربانی و محبت را به همسرش نشان میداد. یکشنبه‌شبها که اطاق بزرگ نشیمن و راهروی ورودی مملو از جمعیت میشد معمولاً فرانک روی کاناپه راحتی که در انتهای اطاق بود می‌نشست و گاه هنگام سخن گفتن دوروتی خوابش میبرد. اما تبسم ملاطفت‌آمیز دوروتی رفع هرگونه ناراحتی، شرمساری، احساس خجلت و شرمندگی را مینمود. و اگرگاه از صدای خروپف فرانک دیگران به پشت سر خود نگاه میکردند دوروتی میخندید و میگفت: "اگر صدا مزاحم آنهاست او را بیدار کنند وگرنه بگذارند بخوابد."

فرانک نیز به طریقه خود خدمت می نمود. فرانک و لونی گرگوری دوستی بسیار نزدیکی با یکدیگر داشتند و فرانک از اینکه شخصی است که لونی گرگوری میتواند به او تکیه کند مباحثات می کرد. لونی گرگوری یک وکیل امریکائی افریقائی الاصل بود که شخصیت اصیل و نجیب او تاثیر ابدی از نفوذ حضرت عبدالیهاء پذیرفته بود. لونی مانند بسیاری دیگر از احباء که موقع سفر با قطار یا اتومبیل از یکطرف به طرف دیگر کشور سفر مینمود در لایما توقف می نمود. شبی که قرار بود لونی گرگوری در لایما نطق کند به فرانک تلفن کرد که او زودتر از ساعت مقرر خواهد رسید. فرانک خوشحال شده گفت: "من در ایستگاه قطار به ملاقات خواهم آمد و برای ناهار به هتل آرگون Argonne Hotel خواهیم رفت. بهترین رستوران در آرگون هتل بود که بهترین هتل شهر لایما بود."

با آنکه ساکنین شهر لایما افرادی محافظه کار بودند و این شهر نقطه مرکزی جوامع گسترده کشاورزی بود که آنرا احاطه نموده بود ولی عجب در آن است که محل اجتماع اعضای سازمان متشکل جنائی بود که تقریباً مواقع رکود کار در آنجا جمع میشدند. البته این سازمان جنائی در لایما فعالیت نداشت اما بعضی از رؤسای این سازمان هنگامیکه شیکاگو برای آنها خطرناک شده بود گاه گاه به لایما می آمدند. در حقیقت یکی از اتومبیل‌های بزرگ و سنگینی که فرانک خریده بود کادیلاک بود که طبق گفته فروشنده، صاحب اول آن آل کاپون Al Capone رئیس مشهور این سازمان جنائی بود. لونی بیکر به خاطر دارد که قسمت داخلی این اتومبیل تمام از چرم بسیار زیبایی ساخته شده بود. در حقیقت یک لیموزین بود. فرانک همیشه به شوخی میگفت که این اتومبیل را خریده که بتواند تمام اعضای محفل روحانی را در یک زمان با هم سوار کند.

رفت و آمد اعضای این سازمان جنائی به لایما باعث شده بود که هتل‌های بسیار زیبا و با شکوهی در این شهر ساخته شود مانند هتل آرگون. متأسفانه این هتل افراد سیاه پوست را نمی پذیرفت.

وقتی فرانک متوجه شد که او لونی گرگوری را در موقعیتی قرار خواهد داد که ممکن است باعث خجالت لونی شود فوراً تصمیم گرفت که او را برای ناهار بجای دیگری ببرد. البته او میدانست که لونی گرگوری این موضوع را درک خواهد کرد ولی او را آزرده خاطر نیز خواهد ساخت و فرانک نمیتوانست این را تحمل کند. فرانک احساس میکرد چقدر مسخره است که به فردی مانند لونی گرگوری که شخصیت زیبایی او نقره فام در همه جا میدرخشد اجازه ورود به جایی را ندهند. لونی بیکر دختر دروتی و فرانک اینطور به خاطر می آورد: "هر چه بیشتر پدر به این موضوع فکر میکرد بیشتر آشفته و برافروخته میشد که چطور با مرد برجسته‌ای مانند لونی گرگوری باید به عنوان شخصی پائین تر از دیگران رفتار شود مخصوصاً او که یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود." هر چه بیشتر فرانک به لونی فکر میکرد به میزان تحسینش نسبت به لونی افزوده میشد و از اینکه او، فرانک بیکر افتخار دارد که لونی گرگوری را به ناهار دعوت نماید احساس مباحثاتی به او دست میداد. هنگامی که فرانک به ایستگاه قطار رسید تصمیم خود را گرفته بود. او با اتومبیل زیبا و اعیانی خود لونی گرگوری را از ایستگاه قطار برداشت و او را به هتل آرگون برد بعد با احترامی شایان لونی را به سالن هتل و بعد به رستوران هتل راهنمایی نمود و مسئول رستوران را مطلع نمود که او میزی کنار پنجره رزرو نموده است. شخص مسئول اطاعت نموده و آنها را به جای مورد نظر راهنمایی نمود در حالیکه فرانک پشت سر لونی گرگوری حرکت میکرد و سر میز فرانک با احترامی شایان صندلی را عقب کشید و لونی گرگوری را دعوت به نشستن نمود و بعد خود سر میز نشست.

در آن موقع دروتی داشت از خانه خارج میشد که تلفن زنگ زد. دروتی هنوز نمیدانست که لویی گرگوری در شهر لایما است و وقتی که مخبر روزنامه از او پرسید "خانم بیکر باید به من بگوئید این شاهزاده افریقائی کیست که شوهرتان در رستوران هتل آرگون از او پذیرائی میکند" دروتی نمیدانست که این خبرنگار راجع به چه حرف میزند.

در خانه، جلسه ناهار هفتگی دوروتی بسیار محبوب و مشهور بود. مری لو Mary lou در تلاش برای توصیف جذابیت دوروتی می گفت: به خاطر تعامل و رفتار سطح بالایش، دوروتی محبوب همگان بود. من تا به حال زنی را همچون او ندیده ام که بتواند با افرادی با پیش زمینه های گوناگون راحت باشد، به گونه ای بسیار دوستانه و صادقانه... مردم می گفتند که انگار در ورقی ارغوانی متولد شده است. او هیچ کجا تنها نبود.

در جمع نهار هفتگی که فقط خانمها در آن شرکت میکردند میتوانستند با خیال راحت در باره مسائل خصوصی خود گفتگو کنند. روزی مانند بیشتر روزها صحبت از مردان به میان آمد و خانمی پس از اندک تردید و تأمل اظهار داشت که همسرش با زن دیگری سروسرّی دارد. بیشتر حاضرین از شنیدن این موضوع ناراحت شدند و زبان به مذمت آن مرد گشودند و با آن زن احساس همدردی نمودند هرکس چیزی میگفت و شاید به تصور اینکه ممکن است روزی خودش در چنین موقعیت قرار گیرند خشم خود را ابراز میداشتند. آنوقت دوروتی سخنی گفت که موجب حیرت مری لو و دیگران گردید. او گفت اگر فرانک در غیاب من به علت احساس تنهایی تصمیم گیرد مونسى برای خود انتخاب کند من اولین کسی خواهم بود که از رفتار و حتی بیوفائی او دفاع خواهم کرد. از این بی‌پروائی و گفتار غیر منتظره، نفسها در سینه حبس شد. اما دوروتی در سکوت کامل که حکمفرما شده بود به سخنان خود ادامه داد و بیشتر موجب حیرت دیگران شد، زیرا گفت: "زن باید همیشه به نیازهای شوهرش توجه داشته باشد" مطمئناً او از شکستن پیمان ازدواج طرفداری نمیکرد بلکه تأکید بر این داشت که حتی در سخت ترین شرایط احتیاج وافر به همدردی و مهربانی دارد. ولیکن این حقیقت نیز وجود داشت که دوروتی و فرانک رابطه ای سالم و متعادل در زندگی مشترکشان داشتند که دوروتی هرگز از آن غافل نمی شد و در نظرش بی اهمیت نبود. او هرگز فرانک را فراموش نکرد و نیز جایگاه خود را بالاتر از او ندانست.

اما در عوالم روحانی بود که دوروتی واقعاً می درخشید. این عالم ابدی برای او حقیقی بود و میدانست بدون توسل به آن، قدرت و نیرویش نقطه اتکائی نخواهد داشت. برآوردن حوائج جامعه لایما بیش از قدرت و توانائی او بود. از این رو اغلب اوقات از صمیم قلب دعا میکرد که خداوند به او توانائی بخشد. یک بار که دوستش مری لو دچار مشکلات خطیری شد، دوروتی مدت نوزده روز هنگام سحر برایش دعا کرد و از مری لو که این فرصت را به او داده بود تشکر نمود. این سپاسگذاری برای این علت نبود که از خواب سحرگامی چشم پوشیده و به دعا پرداخته، بلکه از این رو که معتقد بود هنگامیکه برای دیگران از صمیم قلب دعا می کند، این دعا موجب افزایش ارتباط با نیروئی میشود که حافظ و نگهبان اوست. دوروتی با تمام وجودش معتقد به دعا بود و اثرات آنرا به نحو بارزی در پیرامون خود مشاهده میکرد.

در دهه سال ۱۹۳۰ پسر یکی از خانواده های بهائی لایما مبتلا به ضعف اعصاب شد و او را در بیمارستان بستری نمودند. پس از چند هفته مداوا که تأثیری در بهبود حال او ننمود پزشکان به پدر و مادرش توصیه کردند که ویرا در بیمارستان بیماران روانی در شهر تولیدو Toledo بستری کنند. دوروتی همراه آنها عازم تولیدو شد و در صندلی پشت ماشین کنار بیمار نشست. مرد جوان که قادر به جلوگیری از هجوم سیل افکار آشفته به مغزش نبود آنچه را که به فکرش میرسید بر زبان میآورد. هرچه میدید او را پریشان میکرد. چراغ قرمز خیابانها وحشت در وجودش برمی انگیخت و میترسید که پدرش آنرا نبیند و تصادف کند و مطمئن بود که وقتی از ریل راه آهن عبور کنند همانوقت قطار باری میرسد و ماشین آنها را در هم می شکند. این هیجانات عصبی فروکش نمیشد و تمام نیروی خود را بکار میبرد تا بتواند در برابر فشار تحمل ناپذیر سفر صدوبیست کیلومتری تا شهر تولیدو مقاومت نماید. وقتیکه از شهر لایما خارج شدند و دیگر از پشت پنجره های بسته ماشین چیزی که موجب تحریک اعصاب او شود دیده نمی شد، ناگهان متوجه دوروتی که در کنارش نشسته بود، شد و حضور او را تهدیدی برای آرامش فکر خود پنداشت. فوراً زنگ خطر در وجودش به صدا درآمد در یک لحظه خود را به گوشه صندلی کشانید و از آنجا به دشمن خیره شد دوروتی کوشید دست او را بگیرد اما جوان این تماس را خطر بزرگی تلقی کرد و با شدت خود را به در قفل شده ماشین کوبید.

در باز نمیشد و او با وضع رقت باری دسته در را تکان میداد و بیهوده میکوشید که آنرا باز کند و در همین حال سر را به عقب برگردانیده و با چنان وحشتی به دوروتی نگاه میکرد که گوئی شیطان است که او را دنبال میکند. در صندلی جلو، مادرش نشسته و از خلال اشگهائی که نمیتوانست از ریزش آن خودداری کند میکوشید

ویرا آرام کند اما او همه کس و همه چیز جز دوروتی را که در صندلی او آنطرف ماشین نشسته بود، از خاطر برده بود.

از وقتی که جوان بیمار به در ماشین حمله کرد، دوروتی ساکت، رو بروی خود را مینگریست و با جمیع قوا قلب خود را متوجه خدا نموده بود و دعا میکرد. پس از چندی روی برگردانید و به جوان لبخندی زد و اشاره نمود که خود را از نزدیک در کنار کشد. جوان آهسته با حرکاتی ناموزون جای خود را ترک کرد و آرام خود را به سوی دوروتی کشانید. بار دیگر دوروتی چشمانش را بست و با خود لوح شفای حضرت بهاءالله "یا الهی اسمک شفائی و ذکرک دوائی و قریبک رجائی و حبک مونسى و رحمتک طبیبی و معینی فی الدنیا و الآخرة و انک انت المعطى العظیم الحکیم" و مناجات حضرت اعلى "هل من مفرّج غیرالله قل سبحان الله هو الله کل عباد له و کل بامرہ قائمون" را تلاوت نمود جوان روی صندلی دراز کشید و سرش را روی دامن دوروتی گذاشت و در طی دوساعت و نیم راه تا رسیدن به مقصد سر او همچنان روی دامن دوروتی بود و دوروتی صامت، دعا میکرد.

وقتی به بیمارستان رسیدند، جوان در ماشین را باز کرد و خارج شد. پدر و مادرش و دوروتی به دنبال او به راه افتادند. نزدیک در ورودی بیمارستان، جوان روی پلکان سفید ایستاد و رو به دوروتی نموده و گفت: "هرگز نمیتوانم از کاری که برایم کرده‌اید تشکر کنم." او پس از یک ماه از بیمارستان مرخص شد زیرا پزشکان هیچ نشانه بیماری روانی در او نیافته بودند.

دوروتی در تشویق مردم استعدادی بی‌نظیر داشت. به دعوت خانواده بیکر سوزان که برادرزاده دوروتی و ثمره نخستین ازدواج دیوید بود به لایما آمد و یکسال در خانه آنها زندگی کرد. پدر و مادر سوزان سالها قبل از هم جدا شده و پدرش دوبار دیگر ازدواج کرده بود. او با مادرش در ایالت نیوهمپشایر زندگی میکرد. در آن زمان که سنین نوجوانی را میگذراند احساس میکرد که در دنیا تنهاست و کسی او را قبول ندارد. نه اعتماد به نفس داشت و نه امیدی به زندگی. چند بار از خانه گریخته بود و میدانستند به کجا رفته. در طی این مدت دوروتی کوشید که در برابر رفتار ناهنجار او آرامش و خونسردی خود را از دست ندهد اما وقتی مشاهده نمود که زندگی کردن با آنها اثر مثبتی در سوزان نگذاشته، یکرز او را با خود به طبقه بالای خانه برد که دور از دیگران با او بطور جدی صحبت کند.

دوروتی نام یکایک افراد ممتازی که سوزان همانند فرزندان خودش از نسل آنان میباشد، برای او برشمرد: پنج تن از امضاء کنندگان اعلامیه استقلال آمریکا و قانون اساسی کشور، جان تیلی John Tilley و جان هاوولند John Howland که با کشتی معروف می فلاور Mayflower به امریکا آمدند، الف گور هام Ralph Gorham که همراه اعضای دیگر از فرقه پوریتان Puritans با کشتی فیلیپ Philip به امریکا آمد و در سال ۱۶۳۳ در نیوانگلند اقامت گزید، پسر ایشان کاپیتان جان گور هام که به خاطر خدماتش در جنگ فیلیپ شاه، منطقه وسیع شهر گور هام در Main به او اعطا شد. همچنین دوروتی به سوزی توضیح داد که علاوه بر افراد نامبرده او از نسل اشخاصی چون روفوس کینگ Rufos King سناتور آمریکائی و نیز سفیر آمریکا در بریتانیا کبیر و جان کینگ John King فرمانروای نیویورک و ستاره درخشان ادبیات هریت بیچر است. وقتی سوزان نام این اشخاص را به مری لو دوست عزیز دوروتی بازگو کرد او دچار حیرت و شگفتی شد. زیرا دوروتی هرگز به دوستانش در شهر لایما سخنی از نیاکانش نگفته و به وجود آنها افتخار نکرده بود. اما نام بردن آنها به سوزان برای منظوری که داشت بسیار بجا بود زیرا او را متوجه میراث درخشان و استعداد بالقوه اش میکرد.

در این میان استعداد های دوروتی نیز به تدریج نمایان میشد معروفیت و شناخته شدن او به میزانی گسترده، قریب الوقوع و نیز پر مخاطره بود. اما به دنبال آن موقعیت ها و آقعه ای نه چندان خوش آیند که ناشی از موفقیت های خدمات امری او بود پیش آمد. وقایع سالهای اواسط دهه سی، یا او را آنقدر نیرومند میساخت که برای مواجه شدن با آنچه در پیش است آماده باشد و یا عمق ضعف و ناتوانی او را نشان میداد.

فصل دوازدهم

دوروتی در سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ به شهرهای مختلف رفت و سخنرانیهای متعدد نمود. در شهر دترویت Detroit که برادرش در آنجا به شغل عکاسی اشتغال داشت و با ادلید Adelaide که دوست دوروتی بود ازدواج کرده بود، دوروتی هفت سخنرانی ایراد نمود. همچنین در شهرهای دیگری چون کلیولند Cleveland، میلواکی Milwaukee، دی تونا Daytona و پیتزبرگ Pittsburg سفر نمود و در جلسات عمومی ابلاغ کلمه کرد.

علاقه‌اش به سفر و تبلیغ بر پایه اعتماد به شایستگی و لیاقت خود نبود زیرا هنوز هنگام سخن گفتن صدایش ضعیف بود و اغلب از یادداشت‌هایش استفاده می‌کرد. با آنکه آثار مقدسه را بسیار مطالعه کرده و میکوشید فن سخنوری را بکار برد، باز کم و بیش نطق‌هایش خشک و رسمی بود. و با آنکه به لیاقت خود اطمینان نداشت از کار باز نمی‌ایستاد زیرا معتقد بود که تبلیغ امر نیاز به نیرو و انرژی هر فرد بهائی دارد. دوروتی پیرو و دستور بود: جهد و کوشش کردن و اطاعت نمودن.

گارتا بیوزی Garreta Busey که سالها عضو جامعه بهائی اربانا در ایلنوی و نیز نویسنده و ویراستار و پروفیسور زبان انگلیسی در دانشگاه ایلنوی بود وقتی که آنرا کونز Anna Kunz در سال ۱۹۳۵ از دروتی دعوت نمود که برای نطق به اربانا Jrbana برود دروتی برای اولین بار گارتا بیوزی Garreta Busey را ملاقات کرد. نامه های تشویق آمیز دوروتی به گارتا در همان سال، نشانی از تلاش خستگی ناپذیر خود دوروتی می باشد. دوروتی چنین نوشته بود:

"گارتای عزیز، احباً اغلب احساس فرسودگی میکنند. به گمانم اگر این احساس را نمیکردیم به ناتوانی خود پی نمی‌بردیم و بنابراین از آرزوی عرفان و استفاده از قوه متفذه الهی محروم می‌ماندیم. مدتی احساس فرسودگی میکنیم و سپس مسرور و شادمان، قوای خود را بر مسیری که در پیش داریم متمرکز می‌کنیم. وانگهی برمبنای این احساس ناتوانی است که تقدیر و نصیب خود را می‌یابیم.

گارتای عزیز، بکوش و از همه چیز خسته شو، آنقدر خسته شو که از خشم میله‌های زندان نفس را تکان دهی و خود را به پای محبوب بیاندازی و رجا نمایی که ترا اعتلا بخشد. کم کار کردن ما را پیوسته ملول و خسته میسازد. گارتا، اگر میتوانی به مدرسه تابستانه بیا. ما همگی به تو احتیاج داریم. گذشته از آن مشتاق دیدارت هستیم و امیدوارم با آمدنت مرا خشنود سازی. دوستدار تو _ دوروتی"

و بعد اضافه میکند: "نامه ام را خواندم و بنظرم نادرست آمد. تو هزار کار عالی انجام داده‌ای و از این جهت خسته‌ای. بگذار توضیح دهم. آنچه نوشتم نقل بیان روانشناسی است که شامل همه ماست. منظورم این نبود که از تو عیب و ایراد بگیرم بلکه بنظرم بطور عمومی بود. خوبی تو درون تست و شاید علاقه و اشتیاق روحانی است. امیدوارم با عنایات حضرت بهاءالله لذت فراوان از آن بری."

"اطاعت" که پیوسته نتیجه خلوص نیت و عاری بودن از خودپرستی است و قوی ترین دلیل ایمان، موضوع متن بعدی نامه دروتی را تشکیل میدهد:

"گارتای عزیز، از نامه‌ای که برایم فرستاده‌ای متشکرم. چه خوب که خانم میم به تو مراجعه کرده‌است. وجود نازنینی است. ثبات و استقامت تو همان چیزی است که او به آن نیاز دارد. فکر میکنم اگر در این گروه کوچک سعی مستمر کند و نگذارد که دنیا به نحوی او را باز دارد (چنانکه معمولاً این کار را میکند) آنوقت میتواند جواب مسائل خصوصی خود را نیز پیدا کند. حضرت عبدالبهاء به زنی رنج‌دیده فرمودند: "بکوش اوامر مرا اطاعت کنی آنوقت از نتیجه‌اش حیران خواهی شد." این حقیقت دارد. نه یک بار بلکه بارها ناظر احبائی در شهر لایما بودم که با مطالعه آثار مقدسه به آن درجه از خلوص و صفا میرسیدند که آنچه را که در زندگی آنها جایی نداشت از خود می‌زدودند. "مجاهدین کعبه" "فینا" "ببشارت" "النهديهم سيلنا" مسرورند."

اما در باره مشکلات، حال که تصمیم به نوشتن آن کتاب^۱ گرفته‌ای، اگر بجای تو بودم، تا آخرین قطره افکار و الهامات خود را صرف نوشتن آن می نمودم. زمان آن خواهد رسید که خداوند درهای خدمت را بروی تو باز خواهد کرد و مطمئن هستم خدماتت نتایج زیبایی به بار خواهد آورد. پرتو برکات روحانی و انوار فیوضات رحمانی تمام استعدادهای ذاتی تو را منور نموده و به منصفه ظهور خواهد آورد. در نظر من تو واقعاً وجود شریفی هستی که همچون پرنده‌ای برای پرواز در حال پرورش بالهای خویش است. با شادی و سرور از آنها استفاده کن. خدا بخیل نیست. میخواهد تو در همه چیز کامیاب باشی و تو با قریحه و استعداد خود او را تجلیل خواهی کرد. خداوند پیوسته نگهدارت باشد. با تحیات بهائی _ دوروتی

از زمان درگذشت مادربیچر در سال ۱۹۳۲ همان تابستانی که حضرت ورقه مبارکه علیا خواهر محبوب حضرت عبدالبهاء، بهانیه خانم صعود نموده بودند دوروتی همچنان به فعالیت‌های امری ادامه میداد. تصمیم او به خدمت هنوز پابرجا بود اما فرسودگی آن سالهای پرمشغله و آرزوی زیارت اعتاب مقدسه و حضرت

^۱ کتاب داستان او بنام "بادشکن" در ۱۹۳۸ منتشر شد.

ولی‌ام‌الله او را بر آن داشت که در نوامبر سال ۱۹۳۵ در عریضه‌ای تقاضای زیارت کند. اثریه محدودی به او رسیده بود و فکر کرد میتواند با پولی که متعلق به خود اوست به این سفر پر خرج مبادرت کند. اما از طرف دیگر **احتیاجات صندوق محفل ملی آمریکا** ذهن او را بخود مشغول نموده بود. جوابی که از **حضرت ولی‌ام‌الله** دریافت کرد، سریع و مستقیم بود.

۶ دسامبر ۱۹۳۵ خانم بیکر عزیز،

وصول نامه محبت آمیز شما موجب کمال رضایت خاطر حضرت شوقی افندی گردید و بشارات پیشرفت امر در شهر لایما ایشان را مسرور نمود. زحمات شما مورد تقدیر بینهایت هیکل مبارک است زیرا در این موقیّت عظیم تاریخی سهمی زیاد و قابل توجه داشته‌اید. احبّای لایما بایستی از داشتن همکاری شایسته و فداکار چون شما شاکر باشند. حضرت ولی‌ام‌الله امیدوارند که در اثر مساعی مستمرّ جمیع شما جامعه لایما روز بروز ترقی کرده و بر تعداد احبّاء و خلوص و فداکاریشان افزوده شود و از حضرت بهاء‌الله رجا دارند که پیوسته در خدمات امر قائم و ثابت و مؤید و موقّق باشید.

در باره تقاضای زیارت عتاب مقدّسه با آنکه هیکل مبارک مایلند که شما و خانم بیچر^۷ را در اینجا صمیمانه خوش‌آمد گویند، با اینحال وظیفه دارند به شما توصیه نمایند تا زمانیکه کمبود صندوق محفل ملی آمریکا به نحو رضایت‌بخشی تأمین نشده است، سفر خود را به تعویق اندازید و صلاح میدانند که قسمتی از مخارج این سفر را به صندوق محفل تبرّع کنید که مقبول آستان الهی است. مسلماً اقدام شما مثالی برای سایر احبّاء در فداکاریهای فردی و جمعی خواهد بود.

حضرت شوقی افندی در عتاب مقدّسه، شما و جمیع احبّای عزیز را بخاطر خواهند داشت و دعا میکنند که روز بروز بر مدارج خلوص و ترقیّات روحانی شما افزوده گردد و خصوصاً دعا مینمایند راهی باز شود که در آینده نزدیک بتوانید به آرزوی دیرینه خود به زیارت عتاب مقدّسه نائل آئید. با تحیات صمیمانه بهائی به شما و خانم بیچر و سایر احبّای آن جامعه. ح. ربّانی

و حضرت ولی‌ام‌الله اضافه فرموده بودند:

"همکار عزیز و ارجمند، مساعی و افرو خدمات شایان سالهای اخیر شما را صمیمانه تقدیر میکنم. واقعاً استحقاق دارید که به زیارت حیفاً آئید و به شکرانه سر بر آستان مقدّس گذارید. با اینحال یقین دارم اگر قسمتی از وجوهی را که برای مخارج زیارت در نظر گرفته‌اید، به محفل ملی تبرّع کنید، عمل شما مقبول درگاه الهی خواهد بود. زیرا کمبود صندوق محفل ملی تقلیل می‌یابد و بدان وسیله موجب پیشرفت و ترویج امر میگردد. در عتاب مقدّسه خصوصاً برای شما دعا خواهم کرد مطمئن باشید." شوقی

با آنکه دوروتی خود پیشنهاد کرده بود که مخارج زیارت عتاب مقدّسه صرف بنای مشرق‌الاذکار شود با این حال فکر محرومیّت از زیارت برایش دردناک بود. اما عریضه‌ای که در تاریخ ۶ ژانویه به ارض اقدس فرستاده است نشان میدهد که این فرمان را کاملاً قبول کرده بود. احتمالاً تأسّفش از این بود که تبرّع او صرف داخل بنای مشرق‌الاذکار میشد و حال آنکه او که شخصی احساساتی بود دلش میخواست که آن وجه صرف تزئینات بدیع خارجی بنا شود که هر وقت آنرا می‌بیند بداند در ساختن آن زیبایی سهمی داشته است.

دوروتی در ۲۵ ژانویه ۱۹۳۶ این توفیق را از ارض اقدس وصول نمود:

یار عزیز روحانی، مایلم از قبل حضرت ولی‌ام‌الله با تشکرات فراوان وصول نامه مورخه ششم ماه جاری را به اطلاعتان برسانم و تقدیر ایشانرا جهت قبول پیشنهاد ایشان درباره زیارت ارض اقدس بیان دارم. هیکل مبارک به فداکاری شما در این مورد کاملاً واقفند و اطمینان و ائق دارند. **الگویی که شما بر جا گذاشتید مشوقّ و الهام بخش احبّاء در خدماتشان به امر می‌باشد.** حضرت ولی‌ام‌الله مشتاقانه در آستان مقدّس برایتان دعا میکنند که تأییدات الهی مستمراً موجب هدایت و تقویت مساعی شما در خدمت امر گردد و خصوصاً از حضرت بهاء‌الله رجا دارند شما را در مساعی تبلیغی مؤید فرماید و قادر سازد که قهرمان ممتاز امرش در آمریکا شوید. با تجدید تحیات مشفقانه هیکل مبارک به شما و جمیع احبّای لایما. ح. ربّانی

^۷ مادر دوروتی، لوئلا بیچر بهائی شده بود.

و حضرت ولیّ امر الله اضافه فرموده بودند:

"به ادعیه مشفقانه‌ام برای تحقق آمال و آرزوهای والای شما در خدمت امر عزیزمان، اطمینان میدهم." برادر حقیقی شما شوقی

با اطمینانی که حضرت ولیّ امر الله در ذیل این دو توقیع به دوروتی اعطا فرموده بودند، عدم اعتماد به نفس و بیم از بی‌لیاقتی از وجودش رخت بریست. دوروتی در ازای محرومیت از زیارت اعتبار مقدّسه با اطاعت از خواسته هیکل مبارک، اطمینان یافت که بیشتر در ظلّ عنایت و هدایت الهی قرار خواهد گرفت.

تابستان سال بعد، در مدرسه لوهلن، دوروتی در باره مجاهدت و توکل به خدا سخن گفت و جوانان و بزرگسالان را تشویق نمود که چون حواریون حضرت مسیح مجاهدت کنند. پس از ذکر نام امرسون Emerson و تنیسون Tennyson و دیگر افراد مهم آن زمان که اجازه داده بودند روح فیاض الهی الهام‌بخش آنان گردد، دوروتی از حاضرین درخواست کرد بگذارند که پرتو انوار الهی وجودشان را منور کند. دوروتی به آنچه میگفت ایمان کامل داشت و خاطر نشان میساخت آنانکه امروز بیدار و هشیارند نابغه‌اند و عقیده داشت که در این عصر رجعت و تولد روحانی قوای ملکوتی در سیلان است و هر که خود را در مسیر آن قرار دهد، یاری خواهد یافت.

دوروتی به موضوع هدایت الهی تأکید زیاد مینمود. یک روز که با گروهی از جوانان مدرسه تابستانه در کنار کلبه کوچکی نشست بود، به آنها گفت: "اگر ما امیال و آرزوهای ناچیز خود را فراموش نمائیم و از خداوند طلب هدایت کنیم، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. زیرا او بر سر نوشت ما آگاه است و اگر راهی برخلاف آنچه برایمان مقدر شده راهی که شاید در نظر ما بهترین راه جلوه کند در پیش گیریم گرفتار و دچار غم و اندوه خواهیم شد. آنوقت مثالی از زندگی خود آورد و از رابطه دیرین عاشقانه‌اش با الیوت سخن گفت. الیوت همان وکیل جوان برانده‌ای که قصد ازدواج با او را داشت و آرزومند بود که تمام عمر در کنارش باشد. اما هنگامیکه دعا کرد و از خدا طلب راهنمایی نمود، دچار شک و تردید شد. حتی در آن حال در ذهن خود، بی‌آنکه علتش را بداند، نام فرانک را شنید. البته قبلاً در پانسیون، فرانک را ملاقات کرده بود اما هرگز در فکرش خطور نمی‌کرد که ممکن است روزی با او که کاملاً نقطه مقابل همسر دلخواهش بود، ازدواج کند. اما این مشیت الهی بود. آنرا پذیرفت و نتیجه‌اش زندگی زناشویی بسیار سعادت‌مندانه‌ای بود که از آن برخوردار شد. آنوقت به سخنان خود ادامه داد: "من گذاشتم که خدا مرا راهنمایی کند و گر چه آنچه روی داد خلاف آرزوهای پیشین من بود، اما نتیجه خوبی از آن بدستم آمد."

در آن سالهای اولیه فعالیت‌های امری، دوروتی در طی سخنانش غالباً تذکر میداد که با صبر فطرکردن از ازدواج با الیوت، عنایات الهی شامل حالش شد و او را از رفتن به راهی که تنها به زندگی اجتماعی منجر میشد بازداشت و سپاسگذار بود که گرفتار آن نوع زندگی نشده و نیروی خود را در آن راه صرف ننموده‌است.

در آن ایام هنوز کسی به ارزش واقعی فرانک پی نبرده بود و نمیدانست چه موجود بی‌ظیری است که در نهایت فداکاری خدمت به امر را مقدم بر نیازهای شخصی خود میگذارد. در تئوری شاید اغلب مردان بر این باور باشند که موافق فعالیت‌های مورد علاقه همسرشان در خارج از محیط خانوادگی هستند. اما چند نفر خصوصاً در دوران قبل از جنگ دوم، عملاً حاضر به این کار بودند؟ و در حقیقت این نشان دهنده درجه عشق فرانک به دوروتی بود.

در کلاس مدرسه تابستانه لوهلن، وقتی دوروتی خصوصیات را که برای خدمت ضروری است بیان میکرد، میگفت: **ما نمیتوانیم بهائیان منفعل و بی‌ثمر باشیم. حتی اگر معلومات ما کم است، نباید آنرا از دیگران دریغ داریم.** در واقع آنچه به دیگران میدهیم همان چیزی است که برای ما باقی میماند. اگر احوال عمداً آنچه را میدانند با دیگران در میان نمی‌گذارند به علت تواضع کاذب است و این فروتنی نابجا مانع پیشرفت فاتحانه ما در راه خدا میشود. در این عالم ما وسیله‌ای برای اجرای اراده الهی هستیم و حق نداریم استفاده از این وسیله را محدود کنیم. احوال باید فعال بوده و به امر اعتماد داشته باشند شک و تردید و بطالت حتی گهگاه نظر ما را تیره میسازد و پیشرفت روحانی را به تعویق میاندازد. مشکوک بودن ما را دچار محنت میکند. وقتی تردید داریم دنیوی هستیم. اگر من تردیدی در بهائی بودن داشتم لذت و سعادت زندگی را از دست داده بودم. باید فعال بود و گرنه وجودمان زنگ میزند و از کار می‌افتد. متأسفانه به شور و هیجان می‌آئیم، فعالیت می‌کنیم و دوباره از تلاش باز میمانیم."

هنگام سخن گفتن به جوانان در باره مساعی و آفری که خدمت امر ایجاب مینمود، بینش و بصیرت خود را از حضرت ولی‌ام‌الله که تا آنوقت ایشان را زیارت نکرده بود، نشان میداد و میگفت: "حضرت شوقی افندی رنج و غم انبیاء را آموخته‌اند با آنکه شادابی در سرشتشان است اما قیافه‌ای موقر و جدی دارند هلم بیشاپ Helen Bishop یک بار موجب تبسم هیکل مبارک شد و حاضر بود سراسر دنیا را پیاده به‌پیماید تا بتواند تبسم دیگری از ایشان را ببیند. هیکل مبارک غم و غصه را خوب می‌شناسند و برشانه‌های جوان آن حضرت بارسنگین این امر قرار گرفته‌است.

دروتی از فرصتهای زیادی برای صحبت در مدارس بهائی، کلاسهای تزئید معلومات و مجامع دیگر استفاده مینمود و این باعث تبحر فوق‌العاده او در نطق و خطابه شد. بتدریج دوروتی ناطق فصیحی شد. به گفته بسیاری، حضرت شوقی افندی او را بزرگترین ناطق بهائی آن زمان نامیدند. او در سراسر دنیا شنوندگان را مسحور سخنان خود مینمود و در وجودشان حتی آنها که زبان او را نمی‌فهمیدند عشق به امر را برمی‌انگیخت. ولی یک مانع نادیده موفقیت دروتی را تهدید میکرد. مانعی که هنوز در آن Halycon تابستانهای گرم لوهلن شناخته نشده بود.

در مدرسه لوهلن یک بار دوروتی در باره اینکه چگونه میتوان سخنران بهتری شد، بیاناتی گفت. آناماری کونز هانولد Annamarie Kunz Honnold که در آن جلسه حضور داشت، سخنان دوروتی را یادداشت نمود، که در اینجا نقل میشود.

قبل از نطق باید منبعی از اطلاعات زیاد ذخیره کرد تا برای سخنرانی بتوان از آن استفاده نمود. باید پنج شش برابر آنچه واقعاً مورد لزوم است، مطلب جمع‌آوری کرد. صحبت باید به مطالب اصلی و فرعی تقسیم شود. نطق خوب باید یک موضوع مشخص و معینی را تا پایان دنبال کند. برای توضیح نظر خود میتوان داستانهایی را نقل کرد که موضوع اصلی را مشخص‌تر سازد. هیچ مطلبی را مگر برای تأکید آن تکرار نکنید. در وقت صحبت نگران فصاحت کلام نباشید. به خدا توکل کنید که شما را مساعدت نماید. اوج سخنرانی مهم است. وقتی مطلب مورد نظر را ثابت کردید آنرا پایان دهید و بنشینید. جنبه عاطفی و انسانی نطق را فراموش نکنید. نگذارید صحبت شما ارائه مطالبی سرد و بیروح باشد. آنرا با روح و سرزنده عرضه دهید."

دوروتی در ضمن انجام کارهای خانه، در باره پرسشهایی که ممکن بود پس از سخنرانی از او شود و جوابهایی که می‌بایست به آنها دهد، می‌اندیشید. برای هر پرسش چند پاسخ که متناسب با حال پرسش‌کننده باشد پیدا میکرد زیرا گاه شخصی که میخواست جلب توجه کند سوالی مینمود و یا کسی واقعاً علاقه‌مند به دانستن جواب سؤالش بود و یا اگر شخص پرخاشجو و احياناً کنجکاو، که سؤال میکرد دوروتی میخواست برای هر مورد جواب مناسبی داشته باشد. آنوقت نزد خود چنین وانمود میکرد که جوابش مورد اعتراض پرسش‌کننده قرار گرفته و آنقدر جوابها را اصلاح میکرد تا در حد امکان برای دیگری قانع‌کننده باشد.

در اوائل که دوروتی در مجامع عمومی به سخنرانی پرداخته بود، پس از تحقیق در باره موضوع مورد نظر تمام نطق خود را می‌نوشت آنوقت رئوس مطالب را بیرون میکشید و یادداشت میکرد. و پس از مطالعه همه آنها رئوس مطالب را خلاصه مینمود و نکات عمده آنرا استخراج میکرد در این مرحله دوروتی به جریان فکری خود در طی نطق پی‌میبرد و میتوانست با حداقل مراجعه به یادداشت‌ها، نطق خود را ایراد نماید. دوروتی عقیده داشت که با مراجعه زیاد به یادداشت اثر نطق از بین میرود. هنگامیکه رئوس مطالب برایش آنقدر آشنا شده بود که میتوانست به سهولت آنها را دنبال کند، آنوقت در برابر آئینه، نطق خود را تمرین میکرد که بیاموزد در وقت سخن گفتن قیافه و حالت نامناسب به خود نگیرد.

دوریس مک کی Doris McKay دوست صمیمی دوروتی یک بار از او پرسید چگونه هنگام نطق میتواند بر اعصاب خود مسلط باشد و دوروتی جواب داد: "ابتدا به شخصی که در صورتش واکنش مبینم توجه میکنم بعد افراد را تک تک و نه بصورت یک گروه نگاه میکنم. وقتی که انسان با یک نفر طرف صحبت است عصبی نمیشود." در هر جا و در هر موقعیتی دوروتی نطق خود را با تلاوت مناجات با صدای بلند آغاز میکرد. و این روش را تا پایان عمر حفظ نمود. حتی گاه در میان نطق لحظه‌ای طولانی چشمانش را می‌بست که دعا کند. اغلب اوقات قبل از رفتن به سوی میز خطابه این مناجات را که از قلم حضرت بهاء‌الله نازل شده تلاوت مینمود:

پاك و مقدسي اي پروردگار من، تویی که هدایت نمودی مرا به سوی مشرق ظهورت و آگاه فرمودی مرا از طریق سمت. از تو می‌طلبم به حق اشراقات انوار فضل و بخشش و امواج بحر کرم‌ت که بیان مرا از آثار

قلم اعلايت ملهم فرمايي كه شايد جذب نمايد حقايق جميع موجودات را به درستيكه تو مقتدري بر آنچه اراده فرمايي وتويي عزيز وتوانا. (مضمون مناجات مبارك)

شهرت دوروتی در ۱۹۳۶ بین قریب دوهزار نفر از بهائیان آمریکا گسترش می یافت. بازگشت کامل سلامتی اش و نیز انجام وظیفه و ماموریتش در سیل خدمت، احساس اعتماد به نفس را در او ایجاد نمود. مادر بیچر گفته بود که او فرد برگزیده‌ای است و روزی مبلغ بزرگی خواهد شد و اکنون این پیش‌بینی به نظر امکان‌پذیر می‌آید.

در این مبارزه روحانی او به سهولت پیروز نشده بود اما اکنون که بر بیم و تردید فائق آمده بود، خطر جدیدی بی‌سروصدا، او را تهدید می‌کرد.

از حضرت عبدالبهاء بیانی به این مضمون است که می‌فرماید: "هر جا شخصی را ملاحظه می‌کنید که تمام توجهش معطوف به امر الله است و تنها مقصود و منظورش تنفیذ کلمه الله، به یقین بدانید که عون و عنایت الهی او را مؤید می‌فرماید تا همچون ستار صبحگاهی در آسمان فیوضات الهی تا ابد درخشان و تابان باشد. اما اگر ذره‌ای حب نفس و انانیت نشان دهد جميع مساعی او باطل، وجودش معدوم و تا آخر عمر به یأس و حرمان مبتلا خواهد شد." ۲

در لوهلن بین سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶ که او برای تدریس و یا بحثهای غیر رسمی شرکت می‌کرد هم‌نش صرف تنفیذ کلمه الله بود. اکنون با تغییر محل و افزایش شرکت کنندگان، تقریباً امکان آن بود که "جميع مساعی او باطل" شود.

در تابستان سال ۱۹۳۶ پس از پایان کلاسهای مدرسه لوهلن، دوروتی برای نخستین بار جهت تدریس به مدرسه بهائی گرین ایکر Green Acre رفت پس از اتمام هر جلسه حاضرین گرد او مجتمع میشدند که سؤالاتی مطرح کنند و یا آنکه فقط به این خانم خوش پوش و متین و فرزانه که از چهره‌اش نور محبت تابان بود، نزدیک شوند. بر آستی هنگام سخن گفتن، دوروتی پرتو محبتش را بر حاضرین می‌افشاند و آنها ستایش خود را نثار او می‌کردند و دوروتی ناخودآگاه، این ستایش‌ها را در وجودش جذب می‌کرد. میدانست که کلاسهایش به خوبی برگزار شده‌است و سرانجام کار ارزشمندی که شایسته تقدیر و تحسین بود انجام داده‌است. وقتی شنوندگان از اشارات و استعارات عالی که در نطق خود به کار می‌برد و از قدرت بیانش تمجید می‌کردند، دوروتی از آنها تشکر مینمود و از احترام و ستایشی که به او نشان میدادند خرسند بود. خوشحال از اینکه لیاقت و ارزشی دارد.

در آخرین روز، حاضرین پس از پایان جلسه و تمجید و تعریف از نطق او به تدریج سالن کنفرانس را ترک گفتند در آن هفته دوروتی متوجه شده بود که لوئی گرگوری^۱ یکی از برجسته‌ترین سخنرانان بهائی در آمریکا که شغلش وکالت بود، در وقت سخنرانی او در عقب اطاق می‌ایستد و پس از پایان جلسه از در کنار سالن خارج میشود. اما آنروز لوئی گرگوری در سالن ماند و به سوی او آمد. دوروتی چنین وانمود که مشغول تنظیم اوراق است و با کاغذهایی که روی میز بود خود را مشغول نمود که ناراحتی‌اش را پنهان سازد. لوئی گرگوری پیش آمد و گفت: دوروتی، دوره بسیار خوبی بود. دوروتی از شنیدن این جمله خوشحال شد و خواست بداند کدام قسمت از آن دوره برایش جالب تر بود. اما احساس کرد شاید خودپسندی باشد بنابراین کوشید افکارش را برای جواب مناسبی متمرکز کند. اما قبل از گفتن کلامی، لوئی ادامه داد: "و خود شما هم همین فکر را کردید اینطور نیست؟" دوروتی یقین کرد اشتباه شنیده یا لاف‌آلود بود که اشتباه شنیده‌است و پرسید: "بیخشد؟ منظورتان چیست؟" و جواب شنید: "به یاد داشته باشید لحظه‌ای که فکر می‌کنید این دوروتی بی‌بکر است این که کارها را انجام میدهد، همان لحظه پایان خدمت شما به حضرت بهاء الله است."

دوروتی یکه خورد و وحشت‌زده، متحیر بود چگونه ممکن است این شخص آنجا بایستد و به آرامی این کلمات را ادا نماید. خواست انکار کند و به او بگوید که اشتباه کرده و به خود بقبولاند که وی در ادای این جمله انگیزه‌های پنهانی داشته اما گرگوری همچنان آرام او را می‌نگریست: در نگاهش اقتداری که از عضو سابق محفل ملی آمریکا انتظار داشت نبود نه حتی در آن چهره عسیره‌چرده آرام، اثری از تظاهر به معلومات و دانش بیشتری میدید. اتمام پاراگراف اما گفته او حقیقت داشت. یک لحظه قبل دوروتی احساس رضایت‌مندی نموده

^۱ به زندگینامه □ او تحت عنوان ، لوئیس گریگوری و پیشرفت وحدت نژادی در آمریکا نوشته □ گیل موریسون که در ۱۹۸۲ توسط موسسه □ مطبوعات آمریکا چاپ شد مراجعه فرمائید.

بود. آیا این احساس ناشی از ارضاء نفس بود یا از اینجهت که واقعاً خدمتی انجام داده‌است. لوئی‌گرگوری تبسمی نمود و دوروتی شرمسار از آنکه نه تنها ارضاء نفس در او وجود داشت بلکه چنان بارز و آشکار بود که دیگران _ همانها که فقط چند لحظه پیش در برابرشان احساس افتخار و سربلندی مینمود _ متوجه آن شده بودند.

آنگاه شرمندگی جای خود را به احساس بدتری داد. چه تفاوت داشت که دیگران متوجه این موضوع شده یا نشده باشند. وحشتش این بود که این موضوع حقیقت داشت.

در حین رانندگی از گرین ایگر به پورتموت Portsmouth دوروتی هنوز به لوئی‌گرگوری و سخنان او فکر میکرد. نیروئی که از تحسین حاضرین در جلسه احساس کرده بود در یک آن در برابر گرگوری نابود شده بود. به گفته او منبع حقیقی قدرت، در توگل به خداوند و آگاهی به ضعف و ناچیزی شخص است که غرور آدمی را خنثی میسازد و هزار بار بر قدرتش میافزاید. دوروتی کوشیده بود که آئینه دل را پاک و مطهر سازد و اکنون در اتومبیلش در ایالت Maine بدون اندک شبهه‌ای متوجه شد که درخشش وجود او نبود که احباء در گرین ایگر مشاهده نمودند بلکه انعکاس پرتو تعالیم الهی بود. او فقط به آن منبع نور روی کرده بود نه آنکه خود آنرا بوجود آورده باشد. در همانجا تصمیم گرفت که از این پس دیگر نطقی ایراد نکند مگر آنکه قبلاً از خدا بخواهد که اگر از خود کلامی گوید خداوند او را گنگ کند و زبانش را از گفتن باز دارد. تواضع و افتادگی برخلاف افکار پوچ خود بزرگ‌بینی که بر انسان هجوم می‌آورند تا لحظه‌های بیهوده و خالی را با وسوسه‌های پوشالی پرکنند خود بخود بوجود نمی‌آید. لوئی‌گرگوری حق داشت. برای بدست آوردن آن باید کوشید بر غرور و خودبینی غلبه کرد.

اما تنها کلام لوئی‌گرگوری نبود که در دوروتی شوق تهذیب نفس را برانگیخت زیرا ممکن بود آنرا نادیده گیرد و ملامتی بی‌مورد محسوب دارد. اما طرز رفتار و ملایمت و مهربانی او که مسلماً از تجربیات خود آموخته بود در دوروتی اثر گذاشت. طرز گفتار لوئی نشان میداد که او این احساس خودبینی را درک نموده و هر روز با آن مبارزه میکند. گرگوری یکبار به یکی از دوستانش نوشت: "میدانم که موقیبت من مدیون اراده و قدرت حضرت عبدالبهاس است. هر روز از آن حضرت می‌خواهم مگذارم فراموش کنم که ذره‌ای ناچیز در آستانش هستم. تنها مغناطیس محبت به حضرت عبدالبهاس است که زندگانی را امکان‌پذیر میسازد." ۳

در اواخر آن تابستان مارثاروت مبلغ بزرگ بهائی برای سه روز به گرین ایگر آمد اما دروتی رفته بود. حدود چند ماهی بعد دروتی و مارثاروت برای اولین و آخرین بار یکدیگر را در جنوا نیویورک Geneva New York ملاقات کردند. دوریس مک کی Doris Mckay بعداً برای یکی از دوستانش اینطور تعریف کرد: "هر دوی آنها سر میز صبحانه نشسته بودند. دروتی با درخشش و نورانیت خاص و مارثاروت با آن ایمان قوی و متین یکدیگر را ملاقات کردند و مشاهده تلاقی این دو کوکب رخشان تجربه ای فوق العاده و فراموش نشدنی بود."

دروتی در مقابل مارثاروت بسیار متواضعانه رفتار مینمود و این تواضع لازم بود که دروتی بتواند حداکثر استفاده را از حضور مارثاروت فناپذیر ببرد. دروتی همیشه میگفت لوئی‌گری گوری به او کمک کرد که از هدف خود منحرف نشود اما مادر بزرگش مادر بیچر اولین کسی بود که به او آموخت چگونه نفس امّاره را بشناسد. در لوحی که به افتخار مادر بیچر نازل شد حضرت عبدالبهاء میفرماید: "... شعاع چون به آفتاب رسد محو و فنا گردد و قطره چون به دریا رسد ناپدید شود عاشق صادق چون به معشوق رسد معدوم شود انسان تا به مقام فدا قدم ننهد از هر موهبتی محروم گردد و مقام فدا مقام فنا و نیستی است تا هستی الهی جلوه نماید..." منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء ص ۷۴ شماره ۳۲

در طی آن هفته در گرین ایگر، دوروتی با نفوس عالیقدری همکاری نمود که صرفنظر از مقام اجتماعی چه نامدار و چه گمنام، فارغ از خودخواهی، بیش از هر چیز آرزومند خدمت به عالم بشریت بودند.

فصل سیزدهم

اگر دوروتی گرین ابیکر را ترک کرده بود بی آنکه متوجه شود راهی طولانی برای **فناي** نفس در پیش دارد قدمی در راه این وظیفه مهم و ضروری برداشته نمیشد. آبهای گرم و راحت خودپسندی مدت مدیدی مطبوع و دلپذیر نمی ماند. امتحاناتی در پیش راه دوروتی بود که می توانست حرارت هر عشقی را که **که بر انگیزه اي** **پاك وخالص بنا نشده بود**، سرد نماید.

علاوه بر وظائف خدمت در لجنه های ملی (لجنه همدرسهء تابستانه ایالت های مرکزی و لجنه وحدت نژادی) دوروتی هنوز تکیه گاه اصلی جامعه امر در لایما بود. آن سال روحی افنان از منسوبین حضرت ولی امر الله سفری به آمریکا کرد و چند روز در آن شهر میهمان خانواده بیکر شد. یک روز ضمن صحبت، روحی گفت که در نظر او فعالیت های امری دوروتی بسیار سنگین است و دوروتی جواب داد: "هر جامعه ای به یک اسب بارکش احتیاج دارد." و بیدرنگ روحی افنان اظهار داشت: "اما خانم بیکر حضرت بهاء الله اسب نزار و نحیف نمی خواهند."

روحی با تظاهر به مهربانی و ارائه پیشنهادات خدعه آمیزش میتوانست در دوروتی این احساس را بوجود آورد که بیش از اندازه کار میکند و جوامع محلی و ملی امر آنطور که باید زحماتش را ارج نمی نهند و اگر رخصت داده بود که موقیبت های حاصله از مدارس تابستانه و جلسات عمومی او را مغرور سازد شاید اظهارات روحی افنان آتش خاموش شده خودبینی را در او مشتعل میساخت. و اگر وجود خود را منشاء لیاقت و شایستگی میدانست امکان داشت که در معرض دسیسه های اطرافیان قرار گیرد. اما اشتیاق از خودگذشتگی در وجودش برانگیخته شده بود و هیچ چیز نمی توانست آنرا تغییر دهد.

در شهر لایما طی سال گذشته مغرضین و شاید افراد بی اطلاع، در باره امر و دوروتی اظهارات ناروایی کرده بودند اما این موضوع عمومیت نداشت و در همه جا منتشر نشده بود. اما ناگهان در سال ۱۹۳۷ سیل تهمت و افترا که عامل آن چند تن از روحانیون شهر لایما بودند از باشگاه ها، خانه ها و همسایگان جاری شد. در یک روز یکشنبه از سه کلیسای آن شهر کوچک امر مورد حمله قرار گرفت و به اعضای کلیسا تذکر داده شد که از بهائیان دوری جویند و از آنان احتراز کنند حتی تهدید نمودند که کارمندان بهائی بایستی از کار اخراج شوند.

روزی یکی از بانوان برجسته شهر لایما به نام شارلین وارنر Charlene Warner که به امر مبارک اقبال **نموده بود**. با کشیشی مواجه شد که بر بالای منبر گفته بود: "فقط مسیحیان نادان ممکن است بهائی شوند." اما آنروز کشیش مزبور محرمانه به او گفت: "خانم بیکر بهترین افراد ما را از کلیسا می رباید" و شارلین نگاه معصومانه ای به او کرده و اظهار داشت که: "عالیجناب! منظورتان این است که بهترین افراد شما همان مسیحیان نادان هستند؟"

به آموزگار سالخورده ای که در جلسات امری شرکت میکرد تذکر داده شد که اگر بهائی شود حقوق بازنشستگی اش را قطع خواهند کرد. به دعوت کلیسا ناطقی از شیکاگو به لایما آمد تا درباره موضوعی که در آن شهر جنجال به پا کرده بود صحبت کند. موضوع صحبت "نظر پروتستانها در قبال تعالیم دیانت بهائی بود." ناطق مزبور در نطق خود نه تنها اشاره ای به روحانیون ممتاز پروتستان که بهائی شده بودند نکرد و از تعالیم امر سخنی نگفت و حقیقتی را بیان ننمود، بلکه به شنوندگان اخطار کرد که از بهائیان احتراز کنند و از این دیانت مجهولی که به احتمال قوی قسمت اعظم آن بر مبنای تصوف بنا شده دوری جویند، چون به عقیده او دیانتی را که نمی شناخت مسلماً بد بود و الا از آن با خبر بود.

کشیش دیگری از بالای منبر با سماجت میگفت که علت بهائی شدن مردم افسون هیپنوتیزم دوروتی است و او را متهم مینمود که از زیبایی و هوش و فراست خود برای گمراه کردن "اغنام" او استفاده میکند. وقتی دوروتی این اظهارات را شنید، به مری لو گفت: "تصور میکردم که به و ارستگی رسیده ام اما اثر این اتهامات و واکنشی که در من ایجاد میکند نشان میدهد که هنوز منقطع نشده ام و رنج و اندوهی که احساس مینمایم گواه این است که هنوز از قید نفس آزاد نیستم." ناراحتی عمیق دوروتی به این دلیل بود که افراد، نیرو و تاثیر او را از خودش بدانند و نه نیرو و تاثیر حضرت بهاء الله و لذا به گونه ای مبهم، از نام او برای تهمت زدن به امر مبارک و خدشه دار نمودن آن استفاده کنند.

بیشتر اوقات فرزندان دوروتی دور از این محیط متشنج ضدّ امر بودند. لوئیز در سال ۱۹۳۷ به مدرسه دخترانه ردفوردراد Radford در شهر ال پاسو El Paso در ایالت تگزاس رفت. زمستان سال قبل پس از طی دورانی سخت که لوئیز را فرسوده و عصبی کرده بود، دوروتی با ماشین او را به فلوریدا که لوللا Luella (مادر دوروتی) در آنجا اقامت داشت برده و لوئیز ایام زمستان را با او گذرانده بود. کنراد پسر فرانک که رشته پزشکی را به پایان رسانیده بود پیشنهاد کرده بود که لوئیز به تگزاس که آب و هوای گرم و خشک داشت برود و گر نه امکان داشت که در آینده به ذات‌الریه یا بیماری سل مبتلا شود. سال بعد پسر دوروتی بیل بیکر Bill Baker به آکادمی نظامی کسل‌هایت Castle Height در ایالت تنسی Tennessee رفت و علت اصلی ترک لایما مربوط به تضییقات احبّاء بود. دوروتی و فرانک قادر به تحمل این فشارها بودند اما نمی‌خواستند فرزندان نوجوانشان در معرض آن قرار گیرند.

به رغم حملات مذهبی علیه فرانک و دوروتی، در نظر احبّای لایما آن دو، زوجی آرام، متحد و با اعتماد کامل بودند. السی آستین Elsie Austin جوانی که بعداً بهائی شد مینویسد: "از آنجا که خانواده بیکر هرگز گرفتاریها و مشکلات خود را اظهار نمیداشتند، هیچیک از ما نمیدانستیم تاچه حدّ زیر فشار اقتصادی و اجتماعی قرار گرفته‌اند و به خاطر ایمانشان تحمل میکنند. مخالفت‌های مردم هرگز آنها را مرعوب نکرد."

در اواسط ماه مارچ ۱۹۳۷ دوروتی بار دیگر عریضه‌ای نوشت و از حضرت ولیّ امر الله تقاضای زیارت در پائیز آن سال را نمود و ضمناً از هیکل مبارک استدعا کرد که برای احبّای لایما و شهرهای کوچک و دهات اطراف آن دعا فرمایند تا آنها بتوانند در محیط متشنجی که در اثر تحریک روحانیون بوجود آمده، موفق به تبلیغ امر شوند. سوّم اپریل، یک ماه پس از اقتران شوقی افندی با خانم مری ماکسول^۴ منشی هیکل مبارک این جواب را ارسال داشتند:

"خانم بیکر عزیز، نامه محبت‌آمیز شما و اخباری را که از مراکز امری فرستاده بودید واصل و حضرت ولیّ امر الله از بشارت امری و پیشرفت تبلیغ در آن نقاط محظوظ و مسرور شدند و خدمات مداوم شما و همکاران شما را که با چنین شایستگی انجام میدید، تقدیر میکنند. اقدامات شما حقیقتاً تاریخی است و مقدر است که در آینده چنان ثمراتی به بار آورد که اکنون نمیتوان درک نمود. حضرت بهاء الله یقیناً از شما راضی هستند و به خاطر اشتیاق و استعداد و فداکاری مثال زدنی شما در سبیل اعلاء و انتشار کلمه اش، شما را اجر فراوان عنایت خواهند فرمود."

حضرت ولیّ امر الله مایلند به شما اطمینان دهند که در اعتاب مقدّسه برایتان دعا خواهند کرد و از آستان جمال قدم رجا دارند شما را مؤید فرماید که در سالهای آینده به خدمات عظیم‌تری نائل شوید و هزاران بار بر لیاقت و استعداد شما افزوده شود تا حقیقت پیام الهی را به ثبوت رسانید. همچنین مایلند به شما اطمینان دهند که در وقت دعا شما و یکایک احبّای لایما را مورد نظر داشته رجا مینمایند تأییدات الهی آنها را تقویت و هدایت نماید تا قادر شوند در مقابل مخالفت معاندین امر، استقامت نموده و حملات آنها را خنثی سازند.

در خاتمه مجدداً از طرف هیکل مبارک زیارت شما و خانم مک کورمیک McCormick را در پائیز آینده صمیمانه خوش آمد می‌گوییم. امید است که این زیارت موجب روح و ریحان شما شود قدرت بیشتری به شما بخشد تا با الهامات تازمتر و انگیزه‌های بیشتر به تبلیغ امر پردازید. با تحیات صمیمانه به شما آقای بیکر و فرزندان

ح _ ربّانی

و حضرت ولیّ امر الله اضافه فرموده بودند:

^۴ خانم مری ماکسول دختر خانم می ماکسول و جناب ویلیام سادرلند ماکسول میباشند که نام روحیه و لقب امه □ البهاء به ایشان اعطا شد. سالها منشی مبارک بودند و به اسفار تبلیغی متعددی مبادرت نمودند و به نمایندگی از حضرت ولیّ امر الله و مرکز جهانی در مؤتمرات عیدیه شرکت کردند. ایشان از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۱ عضو شورای بین المللی بهائی بودند. علاوه بر مسئولیتهای بسیار، مؤلف چند کتاب از جمله زندگی نامه □ حضرت ولیّ امر الله میباشند، که همه □ اینها نشانگران است که ایشان همه □ عمر خود را وقف خدمات امری نمودند. پس از صعود پدرشان جناب ماکسول، حضرت شوقی افندی در تلگرافی چنین فرمودند: "ردای ایادی امر بر دوش صبیّه □ ممتاز ایشان قرار می‌گیرد." (مضمون) عالم بهائی جلد ۱۲ ص ۶۵۷

"همکار عزیز و ارجمند، مایلم شخصاً به شما خوش آمد گویم خدماتی که انجام داده‌اید سزاوار تقدیر و فیر است و هرگز فراموش نمی‌شود. مطمئن باشید. مسرور باشید و استقامت کنید" برادر سپاسگزار و حقیقی شما _ شوقی

تقدیر و حمایت هیکل مبارک از خدمات دوروتی، موجب تشویق فراوان او شد و فکر اینکه سرانجام به آرزوی دیرینش که زیارت ارض اقدس بود نائل خواهد شد او را غرق سرور و شادی نمود. نوید جانبخش زیارت، در دواندوه مخالفت معاندین را قابل تحمل مینمود. روزهای گرم تابستان سپری میشد و او را نزدیکتر به حصول آرزویش مینمود. اما در ماه آگوست مخالفت روز افزون و شدید روحانیون امید زیارتش را متزلزل ساخت. در کلیساها، باشگاه‌ها و حتی در خانه‌ها، مردم چه بیگانه و چه آشنا، کسانی که سالها دوروتی آنها را میشناخت یکدیگر را تشویق به تحریم فرآورده‌های شرکت پلیزول Plezol که متعلق به خانواده بیکر بود مینمودند. معاندان و مخالفان به امید آنکه با حمله به ابناء میتوانند قدرت تعالیم حضرت بهاءالله را زائل کنند به تحریک مردم پرداخته بودند.

الی مونرو دایل Allie Monroe Diehl اینطور به خاطر می آورد: "فلوید سپار Floyd Spahr که حسابدار نانوائی پلزول در دهه ۱۹۳۰ بود میگفت که راننده‌های کامیونهای نانوائی رنز نانهای پلزول را در فروشگاهها تکه تکه میکردند و روی زمین می ریختند و یا پشت نانهای نانوائی های دیگر پنهان میکردند که فروش نرود و یا پلاستیک های حاوی نان را پاره میکردند ... و همینطور در آن دوران آزار و اذیت مقتریاتی دهان بدهان میگشت که فرانک بیکر طرفدار حزب نازی آلمان است و یا اینکه خانواده بیکر کومونیست هستند.

احبای لایما مانند پیروان سایر ادیان چه در ادوار گذشته و چه در عصر کنونی، از رم گرفته تا ایران مورد حمله کسانی قرار گرفته بودند که به یقین رفتار ستمکارانه خود را مشروع میدانستند. مساعی آنها جهت ملوث کردن نام بیکر و تحریم کسب و کار آنها نه از جنبه روانی بلکه از نظر مادی موثر واقع گشت. شرکت نانوائی پلیزول Plezol که با همت و پشتکار فرانک تأسیس شده و وسیله امرار معاش خانواده بود کارش کساد و خانواده به مضیقه مالی دچار شد.

در سال ۱۹۳۷ و در همان دوران آزار و اذیت و تشویش و نگرانی در لایما، دوروتی به عضویت محفل روحانی ملی بهائیان امریکا و کانادا انتخاب شد. البته دوروتی کاملاً از این انتخاب شوکه شده بود و به طور محرمانه با رفتاری خردمندانه به مارگارت کونز گفته بود: "عجب! هرگز انتظار نداشتم که در زندگی من چنین چیزی اتفاق بیفتد.

در این شرائط و اوضاع دوروتی اطمینان نداشت که بتواند هم مخارج مسافرت به جلسات محفل ملی را که اخیراً به عضویت آن انتخاب شده بود تأمین کند و هم بتواند از عهده مخارج زیارت به ارض اقدس برآید. بار دیگر جهت راهنمایی متوسل به حضرت ولی‌امرالله شد. عریضه‌ای به تاریخ ۱۳ آگوست ۱۹۳۷ نوشت. در این نامه اوضاع مالی خانواده را شرح داد و پرسید که آیا هیکل مبارک صلاح میدانند که به زیارت رود و موقتاً از صندوق محفل ملی جهت سفرهای تبلیغی و اداری استفاده کند؟ که خود در این باره مردد بود. یا آنکه زیارتش را به تعویق اندازد. جواب واصله به تاریخ ۱۷ سپتامبر ۱۹۳۷ چنین بود:

"خانم بیکر عزیز، حضرت ولی‌امرالله نامه مورخه ۱۳ آگوست شما را ملاحظه نموده‌اند بسیار متأسفند که به علت مشکلات مالی جناب بیکر، زیارت ارض اقدس که منتها آرزوی شماست به تأخیر می‌افتد. هیکل مبارک مطلعند که فشار کار و وظائفی که بر عهده دارید چنان است که جهت مصلحت امر و فعالیت‌های ملی می‌بایستی فعلاً از آرزوهای شخصی که حتی منوط به زیارت اعتاب مقدسه است، صرفنظر کنید. حضرت ولی‌امرالله امیدوارند در آینده بتوانید فرصت و وسیله‌ای برای تحقق آرزوهای خود بیابید و از مواهب روحانی و الهامات فیاض در جوار اعتاب مقدسه مستفیض شوید.

ضمناً از شما میخواهند که قوای خود را متمرکز به کارهای امری امریکا کنید و سهم بزرگی در تحقق نقشه هفت ساله محفل ملی امریکا داشته باشید. وظائف و مسئولیت‌های شما که اخیراً به عضویت آن هیأت ملی انتخاب شده‌اید، بس خطیر و مهم است. بنابراین با عزمی راسخ قیام کنید و بکوشید که تا حد امکان وظائف خود را به نحو کامل و مؤثر انجام دهید. حضرت ولی‌امرالله صمیمانه برای توفیق مجهودات شما دعا میکنند و مایلند که تحیات قلبی و الطاف صمیمانه ایشانرا به شما و جناب بیکر ابلاغ دارم." ارادتمند شما. ح_ ربّانی

و حضرت ولی‌امرالله اضافه نموده بودند:

"همکار عزیز و ارجمند. بی‌نهایت متأسفم که مشکلات اخیر مانع از تحقق آرزوی دیرینه شما شده‌است. تصمیم شما عاقلانه است. دعا میکنم که بواسطه خدمات تبلیغی و اداری از موهبتی که ملازم با زیارت ارض اقدس است، نصیب برید. به شما اطمینان میدهم که زیارت شما را از اماکنی که در قلب هر بهائی گرامی است، در وقت مقتضی صمیمانه خوش آمد گویم." برادر حقیقی شما _ شوقی

دربهار سال بعد، دوروتی هنوز از درد محرومیت از زیارت رها نشده بود. در هفتم مارچ ۱۹۳۸ در نامه‌ای به خانم می‌ماکسول نوشت:

"نمی‌توانم تحمل کنم که موقق به زیارت حضرت ولیّ امرالله نشده‌ام. این فکر برایم ناگوار و دشوار است. با خود فکر میکنم آیا امسال وقتم را ونیز بعضی از امور و کارهای ملی را تلف کرده‌ام؟ خانم ماکسول عزیز، تقاضا دارم برایم دعا کنید. نه برای آنکه غم و غصه‌ام برطرف شود زیرا محبوب ما بر آن واقف است. بلکه از آنجهت که بتوانم آن قصور را جبران کنم. تنها کلمات شفقت‌آمیز حضرت ولیّ امرالله مرا از پریشانی و دللتگی می‌رساند اینک فرمودند ایشان رجا می‌نمایند که همان تاییدی شامل شود که در زیارت نصیب میگردد.

در لایما دیگر وقت امیدواری و انتظار بهبودی اوضاع نبود. دوروتی تصمیم به اقدام گرفت. نزد یکی از کشیشان شهر رفت و در نهایت تهوّر از او اجازه خواست که در کلیسا در برابر جمع مؤمنین در باره ماهیت واقعی امر بهائی صحبت کند. کشیش مزبور یا مرعوب از شهامت او یا مسحور رفتار او و یا آنکه اصولاً چون شخص منصف و بی‌غرضی بود، با تقاضایش موافقت نمود.

هاری جی Harry Jay که در آن زمان کلاسهای امری جمعه شب مردان را اداره میکرد در اولین ایستگاه رادیو شهر لایما گوینده اخبار بود. هاری به دوروتی اطلاع داد که هنوز قسمتی از وقت بعد از اخبار نیمه روز به فروش نرفته و از آنجا که مدیر اخبار نسبت به وضع احباء دلسوز و شرکت پلزول Plezol مسئولیت مالی اخبار ظهر را قبول کرده بود هاری و دوروتی بر آن شدند به او مراجعه کنند و بپرسند آیا احباء میتوانند از آن قسمت از وقت آزاد جهت تهذیب اخلاق و تربیت روحانی شنوندگان رادیو استفاده کنند. شخص مزبور موافقت نمود که تا زمانی که آن وقت به فروش نرفته‌است میتواند مورد استفاده آنها قرار گیرد. از آن پس جامعه بهائیان لایما از یگانه ایستگاه رادیویی لایما روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه برنامه اجرا میکردند.

یک لجنه رادیوتشکیل شد تا مطالب آماده را از جوامع بهائی سرتاسر کشور جمع آوری نماید. دوروتی کلاسی برای روش قرائت دائر کرد تا گویندگان آن برنامه، به تناوب کار کنند. با پخش اولین برنامه، پرسشهای زیادی به صندوق پست رادیو رسید. لجنه با دقت جوابها را آماده میکرد که در رادیو خوانده شود و مجدداً نامه‌ها و سوالات جدید که معمولاً بی‌امضاء بود میرسید. پس از چند هفته که موجودی مقالات تمام شد، دوروتی خود شروع به نوشتن مقالات جدید نمود که اعتقادات مسیحی را با اصول بهائی مرتبط و نزدیک می‌نمود. مطالب دوروتی، شجاعانه و نیز حکیمانه، مقام و عظمت حضرت بهاءالله را معرفی نموده و کلامی مصوّر و داستانی و در عین حال با وقار و پرهیزگاری داشت.

مطالب دوروتی شامل این عناوین بود: "بشارات و نبوات کتاب مقدس درباره امروز"، " فواید دعا و مناجات"، " عادت نمودن به دعا و مناجات" و " زندگی روحانی انسان".

از پخش سخنرانی‌های رادیویی مدّتی نگذشته بود که یکی از کشیشان مغرض لایما به کلیسای شهر دیگری منتقل شد و به جای او کشیش جوانی آمد که در یکی از نخستین مواعظهای خود چند جمله از کتاب بهاءالله و عصر جدید قرائت نمود و سپس گفت میدانم که اعضاء این مجمع سخنانی علیه این عقاید و کسانی که معتقد به آن هستند گفته‌اند. فقط میخواهم بدانید این عقایدی را که محکوم کرده‌اند، بسیار و الاوعالی می‌باشند.

در نتیجه فعالیت فراوان برای اعلام امر و تغییر رفتار مردم شهر و همچنین انصراف روحانیون از مخالفت با امر، به تدریج آتش تضییقات در لایما خاموش شد. در حالیکه فرانک تقریباً ورشکسته شده و در نتیجه دوروتی هم از زیارت محروم مانده بود.

اما مشکلات آن ایام اثرات مثبتی نیز داشت و همانطور که سه سال قبل از آن تاریخ یعنی در آغاز حملات علیه امر، حضرت ولیّ امرالله در توقیعی پیش بینی نموده بودند، مخالفت معاندین بجای خاموش کردن شعله ایمان در قلوب احباء، آنرا فروزاتر کرد. آنها که اندک تزلزلی یافته بودند، راه صحیح را انتخاب کردند، درون

حصن حصین امرالله محفوظ و مصون ماندند و متحرّیان صادق باشوق و علاقه به جستجوی حقیقی که همسایگانشان آنرا محکوم کرده بودند، پرداختند.

حملات بهتان و افترا، چه شخصی و چه مذهبی دوروتی را بیش از پیش به دفاع و تبلیغ امر برانگیخت. در این دوران دوجزوه به نامهای "بشنو ای اسرائیل" و "راه بسوی خدا" نوشت که در هر دو آنها به صراحت ظهور حضرت بهاءالله را تحقق انبیای گذشته ذکر کرده است. بسیاری از مطالب جزوه بر سر میز آشپزخانه روث مافت Ruth Maffatt نوشته شده‌اند. در برنامه‌های رادیونی خود، اغلب از مطالب جزوه دوم که در ایجاد بیداری و چالش در ذهن شنوندگان نسبت به حقانیت پیام حضرت بهاءالله بسیار موثر بود استفاده مینمود.

در آن جزوه دوروتی پس از اشاره به یافتن راه حقیقت، می‌پرسد آن راه چیست؟ آیا افسانه و خیال است یا راهی است که خداوند مهربان به مخلوق خود برای وصول به او نشان داده‌است. ۱ سپس نتیجه می‌گیرد که تقریباً هر هزار سال یک بار خداوند او هام و خرافاتی را که در طول زمان در این راه انباشته شده میزداید تا طالب صادق به روشنی آنرا بیابد. ۲

همان سال در بیست و هشتمین کانونشن بهائی در ویلمت، دوروتی به طور مفصل در باره سلوک به سوی حق و شرایط فرد سالک بحث کرد و توشه‌ای را که سالک در طی طریق به آن نیازمند است به تفصیل بیان نمود و گفت که خداوند بوسیله پیامبران خود، احکام متناسب با حوائج زمان را به بشر ابلاغ میدارد. هر سالکی در مدار قوانین طبیعی و روحانی، هر دو طی طریق میکند. دوروتی معتقد بود که لازمه روحانیت آن است که رضای حق را به رضای خود ترجیح دهیم.

اگر فردسالک بخواهد سرگردان شود و یا خویش را گرفتار خس و خار و گودال کنار راه سازد، گرچه هنوز همان راه را می‌پیماید و بالمآل ممکن است به مقصد رسد، امّا مقدار زیادی از نیروی خود را برای ازمیان برداشتن موانعی که خود به علت سرپیچی از احکام بوجود آورده باید به کار برد. به عقیده دوروتی، این احکام روحانی و اجتماعی نمونه‌ای از مسیر حقیقی و راهی است که از سختی و تنگی امور جلوگیری می‌کند. یک فرد بهائی میتواند علاماتی را که نشان انحراف از جاده است نادیده گیرد و راه را گم کند امّا اگر میخواهد به مقصد روحانی خویش رسد، بجای آنکه روزها و سالها وقت خود را صرف مبارزه‌ای بیهوده کند، این بیان حضرت بهاءالله را باید در نظر داشته باشد که به صراحت میفرماید:

"سالک باید در جمیع این اسفار بقدر شعری از شریعت که فی الحقیقه سرّ طریقت و ثمرهء شجرهء حقیقت است، انحراف نورزد." ۳

از سالها قبل دوروتی همیشه آرزو داشت که احکام حضرت بهاءالله را بیشتر بدانند. در آن زمان، اواسط دههء ۱۹۳۰، هنوز تلخیص و تدوین احکام کتاب مستطاب اقدس انتشار نیافته بود. دوروتی آرزوی قلبی خود را به مطالعهء ترجمهء غیر رسمی آن کتاب، با دوستش ویوالیزمور Viva Lismore در میان گذاشت. او می‌نویسد:

"دوروتی آرزو داشت مطالبی در مورد کتاب مستطاب اقدس بدانند. او از لوئی گرگوری یکی از اعضای محفل ملی آمریکا تقاضا کرد چند روز کتاب مزبور را به او واگذارد. لوئی گرگوری با این شرط که در بارهء آن با هیچکس سخنی نگوید موافقت کرد. دوروتی پس از مطالعهء کتاب، آنچنان تحت تأثیر صلابت و سختی احکام قرار گرفته بود که به مدت یک هفته نمی‌توانست سر بلند کند.

اشتیاق او به اینکه خود را در قالب ارادهء الهی درآورد، با اجرای اصل اطاعت مرتباً بیشتر میشد و این پدیده را تنها نفوسی میتوانند تأیید کنند که خود اطاعت کرده باشند. بارها او راه وفاداری را برگزید وفاداری به احکام حضرت بهاءالله و راهنمایی‌ها و حتی امیدهای حضرت ولیّ امرالله و نیز وفاداری به اشارات روح خود در مقابل خواسته‌ها و تمناهایش. دوروتی در زندگی‌اش، در سخنانش، و در نوشته‌هایش، بارها اطاعت را نشان داده‌است و همانطور که در مدرسه لوهلن اظهار داشت: "آزادی باید به وسیله قانون بر زندگی حاکم باشد، قدرت از راه قاعده و انضباط حاصل میشود."

اگر رمزی برای موفقیت دوروتی در ارائه خدمات حقیقی اش باشد، آن اطاعت است. هر سالک سیل حق باید طبق بیان حضرت بهاءالله که در هفت وادی میفرماید:

"په ذیل اطاعت او امر متشبث باشد و بحبل اعراض از مناهی متمسک، تا از کأس شریعت مرزوق شود و
بر اسرار حقیقت واقف گردد." ۴

فصل چهاردهم

دوروتی که با چالشهای منبعث از اطاعت و فرصتهای متعدد برای ادراك و تفاهم روحانی، تا به حال در سکوت و تنهایی زندگی خود در لایما روبرو نشده بود و دوران سخت و پر انقلابی را در آنجا گذرانده بود، در سال ۱۹۳۷ با انتخاب شدن به عضویت محفل ملی، در جلسه اول، دریافت که در آنجا "تصادم افکار"، چیزی بیشتر از شعله حقیقت را بر می افروخت. بین اعضاء محفل سخنانی تند، مبادله میشد. دوروتی در نهایت آرامش به هشت نفر اعضاء دیگر که تنها یک زن در بین آنها بود، رو کرد و گفت: "بجای مشاجره بهتر است مناجاتی تلاوت کنیم." سکوتی سرد و سنگین اطاق را فرا گرفت. آنوقت مردی که در کنارش نشسته گفت: "اینهم از آن کارهای زنانه است." دوروتی آرامش خود را که مٹکی بر باور و ایمان درونی اش بود حفظ نمود و در پیشنهاد خود پافشاری کرد. دوروتی و آن مرد سرانجام با هم دوست صمیمی گشتند، اما تنها زمانی که بر اختلافات خود که مبنی بر دیدگاههای متفاوتشان بود فائق آمدند و رفتاری احترام آمیز بوجود آمد.

هنگام تنفس بین جلسات محفل، کنایه‌ها، لطیفه‌ها، و مزاح‌هایی که بین آقایان مبادله میشد، از آنهایی بود که در باشگاه مردان شنیده میشد. دوروتی تلاش مخصوصی انجام داد که در این اوقات، داستانهایی فکاهی نقل نماید و در عین حال، روحیه "امنای رحمن" را نیز حفظ نماید. او برای رسیدن به تعادل تلاش می کرد. نیت دوروتی این نبود که جمع محفل را در کنترل خویش درآورد. همچنین مایل نبود که دیگران بر اعضایی محفل کنترل و نفوذی داشته باشند. او زمانی که نظرات و عقایدش نادیده گرفته می شد، هرگز آرام نمی نشست و اینگونه بی انصافی‌ها را نه برای خود و نه نسبت به هر عضو دیگری روا نمی دانست.

سال ۱۹۳۷ آغاز نخستین نقشه هفت ساله حضرت ولی امرالله بود. دوروتی که به عضویت محفل ملی انتخاب شده بود وظیفه مهم آن محفل را نهایت درجه کوشش در اجرای موثر این نقشه میدانست. در طول راه برای شرکت در جلسات محفل، نه بار لوح احمد را تلاوت مینمود و تا این کار را انجام نمیداد هیچ مسافر کنار جاده را سوار نمی کرد. در اواخر دهه ۱۹۳۰ هنگامیکه جلسات محفل ملی در ویلمت برگزار میشد، دوروتی بیشتر اوقات نزد دکتر ادیس رایس ری Edris Rice Ray بسرمیبرد. میزبان متوجه شده بود با آنکه گاه جلسات محفل تا دیری از شب به طول می انجامید، دوروتی صبح زود از خواب برمیخیزد و پس از ادای صلات کبیر، نه بار لوح احمد را تلاوت مینماید. این کار را نه از روی تقوی و ریاضت انجام میداد، بلکه انگیزه اش رجای وحدت و یگانگی بین اعضاء محفل و هدایت حقیقی جلسات محفل بود. دوروتی به ضرورت دعا و مناجات معتقد بود و به دکتر ادیس رایس ری توضیح می داد که: من در جلسات محفل نیز برای آنها دعا می کنم."

دوریس مککی Doris McKay که در اغلب اجتماعات امری و سفرهای تبلیغی با دوروتی هم اطاق بود، گاه که صبح زود از خواب برمیخاست، دوروتی را در حال تلاوت دعا و مناجات میدید و در یادداشت‌های خود نوشته است: "در نور سیمین سپیدم، صدای زنگ شمابه‌ای دوروتی را بیدار میکرد. چشمان خواب‌آلودش را مانند کودکی بهم میمالید. از جا برمیخاست و آماده تلاوت مناجات و نماز میشد. هر جمله از صلات کبیر را که میخواند، انعکاس آن در وجودش نمایان میشد. حرکات ظریف و متین او هنگام ادای نماز مانند حرکات موزون رقص روحانی بود. در وجناتش گاه ستایشی هیبت‌انگیز، زمانی فروتنی و افتادگی، لحظه‌ای اندوه ندامت و پشیمانی و سرانجام آرامشی متفکرانه دیده میشد.

سال بعد بار دیگر دوروتی به عضویت محفل ملی انتخاب شد. مشکلات جدیدی در کانونش سال ۱۹۳۸ به پا خاسته بود، مشکلاتی که بنا بر گفته دوروتی در نامه اش به حضرت ولی امرالله، کانونش را به "یک مرکز طوفان" تبدیل کرده بود. ایشان جواب نامه او را به واسطه منشیانشان در ۱۷ جون عنایت فرمودند.

خانم بیکر عزیز،

نامه گرامی شما مورخه ۱۹ ماه می واصل شد و حضرت ولی امرالله در نهایت دقت و علاقه نظر شما را در باره کانونش امسال ملاحظه فرمودند. گرچه همانطور که به درستی نوشته بودید کانونش به مرکز طوفان تبدیل شده بود و با حوادث ناگواری قرین بود، اما در نهایت مسرت متوجه شده‌اند که سرانجام این حوادث منجر به آن شده که نمایندگان و شرکت کنندگان، لزوم اتحاد و وفاداری به نظم اداری را بهتر و عمیق‌تر درک کنند.

حال که نمایندگان متفرق شده‌اند و وقت کافی از آن زمان گذشته است که بتوانند با علاقه و بی‌تعصب به کیفیت کانونشن تقگر کنند، مسلماً متوجه خواهند شد که مقصود اصلی کانونشن بمراتب ما فوق حوادث ناچیزی است که ناگزیر در بعضی از این جریانات به وجود آمده و بیشتر به قوای روحانی که با چنین حدت و شدتی در قلوب شرکت‌کنندگان برانگیخته شده‌است پی خواهند برد.

حضرت ولی‌امرالله یقین دارند که این قوای روحانی، محفل جدید را برای ایفای موفقیت‌آمیز و وظائف متعدده‌اش در سال جاری تقویت و هدایت خواهد کرد.

یکایک اعضاء محفل ملی و جملگی بایستی ثابت کنند که با مساعی خود در اجرای وظائف محوله لایق تأییدات الهی‌اند و این وظائف را با چنان اتحاد و همت و خلوصی انجام دهند که توفیق جمیع اقدامات آنها چه در رابطه با ساختمان مشرق‌الاذکار و چه در توسعه مشروعات تبلیغی در آمریکای شمالی و جنوبی تضمین شود. هیکل مبارک در احیان دعا خصوصاً شما را به یاد دارند و امیدوارند که در این سال مؤید به خدماتی شوید که بر خدمات سال گذشته شما در محفل ملی تقوی جویید. ح. ربانی

و حضرت ولی‌امرالله چنین مرقوم داشته بودند:

"همکار عزیز و ارجمند، گزارش روشن و دلپذیر شما مرا مشعوف و مسرور نمود. تعهدات شما، تجزیه و تحلیل و امیدواری شما را بسیار تقدیر میکنم. اطمینان و اثق و امید فراوان دارم که در محفل ملی در مشاوره و اخذ تصمیم و اجرای آن سهم بزرگی در سال جاری خواهید داشت. صفات حمیده شما را تقدیر و تحسین میکنم." برادر حقیقی و سپاسگذار شما. شوقی

گاه جلسات محفل ملی به منظور تسهیل شرکت اعضاء محفل و همچنین برگزاری جلسات عمومی در شهرهای مختلف برگزار میشود. دورتی معمولاً با ترن به این جلسات میرفت و گاه با اتومبیل. زیرا رانندگی، خصوصاً با سرعت زیاد، را دوست میداشت و با اتومبیل‌های بزرگ و سنگین که فرانک برایش می‌خرید سفر میکرد. اتومبیلهایی مانند بیوک، کادیلاک و ... در طول راه در شهرهای مختلف توقف مینمود و سخنرانی میکرد.

در اواخر دهه سال ۳۰ دورتی در بسیاری از شهرهای آمریکا و کانادا سخنرانی نمود که از آنجمله میتوان شهر نیویورک و در ایالت نیویورک: در چئو، جیمزتان، بوفالو، راجستر، سیراکیوس، آلبینی و بینگهامتون و همچنین در کانادا: در کیک، انتاریو، نیوبرانزویک، و بریتیش کلمبیا. همچنین خطابه‌هایی نیز در واشنگتن، اورگون، کالیفرنیا، نیومکزیکو، تگزاس، آریزونا، میسوری، کانزاس، ایلنوی، ویسکانسن. میشیگان، پنسیلوانیا، نیوجرسی، مرلند، واشنگتن دی سی فلوریدا، جورجیا، کنتاکی، کانیتکات. مین و ماساچوست ایراد کرد و سفرهای تبلیغی خود را در ایالت اوهایو همچنان ادامه داد.

دورتی در باره مواضع مختلف صحبت مینمود. مثلاً "نقش دعا و مشورت در بهبود وضع جامعه"، "وحدت نژادی" و "جهان آینده"، از جمله مطالب سخنرانی‌های او بود. یکی از روزنامه‌ها اینگونه اظهار داشت: "خاتم بیکر لوازم و نیازهای یک نظم جدید جهانی را به هم مرتبط می‌سازد و نه تنها به شنوندگان خود ایمان و اشتیاق را بلکه سرور و لذت آینده جامعه روبرو ظهور ما را عطا می‌کند." معمولاً قسمت اعلانات روزنامه‌ها بر دورتی به عنوان یکی از اعضای خانواده مشهور بیچر و نیز بر صحبت‌های او در باره زندگی، مقصد آن، مراحل مختلف آن و مسائل و اهداف آن متمرکز می‌گردیدند باوجودیکه او هیچگونه تخصصی در هیچکدام از مواضع و مسائل مربوط به زندگی نداشت. ۱

اواخر بهار سال ۱۹۳۹ در بحبوحه فعالیت‌های تبلیغی دورتی، پسرش بیل از آکادمی نظامی کسل‌هابت به خانه باز گشت. این آموزشگاه در رشته تربیت بدنی تخصص داشت، هنگامیکه در چهارده سالگی بیل به آنجا رفت نوجوانی بلند بالا و کمی فربه بود و در بازگشت قریب به چهل پوند از وزنش کاسته شده و اندامی بسیار متناسب پیدا کرده بود. لوئیز چنان تحت تأثیر تغییر جسمانی برادرش قرار گرفت که داوطلبانه قدم پیش گذاشت که بعضی از دوستانش را برای جشن تعطیلات عید مسیح و مجالس رقص به او معرفی کند. بیل در ابتدا مردد بود ولی با تشویق پدر و مادر پیشنهاد خواهرش را پذیرفت. پس از شرکت در نخستین جشن، دیگر لزومی نبود که لوئیز برادرش را به دوستان خود معرفی کند زیرا این جوان خوش‌اندام و خوش‌قیافه که چهره بی‌عیب و نقص را از مادر به ارث برده بود مورد توجه همه دختران جوان قرار گرفت.

ظاهر آ بیل از تندرستی کامل برخوردار بود اما چندی بعد به تب شدیدی دچار شد و به تشخیص پزشکان، بیماری‌اش عفونت کلیه بود. از ماه جون تا اکتبر، بیل چند بار بیمار و بستری شد. اغلب اوقات نمی‌توانست غذا را در معده نگهدارد و هر چه می‌خورد استفراغ می‌کرد و مدت مدیدی بوسیله سرم تغذیه میشد. وزنش تقلیل یافته بود و کمتر از صدوچهل پوند را نشان میداد. دوروتی و فرانک بی‌نهایت نگران حال او بودند و بدیهی است که در این وضع نمی‌توانست به آموزشگاه مراجعت کند. اواخر ماه اکتبر حالش رو به بهبودی نهاد اما بار دیگر در ماه نوامبر بیماری‌اش عود نمود و تا تعطیلات عید میلاد مسیح ادامه یافت. سرانجام پزشکان علت بیماری را در جراحی که در مجاری ادرار او بوجود آمده بود، تشخیص دادند و پس از عمل جراحی سلامتی خود را بازیافت.

در طی بیماری بیل، دوروتی مونس و غمخوار و پشتیبان او بود. بیل در باره آن روزها می‌نویسد: " این درست است که برای مدت مدیدی و چندین سال مادر از من دور بود ولی وقتی بیمار شدم تا آنجا که به خاطر دارم، بیشتر اوقات در کنار من بود کنار بستر می‌نشست و هر روز دعا میکرد و لوح شفا را برایم تلاوت مینمود و با هم در باره آثار مقدسه گفتگو میکردیم هر روز همانجا در بستر مرا استحمام میکرد...".

به اضافه اینکه در ۲۷ دسامبر ۱۹۳۷ اولین نوه خانواده بیکر، پسر کانراد و ماروجوری به نام دیوایت کزاد بیکر Dwight Conrad متولد شد. در اصل دوروتی مادر بزرگ خوانده بود اما او این عضو جدید را که به خانواده بیکر اضافه شده بود ستایش میکرد و زندگی خانواده بیکر لبریز از شادی و رنج هائی شده بود که قیود عشق به ارمغان می‌آورد.

ایجاد تعادل بین زندگی خانوادگی و دنیای خارج و نیز میان ادراک حقایق روحانی و حقایق عملی زندگی، از سببای دوروتی بود. آن ناطقی که هدفش در زندگی فقط موفقیت در پشت میز خطابه است هرگز نمی‌تواند عمق ادراک و نیروی ایمانی را که می‌بایستی او را از دیگران متمایز سازد به شنوندگان القا کند.

یک بار چند هفته قبل از شرکت دوروتی در یکی از جلسات محفل ملی در شیکاگو، زوج تازه تصدیقی به نام الیزابت و جان مک هنری Elizabeth & John McHenry که ساکن شهر گلنویو Glenview در ایالت ایلینویز Illinois بودند از دوروتی تقاضا کردند که در صورت موافقت او جلسه عمومی برای ترتیب دهند. دوروتی با تاریخ تشکیل جلسه و موضوع پیشنهاد شده آنها موافقت نمود و در آن تاریخ عازم آن شهر شد.

در ایستگاه راه‌آهن، این زوج به استقبال دوروتی آمدند و خوشحال از اینکه پس از تنظیم دقیق جلسه اکنون دوروتی را با ماشین خود به آنجا می‌برند. در طی راه از هر دری سخن به میان آمد و دوروتی که بسیار شاداب بود، ناگهان از جان پرسید: " راستی موضوع صحبت امشب چیست؟"

زن و شوهر از این سؤال یکه خوردند. آنها که موضوع نطق را در نامه خود کاملاً روشن نوشته بودند و یقین داشتند که دوروتی مطالعات لازم را نموده و خود را آماده این سخنرانی کرده‌است. چطور ممکن بود که موضوع را فراموش کرده و یا ترتیب اثری به آن نداده باشد؟ از اینکه دوروتی آمادگی برای سخنرانی ندارد آنها را سخت ناراحت نمود و چند کیلومتر فاصله تا سالن جلسه را با افسردگی و دلشکستگی طی کردند.

در سالن جلسه دوروتی روبروی حاضران ایستاد، کتاب مناجات را به دست گرفت و مناجاتی تلاوت نمود. نگاه کتاب را کنار گذاشت و بدون مراجعه به یادداشت یا کتاب دیگری آغاز سخن نمود که به عقیده جان و همسرش یکی از جالبترین و مناسبترین نطقهایی بود که تا آن زمان شنیده بودند. گرچه دوروتی برای آن شب برنامه مشخصی را ترتیب نداده بود اما آمادگی برای سخنرانی داشت. زیرا دهها بار در جلسات عمومی نطق کرده و برای هر بار پژوهش کامل نموده بود و همچنین به‌علت تدریس در کلاسهای مدارس تالیف‌شده ذخیره هنگفتی از معلومات اندوخته بود و دیگر لزومی نداشت که برای هر سخنرانی اطلاعات مخصوص گرد آورد.

پس از پایان جلسه، هنگامیکه با میزبانانش به خانه آنها میرفت که شب را در آنجا بگذرانند، روش سخن‌گفتن حضرت عبدالیهاء را برایشان بیان نمود و گفت: "آن حضرت قبل از جلسات تصمیم نمی‌گرفتند که در باره چه موضوعی صحبت کنند. وقتی به‌صورت حاضرین نگاه میکردند آنوقت تصمیم می‌گرفتند که چه بگویند" و دوروتی ادامه داد: "مدت مدیدی طول کشید تا در معارف امری عمیق شوم که بتوانم شیوه آن حضرت را به کار برم. ابتدا چندان اعتمادی به خود نداشتم اما اکنون بی‌تأمل و هراس این کار را انجام میدهم."

در سالهای اولیه که دوروتی در جلسات عمومی نطق میکرد بنظر میآمد که در بیان مطالب کمی مردد است و برای تأیید سخنانش به یادداشت‌هایش مراجعه مینمود اما در سال ۱۹۳۹ با تجربیاتی که اندوخته بود و معلوماتی که کسب کرده بود روش سخن گفتن او کاملاً تغییر یافته بود. البته باز هم کمی قبل از تشکیل جلسه نکات عمده نطق خود را و داستانهای را که در نظر داشت نقل کند، مرور مینمود. به این ترتیب می‌توانست سخنان خود را بر شالوده‌ای استوار بر طبق انتظارات حاضرین بنا نماید.

منشاء اطمینانی که دوروتی در برابر جمع احساس میکرد از اعتماد به نفس نبود بلکه در آن لحظات نفس خود را فراموش نموده و وجودش را چون مجرائی در اختیار نیروئی والاتر از خویش قرار میداد که از طریق او سیلان یابد و بدینسان انوار الهامات از منبع الهی بر وجودش پرتوافکند.

حضرت بهاءالله در کتاب هفت وادی به این حدیث مشهور اشاره میفرماید:

"لازال العبد يتقرب اليّ بالتّوافل حتّى احببته فاذا احببته كنت سمعه الذی يسمع به... و بعد میفرماید: "زیرا که صاحب بیت در بیت خود تجلی نموده و ارکان بیت همه از نور او روشن و منور شده و فعل و اثر نور از منیر است. این است که همه به او حرکت نمایند و به اراده او قیام کنند." ۲

خانم گیل وولسن Gayle Woolson عضونخستین محفل ملی آمریکای جنوبی که با مهاجرت به جزایر گالاپاگوس Galapagos در زمره فارسان امر یزدان محسوب شد، در چند سفر تبلیغی دوروتی به کشورهای مختلف با او همراه بود. سالها بعد یک بار که در حیفا صدای روح‌نواز خواننده سوپرانوئی را شنید که قطعه "مسیح" ساخته هاندل Handel را میخواند، ایامی را به خاطر آورد که سخنرانی‌های دوروتی را می‌شنید. شیرینی و ملاحظت صدا، وقار توأم با تواضع خواننده، او را به یاد دوروتی می‌انداخت. گوئی دوروتی است که سخن میگوید. **گیل گفت: " صحبت‌های او هم سطح این موسیقی بود... به مانند هدیه ای از جانب خداوند."**

گرچه دوروتی فن سخنوری را آموخته بود اما آنرا به منزله مهم‌ترین خدمتی که در راه امر می‌توانست انجام دهد، به شمار نمی‌آورد. حتی گاه از اینکه آنقدر مورد توجه مردم قرار گرفته احساس شرمندگی مینمود برای آنکه به گفته خودش فقط می‌توانست بایستد و صحبت کند. ادر زمانی که مجموعه‌ای از نصوص را تدوین می‌نمود به دخترش لونیز گفت: "این کار به مراتب مهم‌تر از نطق کردن است و نتایجش بیشتر. مردم گمان میکنند که تدوین چنین مجموعه ای کار آسانی است و حال آنکه جمع‌آوری مطالب زحمت بسیار دارد و کسی هم نمیداند چه کسی و با چه زحمتی آن را تهیه نموده است."

توجه مداوم حاضرین به او هنگام سخن گفتن برایش بار سنگینی شده بود و میکوشید که از چهره‌ای به چهره دیگر و از قسمتی از اطاق به سمت دیگر نگاه کند تا ارتباط بصری با شنونده قطع شود. و با نگاه کردن به این و آن سعی میکرد توجه مردم را از خود منحرف سازد. تحسین و تمجید فراوان شنوندگان او را ناراحت میکرد، مخصوصاً نتایج آن که سبب بروز احساس حسادت و رشک در افراد دیگر می‌گشت.

در اواخر دهه ۱۹۳۰ دوروتی در سفری برای شرکت در جلسه محفل ملی، برای ایراد يك سخنرانی در یک جلسه عمومی، در شهری در میان رها پیاده شد. قبلاً عنوان نطق را برای روزنامه‌های آن شهر فرستاده بود. در آن جلسه بین حاضرین جوانی بود که او هم مانند بسیاری دیگر فریفته بیانات دوروتی شد. پس از پایان سخنرانی و پیش از آنکه دوروتی بتواند آنچه را که همراه آورده بود جمع‌آوری کند، جوان مزبور از جا برخاست و از میان جمعیت خود را به دوروتی رسانید و سؤالاتی از او نمود. سؤالاتی که معمولاً کسانی که تا اندازه‌ای در باره حقایق روحانی کنجکاوند ولی در واقع مایلند که عقایدشان مورد تأیید مخاطب قرار گیرند میسرند و دوروتی با آنکه بارها آنها را شنیده بود، در نهایت دقت و حوصله یکایک آنها را جواب داد. از آنجا که سؤالات کم و بیش جالب بود دوروتی اهمیتی نداد که جوان میکوشد با طرح آنها، او را مدت بیشتر در سالن نگاه دارد. چند نفر دیگر از حاضرین برای شنیدن گفتگوی آنها پیش آمدند و ساکت سؤالات و جوابها را گوش میدادند و سرانجام، با تشکر از دوروتی سالن را ترک کردند. دوروتی و آن جوان، تنها در سالن ماندند.

پانزده دقیقه گذشت و او همچنان سؤال میکرد و دوروتی که احساس نمود ادامه مکالمه نتیجه‌ای ندارد به عنذر آنکه باید زودتر خود را به ایستگاه راه‌آهن رساند به سخنان خود پایان داد. و قصد عزیمت نمود و دعوت آن جوان را که میخواست او را با ماشینش به ایستگاه رساند با لحنی قاطع اما آرام و دوستانه نپذیرفت.

در ایستگاه راه آهن به انتظار رسیدن قطار روی نیمکتی نشست و چمدان کوچکش را در کنارش نهاد. سروصدای جمعیتی که برای خرید بلیط پشت سر او ازدحام نموده بودند، افکار او را به جلسه سخنرانی و جوانی که از او سؤالاتی نموده بود، باز گرداند. از طرز رفتار خود به آن مرد ناشناس احساس ناراحتی و تقریباً احساس گناه کرد و از خود پرسید چگونه میتوانست رفتار شایسته تری داشته باشد؟ آیا می‌بایستی وقت بیشتری برای جواب سؤالات او می‌گذاشت؟ مثلاً با او قهوه‌ای صرف میکرد و در ضمن سؤالاتش را جواب میداد؛ اما وقت کافی برای این کار را نداشت. توجه زیاد آن جوان موجب شده بود که هرچه زودتر از آن محل دور شود و حال آنکه شاید منطقی بود که در همان سالن خالی بنشیند و به بحث خود با او پایان دهد. با این حال کیفیتی در وجود آن جوان احساس نموده بود که به او هشدار داد وقت خود را بیهوده تلف نکند و از آنجا برود. شاید صلاح همین بود.

دوروتی روی نیمکت جایجا شد قطار آهسته پیش می‌آمد. برای آنکه ارتعاشات صدای فلزی تماس قطار و ریل او را ناراحت نکند چشمانش را بست و انگشت شصت و میانه را روی برآمدگی بینی خود گذاشت.

قتی چشمانش را باز کرد، دید مسافری از پلکان فلزی ترن که اکنون توقف کرده بود پائین می‌آیند و به سوی در خروجی ایستگاه روانند. حالا دیگر به فکر جلسه بعد از ظهر نبود و به رهگذران و مسافرینی که در آمد و شد بودند، توجه داشت. آنوقت سر برگردانید و به آخرین گروهی که وارد ایستگاه راه آهن می‌شدند نگرینست و بار دیگر متوجه قطار و چند مسافری که اینجا و آنجا از پله‌های کوچک فلزی پائین می‌آمدند، شد. اما یکدفعه و ظاهراً بدون هیچ علتی مجدداً به عقب، به در ورودی ایستگاه نگاه کرد. چیزی دید اما به یاد نیامد چه بود. لحظه‌ای تأمل نمود و بار دیگر به در و پنجره شیشه‌ای مجاور آن که نور آفتاب با تابش خیرمکننده‌ای در آن منعکس شده بود، نگرینست. شخصی را دید که دستها را به شیشه گذاشته و به داخل ایستگاه نگاه میکند. برای چند لحظه دوروتی نتوانست نگاهش را از صورت آن شخص ناآشنا که ضمناً برایش آشنا بود بردارد. آن شخص آهسته به سوی او می‌آمد و دوروتی قبل از آنکه بداند کیست ندای درونی‌اش را شنید که می‌گوید استارک Starke همان جوانی که در جلسه دیده بود دوروتی همانجا که روی نیمکت نشسته بود، ماند، اگر اکنون برمیخاست و به جستجوی واگنی که می‌بایست سوار شود به راه می‌افتاد، مسلماً آن شخص او را میدید. با خود فکر کرد بهتر است در امتداد مسیر خط آهن تا انتهای قطار پیش رود و آنجا سوار شود مهم نبود که واگنی نباشد که او را به مقصد رساند و فتنیکه داخل قطار میشد بی‌آنکه از بیرون دیده شود، میتوانست راه خود و جایگاه خود را در قطار بیابد. چمدان کوچکش را به خود نزدیکتر کرد و مراقب بود که دیگر به عقب نگاه نکند و در صدد برداشتن پالتو و کیف خود بود که شخصی بالای سرش گفت: "دوروتی پیش از اینکه بروید خوب شما را گیر آوردم". واقعاً دوروتی گیر افتاده بود و گفت: "نه چندان. الان باید سوار ترن بشوم".

استارک Starke خم شد چمدان کوچک دوروتی را از روی نیمکت برداشت و در کنار او به سوی قطار راه افتاد. دوروتی از فکرش گذشت که بدود اما مضحک بود که از چمدان خود و از مرد مؤدبی که آنرا حمل میکرد، فرار کند فکر کرد مسلماً وقتی به قطار رسیدند چمدان را خواهد گرفت، از آن مرد تشگرو خداحافظی خواهد کرد و دیگر راحت خواهد شد. با اینحال متوجه شد که قدمها را تندتر برمیدارد. وقتی به نزدیکترین کوپه قطار رسید، قدم روی پلکان گذاشت و روی برگردانید که چمدانش را بگیرد اما مسافرینی که پشت سر او می‌آمدند او را به دورون قطار کشانیدند. دوروتی از راهرو وارد کوپه شد و در برابر جایگاه خالی ایستاد و چون پاشنه‌های کفشش او را بلندتر از آن نموده بود که بتواند براحتی و بدون خم شدن زیر طبقه چمدان بایستد ناچار کمی خم شد و دست چپ را برای حفظ تعادل خود بالای جایگاه روبرو گذاشت و منتظر آمدن استارک و چمدانش شد.

جوان از دیدن دوروتی در آن وضع تبسمی نمود. دوروتی دستش را برداشت و لبخندی زد و خودش را لعنت کرد که مراعات آداب معاشرت و رفتار مؤدبانه‌ای را نموده است. استارک، همانجا کنار در کوپه او متوقف ماند و بنظر می‌آمد که نمی‌خواهد چمدان دوروتی را بدهد و قطار را ترک کند بعد داخل کوپه شد و هنوز اثر آن لبخند در چهره‌اش نمایان بود. بار دیگر نزاکت و ادب بر دوروتی چیره شد و فکر مسافرین دیگر که پشت سر او جمع شده بودند باعث شد که به سوی جایگاه کنار پنجره رفت و نشست. جوان چمدان او را روی طبقه بالای سر او گذاشت و در کنارش جای گرفت و سر صحبت را با او باز کرد: "واقعاً نطق شما عالی بود." "خیلی متشکرم." "لابد از اینکه اینجا آمده‌ام تعجب میکنید. اما نمی‌توانستم بگذارم که به این زودی بروید." "هنوز سؤالی دارید؟" "بلی خیلی زیاد." "مطمئن باشید وقتی به لایما رسیدم فوراً برایتان کتابی می‌فرستم که جوابگوی همه نوع سؤالات شما باشد." "خیلی متشکرم دوروتی."

طرز تلفظ اسم او و صمیمیت و سپاسگذاری جوان موجب شد که دوروتی موضوع را عوض کند. اما با خود اندیشید در باره چه مطلبی حرف بزنند... سوت قطار دوباره شنیده شد دوروتی به خود گفت. خوب دیگر الان میروم و رو به جوان نمود و گفت: " آقای استارک متشکرم که برای خداحافظی آمده‌اید و چمدان مرا حمل کردید. " نهایت افتخار من بود. " بهتر است زودتر پیاده شوید چون هر آن ممکن است ترن راه بیافتد. " به کجا میروم؟ " به آلبوکرکی Albuquerque به!! چه عالی. " این را گفت و در جایگاه نزدیک راهرو نشست. نفس عمیقی کشید و سر خود را به پشت صندلی که روپوشی از پارچه توری داشت تکیه داد.

دوروتی به این جوان عادی که افکار و عقایدش غیر عادی بود خیره شد. مرد چشمانش را بسته بود. صدای به راه افتادن ترن به گوش رسید. دوروتی دهان باز کرد که چیزی بگوید اما به خود فشار آورد که دم برنیآورد. بهتر است در جای خود باقی بماند و به جای نگاه کردن به استارک، بیرون را تماشا کند و به خود گفت هنوز وقتش نیست.

مطالعه کتاب "فن تفکر" که همراه خود داشت به دوروتی کمک کرد که افکارش را متمرکز کند پانزده دقیقه‌ای گذشت. استارک دستهایش را از دو طرف دراز کرد و خمیازه‌ای کشید و چشمانش را باز کرد. پیش از این مأمور قطار آمده بود چند کلمه‌ای با دوروتی صحبت کرده و بلیط او را گرفته و سوراخ نموده بود.

استارک فوراً به او گفت: "لطفاً یک بلیط برای البوکرکی،" و بلیط را گرفت و پولش را پرداخت. دوروتی همچنان به کتابی که در دست داشت خیره شده بود. جوان رو به او نمود و پرسید: "سیگار میل دارید؟" "نه. متشکرم اما خودتان بفرمائید" استارک جاسیگاری طرف خود را باز کرد. کبریتی را که هنوز روشن بود در آن انداخت و گفت: "باید می‌دانستم که شما سیگار نمی‌کشید. آخر چطور ممکن است شخصی به این لطافت و پاکیزگی... " من اصولاً سیگار نمی‌کشم " خوب... پس شما ازدواج کرده و بچه هم دارید؟ " بلی. شما چی، آقای استارک؟ " من قبلاً فکر می‌کردم که دیگر هیچوقت ازدواج نخواهم کرد اما حالا دارم تجدید نظر می‌کنم. " دوروتی نمیتوانست نیت او را که ظاهراً روشن و واضح بود، باور کند و پرسید: "چرا؟"

استارک پک محکمی به سیگارش زد و از جلوی دوروتی خم شد که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری کنار پنجره بریزد. در این حال بازویش با چین‌های دامن دوروتی تماس یافت. دوروتی بدنش منقبض شد. مرد خود را عقب کشید و به راهرو نگاه کرد: "حتماً شما هم میدانید. من قبلاً در باره کسانی که روحشان همزادیکدیگرند چیزهایی شنیده‌بودم اما باور نمی‌کردم و حالا می‌فهمم چرا از دواجم نافرجام بود. " دوروتی همچنان ساکت به سخنان او گوش میداد... " معلوم میشود برای این بوده که با شما برخورد کنم و حالا این اتفاق افتاده‌است. " آنوقت سیگارش را خاموش کرد و در زیر سیگاری کنار خود گذاشت دوروتی به این حقیقت مسلم اندیشید که این مرد از حدّ خود تجاوز کرده و میخواهد او را هم به راه خود کشاند و گفت: "آقای استارک!! شما شیفتگی خود را به یافتن حقیقت روحانی و شناختن آیاتی که سعادت زنده بودن در آنرا داریم را با جاذبه زودگذر شخصی مخلوط می‌کنید؟" مرد به دوروتی نگاهی کرد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: "تا تمام حرفهایم را نشنیده‌اید. تصور نکنید که اشتباه می‌کنم. هر هزار سال یک بار دو روح همزاد با هم برخورد می‌کنند. البته من حقائق امر بهائی را دوست دارم اما شما را هم دوست دارم... اگر این حقائق را دوست داشتید، نمی‌گذشتید که امیال شخصی شما را به کار ناشایسته‌ای کشاند. اولاً میدانید که من ازدواج کرده‌ام... " جوان حرفش را قطع کرد. _ ازدواج شما نباید مانعی باشد. آخر چطور میتوانید با او زندگی کنید درحالیکه من اینجا هستم. دوروتی اینکه می‌گویم عین حقیقت است. " و دست دوروتی را محکم گرفت. دوروتی از جا برخاست و گفت آقای استارک من دارم به دستشوئی میروم. ما حرفی نداریم که بهم بزنیم. اگر وقتی باز گشتم و هنوز اینجا بودید مأمور قطار را صدا می‌کنم. پاهای بلند جوان نتوانست مانع عبور دوروتی شوند و خود را به راهرو رسانید.

هنگامیکه از دستشوئی باز می‌گشت و به طرف کوپه خود میرفت از آنجا توانست ببیند که دو جا زیر چمدان قهوه‌های اش خالی است بدون نظر انداختن به صحنه‌های اطراف مستقیماً به جلو نگاه کرد. وارد کوپه شد و در جای خود قرار گرفت و چمدانش را روی صندلی که قبلاً استارک نشسته بود، گذاشت.

قطار در شهر کوچکی توقف کرد اما هیچکس از واگنی که او در آن بود پیاده نشد. دوروتی کتابش را همچنان در دست داشت و به آن نگاه میکرد. ترن به راه افتاد و ایستگاه بعد اعلام شد و هنگامیکه حرکت ترن آهسته‌تر میشد، دوروتی صدائی که خود را برای مقاومت با آن آماده نموده بود شنید. استارک بود. "دوروتی. میدانم که خیلی تند رفتم. لاقلاً یک فرصت دیگر به من بدهید. " دوروتی صامت همچنان نگاهش را به کتاب دوخته بود. " اجازه بدهید بنشینم. لاقلاً میتوانیم در باره سرنوشت خودمان با هم صحبت کنیم حتی اگر

نمی‌گذارید که تحقق پیدا کند. آخر نمی‌شود که فقط با شما برخورد کرده باشم و چنین زود شما را از دست بدهم در حالیکه لذت با هم بودن آنقدر نزدیک است."

دوروتی با صورت منقبض و فک‌های بهم فشرده بی‌آنکه عضله‌ای در صورتش تکان بخورد گفت: "بهتر است زودتر از ترن پیاده شوید." "بسیار خوب، می‌روم فقط آمده‌ام بگویم که در حرف خود صادق هستم و شما را دوست دارم. نه تنها افکار و عقاید شما و آنچه را که گفتید، بلکه وجود شما را دوست دارم. از همان لحظه‌ای که دعا می‌خواندید حتی پیش از آنکه به جمعیت و من نگاه کنید، این حقیقت برایم روشن شده بود." دوروتی ساکت همچنان خیره به کتاب نگاه میکرد و استارک متوجه نشد که چشمان او پر از اشک شده اگر دیده بود، آنرا به حساب خودش می‌گذاشت. اشک دوروتی تنها به علت خشم او و گستاخی ابراز عشق یک جوان غیر عادی نبود، بلکه برای احساسات و عواطف آشفته و درهم‌ریخته او و دیگران بود که آنقدر مستغرق آمال وجود خویش‌اند که به خود فرصت نمیده‌ند و برای امیال خود، چیزی را به‌بینند و بشناسند. خیالی واهی، به مقصد واقعی این مرد که تحری حقیقت بود، خاتمه داد. علاقه‌ای که در باره درک مفهوم روحانی نوینی احساس کرده بود، به سهولت در قلبش به احساس شیفتگی نسبت به زنی ناشناس مشتبه شد. امید واقعی انسان درک حقیقت است اما چه بسا که جز فهمی زودگذر و اجمالی چیزی درک نمی‌کند.

استارک دوباره به سخن آمد: "وقتی که مرا ببینید که بیرون از آن پنجره ایستاده‌ام، آخرین بار خواهد بود که مرا می‌بینید." این را گفت و از قطار خارج شد. دوروتی از گوشه چشم دید که روی سکو ایستاده‌است و منتظر یک علامت، یک اشاره است تا به سوی "محبوب" خود باز گردد. دوروتی همچنان بی‌حرکت نشسته بود سرانجام قطار، پس از توقف طولانی که او را معذب میکرد، براه افتاد. آنوقت دوروتی غمگین و دردمند برای افرادی چون استارک، سر را به پشت صندلی خود تکیه داد. اشکهای او آزادانه بر گونه‌هایش غلطیدند.

در جمیع سفرها چه به شهرهای آمریکا و یا در آن سوی دنیا مانند لیزبن و دهلی جدید، رفتار و منش و وقار و حتی طرز پوشش و آرایش دوروتی، معلومات عمیقش را بیشتر جلومگر می‌ساخت. اغلب اوقات یکی از نصوص مبارکه را که به این مضمون است، تکرار مینمود و میگفت: "امروز روزی بی‌نظیر است. بنابراین زبانی که محبوب عالم را ستایش میکند و رفتاری که آرزومند است مقبول آستانش افتد، نیز باید بی‌نظیر و بی‌همتا باشد" ۳ و تعبیر دوروتی از این بیان آن بود که نباید گذاشت هیچ‌کس وضع ظاهر انسان، از عظمت یومی که در آن بسر می‌بریم، بکاهد.

او معتقد بود باید کوشید که در عالم روحانی تا حد امکان تکامل یافت اما این کمال در عالم مادی نیز باید منعکس شود. مارگارت کنز روح Margaret Kunz Ruhe که شیفته رفتار دوروتی بود میگفت: "دوروتی زنی خوش پوش بود و با آنکه در این مورد وسواسی نداشت، با اینحال در لباس پوشیدن با ذوق و سلیقه بود و در باره آن صحبت میکرد و میگفت: "ما، افراد بهائی، برای حضرت بهاءالله لباس می‌پوشیم بنابراین بایستی که بهترین‌ها را در بر کنیم و آنگونه که مطلوب و سزاوار است متعالی باشیم."

دوروتی قبل از هر سخنرانی، با دقت فراوان لباسی را که مناسب آن جلسه بود انتخاب میکرد. یک بار در ویلمت، قبل از جلسه‌ای، متوجه شد کمر بند لباسش را همراه نیاورده‌است. فوراً با ماشین به‌شیکاگو رفت و کمر بند مناسبی خرید. اگر گیسوانش مرتب نبود، قبل از تشکیل جلسه، معمولاً صبح آنروز، برای آرایش موها و ناخن‌هایش به آرایشگاه میرفت.

سالها بعد که در سفرها و سخنرانی‌های مداوم، فرصت کافی برای رفتن به آرایشگاه را نداشت، به آرایشگری که بافنده طره گیسو بود، نمونه‌هایی از موی خود را فرستاد و از او خواست که طره‌ای هم‌رنگ گیسوانش را به چهارشانه کوچک وصل کند و برایش بفرستد. دفعه اول آنچه خواسته بود کاملاً هم‌رنگ موهایش نبود. آنرا پس فرستاد و این بار آن چهار طره مو کاملاً رنگ گیسوانش بود و هر وقت که فرصت رفتن به آرایشگاه را نداشت، گیسوانش را به عقب میبرد و با حلقه موهایی که به شانه‌های کوچک متصل بود گیسوانش را آرایش میداد. بیشتر اوقات برای آنکه کاملاً روی حلقه‌ها پوشیده شود کلاه به سر میگذاشت. دوروتی این را مسئولیت خود میدانست که همیشه مرتب و آراسته باشد تا مبادا سبب گردد که از منزلت و کمال امر الهی در مقابل مردم کاسته شود.

گرچه دوروتی در مجامع و جلسات زیبایی و آراستگی را به نهایت درجه مراعات مینمود اما وقتی که در خانه بود ترجیح میداد لباسهای راحت و حتی کهنه بپوشد. با این حال حتی در خانه چون خدنگ پیوسته است

می ایستاد. و شانه‌ها را خمیده نمی‌کرد. یک روز به مری‌لو دوستش گفت: "راست بایست با شانه‌های خمیده و افتاده نمیتوان مردم را به امر حضرت بهاءالله دعوت نمود".

بسیاری گفته اند دوروتی زنی فوق‌العاده زیبا بود و بعضی عقیده دارند که طرز رفتار و منش و حالتش او رازیباتر از حالت طبیعی جلوه می‌داد. در زبان لاتین اصطلاحی است که می‌گوید: "De Gustibus non est disputandum" به این معنی که "در مورد سلیقه نمیتوان چون و چرا کرد". این اصطلاح چه در باره درک زیبایی انسان و چه در باره مطالب دیگر حقیقت دارد. ذوق و سلیقه را نمیتوان مورد بحث قرار داد. **صرف نظر از نظریات دیگران، خود دوروتی عقیده نداشت که بسیار زیبا می‌باشد اما ضمناً نمی‌گذاشت که عیوب و نواقصش مانع آن شود که خود را تا حد امکان آراسته و جذاب سازد.** او خودش را با تمام محاسن و معایبش قبول داشت نه کمتر و نه بیشتر و جذابیت او نیز به همین علت بود. دوروتی ادعا نمی‌کرد که از دیگران بالاتر است و یا آنکه به علت بی‌لیاقتی همواره از این و آن پوزش طلبید. خداوند مواهبی به او ارزانی داشته بود تا نه از همه راه‌ها بلکه به راه و روش خودش به بشریت خدمت نماید. بنابراین دوروتی به آرامی و با ایمان و اعتماد کامل به سوی هزاران وظیفه‌ای که در نظر داشت پیش میرفت و از این مواهب کمال استفاده را مینمود.

با آنکه خداوند لایدرک و لایشعر است ما به او ایمان داریم و میدانیم و معتقدیم که در مثال او خلق شده‌ایم بنابراین در نهاد هر یک از ما چیزی ناشناخته وجود دارد که به چشم نمی‌آید و در فکر نمی‌گنجد اما شایسته ایمان و ایقان است. این قسمت پنهانی وجود، قوای نهفته ماست که نمیتوان آنرا لمس کرد و آزمایش نمود و یا حدّ اعلاّی بازده آنرا اندازه گرفت.

این توکل به خداوند و به دنبال آن، اعتماد به نفس موجب شد که دوروتی در هر فرصتی قیام کند و اجازه ندهد چیزی او را مضطرب یا مرعوب سازد، به‌قوای فکری و روحانی خود اعتماد کند و روحش را به سوی خالق خویش متوجّه سازد. یک بار در کلاس جوانان در مدرسه لوهلن گفت: "باید یاد بگیریم که در طول زندگی به آهستگی قدم برداریم تا صداهای آرام آن را بشنویم. اگر بی‌قرار باشیم بازتابی از خود دنیا هستیم."

در اواخر دهه سی، یک بار دوروتی در سالن YMCA در شهر تولیدو Toledo, Ohio سخنرانی مینمود، یکی از حاضرین که در ردیف جلو نشسته بود ناگهان از جا برخاست و حرف دوروتی را قطع کرد و با خشونت فریاد زد "خانم بیکر بگوئید" عقیده و مرام دیانت شما چیست؟ دوروتی بیدرنگ با نماز صغیر پاسخ او را داد و گفت: "اشهد یا الهی بانک خلقتی لعرفانک و عبادتک. اشهد فی هذا الحین بعجزی و قوتک و ضعفی و اقتدارک و فقری و غنائک لا اله الا انت المهیمن القیوم". ۴ پس از آن کمی تأمل کرد. نگاهش را به آن مرد دوخت و با لحنی جدّی پرسید آقا، حالا بگوئید معتقدات دینی شما چیست؟" مرد جوابی نداد و روی صندلی نشست و دوروتی به سخن گفتن ادامه داد.

یک بار که در سال ۱۹۳۹ در هستون Houston نطق میکرد، یکی از بازرگانان غیر بهائی حاضر در جلسه اظهار داشت. "دلم می‌خواست آنچه در دنیا داشتم میدادم و مانند خانم بیکر میشدم." و از دوروتی رمز آرامش و اعتماد به نفسش را پرسید، او جواب داد تنها دعا کردن است که به او احساس آرامش میدهد. همیشه قبل از ورود به اطاق حتی برای گفتگوهای عادی با دوستانش اسم اعظم را ذکر میکرد. عشق به خدا و محبت به هموعان پیشینیان او بود نه جاه و مقام و قدرت. عشق پیشینیان او بود و ارمان او به دیگران. عشق و محبت او به حضرت بهاءالله در محبت او به دیگران منعکس میشد.

در بهار سال ۱۹۳۹ برای سومین بار در آن دهه، و برای چهارمین بار، دوروتی تقاضای خود را که برای بار نخست در سال ۱۹۲۰ از حضرت عبدالبهاء نموده بود، در عریضه‌ای به حضور حضرت ولی امرالله مطرح ساخت و اجازه خواست که برای زیارت مشرف شود. منشی مبارک در دوّم جولای این جواب را ارسال داشت:

خواهر عزیز روحانی،

حضرت ولی امرالله با کمال مسرت نامه مورخه ۳۱ ماه می شما را دریافت نمودند. اقدامات سودمندی که محفل ملی بوسیله لجنه تربیت اطفال در سال گذشته انجام داده است موجب کمال رضایت‌مندی خاطر مبارک شد. اقدامات مختلف به منظور تربیت امری و پرورش اخلاق اطفال بهائی که نکات عمده آنرا در نامه خود ذکر نموده‌اید بسیار عالی و قابل اجرا است و امید می‌رود که اجرای این طرح‌ها و خط مشی لجنه شما موجب

همکاری صمیمانه و یاری مداوم والدین بهائی و همچنین تشویق محفل ملی گردد. حضرت ولی امر الله خدمات لجنه شما را تحسین میکنند و دعا میفرمایند که هر یک از اعضاء آن لجنه مساعی جمیله در توسعه و پیشرفت اقدامات آن لجنه بنمایند. و مصرانه میخوانند که شما و همکاران عزیزتان در کار خود استقامت کنید و مایلیم که به شما تقدیر و فیر ایشان را جهت خدمات گرانبهائی که در این عرصه حیاتی تشکیلات امری انجام میدهید ابلاغ دارم.

در باره تقاضای شما جهت زیارت اعتاب مقدسه در پائیز سال آینده، حضرت شوقی افندی اشواق شما را برای زیارت ارض اقدس و همچنین اشتیاق فراوان شما را جهت ملاقات با ایشان و بحث درباره مطالب مختلف مهم امری، تقدیر میکنند. مسلماً هیکل مبارک نیز مشتاق دیدار شما هستند. اما با در نظر گرفتن شرائط آشفته و اوضاع مشوش ارض اقدس و امکان توسعه یافتن این آشوبها در آینده نزدیک، آمدن شما را به اینجا صلاح نمیدانند. بمجرد آنکه اوضاع به وضع عادی باز گردد، امیدوارند آرزوی را که سالهاست به آن دل بسته اید تحقق یابد.

با تجدید اطمینان به ادعیه آن حضرت برای توسعه میدان خدمات امری شما و همچنین ترقی روحانی و رفاه مادیتان. با تقدیم احترام ح. ربّانی

و حضرت ولی امر الله مرقوم داشتند:

"همکار عزیز و ارجمند، از وصول اخبار شما و اینکه کمابینگی سهم برجسته خود را در میادین تبلیغ و تشکیلات اداری جهت پیشرفت و تحکیم مبانی امر عزیزمان به کار میبرید، بسیار مسرور شدم. متأسفم از اینکه اوضاع آشفته این سرزمین مانع زیارت شماست. زیرا من هم مشتاقم که شما را ملاقات کنم و باهم مطالب مختلفی را که در مصالح امر جلیل ما تأثیر دارند، مطرح نمایم. مایوس نشوید، سرانجام این ظلمات زائل میشود و آرزوهای گرانبهائی که شما تحقق خواهد یافت." شما شوقی

دهه سی تقریباً پایان یافته بود و دوروتی با تحمل آلام متعدّد که اوج آن محرومیت از زیارت بود، آنرا پشت سر گذاشت. شدائد زندگی، او را مایوس نساخت بلکه با عزمی راسخ، هدایات حضرت ولی امر الله را اطاعت کرد و پربارترین دوره زندگی اش را آغاز نمود.

فصل پانزدهم

در سالهای اولیه دهه ۴۰، دو چیز در زندگی دوروتی مشخص و چشمگیر است، فعالیت ها و دستاوردهایش و چگونگی توفیق او در آنها. تعداد سفرهای تبلیغی سابق او در مقایسه با تعداد شهرها و روستاهایی که در این دهه برای تبلیغ به آنها سفر می کرد، به نظر ناچیز بود. میانگین تعداد سخنرانی های او با در نظر گرفتن کیلومترها فاصله بین نقاطی که برای ایراد نطق به آنها سفر مینمود، هر چند روز یک بار بود. اما در واقعیت بسیار سخت تر بود. دوروتی نطقهای تبلیغی اش را در چندین هفته، پشت سر هم و به صورت فشرده انجام می داد و در اوقات باقیمانده نیز فعالیت های اداری خود را که در ادامه ذکر گردیده است پیگیری می نمود. وی عضو محفل روحانی شهر لایما و عضو محفل ملی آمریکا و کانادا بود. علاوه بر آن در شش لجنه ملی عضویت داشت. نظامت لجنه ملی تربیت اطفال و لجنه بین القارات آمریکا و لجنه ملی وحدت نژادی و لجنه مدرسه تابستانه ایالت های مرکزی به عهده او بود و همچنین در لجنه تبلیغی منطقه ای ایالت های اوهایو، ایندیانا و پنسیلوانیای غربی و لجنه ملی جلسات عمومی، عضویت داشت.

بعضی از سفرهای تبلیغی اش را به منظور سخنرانی در کالجها و دانشگاهها انجام میداد. دوروتی در یک سفر تبلیغی در همه کالج های مهم کارولینای شمالی و جنوبی، جورجیای جنوبی، کنتاکی و تنسی و بسیاری از آموزشگاه های ویرجینیای غربی و فلوریدا سخنرانی نمود. گاه این کنفرانس ها به سرپرستی "لجنه بنیاد کالج ها" که بعدها به نام "دفتر ناطقان بهائی کالج ها" مشهور شد، انجام میگرفت و گاه در سمت نماینده لجنه "وحدت نژادی" سخنرانی مینمود. از جمله مطالب سخنرانی هایش "توفیق گروه های اقلیت"، "علت و بلائی تعصب" و "سهیم شدن در مدنیت" بود. علاوه بر این، بسیاری از نطق های دیگر دوروتی به همراهی لونی گرگوری در باره مسئله "دوستی نژادی" بود.

در پائیز سال ۱۹۴۱ دوروتی پس از وصول توفیق مبارک که او را تشویق به ادامه فعالیت های تبلیغی در مؤسسات آموزشی نموده بودند، روانه جنوب غربی آمریکا شد و در بیست و هفت مؤسسه تربیتی ایالت های کانزاس، اوکلاهما، تکزاس، نیومکزیکو و کالج های اوهایو و آرکانزاس، سخنرانی نمود. در ایالت نیومکزیکو با دوستش مری لو از دهکده Isleta Pueblo که مسکن بومیان آمریکائی بود دیدن کرد و با رؤسای آنان ملاقات نمود. در جنوب غربی آمریکا از هشت مدرسه بازدید کرد که جمیع دانش آموزان چهار مدرسه، از بومیان آمریکائی بودند و چهار آموزشگاه دیگر نیز همگی از نژاد سیاه بودند و به تحصیل اشتغال داشتند.

در دو سال اول دهه جدید، دوروتی در بیش از نود کالج سخنرانی نمود و سال بعد یک دوجین بر این رقم افزوده گشت. در ماه دوم سال ۱۹۴۲ دوروتی و سایر نمایندگان لجنه های آمریکا به بیش از شانزده هزار دانشجو ابلاغ امر نمودند. در سی و یک جولای آن سال در تلگرافی که دوروتی از حضرت ولی امر الله دریافت داشت، هیکل مبارک توصیه فرمودند که در پائیز، مساعی خود را بیشتر بر کالج ها متمرکز سازد و برای موفقیت او و کسب فتوحات عظیمه دعا نمودند.

در سال ۱۹۴۳ دفتری به نام "دفتر ناطقان بهائی برای کالج ها" رسماً تشکیل شد و تعداد کثیری از احباء داوطلب سفرهای تبلیغی به کالج ها و مؤسسات آموزشی در سراسر آمریکا شدند و بنابر نوشته دوروتی در کتاب عالم بهائی، تاپایان سال، ناطقان بهائی در بیش از دویست کالج و آموزشگاه در باره امر سخنرانی نموده و در سیصد و پنجاه کلیسا، مجامع، کلاسها و باشگاه های دانشجویان، ابلاغ کلمه کردند. ۱

تا زمانی که به علت جنگ هنوز بنزین جیربندی نشده بود، دوروتی بیشتر اوقات با اتومبیل خود به سفرهای تبلیغی میرفت و با سرعت زیاد رانندگی میکرد. حتی هنگامیکه عجله ای برای رسیدن به مقصد نداشت، باز هم با سرعت زیاد که خالی از خطر نبود رانندگی می کرد. طبق گفته بسیاری، دوروتی راننده ماهری بود اما در رانندگی احتیاط را رعایت نمی کرد.

چند سال قبل در هنگام سفر با دوستش مری لو، دوروتی که با سرعت زیادی در جاده های پیچا پیچ کوهستانی رانندگی می کرد و از اتومبیل های دیگر سبقت میگرفت، از سخنان همراه با عصبانیت مری لو درباره سرعت بسیار زیادش تعجب نمود. سرعت زیاد دوروتی در ابتدا برای مری لو سرگرم کننده بود اما وقتی به جاده های کوهستانی جنوب اوهایو رسیدند و دوروتی همچنان با سرعت میراند، مری لو از شدت ترس و وحشت، نفسش در سینه حبس شد و خیلی محکم داشبرد اتومبیل را با دستش گرفت. دوروتی بر سرعت افزود. از اتومبیل جلویی سبقت گرفت و در حالیکه به سر آشویی خطرناکی نزدیک میشد، کادیلکش را روی دنده دو گذاشت و با

همان سرعت در جاده باریک پیش رفت. مری‌لو از شدت ترس، اعضاء بدنش گرفته شده بود و وقتی احساس نمود که از خطر گذشته است، خدارا شکر کرد و گفت دورتی خواهش میکنم آهسته‌تر و با احتیاط بران و در این جاده‌های کوهستانی از ماشین‌های دیگر جلو نزن. میدانم وجود من برای حضرت بهاء‌الله مهم نیست اما وجود تو مهم است. بنابراین، اگر اتومبیل از جاده به بیرون پرت شود من گشته میشوم و تو نجات پیدا میکنی. دورتی که تا آن لحظه متوجه ترس و وحشت دوستش نشده بود، از گفته‌های مری‌لو به فکر فرو رفت و همچنین تعجب نمود. او در باره خطر فکر نکرده بود و از حرفهای مری‌لو به خنده افتاد و قول داد که بیشتر محتاط باشد.

اواخر پائیز سال ۱۹۴۱ که دورتی عازم سفرهای تبلیغی به کالج‌های مختلف بود، از مری‌لو تقاضا کرد که با او همراه شود. مری‌لو Mary lou و تام اوینگ Tom Ewing به آلبورکی مهاجرت کرده بودند و پایه‌های جامعه امر را در ایالت نیومکزیکو مستقر ساخته بودند. در آنجاری لو موفق شده بود فعلاًانه با سی‌و پنج قبیله از سرخ‌پوستان آشنا شود و در فعالیت‌های فرهنگی آنها ونیز در امر بهائی تشریک مساعی کنند. این بار مری‌لو دعوت دورتی را نپذیرفت و پافشاری دورتی که حتی میخواست هزینه سفر او را بعهده گیرد، در تصمیم‌های خللی وارد نیاورد. با اینکه از مصاحبت دورتی لذت می‌برد و به او علاقه‌مند بود، احساس میکرد باید به نیومکزیکو باز گردد.

مری‌لو نمی‌توانست باور کند وقتی دو روز بعد، در جاده خارج از شهر، دورتی او را متوقف ساخت و گفت: "نمیدانم، به نظرم در این سفر چیزی اشتباه و غلط است. گمان میکنم این است که تو باید همراه من بیایی. زود چمدانت را حاضر کن و با من بیا!". اما مری‌لو هنوز در تصمیم خود پابرجا بود و به دورتی گفت "ممکن است به عقیده تو چیزی در این سفر اشتباه باشد، اما به این معنی نیست که من با تو باید بیایم".

ناچار دورتی تنها عازم سفر شد. یک روز ونیم بعد در جاده کوهستانی بلوریدج Blue Ridge Mountain با اتومبیل به سوی مقصد میراند. خوشبختانه نور آفتاب جاده را گرم کرده و یخ‌ها آب شده بود. اما آن قسمت از جاده که در کنار کوه بود خطرناک به نظر میرسید. دورتی از يك پیچ جاده که گذشت ناگهان کامیون بزرگی را دید که از طرف مقابل می‌آید. یک لحظه به نظرش آمد که کامیون در همان سمت او حرکت میکند و از ترس اینکه ممکن است تصادف کند، خود را جمع کرد، ولی به خود گفت آنچه می‌بیند وهم خیال است. اما چشمانش نمیگذاشت آنچه را که بارز بود، نادیده پندارد. کامیون همچنان پیش می‌آمد و در سمتی که می‌بایست حرکت کند، یعنی از کنار کوه، حرکت نمی‌کرد. برای یک لحظه زودگذر فکر کرد که اگر اتومبیلش را به طرف دیگر جاده کشاند، می‌تواند از وقوع فاجعه جلوگیری کند و همچنانکه کامیون غرّش کنار پیش می‌آمد، دورتی با حرکت سریع فرمان، اتومبیل را به طرف چپ جاده کنار کوه چرخاند و در همین لحظه جثه عظیم کامیون را دید که با سرعت از کنارش گذشت و به راه خود ادامه داد.

دورتی از خطر نجات یافته بود اما چرخهای اتومبیلش در این قسمت منجمد جاده، لیز میخورد. دورتی کوشید فرمان را به همان مسیری که می‌بایست در آن باشد، بچرخاند. با این حرکت لاستیکهای اتومبیل روی جاده منجمد، لیز خورد و دور خود چرخید دورتی دیگر کنترل اتومبیل را از دست داده بود. اتومبیل دیوانه‌وار از یک سوی جاده که کنار کوه بود به سوی دیگر جاده کنار پرتگاه میرفت. سردرختی‌های کنار جاده را میدید که به سرعت به او نزدیک میشوند اتومبیل می‌چرخید و لحظه‌های دیگر را میدید که انگار میخواهد در دل کوه فرو رود. اتومبیل همچنان دیوانه‌وار دور خود میچرخید و معلوم نبود چه وقت روی مدار ثابتی قرار خواهد گرفت. در نور آفتاب سطح ناهموار جاده از برفهای ذوب شده از کوه، میدرخشید. دورتی با وحشت به صخره‌ی یخ زده نگاه کرد که با همان سرعتی که لحظه‌ای پیش به سوی سر درختان کنار جاده میرفت، اکنون به طرفش می‌آمد و احساس کرد که به سوی آن پرتاب میشود. در این حال جلوی اتومبیل به شدت به کوه برخورد کرد. برخوردی چنان شدید که گوئی میخواست دل کوه را بشکافد و از سوی دیگرش بیرون آید. چرخهای اتومبیل بر اثر برخورد بیرون پرید و اتومبیل به یک سو غلطید و متوقف ماند. اصابت دندانه‌های دورتی به فرمان، ارتعاش شدیدی در دهان و جمجمه‌اش به وجود آورد. ریزه‌های لعاب فرمان روی زبانش میریخت و سنگ‌ریزه‌های کنار جاده روی سقف له شده ماشینش فرو می‌افتاد. دورتی به لبان مرطوبش دست کشید. خون گرم و قرمز انگشتانش را رنگین نمود. دست راست را زیر دهان گرفت که از فرو ریختن قطرات خون روی لباس نو و زیبایی که به تن داشت جلوگیری کند و با دست چپ کوشید که در ماشین را باز نماید. سرانجام به زحمت موفق به بازکردن آن شد و پا به روی اسفالت جاده گذاشت.

در این وقت راننده اتومبیلی که میگذشت از مشاهده ماشین‌ی که قسمت جلوی آن اوراق شده و زنی که با رنگ پریده و چهره‌ای خون آلود در کنار آن خمیده بود، توقف کرد و به سوی دورتی دوید. مرد ناشناس قطرات

خون را که روی آسفالت تیره رنگ جاده دلمه شده بود دید و صدا در گلویش خاموش شد. "متشکرم از اینکه به کمک آمده‌اید. می‌توانید لطفاً مرا به شهر مجاور برسانید، در آنجا منتظر هستم و باید بعد از ظهر آنجا باشم. مرد گفت: "اما شما در وضعی نیستید که بتوانید به سفر ادامه دهید. بهتر است سوار ماشین من شوید که شما را به پزشک رسانم." آنوقت بازوی دوروتی را گرفت و او را از جا بلند کرد و شانه خود را تکیه گاه او نمود و به سوی اتومبیل خود به راه افتاد اما دوروتی میگفت فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد فقط لب‌هایم آسیب دیده اگر مرا به آن طرف تپه برسانید در یک فروشگاه پمپ بنزین می‌توانم دست و رویم را تمیز کنم. مرد جواب داد: "خانم اتومبیل شما کاملاً از بین رفته و وضع شما هم بدتر از آن است که فکر می‌کنید." دیگر هر دو ساکت شدند. مرد او را در صندلی عقب ماشین نشانید و به تنها پزشک شهری که چهل و پنج دقیقه قبل، دوروتی آنجا را ترک کرده بود رسانید.

پزشک به معاینه او پرداخت و دوروتی با آنکه هنوز گیج بود اصرار داشت که به سفر خود ادامه دهد و میگفت وقتی مطمئن شدید که آسیبی ندیده‌ام و کاملاً سلامت هستم اجازه دهید بروم. مردم در آنجا منتظر هستند. پزشک شماره تلفن خانه دوروتی را گرفت و به فرانک تلفن کرد و ماجرا را برایش باز گفت. او و فرانک بی‌اعتنا به اصرار دوروتی به ادامه سفرش، ترتیبی فراهم کردند که به او هابو باز گردد. ماشینش دیگر قابل استفاده نبود. وقتی که مری لو به دیدار دوروتی در خانه اش آمده بود، دوروتی گفت: "فهمیدم، من برگشته‌ام تا تو را به همراه خود ببرم" مری لو با تعجب بسیار گفت: "تو هرگز بیرون نخواهی رفت. این سفر ممکن است حقیقتاً اشتباه باشد." و جواب دوروتی این بود: "نه، حتی فکر اینکه نتوانم سفرم را به پایان برسانم مرا خواهد کشت".

هفته بعد، دوروتی برنامه اش را ادامه داد. این بار با اتومبیل فرانک سفر کرد، اما باز هم به طور جبران ناپذیری خسارت دید.

وقتی در جلسه محفل ملی صحبت از این تصادف به میان آمد، هریک از اعضاء محفل اظهار نظری مینمود که به چه علت مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که این حادثه اتفاق افتد. دوروتی هم در پی یافتن علت آن بود. در آن جمع فقط لوئی گرگوری سخنی نمی‌گفت و در گفتگوی دیگران شرکت نمی‌کرد و خاموش به حرف این و آن گوش میداد. هنگامیکه دوروتی علت روحانی این تصادف را جستجو مینمود لوئی گرگوری او را صدا کرد و گفت "میدانی تنها دلیلش این بود که با سرعت زیاد رانندگی می‌کردی"

همانطور که سالها قبل، لوئی گرگوری در گرین ایگر دوروتی را از تصورات واهی بیرون کشیده بود، اکنون نیز با گفتن این جمله کوتاه او را متوجه حقیقت نمود.

پس از آن در سفرهای تبلیغی حادثه تصادف ماشین تکرار نشد. ولی گاه ماجراهای جالبی برای او روی میداد. یک بار در کنار جاده پیرمرد مفلکی را سوار کرد. وقتی پیرمرد میخواست پیاده شود به او گفت "قصدم این بود که کیف پول و جواهرات شما را بدزدم اما نمیدانم چه چیز مانع کارم شد" آنوقت پیش از اینکه انگشتان استخوانی‌اش را از دستگیره در ماشین بردارد، به طرف دوروتی خم شد بطوریکه صورت پرچین و چروکش نزدیک چهره دوروتی قرار گرفت و گفت در این تپه‌ها که ماشین میرانید هرکار که دلتان خواست بکنید اما هرگز کسی مثل من را سوار نکنید. فهمیدید؟ هرگز!! این را گفت. در ماشین را به شدت بست و در طول جاده به راه افتاد.

در سفر دیگری، دوروتی در راه کانزاس دچار طوفان شدیدی شد. باد اتومبیل او را به جلو و عقب می‌کشاند. در جاده خلوت بیابانی اتومبیل دیگری دیده نمی‌شد. دوروتی چشمش به خانه‌ای در یک مزرعه افتاد. اتومبیل را متوقف ساخت و کوشید که در را باز کند و به سوی آن خانه رود. اما باد با چنان شدتی میوزید که امکان باز شدن در اتومبیل نبود. دوروتی خود را به سوی دیگر اتومبیل کشید. آن طرف باد چندان شدید نبود و توانست در را باز کند. و به روی زمین بلغزد. از آنجا در حالیکه به روی زمین میخزید به سوی خانه پیش رفت و گرد و خاک بر چشمها و موهایش میریخت و پوست بدنش را میسوزانید. دوروتی محکم با مشت به در کوبید. جوابی نیامد. دستگیره در را گرفت و فشار داد اما در قفل بود. همانطور که روی شکم خوابیده بود به شدت به پائین در ضربه زد به این امید که شاید ساکنان خانه، در اثر صدای باد و سنگریزه‌ها که به شدت به دیوارهای چوبی خانه میخورد، صدای او را شنیده اند و اینبار می‌شنوند. اینبار صداهایی به گوشش رسید. دوروتی به شدت فریاد کشید تا شاید ساکنین آن خانه بفهمند که یک انسان است که به در می‌کوبد و خیال نکنند که صدای باد و سنگریزه‌ها است که به در و دیوار چوبی می‌خورد. دوروتی فریاد زد: "منم. یک نفر پشت در است". فردی با صدایی ضعیف که میکوشید صدایش از صدای باد بیشتر باشد، فریاد کشید

"نمی‌توانم در را باز کنم". دوروتی گفت: "من آدم خطرناکی نیستم. فقط پناهگاهی می‌خواهم" و باز شنید: "باید در بسته باشد و گر نه فشار شدید باد خانه را به هوا پرتاب میکند". دوروتی در همان وضع ماند و کوشید دلیل و منطقی برای حرفی که شنیده بود بیابد. باد قطعه سنگی به بزرگی قالب صابون از آنطرف ایوان غلطاند و به پائین انداخت و به مچ پای دوروتی اصابت کرد و آنرا مجروح ساخت. ماندن در آنجا در آن طوفان شدید که هر لحظه امکان داشت چیزی به او پرتاب شود، به نظر بیهوده بود. چاره‌ای نداشت جز آنکه از آنجا دور شود و بار دیگر چهار دست و پا خود را به اتومبیلش رساند. به زحمت در را باز کرد و پشت فرمان قرار گرفت. مردد بود که همانجا بماند یا اتومبیل را به راه اندازد. سرانجام تصمیم گرفت که به راه خود ادامه دهد شاید بتواند از طوفان بگریزد. آهسته اتومبیل را گاه به چپ و گاه به راست میراند که آنرا در طول جاده نگاه دارد و با هر نفسی که می‌کشید با صدای بلند ذکر یا بهاء‌الابهی را تکرار می‌کرد.

همچنین ممکن بود وقایع شادی بخش هم در طول سفرهای تبلیغی اش روی دهد. یک بار پس از مصاحبه با دکتر جرج واشنگتن کارور George Washington Carver پژوهشگر نامدار کشاورزی، شخص مزبور به او گفت: خانم بیکر، به دنیا بگوئید دکتر کارور طرفدار سرسخت امر بهائی است، طرفدار سرسخت این امر است.

تا وقتی که هوای پاهای بمب افکن ژاپون، با حمله ناگهانی خود، قسمت اعظم ناوگان آمریکا را در اوقیانوس کبیر نابود کردند و آمریکا کاملاً وارد عملیات جنگی شد، صلح نامحبوب‌ترین موضوع‌ها بود دوروتی در مقاله‌ای در باره فعالیت‌های "دفتر ناطقین بهائی کالج‌ها" چنین نوشت:

مدیر یکی از کالج‌های کارولینای شمالی، با نهایت دلسوزی ناطق بهائی را برای برخورد با جلسه‌ای سرد، آماده کرد و اظهار داشت "ناطق قبلی وقتی صحبت از صلح نمود، دانشجویان سخنانش را قطع کردند و حال آنکه ناطق، لباس روحانیت به تن داشت و کشیش بود." بعد که با دقت عنوان سخنرانی را که "الگوئی برای جامعه آینده" بود خواند، گفت: "می‌بینم شما فقط در باره صلح صحبت نمی‌کنید. برنامه‌ای هم برای آن ارائه می‌دهید. هر کالژی باید آنرا بداند بدین‌طریق اهل مطالعه، آثار شوقی افندی را قبول می‌کنند." مدیر کالج Indian Normal College در Pembroke پس از دیدن متن نطق اظهار داشت اگر لازم باشد باید کلاسها را تعطیل کرد که دانشجویان این مطالب را بشنوند. ۲

در یکی از کالج‌های کنتاکی برخورد گرم دانشجویان، بیش از انتظار دوروتی بود. حرارت و سادگی و صراحت گفتارشان او را تحت تأثیر قرار داد. دوروتی در همه جا در باره مطالبی که مورد علاقه شنوندگان بود سخن میگفت و در صدد تحمیل عقاید مذهبی خود نبود بلکه حقائق اصول امر را مورد بحث قرار میداد.

دوروتی در مجله اخبار امری چنین نوشت: در پاپین باف Pine Buff در ایالت آرکانزاس، هیأت مدیره دانشگاه State Negro College پس از عبادت در کلیسای کوچک دانشگاه، مدت یک ساعت با او گفتگو کردند و بعدها دانست که ساعت غذای ظهر را از دست داده‌اند. تعالیم بهائی برای آنها جالب نبود. آنچه جلب توجه آنها را نمود این بود که یک جامعه جهان شمول روحانی به وجود آمده که انشقاق ناپذیر است و معتقد به وحدت نژادی است و این جامعه بی‌نظیر از هم اکنون تحت هدایت ولی امر آن، مدنیتی حقیقی و نبیاض که در حال رشد و نمو است ایجاد کرده‌است. وعده‌های پوچ و بی‌اساس نیست بلکه حقیقتی بارز و آزموده شده است. ۳

در اوایل دهه‌های چهل، بسیاری از مدارس جنوب آمریکا به علت تبعیض نژادی، از یکدیگر مجزا بودند. به رغم تعصبات نژادی مردم، دوروتی با تهور در باره اهمیت وحدت عالم سخن میگفت. واکنش شنوندگان در برابر تأکید او به سازش و تفاهم نژادها معمولاً ضعیف بود زیرا بیشتر آنها طرفداران WASP (آمریکائیان سفیدپوست انگلوساکسن پروتستان) بودند. البته تعالیم مترقی امر بهائی برایشان جالب بود، اما حاضر نبودند الگوی پذیرفته شده زندگی خود را فدای آن کنند. در یکی از کالج‌های سیاه‌پوستان، حکمت اتحاد سازش ناپذیر مورد بحث دقیق قرار گرفت. برای دانشجویان و استادان این کالج، مسئله نژاد چیزی نبود که علتی برای جدایی گردد اما در عین حال آنها آمادگی پذیرش کامل جامعه سفیدپوستان را هم نداشتند. در گفتگویی بعد از یکی از نطقهای دوروتی، رئیس دانشگاه که مردی بود با افکار و قیافه‌ای غیر معمول اظهار داشت که بنظر او حکمت وحدت بی‌چون و چرای نژادی در جامعه بهائی قابل تردید است. وقتی دوروتی به او اطمینان داد که حضرت شوقی افندی و قبل از ایشان حضرت عبدالبهاء بر اساس آن ثابت کرده‌اند که صلح عمومی استقرار خواهد یافت، او جواب داد: "اما فکر نمی‌کنید که ممکن است ما به دلیل وجود فرقه کوکولوس کلان Ku

Klux klon کمی مصالحه کنیم؟ یکی از همراهان دوروتی فوراً گفت: "ناطق توضیح داده که این امر، ملکوت الهی است. اگر این موضوع حقیقت دارد نمی‌توان آنرا مصالحه و یا تقسیم نمود." سپس توضیح بیشتری داده شد که اگر قرار باشد ملکوت الهی در آمریکا طبق نژادها تقسیم شود، پس باید گذاشت که در هندوستان بر مبنای طبقات مختلف منجمله نجس‌ها این تفکیک صورت گیرد و همچنین اتحاد بین یهودیان و اعراب در ارض مقدس اینگونه مصالحه شود. جوان مزبور به فکر فرو رفت. آنوقت آهسته گفت: "این دیانتی است "جهان شمول" و با ادیان دیگر متفاوت است. دیانتی است که ارزش دارد انسان جانش را فدای آن کند.

دوروتی مقاله‌ای در کتاب عالم بهائی با عنوان "امر بهائی در دانشگاهها" که در باره واکنش دانشجویان است چنین نوشت: نمیتوان پیش بینی نمود که در کجا شعلهء علاقهء دانشجویان به امر فروز انتر میشود. مثلاً در کالج کنتاکی که دوره چهارساله رسته بازرگانی را دارد و همچنین در بعضی دیگر از کالج‌های دولتی سفید پوستان یا سیاه پوستان، دانشجویان اصرار میکردند که ناطقین بهائی بیشتر آنجا بمانند و یا ناطق دیگری اعزام دارند. رئیس کالج مورمون‌ها بمن گفت که در سال ۱۹۱۲ در واشنگتن بیانات حضرت عبدالبهاء را شنیده بود و پرسید در این مدت و طی این سالها شما بهائیان کجا بودید؟ وقتی شنیدم یک ناطق بهائی به اینجا می‌آید برآیم باورکردنی نبود. ۵

گزارش‌هایی که از کالج‌های مختلف در باره سخنرانی‌های دوروتی به محفل ملی میرسید، نشان دهنده واکنش شنندگان نسبت به حضور او بود که چند نمونه آن در اینجا نقل میشود.

کالج ایالتی کنتاکی Kentucky!

سیزده سال است که به سمت مدیر اجرایی این کالج مشغول به کار هستم و باید بگویم در این مدت هرگز ناطقی با سخنانی چنین جامع، و بیانی چنین جذاب و فصیح پشت میز خطابه قرار نگرفته بود. در طی چهل و پنج دقیقه، خانم بیکر حاضرین را مسحور بیانات خود نمود. با آنکه بعضی از ما در کالج‌های دیگر با امر بهائی آشنا شده بودیم، اما تا آنجا که اطلاع دارم خانم بیکر نخستین کسی است که این پیام را به کالج ما آورده است.

دانشگاه بازرگانی بالینگ گرین Bowling Green Business University!

ما به داشتن ناطقان زبردست عادت داریم اما به یاد ندارم که تا کنون بیانات خانمی چون خانم بیکر همه را خشنود کرده باشد. جالبترین قسمت نطق او در باره آرمانهای والائی بود که به آن ایمان داشت و با دلایل تاریخی و توضیحات عالی که گاه شوخی و مزاح را چاشنی آن میکرد، آنها را ثابت مینمود. مسلم است که هر مؤسسه تربیتی در آمریکا باید سخنان خانم بیکر را بشنود. او به طریقی مؤثر، حقیقتی جاودان را بشارت میدهد.

دانشگاه واندربیلت: مدرسه مذهبی Vanderbilt University: school of Religion!

خوشحال می‌شوم که به قابلیت های خانم بیکر گواهی دهم. دوروتی بیکر به عنوان يك ناطق ويك مبلغ ... او شخصیتی جذاب داشت و پیام خود را با شادی و به نحو مؤثری ابلاغ میکرد. مهمتر آنکه مطالبی برای گفتن داشت.

ستایش از قابلیت های دوروتی و نیز طریقی که آنها را مورد استفاده قرار میداد، اینطور به نظر می‌رسد که سخنوری برای او کاری سهل و آسان شده بود اما درحقیقت این کارهنوز برای دوروتی سخت و چالش برانگیز بود. یکی از احباء به نام هلن آرچمبولت Helen Archambault که در نواحی بوسطن Boston زندگی میکرد و بارها با دوروتی در بوسطن و گرین ایگر و کانونشن ملی صحبت کرده بود می‌نویسد:

"دوروتی به من میگفت هر بار که برای ایراد سخنرانی به یکی از کالج‌های بزرگ میرفت قبل از ورود به آنجا زانوانش میلرزید و چند بار لوح احمد را تلاوت مینمود. اما هنگامیکه پشت میز خطابه قرار میگرفت و آغاز سخن مینمود گویی نیروئی روحانی سراپای وجودش را فرا میگرفت و بنظرش میرسید که هزاران نفر

در برابر محبوبش زانو زده‌اند. این نشان میدهد که دوروتی وجود خود را فانی می‌نمود و تنها بعد از سخن گفتن محبوبش سخن میگفت."

هنگام رفتن به دانشگاهها، گاهی قوطی کنسر سوپی را که همراه آورده بود کنار رادیاتور ماشینش می‌گذاشت که گرم شود. آنوقت کنار جاده توقف میکرد و این غذای ارزان و آماده را تناول مینمود. اگر فرصت کافی داشت معمولاً قبل از رسیدن به مقصد، به زمین گلف آن ناحیه میرفت. با چوگانی که فرانک به او هدیه کرده بود چند دقیقه گلف بازی میکرد که آرامش اعصاب پیدا کند. آنوقت شاداب به راه خود ادامه میداد.

یک بار در بازگشت از سفر تبلیغی به یکی از کالجها خواب عجیبی دید. در خواب دید که صدها دانشجو در اتومبیل‌های روباز به شکل مربع سوارند و او را صدا میکنند که با آنها همراه شود. عجب آنکه همه دانشجویان پسر بودند دوروتی بعضی از آنها را شناخت. دانشجویانی بودند که در کالجها و دانشگاههای مختلف آنها را دیده بود. به دنبالشان به راه افتاد. بعد در خواب دید که در سالن بزرگی جشنی برپاست. سالن غرق نور است. به درازای آن میز گذاشته‌اند و جوانان سر میزها نشسته و با یکدیگر به گفتگو و خنده مشغولند. هنگامیکه دوروتی وارد سالن شد، دانشجویان از جا برخاستند. سرور و شادمانی آن سالن قلب دوروتی را به اهتزاز آورده بود. او بین میزها راه میرفت و با جوانان که چهره‌هایی نورانی داشتند گفتگو میکرد.

دسامبر سال بعد، با بمباران پرل هاربور Pearl Harbour آمریکا وارد جنگ شد. چندی بعد دوروتی نخستین جیب ارتشی را دید و به خانواده‌اش اظهار داشت عیناً همان اتومبیلی است که در خواب دیده بود. ناگهان درک حقیقت چون صاعقه‌ای بر او فرود آمد. آن جوانانی که در خواب دیده بود سوار جیب‌ها بودند و به استقبال مرگ میرفتند و آن تالار نورانی عالم دیگر بود که بزودی عازم آن میشدند.

فصل شانزدهم

فعالیت های دوروتی در سالهای اول دهه ۴۰، شامل سفرهای تبلیغی، هزاران سخنرانی در کالجها و مؤسسات دیگر، مشاوره با احباء و مکالمه با مبتدیان بود. اوبه رغم محدودیت وقت، مهر و محبتش را از خانواده اش دریغ نمیداشت. واکنش آنها و خاطراتشان از او به نحو بارزی نشان میدهد که دل بستگی دوروتی به اعتقاداتش نه تنها موجب کاهش محبت او به دیگران نبود بلکه بر آن می افزود. نامه هایی که از او بجا مانده و خاطرات دیگران در اوائل دهه ۴۰، شخصیت، رفتار و اهداف او را نشان میدهد.

لویز بیکر متیاز Louise B. Mathhias! " به نقل قول از دوروتی بیکر:

"هیچ چیزی را بیشتر از این دوست ندارم اگر می توانستم هر دقیقه از عمرم و تمام توجهم را صرف تبلیغ کنم. اما در این صورت شخص متعادلی نمی شدم و نمی توانستم تصویری حقیقی از دیانت بهائی ارائه دهم. همیشه باید سه جنبه زندگی ام را در نظر داشته باشم. خدمات امری، خانواده ام و استراحت و تفریح."

مری لو ایوینگ Mary Lou Ewing!

"در سفری که با ترن از اوهایو به نیومکزیکو میرفتیم، دوروتی می گفت که زنده بودن، هیجان انگیز است و اگر می توانست دلش میخواست در عصر حضرت اعلی زندگی کند و رو به من کرد و با چشمانی سرشار از شور و هیجان پرسید "مری لو، تو هم دلت میخواست در آن عصر زندگی میکردی" جواب دادم "نه" از جوابم یکه خورد اما من جدی حرف میزدم و توضیح دادم در خودم آنقدر روحانیت نمی بینم که می توانستم از این امتیاز و افتخار بهره مند شوم. گفتم مثلاً دلم میخواست ماشین کادیلاک داشته باشم اما شاید شانس من فقط داشتن یک ماشین فورد است. و در خود نمی بینم که می توانستم در بین "مطالع انوار" زندگی کنم و به آن قهرمانان به پیوندم. اما مسلماً دوروتی قسمتی از آنها بود.

روزی به من گفت "باید یکی از این دو را انتخاب کنم یا بهائی معمولی باشم و یا بهائی مشتعل که واقعاً به امر خدمت کنم. از حرف او به وحشت افتادم. اما یادم هست دوروتی چنان منصفانه این مطلب را بیان میکرد که واقعاً انتخاب را به عهده مخاطب می گذاشت."

مارگارت روح Margaret Ruhe!

"در سالهایی که من و دیوید در آتلانتا (جورجیا) زندگی میکردیم دوروتی دو بار به دیدن ما آمد که بر ایمان نهایت افتخار بود. او یک بار در شرائطی به دیدن ما آمد که برایم واقعاً ناراحت کننده بود. به او نامه نوشته و تقاضا کرده بودم که در صورت امکان، برای کمک تبلیغی به ما، آخر هفته به آتلانتا بیاید. در جوابم نوشت که در آینده نزدیک تمام او آخر هفته گرفتار است اما به فرانک و بچه ها قول داده که چند روز با آنها برای ماهیگیری به دریاچه نوریس دم Noris Dam Lake در تِنسی Tennessee بروند و چون آنجا از آتلانتا زیاد دور نیست، می تواند آخر هفته بیاید و بعد نزد خانواده اش باز گردد. من احساس شرمندگی میکردم چون میدانستم فرانک و بچه ها چقدر به او احتیاج دارند و تاچه اندازه کمبود وجودش را احساس میکنند و در غیابش افسرده و دلتنگند. من بعداً داستانی درباره بیل شنیدم که تا چه اندازه در دوران کودکی اش به دلیل اینکه مادرش مجبور بوده همواره در سفر و دور از خانه باشد، بسیار بسیار تنها بوده است.

باری دوروتی به آتلانتا آمد و آخر هفته را با ما گذراند، در یکی از بزرگترین هتل های شهر جلسه عمومی گرفتیم و نظامت جلسه را من عهده دار شدم. من و او هر دو با لباس بلند رسمی به جلسه آمدیم و در کنار در ایستاده به مهمانان خوش آمد می گفتیم. در این وقت مرد باوقاری که بعدها با ما دوست شد و سالها در باره امر مطالعه نمود، وارد سالن شد نگاهی به اطراف نمود و گفت شما دو خانم شیک پوش آر استه، در باره دیانت، چه اطلاعی دارید؟

من و دوروتی از شنیدن این جمله خندیدیم و من هرگز آن جمله را فراموش نمی‌کنم. دوروتی فردی بود بسیار اجتماعی بود و از معاشرت با دیگران لذت می‌برد. همیشه کلاه‌هایی را که من به سر می‌گذاختم بدقت برانداز می‌کرد و اظهار نظرش در باره آنها مرا به خنده می‌انداخت.

او به خانهداری علاقه‌مند بود و همچنین به درست کردن کنسرو میوه و سبزیجات. هر وقت که از کانونشن به خانه باز می‌گشت در راه بین ایلینویز و اوهایو، معمولاً در کنار دگه‌های میوه و سبزیجات که در طول راه بود، توقف میکرد و وقتی به خانه میرسید اتومبیلش انباشته از میوه و سبزیجات تازه بود آنوقت اهل خانه را برای کنسرو کردن آنها به کمک می‌طلبید و خودش بیش از دیگران کار میکرد و لذت می‌برد.

خاطره‌ای از مری لو ایوینگ Mary Lou Ewing!

"یکی دیگر از خاطراتم، سفر کوتاهی بود که همراه دوروتی به شهر بلافون، اوهایو Bluffton, Ohio که در بیست سی کیلومتری لایما بود رفتیم. دوروتی از من خواهش کرده بود که با او برای آوردن لونیوز از یک میهمانی شنا که برایش ترتیب داده بود، به آنجا برویم. در طول راه دوروتی اظهار داشت که چگونه حضرت بهاءالله او را در وظیفه مادری صیانت می‌کند و اذعان نمود که اغلب اوقات از فرزندانش دور است و طبیعتاً همین مسئله در وجود او یک احساس نگرانی و جدایی و نیز اینکه از وظایف مادری اش غفلت نموده است ایجاد می‌کرده است. اما دوروتی آرام بود و اطمینان داشت زیرا از طریق حسّی و وجدانی بر احوال فرزندانش و لحظات سختی که تجربه می‌کردند آگاه بود و او اینکه در پیش آنها نباشد. مثلاً گاه در میان جلسه یا در طی سفر و یا در حین تلاوت دعا و مناجات ناگهان یکی از بچه‌ها در نظرش مجسم میشدند که دوروتی فوراً برای حفظ آنها از خطر به حضرت بهاءالله توجه کند و رجای صیانت آنها را نماید. و وقتی به خانه باز می‌گشت و می‌پرسید که در غیاب او چه روی داده، بارها توانسته بود ارتباط آن احساس ضرورت دعا را با خطری که فرزندانش را تهدید کرده بود، بیابد. او برای این رابطه روحی، بین خود و فرزندانش سپاسگذار حضرت بهاءالله بود."

خاطره‌ای از لونیوز بیکر متیاز Louise Baker Matthias! (دختر دوروتی بیکر) هنگام نوجوانی

"مادرم به سفر تبلیغی رفته بود. یک روز صبح زود که از خواب برخاستم و احساس خوشحالی میکردم. لباس پوشیده به طبقه پائین آمدم. پدرم صبحانه‌اش را تمام کرده مشغول روزنامه‌خواندن بود. به او روز بخیر گفتم و روی سرش آنجا که موها کم پشت شده بود بوسیدم و برای صرف صبحانه روی نیمکت نشستم... دست دراز کردم که تنگ شیر را از روی میز بردارم که دستم به دستگاه نان برشته‌کن برخورد کرد و آنرا با صدای بلند روی زمین سرنگون ساخت. در این حال که میخواستم آنرا میان زمین و هوا بگیرم فغان و نعلبکی کنار دستم نیز از روی میز به روی نیمکت سنگین چوبی و از آنجا به زیر میز افتاد و صدای سقوط مضاعف شد. پدرم با عصبانیت، غرولند کنار گفت "نمی‌توانی بیشتر دقت کنی؟" و منم که اعصابم وضع بهتری از اعصاب پدرم نداشت فریاد زدم "نه!! اصلاً آدم دست پاچلفتی هستم" و از زیر میز که برای جمع کردن فغان و نعلبکی خرد شده رفته بودم بیرون آمده و گریه کنان به طبقه بالا به اطاقم دویدم. در حالیکه دلم برای خودم میسوخت به روی تخت افتادم و فکر میکردم که از پدرم منتفرم. در این لحظه زنگ تلفن به صدا آمد منتظر شدم صدای پای پدرم را در طبقه پائین بشنوم که به سوی تلفن می‌رود اما صدائی شنیده نشد. ناچار از جا بلند شدم که تلفن طبقه بالا را بردارم. گوشی را برداشتم صدای مهربان مادرم بود که گفت "لونیوز جان حالت چطور است؟" گفتم مامان حالم خیلی بد است و از پدرم منتفرم. آنوقت حق‌کنان ماجرا را برایش نقل کردم. گفت "عجب" پس این بود؟ میدانستم اتفاقی افتاده. خواب ترا دیدم. خواب دیدم تو دختر نازنینم آن بالا روی هوا توی سبد بیدی که به باد بادکی آویخته بود، نشسته‌ای و چقدر خوشحال بودی و میخندیدی نمیدانم چطور یکدفعه سبد کج شد و تو بیرون افتادی و فریاد میزدی و مرا صدا میکردی آنقدر وحشت کرده بودی که از خواب پریدم و فوراً تلفن کردم به بینم چه خبر است. یک لحظه ساکت شد. در این وقت پدرم که گوشی طبقه پائین را برداشته بود شنید که مادرم میگوید "طفلک بره کوچولوی من!! بیچاره فرانک عزیزم!! صدایش مالمال از مهر و محبت بود. مدت چند دقیقه سه نفری با هم صحبت کردیم. مطلب مهمی نگفتم اما لحن مهربان مادرم، بیش از کلماتی که میگفت در من و پدرم اثر گذاشت و مجدداً همان محبت را نسبت به یکدیگر احساس کردیم و از اینکه هر دو عصبانی و به اصطلاح از کوره در رفته بودیم. خندیدیم."

خاطره‌ای از رُن اورلاف استون^{۱۰} Roan Orloff Stone

او می‌نویسد: در سال ۱۹۴۳ انجمن اسپرانتیست‌های آمریکای شمالی، کنگره ملی خود را در شهر لایما برگزار کردند. طبق دعوت آنها و احبابی شهر قرار شد یک ماه قبل از برگزاری کنگره، برای تدریس زبان اسپرانتو به لایما بروم. محل اقامت من در این مدت خانه دوروتی و فرانک بود. در این خانه دختر و پسر آنها و مادر دوروتی که زبان اسپرانتو میدانست و همچنین آشپزشان زندگی میکردند.

در آن یک ماه کمتر موفق به دیدن دوروتی میشدم زیرا یا در سفر تبلیغی بود و یا در جلسات محفل ملی شرکت میکرد. در غیاب او، آن خانه بسیار محکم، که در جلو آن دو ستون و ایوان بزرگی بود، خاموش و آرام بود. بچه‌ها سرگرم فعالیت‌های تابستانه بودند و فرانک و مادر دوروتی و من در این خانه بزرگ مانند سه نخود کوچک در بشقاب بزرگ غذاخوری بودیم. اما سکوت خانه با آمدن دوروتی در هم می‌شکست، گوئی خانه جان میگرفت و با ورودش شادی و سرور به آنجا پامیگذاشت و هر جا میرفت این فرح و نشاط را با خود به همراه می‌برد.

خاطره‌ای از دوایت بیکر^{۱۱} Dwight Baker

اولین خاطره از مادر بزرگم وقتی است که به دیدن او و پدر بزرگم به خانه آنها در لایما رفته بودیم روی کاناپه اطاق نشیمن آنها، که با در کشویی از اطاق نهار خوری و آشپزخانه جدا میشد نشسته بودیم و دوروتی برای من و خواهرم قصه می‌گفت. خوب یادم هست داستان ژان والزان و شمعدانهای نقره را از کتاب بینوایان نقل می‌کرد آنقدر جالب قصه می‌گفت که با اشتیاق منتظر شنیدن بقیه آن بودیم چقدر دلم برای ژان والزان و بدبختی‌هایش می‌سوخت. قصه‌های دیگری هم می‌گفت و البته زندگی حضرت اعلی و قهرمانان اولیه امر را هم بر ایمان نقل می‌کرد. در یکی از سفرهایش به مکزیک کیف پول چرمی قشنگی برایم خرید که هنوز هم آنرا نگه داشته‌ام. این کیف را شکل کفش درست کرده‌اند و جلوی آن زیپ دارد و نقش و نگار روی چرم با ذوق و سلیقه انجام شده و در کنارش کلمه‌ای مکزیک‌ای نوشته شده است همچنین مادر بزرگم چند سکه پول کشورهای خارجی را به من داده بود که آنها را در همان کیف نگه داشته‌ام.

خاطره‌ای از ادنا اندروز^{۱۲} Edna Andrews

"درست به خاطر من نیست که سال ۱۹۴۳ یا ۱۹۴۴ بود که دوروتی می‌بایستی برای عمل جراحی به شیکاگو می‌رفت. روز و ساعت عمل را به من گفت و تقاضا کرد در ساعاتی که در اثر دارو بیهوش است برایش دعا کنم و عقیده داشت که در چنین وقتی می‌توانم خیلی بهم نزدیک باشم. در روز و ساعت مقرر به اطاق خوابم رفتم. در خانه را بستم که همسایگان سرزده داخل خانه نشوند. سیم تلفن را هم کشیدم و شروع به دعا خواندن نمودم. ادعیه شفا و لوح احمد. فکر میکنم شاید این تنها وقتی در زندگی‌ام بود که جذب و شعف دعا را احساس کردم. دو ساعت گذشت. فکر کردم بایستی عمل جراحی به پایان رسیده باشد. آنوقت متوجه شدم که هنگام دعا احساس میکردم که دوروتی بمن میگوید "ادنا، دعاکن زندگی‌ات را سرشار از دعاکن، دعاکن، دعاکن، دعاکن" یک ماه گذشت و دوروتی به خانه بازگشت وقتی به عیادتش رفتم از او پرسیدم اگر قرار بود هنگام بیهوشی تو افکار ما بهم نزدیک شوند تو بمن چه میگفتی؟ جواب داد، می‌گفتم "ادنا دعاکن، دعاکن، زندگی‌ات را سرشار از دعا کن".

جان ربارتر^{۱۳} John Roberts خاطره‌ای را که از دوروتی دارد چنین بیان میکند:

^{۱۰} جیم استون Jim Stone همسرش رُن به شهر گالاپ Gallup در ایالت نیومکزیکو مهاجرت کردند و با سرخپوستان قبیله Navajo همکاری می‌کنند.

^{۱۱} کنراد پسر خوانده دوروتی پس از پایان تحصیلات در رشته پزشکی ازدواج کرد. او و همسرش مارجوری Marjorie دارای دختر و پسری شدند به نام آن بیکر سالافیا Ann Baker Salafia و دوایت بیکر Dwight Baker که با همسرش گلندا Glenda از احبابی فعال منطقه نیوانگلند هستند.

^{۱۲} در زندگی ادنا، امر بهائی مقدم بر همه چیز بوده. اگر چه پدرش که دکتر بود و در جرگه روحانیون درآمده بود با او مخالفت نمود، اما او در امر ثابت قدم مانده و در نقاط متعدد به فعالیت مشغول است.

^{۱۳} به فصل ۱۶ مراجعه شود.

در سال ۱۹۴۳ دوروتی به مدرسه تابلستانه رایس لیک Rice Lake آمده بود یک روز که در باره دعا با هم صحبت میکردیم گفت "البته این کار را هر روز نمی‌کنم اما دوست دارم صبح زود پیش از برخاستن افراد خانواده‌ام، برخیزم که با فراغت بال وقت کافی برای تلاوت دعا و مناجات داشته باشم. در حمام را می‌بندم و در آنجا دعا میکنم از همه بیشتر صلات کبیرو لوح احمد را دوست دارم. گاهی فقط فرصت تلاوت یکی از این دو را دارم **معتقدم که با خواندن صلات کبیر امور شخصی زندگی ام بهتر میشود، گویا به قلبم الهام می‌گردد.** و با تلاوت لوح احمد کارهای امری به خوبی انجام میگیرد.

در سال ۱۹۴۳ آخرین سال نقشه هفت ساله، هنوز بسیاری از اهداف نقشه تحقق نیافته بود. علاوه بر جلسات تدریس، دوروتی با یکایک شرکت کنندگان مدرسه تابلستانه در باره اهداف نقشه صحبت میکرد. بطور دقیق نمی‌توانم بگویم چند نفر از آنها به مهاجرت رفتند ولی میدانم که تعدادشان زیاد بود. هیچکس یارای مقاومت با او نداشت. در آن مدرسه خانم مجرد میانه سالی بود که میخواست مهاجرت کند. پس از مذاکره با دوروتی تصمیم گرفت به هالیفاکس Halifax برود. به آنجا رفت و چندی بعد نوشت کار مناسبی یافته و مشغول کار شده‌است. یک ماه پس از آن در تلگرافی تقاضای دعا نمود زیرا روز بعد ازدواج میکرد.

جین پریکارد Gene Pritchard

می‌نویسد: با دوروتی به مدرسه تابلستانه Rice Lake رفتیم. شب را در خانه هریت پتیون Harriet Pettibone بیتوته کردیم و صبح روز بعد به راه ادامه دادیم به بوفالو که رسیدیم جاده شلوغ بود و بعضی از رانندگان مرتباً بوق میزدند و دوروتی با خوشروئی می‌گفت "عزیزان صبر کنید الان از سر راهتان کنار میروم". قلبش پیوسته مملو از محبت بود. در آن مدرسه باچه شور و احساسی صحبت میکرد. هنگام داوطلب گیری برای مهاجرت، چشمانش میدرخشید گوئی که با عالم دیگر در ارتباط است. در واقع یکی از حاضران در جلسه اظهار داشت که هنگام سخن گفتن دوروتی بنظرش میرسید که حضرت عبدالبهاء در آن اطاق حضور دارند. دوروتی در خلال نطق هایش گاه داستانهای فرحبخشی نقل میکرد و از **صمیم قلب و با تمام وجود** میخندید و شنوندگان نیز به خنده می‌افتادند.

او اغلب از افراد خانواده‌اش یاد می‌کرد. از مادر بزرگش، مادر بیچر ونیز از دختر زیبایش لوئیز که برای مهاجرت به آمریکای جنوبی رفته بود و هر صبح برایش دعا مینمود. همچنین از پسرش که موضوع خدمتش در ارتش، در محفل ملی مورد بحث قرار گرفت و او به رغم احساسات خود، به آنچه صواب میدانست، رأی داد. و نیز از همسر عزیز و مهربانش بارها یاد می‌کرد که فداکاری اوست که ویرا قادر به فعالیت و سفرهای مداوم میکند.

زمانی دروتی از مارتاروت پرسیده بود که چطور قادر است در مقابل سختی‌ها و مشقات بی پایان آنقدر خدمت کرده و کار انجام دهد. بر طبق مدارکی تاپ شده ولی امضاء نشده که در بین اوراق خانواده بیکر پیدا شده مارتاروت اینطور جواب میدهد: "دروتی وقتی با مشکلی روبرو میشوم برای مدت ۹ روز بیپای هر روز لوح احمد میخوانم و از خدا میخواهم که بنام این لوح مقدس مشکلات را برطرف کند. اگر با مشکلاتی صعب و بسیار دشوار روبرو شوم لوح احمد را روزی سه بار و برای ۹ روز میخوانم اما اگر حل مشکلاتی که با آن مواجه هستم کاملاً غیر ممکن باشد و هیچ راهی برای از بین بردن آن به نظر نیاید آن وقت برای ۹ روز و روزی ۹ بار لوح احمد را تلاوت می‌کنم و همیشه مشکلم حل شده است"

در مدرسه تابلستانه، سال ۱۹۴۱، جین پریکارد Gene Pritchard از بعضی از سخنرانی‌های دوروتی بیکر یادداشت‌هایی برداشته است که در اینجا نقل می‌شود.

در باره دعا و مناجات

آنقدر دعا کنید تا با هر چیز تماس درونی احساس کنید. آنوقت منتظر بمانید خداوند درها را باز میکند. **ما باید اولین انتخاب خداوند را به دست آوریم.** باید شور و عشق روحانی داشته باشید **با خداوند گفتگو کنید و سپس در آرامش و سکوت به ندای درون خود گوش دهید. ندای الهی را خواهید شنید.** شور و اشتیاق زویای دل را می‌گشاید. ایمان و ایقان داشته باشید.

بخاطر بسیاری که یکی از نیروهای خلاقه الهی، موهبت شفاعت است. متصاعدین الی‌الله خصوصیات دیگر دارند اما بین ما و آنها جدائی واقعی وجود ندارد. پیشرفت روحانی ما بسته به درجه انقطاع، عمق خلوص

وایمان ما و انفاق عمر در راه خدمت امر است. نشانه ایمان ما به خداوند، عمق میثاق ما با اوست. بندگی، اصل تحرک و جنبش است.

با صدای بلند دعا و مناجات تلاوت کنید که از جمیع جهات وجود شما را فرا گیرد و به تمرکز افکارتان کمک کند. **درهر تنهائی، يك همراهی الهی وجود دارد.** انسان هرگز تنها نیست. ما باید پیوسته متوجه حضور خداوند باشیم. **"من از تو دور هستم، اما تو به من نزدیکی."** خداوند از پاها و دستانمان و نفسی که می کشیم به ما نزدیکتر است. **سرور و شادمانی، آب حیات است و ایجاد کننده نیرو، سرور ابتدا در زندگی شخص اثر میگذارد و آنوقت به دیگران تأثیر میکند.** هر خانه‌ای که در آن ذکر خدا شود، گلستان الهی است.

اگر هر روز دعا نکنید تعهد خود را با خدا از دست میدهید و افکارتان همچون پرده‌ای مانع تماس با آن منبع فیض میشود. **اگر مشکلات و موانعی در اطراف شماست لوح احمد را تلاوت کنید زیرا که همیشه مؤثر است.** اگر موانع بزرگی در پیش رو دارید هر روز مانند "مارتاروت" نه بار لوح احمد را تلاوت کنید. **"ای بندگان الهی، این نور را بیابید تا در سرور بی پایان آن همواره باقی بمانید". آنچه را که باقی و جاودانی است بخواهید.**

اگر مصلحت در شفاست مسلماً اعطا خواهد شد. دارو و درمان و دعا و مناجات مغایر هم نیستند. قدرت دعابیشتر است. **اگر پاك و مقدس نباشیم دعا و مناجات های ما به عالم ملکوت نخواهد رسید.** روزانه چند بار لوح احمد را تلاوت کنید تا راهی برای هدایت نفوس بیابید. فرصت را از دست مدهید. **از خداوند مسئلت نمائید تا از شما استفاده نماید.** "برای آنچه خلق شده‌اید قیام کنید". امروز "یوم‌الله" است و باید کاری ولو ناچیز انجام داد. از طریق اعمال می‌توانیم خلق جدید شویم و زندگی را دوباره بیافرینیم. هنگام دعا در نظر داشته باشید که در حضور قادر متعال ایستاده‌اید آنوقت در نهایت انقطاع دعا کنید.

در باره نفس، دیگران و عالم مادی

زندگی را وقف خداوند کنید. با او میثاقی ببندید و آنرا نگه دارید گرچه عهدی دشوار باشد و بدانید به کجا منجر خواهد شد. هر یک از یاران الهی باید با نفس خود مبارزه کند. بایستی هماهنگی این عالم و عالم دیگر را درک نمود. درمنتخاباتی از آثار حضرت بهاءالله بیانی به این مضمون میخوانیم که میفرماید: بعضی ظرفیت یک فنجان و برخی ظرفیت یک سطل را دارند. اما با توجه به خدا و از طریق دعا تبدیل به رودخوشان میشود. اگر مسائلی در جامعه شما وجود دارد، با هم برای رفع آن مشکل دعا کنید. قلب هر انسان سلیمی به طپش خواهد افتاد. اگر خصوصیات اخلاقی سبب اختلاف است، با دعا جمیع اختلافات از بین خواهد رفت. همه در مقابل کلام الهی سر فرود می‌آورند. انسان جز نفس خود دشمن دیگری ندارد. نفس ما گولیات است و روح ما داوود که باید بر او غلبه کند (گولیات پهلوان غول‌پیکر که در نبرد با داوود شکست خورد و داستان آن در کتاب مقدس آمده است). (مترجم) هر یک از ما باید نصوص مقدسه را مطالعه کنیم. در آن تعمق نمائیم و تکامل بیابیم ولی هرگز خود را مرجع موثق ندانیم.

موعظه حضرت مسیح برکوه زیتون هنوز در مورد فرد قابل اجراست که فرمود: **"اگر کسی به گونه راست تو سبلی زد، گونه دیگر را به سوی او برگردان."** این نشانه والاترین و شریفترین عمل محبت و شفقت است. اما در زندگی اجتماعی باید به شدت از تجاوز جلوگیری نمود. **"هرگاه می‌خورید، می‌آشامید و فکرمی‌کنید آنرا برای جمال الهی انجام دهید."** عظمت روح حضرت عبدالبهاء و محبت ایشان نسبت به نفوس آن چنان بود که در نزدشان تحسین و یا ملامت تفاوتی نداشت... وحدت عالم انسانی هنگامی تحقق خواهد یافت که محبت حقیقی آتش اغراض خصوصی را در قلوب خاموش سازد و جمیع دل‌ها را به قلب واحد تبدیل کند.

در باره احساسات و فضائل انسانی

۱. افکار و آملتان برای حصول کمالات انسانی باشد.
۲. زندگی برای انجام دادن اعمال نیک و مسرور ساختن دیگران است.
۳. بزرگترین آرزویان بایستی تسلی دادن غمزدگان، نیرو دادن به ضعیفان و امید بخشیدن به نومیدان باشد. باید شب و روز فکرتان را متوجه ملکوت الهی و قلبتان را مملو از عشق خداوند کنید.
۴. احساس بغض و نفرت به هیچکس نداشته باشید همه را عزیزدارید و خیر و صلاح مردم را جوئید.

وقتی از حضرت عبدالبهاء سؤالی میشد، آن حضرت پس از رجای تأیید الهی، با مهربانی به پرسش‌کننده تبسم نموده جواب عنایت میفرمودند. حضرت عبدالبهاء گرچه ظاهرراً در این دنیای آشفته بسر می‌بردند اما در حقیقت در عالمی والاتر زندگی میکردند و جمیع اعمال و افکارشان از آن عالم نشأت میگرفت. آن حضرت مبشر عالم حقیقت بودند و نفوس را به ترک این دنیای ظاهر فرا میخواندند تا در عالم حقیقی زندگی کنند.

در این دنیا همه چیز تا حد مقرر رشد میکند. آنوقت رشد متوقف شده رو به زوال میرود. اما روح انسان جاودان است و پیوسته رو به کمال پیش میرود و ترقی میکند. احساس ضعف و ناتوانی ایجاد نمیدی میکند باید افکارمان و الاثر از این جهان خاک باشد. از اندیشه‌های مادی خود را رها کنیم و آرزومند روحانیت شویم. به رحمت خالق متعال نظر نمائیم تا قلوبمان مملو از سرور شود و بامسرت دستورش را که "یکدیگر را دوست بدارید" اجرا کنیم. **خداوند از ما می‌خواهد که تعلقات دنیویمان را و آن چیزهایی را که بیشتر از همه دوست می‌داریم، رها کنیم.** باید در مقابل علائق دنیوی مقاومت کنیم.

در باره مهاجرت و تبلیغ

هر جامعه امری چون جزیره‌ای از ثبات و اطمینان است. قرن دوم بهائی عظیم است. دیگر هرگز فرصتی نخواهد بود که نفوس به مهاجرت پیام کنند. **مهاجرین، بذر شهدای قهرمان امر را با خود به نقاط مختلف جهان می‌برند و آترا با خشت و خاکی آن سرزمینها درهم می‌آمیزند.** مراحل مختلفی در پیش داریم. ابتدا مرحله‌ای که ما را نادیده می‌گیرند و به حساب نمی‌آورند. بعد مرحله فشار و تضيیقات است. سپس نوبت به تساهل و مدارا میرسد و پس از آن زمان دخول افواج مقبلین و در پی آن فرارسیدن عصر ذهبی. طی این مراحل بستگی به این دارد که ما چگونه وظائلمان را انجام بدهیم. هر عملی به یاد خواهد ماند. آنانکه همه چیز را در راه امر انفاق می‌کنند، در جمیع اعصار جاودان خواهند ماند. مقربین حضرت ولی‌امرالله آنانند که ترک خانه کرده و به مهاجرت رفته‌اند. هر یک از ما باید مرتبی و مبلغ باشیم. قلوب در انتظار ماست. گاه اثر ابلاغ کلمه شما در عالم دیگر مشهود خواهد شد. هر لحظه از زندگی خود را صرف این امر عظیم کنید تا دچار خسران و ندامت مشوید و به گنج جاویدان دست یابید. اگر در نهایت خلوص، تعالیم حضرت بهاءالله را اجرا کنید آنوقت نور عالم خواهید شد، **روحي براي جسد این جهان می‌شوید و باعث آسایش بشر و نجات جمیع کائنات خواهید شد.**

در باره سخنوری

در وقت سخن گفتن زرخدان و شانه‌ها را به عقب و سینه را به پیش برید طوری تنفس کنید که صدایتان بیرون آید. صبح‌ها بیست بار نفس عمیق بکشید و حروف O, E, A را تلفظ کنید و متوجه باشید که صدا از "دایفا رگم" بیرون آید. به گفتار خود حرارت و عمق دهید بی آنکه رفتار و حرکات شما تصنعی باشد. از لب‌هایتان برای تلفظ کلمات استفاده برید. برای تأکید کلمه‌ای لحظه‌ای بر روی آن مکث کنید. در وقت سخن گفتن نفس را در سینه حبس ننمائید. ابتدا ریه‌ها را از هوا پر کنید آنوقت کلام را بر زبان رانید. برای سخنرانی در جلسات عمومی ابتدا باید هدف را تعیین کنید و جزئیات آنرا در نظر گیرید و وقت کافی برای آماده شدن منظور دارید.

نکات عمده و کلمات اصلی که داستان را یادتان می‌آورد روی کارتی یادداشت کنید. هنگام نطق هرچه میتوانید کمتر از یادداشت‌ها استفاده کنید مراجعه مکرر به آنها از تأثیر و گیرائی نطق می‌کاهد.

تا میتوانید نصوص حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء را از حفظ کنید و از آنها استفاده نمائید. از نقل قول و داستان برای حصول به اصل موضوع بهره‌گیری. در آخر نطق به طور خلاصه هدف را بیان کنید. به ندرت کسی آنقدر اعتماد به نفس دارد که بتواند بدون مراجعه به یادداشت، سخنرانی نماید. خود را عادت دهید که به رؤس مطالب یادداشت شده مراجعه کنید. لو اگتسینگر وقتی در حیفاً بود مطالب زیادی یادداشت مینمود. حضرت عبدالبهاء به او فرمودند بیهوده زحمت نکشید وقتی به لندن رفتید در برابر جمع صحبت خواهید کرد ولی اول باید قلب را متوجه عبدالبهاء نمائید. او آنچه را که باید بگویید به شما القاء خواهد کرد. لوا امر مبارک را اطاعت کرد. در جلسه‌ای که در لندن برگزار شد در برابر جمعیت ایستاد و متوجه شد که نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان راند. سکوت عمیقی سالن جلسه را فرا گرفت. همه منتظر سخنان او بودند. لوا سر بلند کرد و از صمیم قلب دعا نمود آنوقت یک باره زبانش که انگار بسته شده بود باز شد و نطق فصیحی ایراد کرد بطوریکه همه را مجذوب سخنان خود نمود. حضرت بهاءالله به نیازهای هر قلبی واقف‌اند. وقتی در خود احساس الهام میکنید لب به سخن بگشائید. چه بسا یک کلام، یک نگاه، یک داستان، نفسی را منقلب میسازد و موجب ایمان

او میگردد. ما نمیدانیم که نیازهای روحانی افراد چیست اما خداوند آنها میداند و سخن گفتن ما وسیله ای می شود برای پاسخ دادن به نیازهای افراد.

قسمتی از نامه دوروتی بیکر به لوئیز کسول Louise Caswell^۴ به تاریخ ۱۸ مارچ ۱۹۴۲:

مثل این است که قوای منفی این عصر به سراغ همه میروند و هر دری را میکوبند. حضرت ولی‌ام‌الله در توفیق اخیر خطاب به روبرتا کریستین Roberta Christian مرقوم داشته‌اند:

"زندگی در این دنیا ساعات دردناک و دشواری را برای همه ما حتی برای خود مظهر ظهور الهی مقرر داشته است. در این جهان فانی حتی مظهر امر نیز از آلامی که در سرنوشت انسان مقدر شده بی نصیب نیست." سپس در همان توفیق ادامه میدهند. "بنابر این غیر منطقی نیست که جسم و جان شما فرسوده و افسرده باشد." (ترجمه)

اما لوئیز روح تو چنان زیباست که کسی نمیتواند آنها در آن ناحیه (کانال پاناما) نادیده گیرد. به نظرم تو فقط باید همان که هستی باشی یعنی وسیله‌ای لطیف و زیبا در دست محبوب جانان که با آن، همه پاناما را مجذوب سازد. و اطمینان دارم که با تأییدات الهی این چنین خواهد شد. به گمانم رنج بزرگ ما از این است که آنقدر امر را دوست داریم که وجود هر گونه مانعی برای اشاعه آن، ما را رنجور و دلشکسته می‌سازد.

عزیزم، اگر سفری به صفحات شمال می‌کنی وقتی را برایم کنار بگذار و به لایما بیا. مدت مدیدی است که ترا ندیده‌ام و برای دیدن تو دوست دیرین بینهایت دلتنگم. من به کارهای عادی پیش پا افتاده روزانه مشغولم اما تو در مهاجرتی و به کمک تو محتاجم تا موفق به مهاجرت شوم. دوروتی

نامه‌ای که دوروتی به امه‌البهاء روحیه خانم به تاریخ سوم فوریه ۱۹۴۳ نوشته‌است:

روحیه خانم عزیز، تصور نمی‌کنم هرگز به طور کامل پی برید که نامه شما چقدر برایم مهم بود خصوصاً که در آن از وینی لو Winnie Lou دخترم نام برده بودید. منتظر فرصتی مناسب هستم که او واقعاً به آن احتیاج داشته باشد تا این نامه را برایش بفرستم. در پاناما برای اولین بار به زبان اسپانیولی نطق کرده‌است. لوئیز کسول برایم نوشته است که **نطق او بذریحی را در دل عده ای از جوانان دانشجو و نیز گروهی از سربازان که در آنجا حضور داشتند افشاند است.** متأسفانه تا کنون توفیق حضرت ولی‌ام‌الله را دریافت نکرده‌ام و حال آنکه نامه شما دو هفته قبل رسید. شبها از خواب بیدار میشوم و از خود می‌پرسم که آیا در آن توفیق چه مطالبی مرقوم ذکر شده است و منتهای آرزویم وصول آن است. شاید به همین جهت خدا خواست که برای تسلی خاطر من نامه شما به دستم رسد. نامه‌ای که برای فیل Phil و دیگران مرقوم داشته‌اید چون مانده‌ام آسمانی برای جوانان آمریکا و به خصوص برای وینی لو بود. **من معتقدم که در کنار شخص حضرت ولی‌ام‌الله که قلم الهی هستند، شما نیز مسیر ارتباط برگزیده‌ای برای جوانان مشتاق ما هستید، بویژه که مهمتر از هر چیز آنان را به حضرت ولی‌ام‌الله نزدیکتر می‌سازید.** این جوانان از سوئی می‌آموزند که بر شاخسار گسترده محبت او لانه کنند و از سوی دیگر بارآده و شهادت در آسمان خدمت به پرواز آیند. **ماموریت تبلیغ جهانی، دائماً نیت قلب و ورد زبان آنان است.** لطفاً رقايم خود را به امریکا قطع نکنید.

اشواق قلبی مرا حضور حضرت ولی‌عزیز ام‌الله ابلاغ دارید. روحیه خانم عزیز، می‌توانم از شما تقاضا کنم این بار که مفتخر به زیارت روضه مبارکه میشوید دعا کنید که جانم فدای حضرت ولی‌ام‌الله شود. برای من این کار مقدور نیست اما گمان دارم خداوند دعای شما را مستجاب خواهد کرد.

از عریضه‌ای که الیزابت چینی Elizabeth Chenoy^۵ به حضور حضرت ولی‌ام‌الله به تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۹۴۴ نوشته است:

^۴ به فصل ۱۷ مراجعه شود.

^۵ الیزابت چینی نویسنده و روزنامه‌نگار بود. در شهر لایما با امر آشنا شد و در سال ۱۹۴۰ با مهاجرت به پاراگوئه فاتح روحانی آن کشور شد. سالها در آمریکای جنوبی و مرکزی به خدمت امر مشغول بود و مبادرت

دوروتی بیکر صبح دوشنبه ۲۷ نوامبر تحت عمل جراحی دشواری در شیکاگو قرار می‌گیرد. این عمل برای برداشتن غده‌ای است که در اثر سقوط در آلبوکرکی، نیومکزیکو^{۱۶} هنگام سفر تبلیغی‌اش پیش آمد. سال گذشته در راه سفر به سان‌فرانسیسکو ترانه‌های کوچک و ریز فلزی به چشمش فرو رفت و چون داخل مردمک چشم رفته و هم‌رنگ آن بود، پزشکان نتوانستند آنرا پیدا کنند، مدت دو هفته با آنکه این حادثه دردناک در بینائی او اثر گذاشته بود، به سفر خود ادامه داد و در جلسات "وحدت نژادی" که در غرب برگزار میشد شرکت کرد و با گروه‌های مختلف و افراد در باره امر صحبت نمود و میکوشید که هنگام سخن‌گفتن در برابر مردم چشم آسیب دیده‌اش را باز نگاه دارد. در شهر آلبوکرکی در اثر ضعف بینائی^{۱۷} از چند پله سقوط نمود معه‌ها از جا برخاست و به جلسه‌ای که می‌بایست در باره حضرت بهاء‌الله سخنرانی کند رفت. در بین حاضرین پزشک جوانی بود که پس از پایان جلسه پیش‌آمد که با دوروتی بیشتر گفتگو کند. دوروتی دیگر نتوانست چشم آسیب دیده‌اش را باز نگاهدارد پزشک مزبور که متوجه آن شده بود پس از چند پرسش از او، اظهار داشت که در آن شهر پزشک کاردانی است که با کمک دستگاهی که فقط دو تا از آن در آمریکا وجود دارد توسط نور مخصوص، شاید بتواند ترانه‌ای را که به مردمک چشم او فرو رفته بیرون آورد و همانوقت از چشم پزشک نامبرده برای روز بعد قرار ملاقات گرفت.

در مطب چشم پزشک، دستگاه مزبور نقطه‌ای را که ترانه فولادی در عدسی چشم فرو رفته بود نشان داد. باورکردنی نبود که دوروتی با درد شدید حاصله از آن، توانسته باشد دو هفته به سفر خود ادامه دهد و پزشک مزبور آنرا از نظر پزشکی محال میدانست و پس از معاینه چشم، دست دوروتی را در دست گرفت و اظهار داشت من می‌توانم این ترانه را بیرون آورم اما باید بگویم امکان اینهم هست که چشم شما نابینا شود و من نمی‌خواهم موجب نابینائی شما شوم. آیا مسئولیت این کار را به عهده می‌گیرید، دوروتی با آرامش جواب داد: قبول می‌کنم و نمی‌ترسم و اطمینان دارم که شما مرا نابینا نخواهید کرد. پزشک پس از پایان عمل، به دوروتی گفت حالا چشمتان را باز کنید و بگوئید آیا چیزی می‌توانید ببینید؟ دوروتی چشمانش را باز کرد و گفت بلی روشنائی را می‌بینم. پزشک جوان در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود گفت "خدا را شکر من نمی‌توانستم تحمل کنم که شخصی چون شما را نابینا سازم."

هریت پتیبون^{۱۸} Harriett Pettibone خاطر‌هاش را از دوروتی می‌نویسد:

در شهر تورنتو در هتل پلازا، اطاق من و دوروتی مجاور یکدیگر بود. بارها به من میگفت که منتهای آرزویش فدا شدن در راه امر است. صبح زود صدای دعا و مناجات او را که با سوز و گداز تلاوت میشد در اطاقم می‌شنیدم. او در لباس خواب ابریشمی آبی رنگش چه زیبا بود. در باره دیگران با فراسمت و تیزبینی قضاوت مینمود. یک بار که دو نفر را به او معرفی نمودم، به من تذکر داد که بیهوده وقتم را تلف نکنم. حق با او بود. آنها علاقه‌ای به امر از خود نشان ندادند.

وقتی در باره او فکر میکنم به نظرم میرسد که هنوز زنده و در اینجا حاضر است. در حین یکی از سفرها یک شب در خانه ما بسر برد. صبح قبل از عزیمت دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد و با مهربانی فراوان گفت که رشد من بطنی است. منظورش، رشد روحانی من بود. باز هم حق با او بود.

امالومک‌کندلز^{۱۹} Emmalu McCandless او می‌نویسد:

در پائیز سال ۱۹۴۳، دوروتی که عضو محفل ملی بود برای ملاقات احباء به شهر اوماها Omaha در ایالت نبراسکا Nebraska آمده بود. یکروز در اطاقم در هتل فلاترون Flatiron با هم چای صرف نمودیم. خوب به خاطر دارم که چه قامت رعنا و صورت زیبا و شادابی داشت. گفتارش فصیح و رفتارش محبت آمیز بود. به جابجایی حرکت میکرد. زیبا، با نشاط و نورانی بود. از جمله مطالب گفتگویمان در آن روز، بیانات حضرت

به سفرهای متعدد تبلیغی نمود تا سرانجام در اثر بیماری درگذشت. عالم بهائی جلد سیزدهم صفح ۱۵_۱۹۱۴ الیزابت به دوروتی بسیار علاقه داشت.

^{۱۶} غده ارتباطی به سقوط او نداشته است.

^{۱۷} در بینائی‌اش درحسّ درک عمق اشیاء اثر گذاشته بود.

^{۱۸} یکی از احبای داکوتای شمالی که پس از ازدواج در سال ۱۹۲۹ به شهر بوفالو در ایالت نیویورک رفت و هنوز در آنجا به خدمات امری خود ادامه میدهد.

^{۱۹} پدر و مادر اوخانم و آقای‌وور Wever و همه □ خواهرانش در سال ۱۹۲۴ اقبال به امر نمودند و Emmalu برای مهاجرت داخله آمریکا به نبراسکا Nebraska مهاجرت نمود

اعلی خطاب به حروفات حی بود و دوروتی میگفت این بیانات بایستی الگوی زندگی ما احباء باشد. او برای موفقیت من در خدمات امری در او ماهابا صدای رسا دعا کرد و من غرق شور و جذبه و روحانیت او شدم. خود را خوشبخت میدانم که در آن روز چند ساعت با دوروتی بودم و با او گفتگو کردم. این خاطره پیوسته با من همراه خواهد بود.

ایمی بردی دویلی^{۲۰} Amy Brady Dwelly می نویسد:

شاید خاطره‌ای که هنوز بیش از همه با همان حدت در ذهنم باقی مانده است. آن روزی است که به ملاقات دوروتی در هتل‌ای که توقف داشت رفتم. او برای رفع اختلاف بین دو تن از احباء به این سفر مبادرت نموده و تقاضای ملاقات هر دو را کرده بود. هر یک به تصور آنکه محفل ملی دوروتی را مأمور ملاقات مشترک آنها نموده، این تقاضا را پذیرفتند و حال آنکه نه دوروتی این مأموریت را بعهده داشت و نه میخواست آنها اینگونه استنباط کنند. نفاق و کدورتی شدید بین آن دو بوجود آمده بود اما هیچیک از دوروتی رنجشی نداشتند. وقتی به هتل رسیدم دوروتی که از ملاقات آنها بازگشته بود، مغموم و دلشکسته در اطاق راه میرفت و از شدت ناراحتی دستها را بهم میمالید و با چشمانی اشک آلود میگفت "خدای من" به این دو وجود نازنین بیچاره چه کردم!! میخواستم عدالت اجرا شود اما کوشش بی‌نتیجه ماند. آرزو داشتم به آنها کمک کنم ولی باعث ناراحتی آنها شدم.

بیشتر سخنان آنروز او در خاطر من مانده اما غم و غصه عمیق و صادقانه‌اش و اینکه خود را مورد ملامت و انتقاد قرار میداد، سخت در من تأثیر نمود و اثری پایدار در وجودم باقی گذاشت. دلش میخواست به نحوی کاری را که بنظرش خلاف انجام داده بود، جبران کند. کوشیدم او را قانع سازم که سزاوار سرزنش و ملامت نیست. اما میگفت می‌بایستی عاقلانه‌تر اقدام میکردم و موقعیت را بهتر درک مینمودم. وقتی با او خداحافظی کردم، به دعا خواندن پرداخت. در راهرو هتل که میرفتم احساس کردم در حضور شهید زنده‌ای بوده‌ام.

ادیت مک‌لارن^{۲۱} Edith McLaren می نویسد:

در آن سالها که در خدمات امری بسیار فعال بودم، اغلب خواب دوروتی را میدیدم که مرا به ادامه خدمت تشویق میکنند. یک بار در خواب عینکش را به من داد. وقتی آنرا به چشم گذاشتم هر چه می‌دیدم به رنگ صورتی در آمده بود. این خواب را در ایامی دیدم که با آنکه جامعه ما احبای لایق و شایسته‌ای داشت، مسائل ظاهراً لاینحلی بوجود آمده بود. وقتی بیدار شدم، معنای خواب را استنباط کردم و قوت قلب برای حل مشکلات و رفع اختلافات یافتم.

نامه‌ای از دوروتی به شخصی که نامش نیامده است...

"عزیزم، در بازگشت از کانادا نامه‌ات را و کارتی که امروز صبح رسید، دریافت نمودم. عزیز دلم، بیا عاقلانه در این باره فکر کنیم. انسان واقعاً موجود عجیبی است. یکی را می‌بینی که از کودکی تا دانشگاه در رشته هنرهای زیبای روحانیت پیش میرود و در رشته دیگری در سال سوم درجا میزند و نمی‌تواند جلوتر رود. اگر قرار بود همه احباء در تمام رشته‌های هنرهای زیبای روحانیت به دانشگاه‌ها بروند، آنوقت من و تو دیگر مشکلی نداشتیم. اما اینطور نیست و با در نظر گرفتن این موضوع نمی‌توانم بفهمم چگونه می‌خواهی اکنون اعصاب ضعیف و جسم رنجور و ناتوانت را در جامعه‌ای که در حال رشد و تکامل است، در معرض خطر قرار دهی. اگر پزشک کاردانی تجویز کرده که باید از فعالیتها دست‌کشی و استراحت کنی، بنظرم کاملاً قابل توجه است. اما بهتر است کارت عضویت خود را پس نگیری اما فقط از این وضعیت پیش‌آمده کناره‌گیری کن و به آن فکر نکن.

آیا تصور میکنی که ارتباط معمول و عادی تو با امر مبارک در این شرایط خاص، مورد رضای محبوبان می باشد؟ من که باور نمی‌کنم. در نظر من، تو وجود حساس و لطیفی هستی که نمی‌توانی این تحول تدریجی را که در جامعه ما در شرف وقوع است تحمل کنی اما برای یک لحظه باور ندارم که محبوب ما بخواهد که تو از

^{۲۰} ایمی بردی نویسنده □ کتاب برای کودکان و متخصص در روانشناسی و تعلیم و تربیت کودکان بود.

^{۲۱} ادیت مک‌لارن مهاجر آمریکای لاتین و عضو هیئت معاونت.

این نظر ناراحت شوی. قلب را متوجه او کن ادعیه و آثارش را مطالعه نما و با او خوشحال باش. راه خود را پیشگیر و زندگی کن. او بر قلب همه واقف است و اطمینان داشته باش همه چیز را درک میکند.

هر وقت حوصله داشتی برایم نامه بنویس از خبرهای مثبت و فرح بخش برایم بنویس از آرزوهایت، از مشاهدات، از کارهای روزانهات و از نقشه‌هایی که در پیش داری این رمز دنیا است که هر روز عالم جدیدی با وجود می‌آید. با محبت فراوان _ دوروتی

گلچینی از نامه‌های دوروتی به الیزابت چینی Elizabeth Cheney! " که به مهاجرت پاراگوئه رفته بود.

۱۹ دسامبر ۱۹۴۰ الیزابت عزیزم: هرگز اتفاق نیافتاده بود که کسی از لایما برود و جایش آنقدر خالی باشد همه جا اسم تو ورد زبانهاست.

۲۲ فوریه ۱۹۴۱ الیزابت عزیز: در لحظه‌ای که لایما را ترک می‌کردم نامه‌ات رسید و در اولین توقف مشغول نوشتن این نامه شدم تا بدانی که در دلم چه می‌گذرد. در نظرم کیت رنسام کهلر Keith R. Kehler مجسم گردید. در همان زمانی که احساس می‌کرد در خدمت به امر شکست خورده است، حضرت ولی‌امر الله او را به مقام ایادی امر منصوب فرمودند. مقام شهادت واقعی شکوهمند است. آن وادی را که پای دیگران به آن نرسیده باید در این عالم بیکه و تنها پیمود و چه کس جز "او" می‌تواند ترا، ای بیک تابان در این وادی همراهی کند؟ جز او چه کسی آنقدر عظیم است؟

۱۷ جون ۱۹۴۱ الیزابت عزیز: محفل ملی با نهایت تأسف مراجعت فرشته پاراگوئه را تصویب نمود و سکوت عجیبی در اطاق حکمفرما شد. قلبم بی آنکه علتش را بدانم می‌گریست. الیزابت خوب من، چقدر ترا دوست دارم و از صمیم قلب از خدا می‌خواهم که بهترین سرنوشت را نصیب تو کند. الیزابت عزیز، سبک نگارش تو فوق‌العاده است. اگر اینجا بودی و جمله هوراس هولی را می‌شنیدی احساس مباحات و غرور میکردی. در وقت قرائت نامه تو گفت "خدای من این دختر چه زیبا می‌نویسد!" فکر میکنم در وقت خواندن آن جمله‌ای بود که نوشته بودی "هنگامیکه در پاراگوئه آفتاب میدرخشد در افق رعد می‌غرد"

با محبت قلبی _ دوروتی

ادناندروز Edna Andrews!"

خوب بخاطر دارم چندی پس از حادثه غرق شدن پسرم روزی دوروتی به من گفت بیا با هم به سینما برویم و بخندیم و خوش باشیم. با او رفتم و واقعاً خوشحال شدم. دوروتی روشن بین بود و نیازهای افراد را درک میکرد و فوراً میکوشید کاری کند که از فشار غم آنها کاسته شود. دوروتی مظهر مهربانی و عطف بود و در عین حال چون صخره‌ای محکم و ثابت. هرگز چیزی او را از انجام کاری که لازم میدانست باز نمی‌داشت. نیازی نبود که شخص، احساس خود را ابراز کند. او آنرا درک مینمود و در لحظه مناسب کاری میکرد که قلب اندوهگین و فکر مضطربی را تسکین بخشد. هرگز بر کسی خرده نمی‌گرفت و ضعف و نقص افراد را مورد انتقاد قرار نمیداد و بنظر میرسید که پیوسته انگیزه اعمال افراد را درک میکند.

هفته‌ها پس از غرق شدن پسر هفده ساله‌ام مکرر شبها کابوسی می‌دیدم که پیکر بی‌جان پسرم به راه افتاده و میخواهد خود را بمن برساند و حشتمزده از خواب بیدار میشدم و از شدت غم و غصه رنجور و ناتوان شده بودم و از فرارسیدن شب وحشت داشتم.

صبح یکی از روزهای زیبای سپتامبر دوروتی مرا به نهار دعوت کرد و پس از صرف غذا پیشنهاد نمود که در باغچه کنار استخر کوچکی بنشینیم هوا آرام و خنک بود نسیم ملایمی میوزید و ماهی‌های کوچک قرمز در آب زلال لابلای گل‌های نیلوفر آبی شنا میکردند.

ناگهان بدون مقدمه دوروتی گفت ادنا شما غمگین هستید، چه چیزی شما را آزار میدهد؟ من کابوسی را که هر شب به سراغم می‌آمد برایش نقل کردم. لحظه‌ای طولانی با چشمان پر از مهر و محبت به من نگاه کرد آنوقت به آرامی دست مرا گرفت و با لحن طبیعی که گوئی با شخصی به مکالمه مشغول است دعا کرد که دیگر این خوابها تکرار نشود و بتوانم صلح و آرامش یابم. از آنوقت تا امروز دیگر حتمی یک بار آن کابوس به سراغم نیامد و در قلبم آرامش مداوم احساس میکنم.

دوريس مکی Doris McKay!

با توّسل به روح پاک دوروتی دعا میکنم که خداوند خصلت برجسته او را که صدق و صفا بود به من عنایت فرماید. زنی که در آن زمان نزد خانواده بیکر کار میکرد به من اظهار داشت: بار اول که دوروتی را دیدم باور نمی‌کردم که واقعاً وجودش حقیقی است. در مدّت سه سال که نزد آنها بودم حتّی یک بار از او رفتاری ندیدم که نشان دهنده این باشد که به خاطر کاری که انتخاب نموده بودم به چشم حقارت به من نگاه می‌کند و این موفقیتی بس عظیم است.

مارگارت روح Margaret Ruhe!"

دوروتی در پایان نامه‌هایی که به تاریخ ۱۳ جولای ۱۹۴۰ در باره مسئله وحدت نژادی برایم فرستاد چنین نوشت: هرگز نومید نشو. **مارثای جاودانه (لقب مارثاروت مترجم) همیشه عادت داشت که قانون پنهانی بزرگی را از دو جنبه بیان نماید.** اول اینکه کوچکترین فرصت‌ها را هم از دست مدهید و دوم اینکه بدانید در هنگام خدمت، ردای حضرت بهاءالله را بر دوش دارید. اگر این نکته را در نظر داشته باشید با همه مهربان خواهید بود و مردم همواره سپاسگزارتان خواهند شد. امیدوارم که تأییدات جمال مبارک شامل حالتان شود.

با تحیات بهائی _ دوروتی بیکر

مری لویوینگ Mary Lou Ewing!"

دوروتی تأثیر عجیبی در مردم می‌گذاشت. در تمام عمرم فقط یک نفر را دیدم که دوروتی را می‌شناخت ولی به او علاقمند نبود. مسلم است که او شخص حسود و خودبینی بود می‌گفت: **"البته دوروتی به دلیل ثروتش و نیز برخورداری از آزادی است که می‌تواند این فعالیت‌ها را انجام دهد."** اما دوروتی با وجود انتقادات آن شخص از او، برای آنکه محبت واقعی خود را نشان دهد یک روز با رضایت خاطر هدیه گرانبهائی به او داد ولی چندی نگذشت که آن شخص بار دیگر به عیب‌جویی از دوروتی پرداخت و اظهار نمود که دوروتی فقط کسانی را که دوست دارد حمایت میکند. این تنها موردی بود که دوروتی را خشمگین دیدم. اگر اشتباه نکنم دوروتی گفت: اینهم نوعی باج گرفتن روحانی است. اگر حسن نیت و محبت من را قبول نداشت چرا هدیه‌ام را پذیرفت. اظهار نظر دوروتی به همین جا خاتمه یافت و دیگر در این باره سخنی نگفت.

بخشی از نامه‌ای بی‌امضاء در اینجانب می‌شود.

دوروتی به شهر پراویدنس Providence در ایالت رودآیلند Rhode Island آمده بود و می‌بایستی برنامه‌ای در رادیو اجرا کند. من هم به همراه او برای مصاحبه با رئیس ایستگاه رادیویی رفتم. آن شخص نگاه زودگذری به یادداشت مختصری که عنوان بهائی داشت نمود و گفت بسیار خوب آنرا میخوانم و بعد به شما اطلاع میدهم درحالی‌که میدانست دوروتی فقط دو روز در آنجا خواهد بود. دوروتی نگاه معنی داری به او نمود و با لحن دلپذیر ولی محکم گفت: خواهش میکنم آنرا به من پس بدهید آن شخص با همان نگاه و لبخند یادداشت را به دوروتی داد. او فهمیده بود که دوروتی احساس کرده است که این نوشته در رادیو اجرا نخواهد شد. به این ترتیب وقت زیادی به هدر نرفت. اگر من بودم ممکن بود روزها در انتظار وصول جواب باشم اما دوروتی با فراست و ذکاوت خود موضوع را فوراً درک کرده بود.

شارلوت استیرات^{۲۲} Charlotte Stirrat

دوروتی که از نظر روحانی یک سروگردن از دیگران بلندتر بود آماج حسادت مردم قرار می‌گرفت و زندگی را به کامش تلخ میکردند. وقتی به خانه می‌آمد فرانک میکوشید او را دلداری دهد با او مزاح مینمود و میگفت چه بهتر که انسان اینگونه رنج ببرد. فکر کن در عالم دیگر وقتی حضرت بهاءالله از تو پرسند "در راه من چه رنجی کشیده‌ای و تو رنجی نبرده باشی چقدر احساس پشیمانی و غصّه خواهی کردو حال آنکه اکنون چیزی برای جواب گفتن داری."

^{۲۲} شارلوت یکی از اعضاء که سالها در اروپا و افریقا خدمت نمود و اکنون مهاجر کشور نامیبیا Namibia است.

در ژانویه ۱۹۴۲ به یک جلسه نطق بهائی در شهر جکسون Jackson در ایالت می‌سی‌سی‌پی Mississippi دعوت شدم. تا آنوقت هیچگونه اطلاعی از امر بهائی نداشتم. در کنار در ورودی سالن چند خانم ایستاده و در نهایت ادب و مهربانی به واردین خوش آمد می‌گفتند. داخل سالن شده و نشستم اما چشم از آنها برنمیداشتم. در وجودشان چیزی که برایم ناآشنا بود میدیدم همه شاد و مسرور و در عین حال متین و موقر بودند. چند دقیقه گذشت. ناظم جلسه خانمی زیبا، بلند قامت و باگیسوان زرین را به نام دوروتی بیکر به عنوان ناطق جلسه معرفی نمود. ناطق پشت میز خطابه قرار گرفت و گفت میخواهد سخنان خود را با مناجاتی از حضرت بهاءالله شارع امر بهائی آغاز کند.

نمیدانم وقتی تلاوت مناجات شروع شد تمام بدنم بلرزه در آمد ناچار دستهایم را به دوطرف صندلی گرفتم که از لرزش آن جلوگیری کنم. ابتدا فکر کردم شاید ناگهان دچار سرما خوردگی عمیقی شده‌ام و به این دلیل می‌لرزم. اما با اتمام مناجات لرزش منم متوقف شد. آنقدر آشفته حال شده بودم که بیشتر سخنان ناطق به یادم نمانده است اما میدانم که قبل از پایان سخنان خود گفت: **بهائیان معتقدند که اینها کلمات خداوند برای این زمان است** و از آنجا که کلمه خلاقه خداوند قادر به ایجاد تحول در زندگی ماست پیشنهاد میکنم که هر کدام از شما یک کتاب مناجات بخرید و مدت دو هفته هر روز پانزده دقیقه آنرا مطالعه کنید و خواهید دید که دیگر بدون آن نمی‌توانیم زندگی نماییم. من که در عمرم هرگز دعا نخوانده بودم این سخنان برایم چنان شگفت‌آور بود که تصمیم گرفتم کتاب را بخرم و به بینم آنچه او میگوید حقیقت دارد یا لاف و گزاف است. باری پس از دو هفته دیگر نتوانستم آن کتاب مناجات را از خود دور کنم و از تلاوت آن چشم پوشم. متوجه شدم که در وجودم تحولی ایجاد شده و قلبم از احساسات منفی پاک شده و آماده مطالعه دینت بهائی است و پس از چندماه مطالعه مداوم به امر مبارک اقبال نمودم.

باری آن شب پس از بازگشت به خانه یکی از ادعیه‌ای که تلاوت نمودم لوح احمد بود و آنجا که میفرمایند "الذی اعرض عن هذا الجمال فقد اعرض عن الرسل من قبل ثم استکبر علی الله فی ازل الازال الی ابدالبدین" این جمله مرا سخت تکان داد و بر آن شدم که تحقیق کنم و به بینم آیا براستی حضرت بهاءالله پیامبر این زمان هستند در این صورت میخواستم که از مؤمنان آن حضرت باشم. خوشبختانه تأیید الهی شامل حال شد که توانستم به مقام آن حضرت پی برم و ایمان آورم. همواره سپاسگذار دوروتی هستم که در آن شب ژانویه ۱۹۴۲ مرا از خواب غفلت بیدار کرد.

هیزل لیتل^{۲۴} Hazel Little می‌نویسد:

به یاد دارم که یک بار دوروتی در سالن کریستال در هتل آرگون Argonne در باره امر نطق کرد در لباس بلندی که به رنگ مرجان بود. چه زیبا و تابان جلوه میکرد. پس از پایان نطق از پشت میز خطابه پائین آمد و در حالیکه چشمانش از اشک پوشیده بود به احباء گفت: "متأسفم از اینکه نتوانستم آنطور که باید حضرت بهاءالله را به حاضرین بشناسانم." امابه نظر من نطق او عالی بود. دوروتی وجودی زیبا، مهربان، دانا و وارسته بود.

آرتموس لمب^{۲۵} Artemus Lamb می‌نویسد:

^{۲۳} دوروتی کمبل در سال ۱۹۵۰ برای کمک به پیشرفت امر به آمریکای جنوبی رفت. سالها عضو چند محفل ملی آمریکای جنوبی بود و اغلب به سمت منشی محفل خدمت مینمود در سال ۱۹۷۳ به آمریکا مراجعت نمود تا با شخصی که از سال ۱۹۳۰ با او آشنا شده و به او دل بسته بود ازدواج کند.

^{۲۴} هیزل پس از آشنائی با دوروتی و اقبال به امر به Tucson رفت و در محفل روحانی پیما کانتی Pima County خدمت نمود.

^{۲۵} آرتموس به آمریکای مرکزی مهاجرت نمود و سالها در آنجا خدمت کرد و به عضویت هیأت مشاورین قاره آمریکا منصوب شد. قبل از صعودش به آرزوی همیشگی خود جامه تحق پوشانید و تاریخ دینت بهائی را به زبان لاتین آمریکا نوشت.

تصور میکنم در کانونشن سال ۱۹۴۳ بود که پس از آنکه نطق مختصر و نارسائی در باره اقدامات لجنه ناحیه‌ای راکی مانتن Rocky Mountain نمودم، دوروتی نردم آمد و در نهایت مهربانی اظهار داشت چقدر خوشوقت است که از خلال گفته‌هایم روح خدماتم را درک کرده است. از سخنان او متعجب شدم و اقرار میکنم که کلمات مشفقانه و صادقانه‌اش مرا تشویق به انجام خدمات بیشتری نمود. بعدها دریافتم که او همواره مشوق احباء به خدمت است.

یک بار در شهر دنور Denver در ایالت کلرادو Colorado دوروتی را به جمعیت کوچکی به نام انجمن آزادمنشی مذهبی معرفی کردم فصاحت و بلاغت سخنانش همه را مجذوب نمود پس از پایان گفتارش یکی از حاضران که شخصی روشنفکر و نکته بین و خالی از احساسات و عواطف روحانی بود ولی تحت تأثیر سخنان دوروتی قرار گرفته بود گفت: هر کس از نعمتی برخوردار است و دوروتی از موهبت فصاحت و بلاغت بهره‌برده است.

هیزل لیتل Hazel Little

اولین بار دوروتی را در رستورانی که برای صرف ناهار با النور کپفر Eleanor Kepfer رفته بودم ملاقات کردم بخاطر دارم که ضمن صحبت گفتم بنظرم دیانت بهائی دیانت خوبی است و میتوانم آنرا قبول کنم امانتی توان از حضرت مسیح چشم ببوشم. دوروتی لبخندی زد و با مهربانی اظهار داشت هیزل عزیز چرا فکر میکنی که حضرت مسیح را از دست میدهی با قبول دیانت بهائی ایمان تو به حضرت مسیح بیشتر میشود با این حال با وجود علاقه‌ای که به دوروتی داشتم یکسال خود را از او دور نگه داشتم تا مطمئن شوم که شیفته نغمه‌ای که او میسرآید شده‌ام نه شخص او. در حقیقت دوروتی مادر روحانی من بود.

بلیندا الیوت^{۲۶} Belinda Elliot

ناطق آن شب در بیت تبلیغی خانواده فیلیپ اسپرآگ Philip Sprague دوروتی بود پس از پایان جلسه دروتی به هتل خود باز می‌گشت و من او را همراهی کردم روبروی هتل کافه کوچکی بود که معمولاً مشتریان دور میزهای گرد کوچک مرمری می‌نشینند و بستنی می‌خورند. دوروتی پیشنهاد کرد داخل آنجا شویم و نوشابه‌ای بیاشامیم.

وقتی به ایام گذشته فکر می‌کنم می‌بینم چقدر وجود او در من اثر گذاشته است و چگونه شیفته‌ام او بودم بجز او خانم علیقلی خان مادر مرضیه کیل همین تأثیر را در وجودم گذاشت وقتی در حضور آنها بودم نمی‌توانستم از ریزش اشک خودداری کنم. باری خاطره آن شب آنقدر در ذهنم روشن است که گویی فقط چند سال بیشتر نگذشته است شاید علتش سخنانی بود که دوروتی کنار آن میز کوچک گفت. پس از جا گرفتن روی صندلی نگاهی به من کرد و بی مقدمه با لحن جدی اظهار داشت تو باید همیشه در امر ثابت بمانی ولو هر حادثه‌ای در زندگی‌ات روی دهد زیرا تو اولین مؤمن در خانواده‌ات هستی و مسئولیت عظیمی به عهده داری. سراپا گوش شدم و به صورت زیبایی که صفای باطن آنرا نورانی کرده بود نگرینم آن شب لباس سرمه‌ای رنگ به تن داشتم و تور کوچکی از روی کلاهش تا بالای چشمانش می‌آمد. دوروتی توضیح داد در زمان ظهور هر مظهر الهی این نعمت شامل حال اولین مؤمن هر خانواده است که میتواند برای خانواده خود نسلهای آینده شفاعت کند. در زمان حضرت موسی این شفاعت شامل حال چهار نسل گذشته و چهار نسل آینده میشد در زمان حضرت مسیح برای پنج نسل در ظهور حضرت محمد شش نسل و در این ظهور اعظم اول من آمین خانواده (اولین فرد مومن در هر خانواده) شفیع هفت نسل گذشته و آینده است.

به یاد دارم که دوروتی انگلستان خود را روی میز به جلو عقب حرکت میداد که جهت نسلها را نشان دهد سخنان دوروتی تأثیر حیرت‌انگیزی در من نمود و اشگ از چشمانم جاری شد مسحور به صورت زیبایی نگاهم کردم در وجودش جذبه روحانی مقاومت‌ناپذیری بود که شخص در برابرش صامت و ساکت میماند. نمی‌توانم کلمه‌ای بر زبان رانم. میدانم که دیگران نیز این نیروی روحانی او را احساس کرده‌اند بارها در جلسات شاهد بودم که حاضران پس از پایان سخنان دوروتی بی اختیار از جا برمی‌خاستند.

من آن شب را هرگز فراموش نخواهم کرد. وقوف ناگهانی از مسئولیت بزرگی که به عنوان اول فرد مؤمن خانواده‌ام یافتم مسلماً در حیات بهائی من تأثیر پایدار گذاشته است آن شب و قتی که از او جدا میشدم دوروتی

^{۲۶} بلیندا برای مساعدت به جوامع امری به چند ایالت مختلف آمریکا مهاجرت نموده است.

گفت: "من و لوئیزا (دختر دوروتی) از این امتیاز و نعمت محروم بوده‌ایم زیرا اولین مؤمن خانواده مامادریچر بود"

لوئیزا بیکر متیاس Louise Baker Mothias! (دختر دوروتی بیکر)

مادرم می‌گفت میدانید جیمز فارلی James Farley وزیر پست زمان ریاست جمهوری روزولت چگونه می‌توانست اسامی همه افراد را بخاطر آورد؟ فقط با آموختن و تمرین کردن. مادرم که تحت تأثیر استعداد آن شخص قرار گرفته بود میکوشید نام و صورت هر یک از احبّاء را بهم ارتباط دهد و بخاطر سپارد که هنگام برخورد با آنها به این طریق احترامش را نسبت به آنها نشان دهد.

ماریون یزدی^{۲۷} Marion Yazdi می‌نویسد:

در سال ۴۴-۱۹۴۳ که صدمین سال اظهار امر حضرت اعلی بود احبّای برکلی Berkeley (کالیفرنیا) برنامه تبلیغی یکساله‌ای تنظیم کرده بودند که اوج آن روز ۲۳ سپتامبر بود آنروزی که دوروتی به برکلی آمد و از صبح تا اواخر شب در نقاط مختلف سخنرانی نمود. جریان آن روز و دو روز بعد از آن را از نامه‌ای که برای پدر و مادرم نوشتم برایتان نقل میکنم:

روز ورود دوروتی هیجان‌انگیزترین روز زندگی‌ام بود. چند نفری به استقبالش به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. بعثت یکساعت ونیم تأخیر ترن، به مجرد آمدنش او را به محلّ نطق بردیم. قرار بود وقت نهار برای دانشجویان دانشگاه کالیفرنیا در باره روابط نژادی صحبت کند. هنگامیکه او در دانشگاه مشغول نطق بود من لباسی را که می‌بایست بعد از ظهر بپوشد اطو کردم و آگهی برنامه رادیونی اش را به روزنامه دادم سپس به انجمن کتاب برکلی رفتم و از آن هیأت تقاضا کردم صندلی بیشتری برای سخنرانی دوروتی در نظر گیرند. به دو نفر برای رفتن به جلسه عمومی تلفن کردم و خود را آماده رفتن نمودم. نطق بعد از ظهر دوروتی بسیار عالی بود. و جمعیت زیادی آمده بودند. یکی از خانمها که در جلسه شرکت کرده بود بعداً به من تلفن کرد و گفت که حضور در آن جلسه، گرانبهاترین رویداد زندگی‌اش بوده است.

دوروتی همراه با ده نفر به خانه ما آمدند. من برایشان لیوناد درست کردم. در حیاط دور هم نشستیم و او برای حاضرین صحبت نمود و همگی از حرفهایش لذت بردیم. سپس به باشگاه زنان رفتیم نظامت جلسه با علی یزدی بود. پس از شام، دوروتی نطق بسیار جالبی ایراد نمود. شب بعد جلسه سمپوزیوم بسیار موفقیت آمیز بود. بیش از هشتصد نفر شرکت نموده بودند که نزدیک به صد نفر آنها از برکلی آمد بودند.

روز شنبه خانم کوپر Cooper عده‌ای را به چای دعوت نمودند. من عضو لجنه مربوطه بودم که چند نفر را به آن میهمانی دعوت کردم. همگی از مصاحبت دوروتی لذت بردند. به عقیده من نطقی که دوروتی در باشگاه زنان سانفرانسیسکو ایراد کرد، بهترین نطق بود.

روزنامه San Francisco Chronicle در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۳ مقاله‌ای در باره سمپوزیوم بهائی نوشت که در اینجا نقل میشود.

سمپوزیوم بهائی "تساوی نژاد، لازمه نظم جهانی"

نظم‌نوین جهانی که پس از جنگ پدیدار خواهد شد اگر تنها بر پایه قدرت نظامی و سیاسی نهاده شده باشد پایدار نخواهد ماند مگر آنکه تساوی حقوق مذهبی و نژادی نوع بشر نیز در آن منظور گردد.

این مجموعه عقایدی بود که دیشب چهار سخنران در سمپوزیومی که در هتل پالاس تحت اشراف نهضت بهائی در سانفرانسیسکو تشکیل شده بود، ایراد نمودند. سخنرانان این جلسه خانم دوروتی بیکر عضو محفل ملی بهائیان آمریکا و کانادا، آقای رابرت کنی Robert W. Kenny دادستان کل، عالیجناب دکتر رودولف

^{۲۷} ماریون نخستین دانشجوی بهائی در دانشگاه برکلی کالیفرنیا بود در دانشگاه استانفورد در سال ۱۹۲۳

داستان آن ایام را در کتابی به نام Youth in the Vanguard که اخیراً توسط Baha'i Publishing Trust آمریکا چاپ شده است به رشته تحریر درآورده است.

کافی Dr. Rudogh L. Coffee رئیس معبد دیانت Temple of Religion و آقای رابرت فیلیپین Robert B. Flippin مدیر Booker T. Washington Center اینجا بودند.

در باره امر بهائی که شارح آن حضرت بهاء الله از ایران است، خانم بیکر گفت پیروان این دیانت با آنکه بارها مورد تضيیقات شدید مقامات دولتی و مذهبی قرار گرفته‌اند و آن مقامات خشم و بغض خود را با مسجون نمودن و زجر و قتل آنها نشان داده‌اند معهذاً تزلزلی به خود راه نداده و سر بلند از میان این امتحانات، دیانتی نمایان شده که معتقد به وحدانیت خداوند و وحدت نوع انسان است.

ایزابل صبری^{۲۸} Isabel Sabri

"اولین بار دوروتی بیکر را در بهار سال ۱۹۴۵ مقارن با کنفرانس بین‌المللی که در آن سازمان ملل متحد پایه‌گذاری شد، در سان‌فرانسیسکو دیدم. محفل روحانی جلسه عمومی ترتیب داده بود و یکی از ناطقین دوروتی بیکر بود. در این جلسه تعدادی از نمایندگان شرکت کننده در کنفرانس بین‌المللی نیز دعوت شده بودند. نظامت راماریون هالی Marion Holley که بعدها با جناب دیوید هافمن ازدواج کرد، به عهده داشت. سخنرانی دوروتی در باره "اساس روحانی برای صلح جهانی" بسیار عالی و جالب بود.

پس از جلسه، لیروی آیواس Leroy Ioas (که بعدها به ایادی امرالله منصوب شد) و همسرش سیلویا Silvia عده‌ای از مدعوین را به صرف قهوه و بستنی به رستورانی که نزدیک بود، دعوت کردند. من از دانشگاه استانفورد با فرخ دختر بزرگ آیواس به سان‌فرانسیسکو آمده بودم. چند هفته قبل از آن تاریخ، فرخ مرا با دیانت بهائی آشنا کرده بود اما هنوز ایمان نیاورد. در رستوران کنار دوروتی نشستیم. ضمن صحبت‌های گوناگون، اظهار داشت که این او آخر سخت بیمار بوده است. کلام او جلب توجهم را کرد زیرا خود من هم کاملاً سالم نبودم. گفت در زندگی باید همیشه پیش رفت و نگذاشت که هیچ چیز مانع پیش رفتن شود و با ایمان به اینکه خداوند قدرت لازم را به انسان می‌دهد، آنچه را که مورد لزوم است بایستی انجام داد سپس اضافه نمود که هرگز نگذاشته بیماری مانع خدمت او در راه امر شود. این درس گرانبهائی بود که امروز از او آموختم و نتایج مفیدش را طی سالها تجربه کرده‌ام.

چند روز بعد دوروتی به استانفورد آمد و در خوابگاه دختران دانشجو به نام Lagunita که من و فرخ در آن زندگی میکردیم، برای دانشجویان صحبت کرد. این سخنرانی را فرخ ترتیب داده بود. در سالن غذاخوری پانزده دختر دانشجو گرداگرد میزی نشسته بودیم تا سخنان او را بشنویم. در حین صحبت عده زیادی بر این جمع اضافه شدند و دور میز حلقه زدند تا سوال و جوابهای جالب را بشنوند. دوروتی همراه با ماریون از سان‌فرانسیسکو آمده بود این موهبت نصیب من و فرخ شد که در آن روز از مصاحبت این دو خانم فرزانه بهره‌مند شویم.

در جلسات تبلیغی دیگری که در شهرهای سن‌ماتئو San Mateo و سان‌فرانسیسکو برای دوروتی ترتیب داده شده بود، نیز شرکت کردم. آنچه بیشتر مرا تحت تأثیر قرار میداد. شیوه سخن گفتنش بود و نه آنچه میگفت. و اینکه روحانیت وجودش را میتوانست به شنونده انتقال دهد. او به نفوذ و تأثیر امر بهائی در دنیا ایقان کامل داشت. ایقانی که بعدها نظیرش را در وجود حضرت ولی‌عزیز امرالله مشاهده کردم.

هیزل موری Hazel Mori! " به نقل قول از دوروتی بیکر

"مهم نیست که چه مقدار وقت صرف خواندن آثار مقدسه مینمائید. مهم آن است که تاچه اندازه درباره آنچه مطالعه نموده‌اید، تفکر میکنید. روش من این است که هر روز صبح یک جمله از آثار مقدسه و یا یکی از نصوص را انتخاب میکنم و تمام روز آنرا با خود همراه دارم و در لحظات مختلف آنرا میخوانم و در باره اش فکر میکنم و به این طریق آنرا در ذهن و قلب خود جای میدهم شما این روش را انتخاب کنید و بزودی خواهید دید که ذهنتان سرشار از کلمات حضرت بهاء الله شده است و به آسانی میتوانید آنها را بازگو کنید."

^{۲۸} نام خانوادگی او قبل از ازدواج با جناب عزیز صبری Isabel Locke بود.

از خانم لوئیز رادی Mrs Louise Eddy

قرار بر این بود که دروتی در سالن YWCA در شهر هایلند پارک Highland Park ایالت میشیگان Michigan سخنرانی کند. موقع صحبت همچنانکه بین مدعوین نشستہ بود شیفته شخصیت برجسته او، سخنانش و فروغ ایمانی که در چهره اش نمودار بود شدم. بعد از پایان جلسه به نزدیکی صحنه رفتم تا سؤالی را که بی اندازه بر ایم مهم بود و میدانم که بارها او جواب این سؤال را به دیگران داده بود از او بپرسم.

آیا من باید بهائی بشوم؟ ماهها بود که برای پیدا کردن جواب در رنج و کشمکش بودم زیرا خانواده من و اجدادم از ۳۰۰ سال پیش تابع کلیسای اسقفی بودند و با اینکه من از آن کلیسا بریده و به کلیسای وحدت وجود Unitarian پیوسته بودم با اینحال هنوز یک مسیحی بودم.

گویا دروتی التهاب و دلهره من را احساس کرده بود که از صحنه پائین آمده و بعد به من نزدیک شد. دستهایش را روی شانه های من گذاشته، عمیقانه به چشمهای من خیره شد و بعد با آرامش و ملاحظت لبخندی زده گفت: "تو بهائی خواهی بود این را در چشمان تو می بینم." رفتار آرام و متین او، لبخند و صدای دلنشین و نگاه پر از احساسات او که در اعماق روحم اثر کرده بود پربشانی و التهاب را از من دور کرده و احساس شک و تردید و ملامت و دلتنگی را به کلی از من زدود. در ماه می سال ۱۹۴۷ رسماً به دیانت بهائی پیوستم.

دوریس مکی Doris Mckay

"من به این نتیجه رسیده‌ام که ما باید در زندگی فقط یک نقش را به عهده گیریم و آن نقشی است که بتوانیم به بهترین وجهی آنرا ایفا کنیم. دروتی این کار را کرده است. او همچون شمعی است که خود را فدای نور نموده یکروز وقت صرف صبحانه در تورنتو برایم درد دل کرد و گفت "یکوقت که با فرانک و لوئیز در اتومبیل بودیم و به سوی خانه میرفتیم از فکر اینکه چقدر آنها را دوست دارم و بزودی ناچار به ترک آنها هستم، ناخودآگاه آهی کشیدم. لوئیز و فرانک متوجه آن شدند و صحبت خود را قطع کردند و خاموش شدند به زحمت توانستم بر خود مسلط شوم و با لحنی شاد آنها را قوت قلب بخشم. اما فرانک احساس مرا درک کرده بود و از روی همدردی شانه‌ام را نوازش کرد."

فصل هفدهم

اگر اوقات و مساعی دوروتی، در فاصله بین چهل و پنجمین و پنجاه و دومین سال زندگی اش را به دو قسمت تقسیم کنیم، نصف آن به خدمات امری در داخل آمریکا و نیم دیگر به سفرهای گوناگون خارج از کشور اختصاص می یابد. خدمات داخل کشور را نیز میتوان به دو بخش اساسی و اصلی تقسیم نمود. فعالیت های تبلیغی و خدمات در تشکیلات امری. با آنکه نهایت کوشش را در لجنه ها و مؤسسات امری به کار میبرد، اما لذت و سرور حقیقی او در تبلیغ بود و نیز مشاهده آنکه چگونه ناراحتی افراد و شک و تردید آنها هنگام مواجه شدن با عظمت امر حضرت بهاءالله از بین می رود. او با محبتی عمیق و فصاحت بیان سخن میگفت ولی هیچ میل و رغبتی به تحسین و تمجید نسبت به خود نداشت. هدف دروتی رساندن پیام پروردگار به مردم بود و تمجید و ستایشی که از مردم دریافت میکرد فرآورده فرعی هدف نهائی او بود. جونئی یا کاترین فیلی پروت Junie Kathrine Faily Perot به خاطر می آورد که تنها یک بار در مدرسه لوهلن دید که دروتی عصبانی شود. دروتی احساس نموده بود که ناظم جلسه به او بیش از حد اهمیت داده و زیادی تعریف نموده بود دروتی گفته بود: "هیچکس آنقدر خوب نیست که قابل این همه تعریف و تمجید باشد. شما زیاده از حد از من تعریف می کنید فقط به خاطر اینکه من مسافرت میکنم و نطق می کنم. فرانک که این کار را نمیکند از من بهائی بسیار بهتری است"

لنور برنستین Lenore Bernstein نیز تواضع عمیق دروتی را احساس نموده بود. او یک بار از دروتی شنیده بود که می گفت: "کسی که باید مورد توجه عموم باشد فرانک است نه من زیرا اگر به خاطر پشتیبانی و فهم و درک فرانک نبود من هرگز نمی توانستم به مسافرت های تبلیغی و تشویقی بروم" و حمد خدا را که به خاطر پشتیبانی های فرانک و کوشش های مداوم خود، دروتی به سخنرانی های خود ادامه داد. در جشن یکصدمین سال بعثت حضرت اعلی و برآورده شدن و عود کتب مقدسه دروتی در مشرق الاذکار و یلمت سخنرانی نمود.

دوروتی معمولاً نسبت به خلوت و تنهایی خودش بی اعتنا بود و توجهی به اطرافش نمی نمود، مخصوصاً وقتی که مناجات می خواند. چند شب قبل از سخنرانی در مشرق الاذکار، دوروتی پشت در اتاق دوستش امارا ایس Emma Rice آمده و آهسته او را صدا کرده و تقاضا نموده بود که شب نزد او بخوابد زیرا جای دخترش در هتل نبود. و ناچار جای خود را در اتاق دوفره که با همسرش فرانک بود به لونیز و اگذار کرده بود. دوروتی شب را در آنجا بسر برد و صبح زود قبل از حمام گرفتن به امارا Emma گفت منتظر باش که باهم صبحانه بخوریم. اما با اینکه گرسنه بود، به این امید که حمام گرفتن دوروتی مدت زیادی طول نخواهد کشید روی تخت به انتظار دوروتی نشست.

نیم ساعت گذشت. دلش از گرسنگی مالش میرفت و ناگهان متوجه شد که صدای آب از حمام شنیده نمیشود و دانست که دوروتی برای تلاوت مناجات به آن گوشه خلوت رفته است دقایق به کندی میگذشت و هنوز دوروتی در حمام بود. اما فکر کرد بهتر است ضربه ای به در حمام بزند یا یادداشتی بنویسد و تنها برای صرف صبحانه برود.

همان لحظه ای که میخواست یکی از این دو کار را انجام دهد، در باز شد و دوروتی با چهره ای نورانی و هاله ای از شوق و ذوق که وجودش را فرا گرفته بود، بیرون آمد و گفت "برویم" اما سرمیزنه توجهی به صبحانه داشت و نه مجال آن می یافت که با دوستش گفتگو کند. یا مشغول احوالپرسی با دیگران بود یا به پرسش های مردم جواب میداد. او دروتی بود؛ درود خداوند بر او باد.

تنها وقتی را که برای خود نگه میداشت ساعات دعا و مناجات و یا مطالعه بود. معمولاً صبح زود پیش از آنکه کارهای دیگر وقت او را بگیرد در تنهایی به دعا و مناجات می پرداخت. اما بعد از ظهر روز ۲۲ می از کانونشن اجازه خواست که او را از وظائف آنروز معذور دارند و به جای صرف غذا با دوستانش، به هتل رفت. به عقیده او مهمترین نطق زندگی اش را می بایست در این شب یعنی در ۲۲ می سال ۱۹۴۴ در مراسمی که به مناسبت صدمین سال اظهار امر حضرت اعلی در مشرق الاذکار بر پا شده بود، ایراد نماید. آن شب پس از تلاوت آیات و مناجات در سالن زیر گنبد مشرق الاذکار، حاضرین به سالن پائین به جلسه عمومی راهنمایی شدند. در آن جلسه دوروتی و دو تن دیگر از احناء می بایستی امر را معرفی نمایند. چون احساس میکرد برای موفقیت در سخنرانی اش باید روحاً آماده باشد کتاب مطالع الانوار را برداشت و در اطاقش به

مطالعه آن مشغول شد. فرانک در راهرو هتل مراقب بود که دوستان دوروتی به سراغش نروند و به اصرار و پافشاری بعضی برای ملاقات با او وقعی نگذاشت. هیچکس نمی‌بایستی خلوت او را بر هم زند.

در اواسط بعد از ظهر، فرانک او را به آرایشگاه برد. در حالیکه گیسوانش را می‌شستند و آرایش می‌کردند او همچنان به مطالعه ادامه میداد و از گفتگو با این و آن اجتناب می‌نمود. نمیخواست که در آن روز هیچکس و هیچ چیز قلبش را تیره سازد و از آن نیروی روحانی که دعا کرده بود آن شب در وجودش جریان یابد، کاسته شود. پس از بازگشت به هتل لباس سفید بلندی که برای آن شب خریده بود کنار گذاشت، کفش و زینت‌آلات مناسب با لباسش را انتخاب نمود و بار دیگر برای چندین ساعت و بدون وقفه به مطالعه و دعا و مناجات پرداخت.

از دیدگاه لوئیز بیکر (دختر دوروتی) که از محل مهاجرتی خود باز گشته بود، آن شب شبی فراموش ناشدنی بود سالن از جمعیت موج میزد و عده‌ای که جا برای نشستن نداشتند، منتظر شنیدن سخنان ناطقین بودند برای نخستین بار دستگاهی نصب شده بود که صدای سخنرانان را به افرادی که در خارج از سالن بودند می‌رساند. ناطقین آن شب سه نفر بودند. هوراس هولی Horace Holly عضو محفل ملی و نویسنده چندین کتاب نظم و نثر که بعدها به مقام ایادی امرالله منصوب شد. دکتر هری الن اوراستریت Dr. Harry Allen Overstreet نویسنده مشهور آن زمان و دوروتی بیکر. جرج لاتیمر George Latimer رئیس محفل ملی و رئیس کانونش نظامت آن جلسه را به عهده داشت. ابتدا دوروتی را معرفی نمود. دوروتی از جا برخاست. در آن لباس سفید، چون شمع بلند تابانی به سوی میز خطابه رفت و در آن جلسه تاریخی که نخستین شب قرن دوم ظهور امربهائی بود، تابناک از قدرت و ابهت، در آن لحظه تاریخی چنین آغاز سخن نمود:

ظهورات الهی تدریجی است و در اعصار مختلف از جانب خداوند چون رودخانه‌ای عظیم جریان می‌یابد تا قرون بایر و خشک را آبیاری کند و مدنیته شکوفا و نفوسی پاک و مقدس به وجود آورد. خداوند سخن می‌گوید و مخالفان حقیقت به برزخ فراموشی سپرده میشوند. در همان حال به علت ظهور مظاهر الهیه، جریان دوگانه دیرینه‌ای بوجود می‌آید که یکی سقوط نظم گذشته است و دیگری قیام نفوس مؤمنین موهوب از قدرتی الهی که مدنیته متری را پیش برند.... ۱

در وجود دوروتی همان قدرتی را که از آن سخن میگفت آشکار بود. از شارعین ادیان بزرگ صحبت کرد. منظری را که دوروتی از استقرار ملکوت الهی بر روی زمین تجسم نمود، سالن را به ارتعاش آورد و سخنان خود را با این جمله پایان داد:

"دین نیاکان ما رجعت میکند و فصل جدیدی را در ظهورات می‌گشاید و نظم نوین جهانی را آشکار میسازد و مؤسس آن حضرت اعلیٰ جمیع نفوسی را که در این جلسه یادبود گردآمده‌اند با این کلمات خوش آمد می‌گویند "ادخلو بالسلام آمنین"

مجله اخبار امری ادامه میدهد: پس از پایان جلسه عمومی از جاده سفید و از پلکانی که به یکی از درهای ورودی مشرق‌الانکار منتهی میشد گذشتیم. سالن وسیع زیر گنبد، مملو از جمعیت بود آرزو میکردم که حضرت ولی‌امرالله در آنجا حضور داشتند و این مجمع را میدیدند؛ نفوسی که از اقصی نقاط عالم تقییب از بیاناتی که صد سال پیش در چنین شبی حضرت اعلیٰ در شیراز اظهار داشته بودند در اینجا مجتمع بودند. ۲

بعد از پایان جشن یادبود، دوروتی به هتل امیلیا کالینز رفت، وارد اتاق او شد و با چشمانی درخشان و صدائی آهسته گفت: "بلند شو میلی، ما تا صبح دعا و مناجات خواهیم خواند." به طور مسلم قلب این دو ایادی امر آینده مملو از شوق و شغف شده بود که پس از ستایش و نیایش در سالروز یکصدمین سال ظهور دیانت جدیدی که به آن ایمان آورده بودند سر نیاز به درگاه حضرت بی نیاز گذارده بودند.

نطق آن شب دوروتی، زیر عنوان "دیانت به سوی بشر باز میگردد" در نشریه "نظم جهانی" درج شد و سپس به صورت جزوه‌ای به نام "رجعت دیانت" چاپ و منتشر گردید. این دومین اثر دوروتی بود که در سالهای دهه چهل پس از جزوه "پیروزی روح" انتشار یافت. در جولای آن سال محفل ملی آمریکا و کانادا برای نمایندگان پنج کشور آمریکای لاتین که موق به شرکت در جشن مؤوی نشده بودند کنفرانسی تشکیل داد و در آنجا نیز دوروتی نطقی ایراد نمود.

با در نظر گرفتن وظائف گوناگون مانند سفرهای تبلیغی به کشورهای دیگر و رسیدگی به نیازهای جامع امری آمریکا که مستلزم صرف وقت بسیار بود، دوروتی نمیدانست به کدامیک از این وظائف باید عطف توجه بیشتری نماید. حتی هنگام انتخاب محفل روحانی شهر لایما دوروتی از دوستانش تقاضا نمود که وضع او را در نظر گیرند زیرا هم عضو محفل ملی بود و هم عضو محفل روحانی لایما و چندین جنبه مختلف دوستان که نگران سلامتی دوروتی بودند سال بعد ویرا به عضویت محفل روحانی لایما انتخاب نمودند اما احساس سبکباری دوروتی توأم با احساس گناه بود. از اینرو عریضه‌ای به حضور حضرت ولی‌ام‌الله نوشت و نظر هیکل مبارک را در این مورد خواست. جوابی که به او عنایت فرمودند این بود که نمی‌بایستی احباء را تشویق کند که به او رأی ندهند زیرا در انتخابات بهائی افراد باید احساس آزادی کامل برای شخص مورد نظرشان داشته باشند. در رضوان سال بعد دوروتی نظر هیکل مبارک را با احباء در میان گذاشت معهد آنها که از بار سنگین مسئولیتهای او مطلع بودند این بار نیز او را انتخاب نکردند.

با آنکه سنگینی بار وظائف محلی کاهش یافته بود معهدا دوروتی احساس میکرد که زندگی‌اش فاقد تعادل لازم است. و آمریکای جنوبی و اروپا به وجودش نیاز دارند. از شهر لایما که زمانی تصور میکرد از نظر روحانی سرزمینی بایر و شورمزار است، چند تن از احباء از جمله ادموند و موریل میسلر و لونیگز بیکر (دخترش) و الیزابت چینی به مهاجرت آمریکای جنوبی رفته بودند و خدمات شایانی انجام میدادند. اما دوروتی احساس میکرد به جبهه‌های مختلف کشانده میشود و از خود می‌پرسید نیروی خویش را در کجا متمرکز سازد.

از این جهت در ۱۷ فوریه سال ۱۹۴۷ عریضه‌ای مبنی بر تقاضای راهنمایی حضور حضرت ولی‌ام‌الله نوشت. لجنه ملی تبلیغ از او خواسته بود که سفرهای تبلیغی را کنار گذارد و یک سال وقت و انرژی خود را صرف گروه‌ها و محافل محلی آمریکا که به مساعدت نیازمند بودند، متمرکز سازد. محتوای جواب هیکل مبارک آن بود که بیش از حد نیروی خود را در آن زمینه به کار نبرد بلکه آنرا برای خدمت در امور ضروری محفل ملی آمریکا و تبلیغ در اروپا نگاه دارد. به این ترتیب، هیکل مبارک دوروتی را از رسیدگی به امور محافل روحانی آمریکا و جمعیت‌ها معاف داشتند.

اما دوروتی در ایالت اوهایو که آنرا وطن خود میدانست و بیست سال قبل، از اینکه در آن اقامت کند بیم و وحشت داشت، نمی‌توانست از فعالیت‌های تبلیغی خودداری کند و از مراقبت و رسیدگی به جوامع امری در روستاها و شهرهای آن ایالت صرف نظر نماید و این کار را با صبر و حوصله و پشتکار همچون باغبانی که میداند مسلماً پس از بامداد نوبت نیمروز میرسد و با مراقبت و گذشت زمان بذر انبات شده رشد و نمو خواهد نمود انجام میداد. و اغلب این جمله از "مزامیر" را نقل میکرد که "در این یوم هیچ بذری هدر نخواهد شد" دوروتی همان قدر که برای سخنرانیهای ملی و سفرهای بین‌المللی خود که در سالهای دهه ۴۰ چهل شامل آمریکای لاتین و اروپا بود، توجه و صرف وقت مینمود، برای روستاها و شهرهای اوهایو مانند فیندلی F indlay و گرنجر Granger و مدینا Medina و هینکلی Hinckley نیز وقت و نیرو صرف می‌نمود.

مقام برجسته دوروتی در تشکیلات امری آمریکای شمالی و اینکه عضو محفل ملی یکی از بزرگترین و فعالترین جوامع امری دنیا بود و نامش در سراسر آن قاره با احترام برده میشد، معنائی برای متحرکان حقیقت نداشت و او را چون هر فرد عادی دیگری میدانستند. بعضی افراد که به آنها ابلاغ کلمه نموده و با آنها طرح دوستی ریخته بود ایمان آوردند و تعداد کمی نیز خود را کنار کشیدند. در فیندلی، اوهایو، خانمی که ظاهراً ایمان آورده بود، خود را از امر کنار کشید و علتش را ستایش مفرط احباء از دوروتی بیکر اظهار نمود.

دوروتی و چند تن از احبای لایما با همکاری روت مافیت Ruth Moffett از شیکاگودر سال ۱۹۴۷ موقت شدند که امر را در شهر فیندلی Findlay مستقر سازند. در سال ۱۹۵۰ دوروتی با توزیع اعلاناتی از مردم آن شهر دعوت نمود که برای شنیدن سخنرانی‌هایی که در YMCA تشکیل میشود، شنبه شب‌ها در محل مذکور مجتمع شوند. عنوان شش سخنرانی چنین بود "فن خوشبختی"، "کتب مقدسه"، "چگونگی مدنیت نوین"، "نژادهای انسان"، "چرا به حیات ابدی معتقد باشیم" و "نگاهی به سوی آینده".

اما آطور که انتظار میرفت، مردم از این کلاسها استقبال نکردند و تعداد شرکت کنندگان بسیار محدود بود. پس از نخستین جلسه، دوروتی با هوارد و نلی داف Howard, and Nelly Duff که از بهائیان آن شهر بودند با تفکفغ تماس گرفت و با نگرانی از آنها پرسید "آیا تشکیل این کلاسها کار صحیحی بود و نتیجه‌ای خواهد داشت؟ با آنکه تعداد شرکت کنندگان محدود بود اما واکنش دوستان ملی، بی‌ریا و صمیمانه بود و گفته بودند با دیدن آن آگهی‌ها میدانستند که بهائیان این جلسات را تشکیل داده‌اند.

هوارد داف Howard Duff آن ایام را به یاد می‌آورد که در دو زمستان بسیار سرد احبای لایما به آنجا می‌آمدند و کلاس تشکیل میدادند. اما پس از چندی مدیران YMCA از تشکیل جلسات در آنجا خودداری نمودند زیرا به نظر بعضی از کنشیشان آن شهر، امر بهائی مروج کفر و الحاد بود. با این حال هر وقت که امکان داشت احبای در نقاط دیگر مجتمع شده و با هم دعا و مناجات تلاوت مینمودند. هوارد به یاد می‌آورد که هنگام تلاوت مناجات صورت دوروتی مانند صورت دختر جوانی که برای اولین بار عاشق شده‌است، میدرخشید. در نظر او دوروتی واقعاً فرشته بود.

در جلسات مخصوص شهر لایما که در خانه خانواده بیکر برگزار میشد چند تن از احبای ثابت قدم‌فیندلی F indlay نیز شرکت میکردند. زلی داف Nellie Duff احساس میکرد که مثل ملکه وارد می‌شود زیرا به هنگام ورود به آنجا دوروتی به‌گرمی از تک تک آنها استقبال مینمود و آنها را به داخل خانه راهنمایی میکرد. اینها احبای وفادار و ثابت قدمی بودند که مخالفت روحانیون و قیافه عبوس همسایگان و غرولند اطرافیان کوچکترین خللی در ایمانشان وارد نیاورده بود و در نظر دوروتی آنها مطالع انوار بودند.

در دهه ۱۹۴۰ در شهرک گرینجر Granger شش بهائی و در شهرک نزدیکش هینکلی Hinckley چهار بهائی وجود داشت. احبای نیز مانند بقیه همسایه‌های خود به طور پراکنده در مزارع خود در ایالت حاصلخیز اوهایو زندگی می‌کردند اما تعداد احبای این دو ناحیه آنقدر بود که محفل روحانی محلی خود را تشکیل دهند. لیلیان دیک Lilian Dake که اهل گرینجر بود التهاب و اضطراب احبای را به خاطر می‌آورد هنگامی که دریافتند باید از جامعه کنونی خود جدا شده و محفل خود را تشکیل دهند.

حدود همین ایام بود که حضرت ولی‌عزیز امرالله، شوقی افندی، فرمودند که نواحی مختلف به شهرها، شهرکها و محله‌ها تقسیم بندی شود و هر کدام گروه یا محافل خود را تشکیل دهند. تا حدودی این مسئله برای ما مشکل بود و باعث اغتشاش فکری ما شد زیرا ما همه افراد تازه تصدیق بودیم. در نتیجه دوروتی بیکر از طرف محفل روحانی ملی به ناحیه ما فرستاده شد و درخواست تشکیل یک جلسه مشترک بین دو ناحیه را نمود. این جلسه در اطاق نشیمن مزرعه کوچک خانواده رایدل Reidel تشکیل شد. ما همه دایره وار به دور دوروتی (نحوه ای که همه ما او را خطاب می‌کردیم) حلقه زده بودیم و او گفت که ما باید با اطاعت کامل برای اجرای خواسته‌های ولی امر عزیزمان به کار ادامه دهیم و کوشش کنیم که افراد جدیدی به امر بپیوندند.

جلسه آنروز نشستی بسیار با ارزش بود زیرا دوروتی بدون آنکه اسم کسی را ذکر کند به ما یاد داد که چگونه با یکدیگر رفتار کنیم ...

که چگونه شخص باید کوشش نماید قوانین امر را، مو به مو اجرا کند.

که چگونه باید برای رشد روحانی جامعه و همچنین ترقی روحانی هر شخصی صبور باشیم و با مهر و محبت اصول اساسی امر را به احبای جدید یاد بدهیم و وقتی که این اصول اساسی برایش روشن میشود او نیز سعی به اطاعت از آنها کند.

که چگونه شخص باید از غیبت و بدگویی احتراز کند زیرا که از پیشرفت و ترقی امر جلوگیری مینماید.

که ما باید فقط درباره صفات خوب اشخاص سخن بگوییم و آنها را بزرگ جلوه دهیم تا افراد تشویق شده به سعی خود ادامه دهند و بیشتر از قبل کارهای نیک انجام دهند.

که نسبت به یکدیگر حسادت نکنیم زیرا ابواب خدمت به امر حضرت بهاءالله زیاده از حد است.

که ما باید یکدیگر را در خدمت به امر تشویق کنیم زیرا محدود نمودن اشخاص، روح خدمت را نابود کرده و امر الهی از ترقی بازمی‌ماند. در حقیقت روح جمعی نابود شده و اختلاف و نفاق حاصل می‌گردد.

که در حقیقت این وظیفه هر فرد است که امر الهی را تبلیغ نماید، هر کس به هر نحوی که میتواند. بعضی‌ها با عمل تبلیغ می‌کنند، برخی به مهاجرت می‌روند، گروهی با مهمان نوازی و عده‌ای دیگر از طریق کمک‌های وسیع مالی به تبلیغ امر کمک می‌کنند. مهم نیست که شخص چه خدمتی میکند آنچه مهم است اینست که هر کس باید فداکاری کند و از آنچه متعلق به خودش می‌باشد بگذرد تا سلامتی و سرور و شادی را برای فردی یا گروهی به ارمغان آورد.

این جلسه چه موهبت بزرگی برای ما بود. پس از آن دروتی بیچر بیکر بارها به خانه ما آمد و همچنین از خانواده های هربرت کمپ Herbert Kamps و برت بیچ Bert Beach دیدن نمود.

یاد و نام دروتی، با شوق و علاقه همیشه در قلب من باقی است. چه بسیار هنگام که هنوز او را در خاطر خود می بینم که صبح های زود وضو می گیرد و شروع به خواندن صلات کبیر می نماید. همچنین خوب به یاد دارم که می گفت باید به کار خود در امر ادامه بدهیم و از اشتباه کردن نهراسیم و دلسرد نشویم زیرا او نیز در اوایل اشتباهاتی کرده بود.

وقتی به مسافرت های بی شمار دروتی فکر می کنم که برای تبلیغ امر حضرت بهاء الله چه مسافرت های را طی نموده تا ندای وحدت عالم انسانی و وحدت ادیان الهی و بازگشت مسیح ربه گوش عالمیان برساند و در این راجطور راحتی خود و خانواده اش را با خلوص کامل فدا نمود، از خود خجالت میکشم که خودم را در زمره پیروان این امر اعظم به حساب آورم. او آنچنان با رضایت و شادی اوامر مولای خود را انجام میداد که هیچ وقت به خود فکر نمیکرد بلکه فکرش معطوف به انجام وظایف روزانه اش به بهترین نحو ممکن در خدمت به امر الهی بود و هیچ موقع سال، بدی یا خوبی هوا، یا کسالت و مریضی، مانع انجام وظایفش نمیشد. او با چهره ای بشاش و قلبی سرشار از سرور با خوشحالی تمام به راه خود در تبلیغ عام و عمیق کردن مقبلین جدید در امر مبارک مشغول بود. او نه تنها پرچمدار امر الهی بود بلکه با کمک به مومنین جدیدی که ایمانشان هنوز تحکیم نیافته بود، ایشان را درحمل بار سنگینی که به دوششان قرار داشت یاری و مساعدت می نمود و آنها را آماده تبلیغ امر الهی میساخت تا بتوانند چه به طور جمعی و یا انفرادی به نسبت توانایشان خدمت نمایند.

وقتی فکر میکنم که در اوایل عصر تکوین با حضور اشخاص عمیق و برجسته ای چون دروتی بیکر و لوئی گرگوری چه موهبتی نصیب ما در این منطقه شد هیجان و احساسات عجیبی بر من دست میدهد

تبعیضات نژادی در شهرهای کوچک باعث تفکیک و جدائی شده بود ولی دیانت بهائی از ورای تبعیضات به مردم دست یافته بود. خانم دایک Dake بیانات دروتی بیکر را خوب به خاطر می آورد هنگامی که از لوئی گرگوری (اولین مومن سیاهپوست آمریکا- م) تعریف میکرد. دروتی میگفت تنها شخصی که توانست هنگام نزول لوحی به افتخارش در حضور حضرت عبدالبهاء، بیست دقیقه تمام تاب و تحمل آورد لوئی گرگوری بود، بقیه همه از خود بیخود شده از حال میرفتند.

احبای شهرهای هیکلی و گرینجر تصمیم گرفتند که وقت آن رسیده که به تبلیغ همسایه های سیاه پوست خود بپردازند. خانم دایک ترتیبی داد که دروتی بیکر و لوئی گرگوری در اجتماع مذهبی سیاه پوستان در کلیسای دوم معمدان در شهر مدینا Medina در اوهایو صحبت کنند. او شاهد ریزش اشک از چشمان کشیش کلیسا بود هنگامی که دوروتی در باره لوئی گرگوری و اینکه حضرت عبدالبهاء او را در واشنگتن به عنوان کاتب و منشی خود معین کرده بودند، صحبت می کرد.

در لایما با وجود تبعیضات نژادی امر در حال پیشرفت بود. السی آستین Elsie Austin، فارس آینده امر حضرت بهاء الله نوشته است: "وقتی اولین بار دروتی را ملاقات کردم جوانی بودم که اگر چه تمایلی به دیانت بهائی نداشتم اما نظرم را به خود جلب نموده بود. زیرا در آن زمان اعتماد و اعتقاد خود را نسبت به قدرت دین در بهبود وضع مردم و جامعه از دست داده بودم چون به عقیده من، ادیان نه تنها به از بین بردن تکبر، احساس برتری و تعصبات کمک نمی کردند بلکه این احساسات را تشدید نیز می نمودند.

شهر کوچک لایما در ایالت اوهایو که محل اقامت خانم و آقای بیکر بود شهری بود با عقاید قدیمی، کوتاه نظرانه و ارتجاعی. گفته شده است زمانی گروه معروف کوکولوکس کلن Ku Ku Lux Klan که طرفدار نژاد سفید پوست بودند و فعالیت های گسترده ای علیه سیاه پوستان در امریکا داشتند نیز در آنجا فعالیت میکردند. در جو خشک و غیر قابل انعطاف این شهر فرانک و دروتی در خانه خود را برای تشکیل جلسات امری گشودند و همه اشخاص را با آغوش باز پذیرا شدند. روح پرفروغ و فصاحت بیان دروتی باعث شد که منزلش مرکز جلسات تبلیغی ناحیه شود و مردم از شهرها و دهکده های اطراف به شعاع ۵۰ مایلی برای شرکت به لایما می آمدند و در اینجا اصول امر به خوبی و با جدیت و علاقه معرفی میشد.

در اوایل دهه ۱۹۳۰ نژادپرستی و تعصبات، امری پذیرفته شده در روال زندگی آن روز بود و کسانی که از سموم تعصبات رنج میبردند شجاعت آنها نداشتند که محکم بر سر عقیده خود بایستند. در چنین جوی، شجاعت

و طرفداری از وحدت نوع انسان که خانواده بیکر با باز کردن در خانه خود برای تبلیغ یک دیانت جدید به روی افرادی از زمینه ها و نژادهای مختلف از خود نشان دادند، مرهمی بود بر دردهای شهر کوچک لایما.

رفت و آمد بیشمار مردم مختلف به منزل خانواده بیکر توجه زیادی را به خود جلب نمود اما این خانواده برای تبلیغ امر هرگز مخفیانه عمل نکرده و حالت دفاعی به خود نگرفتند این شجاعت و خلوص نیت، نتایج عظیمی به بار آورد زیرا تقریباً هر کسی که به جلسات تبلیغی خانه آنها میرفت به امر مبارک ایمان آورده و فردی قابل اتکا و فعال می شد.

عکسی که در مجله اخبار بهائی در جولای ۱۹۴۴ چاپ شده دروتی بیکر را با ۹ نفر دیگر نشان میدهد که واضح است همه توجه زیادی به سر و وضع و لباس پوشیدن خود نموده اند. دو نفر آنها که از آقایان هستند کت و شلوار شیک پوشیده و خانمها نیز همه بسیار آراسته با کلاه و گردن بند مروارید و گل دیده میشوند. این گروه ناطقین جشن وحدت نژاد بودند که در شهر لایما تشکیل شده بود. دو تن از این خانمها از امریکائی های سیاه پوست بودند. یکی از آنها خانم فرانسیس کوتمن Francis Cotman بود. پنجاه سال بعد نوه وی دکتر ایوان لوئیز کوتمن Dr. Ivan Louis Cotman می نویسد: "پدر بزرگ من چارلز، حرفه اش نجاری بود و در ضمن شبها محافظ نانوئی فرانک بیکر بود که من نیز بارها به آنجا رفته بودم زیرا تابستانها مرا از دیترویت به لایما می فرستادند تا تابستان را با پدر بزرگ و مادر بزرگم بگذرانم. آنطور که من متوجه شده ام پدر بزرگم بود که اول به دیانت بهائی جلب شد. مادر بزرگم، فرانسیس، خدمتکار دکتر محلی به نام دکتر هت فیل Hatfill و خانمش بود. به خاطر ندارم او کار دیگری غیر از خدمتکاری داشته باشد تا سالها بعد در سال ۱۹۴۷ که او شغل خودش را به نام "برای گربه ها"ی کوتمن که خانه ای برای نگهداری گربه ها بود در شماره ۹۳۲ خیابانهای دیترویت شروع نمود.

هیچ کدام از آنها دبیرستان را به پایان نرسانده بودند اما بعد از فوت آنها در میان کتابهایشان کتبی درباره زبان عربی پیدا کردم که در حاشیه های کتاب کلماتی به عربی نوشته شده بود که من "الله اکبر" آنرا شناختم. تصورش را بکنید بینش و بصیرت دو امریکائی سیاه پوست را که در اوایل سالهای ۱۹۵۰ سعی می کردند خواندن و نوشتن عربی را یاد بگیرند.

مادر بزرگم در امور مختلف امری فعالیت زیادی داشت و مسافرت های متعددی برای شرکت در جلسات بهائی در شهرهای مختلف می نمود. از قرار معلوم مادر بزرگم با دوروتی در سفرش برای سخنرانی در کالج دولتی کنتاکی همراه بوده است. این کالج که بعدها به دانشگاه تبدیل شد در شهر فرانکفورت مرکز ایالت کنتاکی بود در آن زمان تفکیک و جدائی کامل بین نژاد سفید و سیاه در این ایالت وجود داشت.

حتی در سال ۱۹۵۸ زمانی که من وارد این کالج شدم هنوز این تفکیک و جدائی کاملاً حکمفرما بود. قابل توجه است که مادر بزرگ من با خانم بیکر در زمانی در جلسات متشکل از عناصر و نژادهای مختلف جامعه شرکت نمودند که در هیچ کجا حتی ایستگاههای اتوبوس، این اتحاد و باهم بودن وجود نداشت. من ایستگاه اتوبوس مونت استرلینگ Mount Sterling را خوب به خاطر می آورم. وقتی سوار اتوبوس شدیم پدرم با اشاره به قسمت سیاه پوستان گفت تو اینجا بنشین من باید اینجا زندگی کنم. ممکن است رابرت کندی به تو بگوید که کجا بنشینی ولی تا وقتی که اینجا هستی باید در قسمت سیاه پوستان بنشینی زیرا من هستم که باید در این منطقه زندگی کنم. در یک چنین موقعیتی بود که خانم بیکر و مادر بزرگم سعی داشتند که نژاد سفید و سیاه را متحد کرده و با هم بیامیزند.

خاطرات خوبی از تابستانهای ۵۳ و ۵۴ که به لایما رفته بودم دارم. یاد دارم که به منزل فرانک و دروتی بیکر که مرکز اجتماع بهائیان بود رفتیم. ساختمانی بود دو طبقه و آجری. بعد از بالا رفتن از چند پله به ایوان جلوی خانه و در ورودی میرسیدی. در داخل خانه اطاقهایی در دو طرف راهروی ورودی وجود داشت و یاد دارم که تعداد زیادی افراد سفیدپوست و سیاه پوست در این اطاقها مجتمع بودند و با یکدیگر مشغول دعا و مناجات بودند. لحن دعا خواندنشان مانند بودائی ها نبود اما با نوائی دلنواز توأم بود دعائی که من به یاد می آورم و مورد علاقه زیاد مادر بزرگ بود دعای پر نفوذ "هل من مفرج غیر الله" بود. میراثی که خانم بیکر و خانم کوتمن برای من و نسل من به جا گذاشتند.

سالهای نوجوانی خود را در لایما خوب به یاد دارم هنگامیکه بهائی ها صبح زود در پارک شونور جمع میشدند. روزهای یکشنبه همگی به پارک می رفتند، میزهای پیک نیک آماده شده و غذاهای خوشمزه ای که همه آورده بودند روی میزها چیده شده و همگی با هم منتظر طلوع خورشید میشدند. منظور من اینست که این

اجتماعی بود متشکل از افرادی از نژادهای سیاه و سفید. آنها در همان شهری که از نظر اجتماعی خفقان آور بود در کمال محبت و اتحاد از معاشرت یکدیگر لذت می بردند.

مادربزرگ من و خانم دروتی بیکر در چنان جوّ جدایی طلب و در سرکوب کننده ای، بسیار مترقی و پیشرفته بودند و این چیزی است که به نظر من قدرت امر بهائی را نمایان می سازد و نه شجاعت دوروتی بیکر را.

پدربزرگم قبل از فوتش درباره بیت العدل اعظم با من صحبت کرده بود. در سال ۱۹۹۴ هنگامیکه به عنوان نائب رئیس اداره تعلیم و تربیت میشیگان خدمت میکردم به همراهی هیئتی از نمایندگان کمیسیون های مختلف مجلس سنا به اسرائیل سفر نمودم. روی کوه کرمل و در ارتفاع بالای مدیترانه تمام شهر حيفا را میتوان دید و نا خود آگاه توجه انسان به گنبد طلائی مقام حضرت باب و باغ های اطراف آن جلب میشود. وقتی فکر میکنم به قول مردمان آن زمان لایما، این "سیاهان بی سواد" آنها در شهری چون لایما آنچنان بصیرت و دیدگاه بین المللی داشته باشند که بتوانند یک چنین عظمتی را در خیال بپروراند بسیار منقلب میشوم. احساس نمودم این دیانت بهائی بود که باعث گسترش و ترقی روحانی، ادبی و جغرافیائی پدرو مادربزرگم شد.

مادر من از کلیسای اسقفی پروتستان های افریقائی به شعبه کاتولیک دیانت مسیحی پیوسته بود و به خاطر اصرار او من و برادرم چارلز به عنوان کاتولیک تربیت شدیم.

بعضی از افراد فامیل، پدر و مادربزرگ را از خود رانده و با آنها قطع رابطه نمودند. مادرم بعضی وقتها می گفت: "ماما فرانسیس دیوانه شده است" آنها هیچ وقت نخواستند حتی لحظه ای وقت صرف کنند که بفهمند واقعاً دیانت بهائی چه می گوید. اما این برای ما با معنا و قابل فهم بود. به عنوان شخصی که معتقد به توحید و اصل کلیت بود نظریه هایی چون ظهور تکاملی ادیان، تطابق علم و دین و هماهنگی نژادی کاملاً با عقل جور در می آمد.

هرگز از پدرم نشنیدم که درباره دین سخنی بگوید مگر در روزی که چشم از این جهان فرو بست. من هرگز نفهمیدم که پدرم به کدامیک از ادیان معتقد است، اما میدیدم که همیشه عکسی را از حضرت عبدالبهاء به همراه خود داشت و آنرا در گوشه لباسش جای می داد. من و برادرم هر یکشنبه در کلیسا بودیم اما هرگز ندیدم که پدرم به کلیسا برود. با وجود این، او همیشه از مناجاتهای بهائی می خواند. من هنوز آن شمایل حضرت عبدالبهاء و کتاب مناجات او را به یادگار دارم.

الی دیل Allie Diehl یکی از اهالی شهر لایما در سال ۱۹۴۷ از دیانت بهای اطلاع یافت و خاطراتش از دوروتی مربوط به دورانی است که او به علت مسئولیت های گوناگون وقت و انرژی زیادی برای فعالیت های محلی نداشت اما در نظرش اولویت دادن به کارهای مهمتر به آن معنا نبود که برای کارهای کوچکتر اهمیت کمتری قائل شود. الین شب ملاقاتش را با دوروتی چنین به یاد می آورد.

"روز شنبه اوائل ماه نوامبر سال ۱۹۴۷ بود. من چندان تمایلی برای شرکت در جلسه بهائی نداشتیم. اما چون بهانه ای برای نرفتن نداشتیم ناچار با همسرم به آنجا رفتیم. حقیقتاً نمی خواستم بروم. شنیده بودم ناطق جلسه خانم ثروتمندی است و باید اذعان کنم که از برخورد با خانمهای ثروتمند تجربه خوبی نداشتیم و صراحتاً باید بگویم که نسبت به آنها متعصب بودم.

آنجا يك بيت تبليغي كوچك بود و همه همدیگر را می شناختند. فقط من با خانم بیکر آشنا نبودم. به غیر از من و خانم بیکر، سه نفر دیگر هم در آنجا بودند. تأثیر اولین برخورد میتواند شدید باشد. برخورد من نیز با دوروتی چنین بود و با خود فکر کردم خانمی این چنین زیبا و خوشرو و بی ریا چگونه میتواند ربطی با افراد ثروتمند داشته باشد. در همان لحظه سدّ اقتصادی بین من و او درهم شکست. صحبتی که نمود و درسی که بما داد بسیار مؤثر بود. وقتی او را معرفی کردند که میخواهد در باره امر بهائی صحبت کند دوروتی با تأکید گفت "سعی میکند" در باره امر بهائی سخن گوید کلمه "سعی میکند" او را هنوز به خاطر دارم زیرا مثال و تصویری که از امر نشان داد، پر معنی و عملی بود. او با حرکات دست جعبه کوچکی را متجسم ساخت و گفت اگر میخواهیم به کسی هدیه ای بدهیم آنرا درون این جعبه میگذاریم. بعد دور جعبه را با کاغذ قشنگی می پوشانیم و گره زیبایی به آن میزنیم. روی جعبه هم کارت تهنیتی میگذاریم. شخصی که هدیه را دریافت میکند باید خود او، نه دیگری جعبه را باز کند و هدیه را بردارد. شناختن دیانت بهائی نیز به همین نحو است. وقتی این هدیه زیبایی الهی به کسی تقدیم میشود باید خود آن شخص جعبه را باز کند و هدیه را دریافت نماید.

سالهاست که از آن شب میگذرد اما تأثیر گفتار و شخصیت او همچنان در من باقی مانده است. در آن شب با شخصی آشنا شدم که از طریق روش زندگی اش تعالیمی را که به دیگران می‌آموخت، عملاً نشان میداد. دوروتی مربی بی‌نظیری بود. معلومات زیادی از او آموختم. او با استفاده از آثار حضرت ولیّ امرالله فن تجزیه و تحلیل نصوص مبارکه را با تقسیم آن به بخش‌های مختلف به کار میبرد. کتاب "الگوی حیات بهائی" را با فهرست کردن جمیع اسامی و صفات و افعال و قیود مطالعه نمودیم و در باره ی‌کایک آنها بحث کردیم این کار موجب شد مناجاتهای زیادی را از حفظ کنم و مهارت پر ارزشی برای مطالعه به دست آورم.

کلاسهای تزئید معلومات بطور منظم و در ساعت معین تشکیل میشد و نکات عمده مطالب، مورد بحث قرار میگرفت. دوروتی کاملاً مجهز و مسلط به معارف امری بود و به سهولت میتوانست نصوص مربوط به مطالبی را ذکر کند و به سؤالات پرسش کننده جواب دهد. آنوقت دو سه روز بعد نامه‌ای برای آن شخص میفرستاد که در آن نصّ کاملی از آثار حضرت عبدالبهاء درباره مطلب مورد بحث، وجود داشت.

دوروتی پیوسته حاضر و آماده حلّ مشکلات کسانی بود که به او روی می‌آوردند. معمولاً درخانه اش با افراد ملاقات می‌کرد تا بتوانند کاملاً در باره مسائل صحبت کنند. توصیه‌ها و نصایح دوروتی خردمندانه بود. باختردارم پیوسته تذکر میداد که احتیاء باید دستورات موسسات نظم اداری را ولو خلاف خواسته‌هایشان باشد اطاعت کنند.

دوروتی خود را منشاء رشته محبتی که احبای او هابو را به یکدیگر پیوند داده بود نمیدانست بلکه خویش را متأثر از آن میدید. نقش او در آن جامعه نقش فردی با اقتدار خشک نبود بلکه خود را شریک تبادل معلومات و الهامات با دیگران میدانست. دوروتی برای مادر بزرگش "مادربیچر" ستایش و احترام خاصی قائل بود و او را زنی نمونه می‌پنداشت. هنگامیکه بر سر آرمگاه او میرفت، گویی به زیارت مرقد مطهری میرود. اما مادربیچر در زمان حیاتش تا این اندازه که دوروتی در تشکیلات امری ایفای وظیفه مینمود، کاری انجام نداده بود. دوروتی نخستین زنی بود که به ریاست محفل ملی آمریکا- کانادا انتخاب شد و چون این امر بیسابقه‌ای بود، نمیدانست هنگامیکه زنی مسئولیتی را که معمولاً به عهده مردان است ایفا میکند، رفتارش باید چگونه باشد. معمولاً جواب آن است که باید با قدرت و سلطه ایفای وظیفه نمود و جنبه‌های حساس و ظریف زنانه را کنار نهاد. اما این روش، مورد قبول دوروتی نبود. او جنبه‌های فعال یا مردانه را با خصوصیات زنانه یا انفعالی در هم آمیخته بود. بنابراین نه پیوسته حاکم بود و نه مطیع و بی‌اراده. این روش او موجب شد که دیگر اعضاء محفل نیز همین آزادی عمل را داشته باشند. چه بسا ممکن است در هنگام مشورت، فردی بی‌ادعا نظری روشن کننده و مفید ارائه دهد. بنابراین این مسئله که انسان همواره نقش فرزندان و دانایان را ایفا نماید، ممکن است به جای خردمندی، حمل بر خودپسندی شود.

همانطور که بهیّه نجوانی نوشته است مهم نیست که ما چه کسی هستیم. مهم کاری است که در رابطه با دیگران انجام میدهم و آن است که زندگی ما را گهربار میکند. بنابراین هیچ فردی نمیتواند به تنهایی نقش فعال و یا انفعالی را به عهده گیرد. ۳ اگر دوروتی از خود تصویر انعطاف‌ناپذیر رهبر و یا رهرو را نشان میداد، تصویری که اغلب آنرا ضروری می‌پندارند، نه تنها موثر بودن دوروتی را افزایش نمی‌داد بلکه بالعکس از آن می‌کاست. دوروتی با توجه به نیاز و شرایط موقعیتها رفتار خود را تنظیم می‌نمود و اجازه می‌داد که نیروی حقیقت تأثیر و نفوذ خود را ظاهر نماید چه در رابطه با خودش و چه در ارتباطش با دیگران. او مایل نبود خود را در پشت نمای راحت شخصیتی مقتدرو یا خادمی مطیع قرار دهد. نظر دیگران در باره دوروتی و احساس نسبت به خود به عنوان یک فرد بهائی و نیز عضو تشکیلات اداری، دید جالبی از او به ما نشان میدهد که چگونه خصوصیات گوناگون وجودش بهم آمیخته شده و موجب موثر بودن فعالیت های اداریش گردیده بود.

آرتموس لمب Artemus Lamb !

"من هرگز نتوانسته‌ام آنطور که شایسته است اشخاص را توصیف کنم و هنگامی که می‌کوشیدم تا دوروتی را وصف نمایم فقدان استعداد و تجربه‌ام مانعی بود که نتوانم بسیاری از سجایا و صفات دوروتی را به نحو شایسته‌ای درک کنم. اما این نکته را میدانم که من و همه کسانی که او را می‌شناختند مایل بودیم هر لحظه با او باشیم و از معلومات و مهر و محبت و روحانیت او بهره گیریم."

در یکی از نخستین کانونشن‌ها در آمریکا که من در آن حضور داشتم دوروتی نظامت جلسه را به عهده داشت، او صحبت خود را چنین آغاز کرد: "معمولاً مردم گمان میکنند که کارایی و روحانیت نمیتواند قرین یکدیگر

باشند اما من عقیده دارم و امیدوارم که در این کانونشن هر دو را داشته باشیم، هم روحانیت و هم کارائی". اکنون که مشغول نوشتن این سطور هستم متوجه می‌شوم که تعادلی میان این دو صفت در دوروتی وجود داشت که مرا چنین تحت تأثیر قرار می‌داد.

هتی چمبرلین Hattie Chamberlin! "مینویسد:

دوروتی مبلغ توانا و پویائی بود. خوب به یاد دارم که در یکی از کانونشن‌ها در مشرق‌الانکار ویلمت هنگامیکه داوطلب گبری برای مهاجرت به آفریقا انجام می‌شد، دوروتی فوراً از جا برخاست به گوشه سالن رفت و گفت "خط داوطلبان مهاجرت از همین جا شروع می‌شود"

ادنا ترو^{۲۹} Edna True مینویسد:

ارتباط من با دوروتی از سال ۱۹۴۶ که به عضویت محفل ملی آمریکا انتخاب شدم، شروع شد. سالها قبل مادرم کورین ترو Corinne True ناظم لجنه Temple Unity بود. دوروتی اولین و تنها زنی است که تا کنون به نظامت محفل ملی آمریکا انتخاب شده است. اما او به این موضوع چندان اهمیتی نمی‌داد. شوخ طبعی او هرکاری را ولو بسیار جدی بود، با اندک مزاح دلپذیر می‌کرد. و موضوع نظامت محفل ملی را نیز اینگونه تلقی می‌نمود و به شوخی می‌گفت، آقایان مردد بودند که بین خودشان چه کسی را انتخاب کنند و ناچار مرا انتخاب کردند. ادنا خودت خواهی دید. این نظامت فقط برای یک سال خواهد بود.

دوروتی گاه در بکار بردن اصطلاحاتی مبالغه می‌کرد و موجب میشد که اعضاء محفل سربسرس گذارند.

یک روز در جلسه محفل ملی که بعد از کانونشن تشکیل شد او از آمریکای لاتین صحبت می‌کرد و ذکر "کمر بند فساد"^{۳۰} را که دورتا دور آمریکای جنوبی کشیده شده است" نمود، اعضاء محفل این اصطلاح را تکرار می‌کردند و می‌خندیدند و نمی‌گذاشتند آنرا فراموش کند. دوروتی بیش از دیگران از آن اصطلاح می‌خندید. واقعاً تماشائی بود.

پل هنی^{۳۱} Paul Haney – برگرفته از نواری که در سال ۱۹۷۶ در حیفا ضبط شده است.

من از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۳ در کنار دوروتی در محفل روحانی ملی آمریکا خدمت می‌کردم. مشکل است بتوان یکایک صفات و تواناییهای او را برشمرد. او همه آنها را با شیوه‌های بی‌نظیر به هم تلفیق داده بود. دوروتی مبلغی ممتاز و مدیری شایسته بود و به ندرت میتوان این دو را در وجود کسی با هم یافت. با مهارت و شایستگی می‌توانست استعدادهاى هفته‌ها اشخاص را بیرون آورد و به‌کار گیرد. به یاد دارم در جلسات محفل که اغلب طولانی و طاقت‌فرسا بود، او با حضور ذهن و لیاقت بی‌نظیری می‌توانست نظر ما را به درک حقیقتی که مقصد نهائی اقدامات ما بود، معطوف سازد.

در سخنوری چه در باره امر و چه مواضع دیگر بی‌نظیر بود. استعدادی فوق‌العاده داشت که مانند هنرپیشه‌ای که روی صحنه، انظار همگان را متوجه خود میکند، او نیز تأثیری شگفت‌انگیز در حاضران نماید. اما او این استعداد را برای نمایاندن شخصیت خود بکار نمی‌برد و از آن به منظور ارائه تعالیم امر، استفاده می‌کرد و قتی در باره دیانت بهائی سخن می‌گفت، کلماتش مستقیماً در دل شنونده نفوذ می‌نمود. تنها فن سخنوری نبود که می‌توانست چنین تأثیری در دیگران به وجود آورد، بلکه علاوه بر آن خلوص و ایمان او و بصیرت عمیقش نسبت به مبانی امر، تأثیری بر دیگران می‌گذاشت که موجب اعجاب و گاه سبب غیظه و حسادت میشد.

پیش از عضویت محفل ملی در رضوان سال ۱۹۴۶، سخنرانی دوروتی را شنیده بودم و میدانستم که مبلغ بی‌همتائی است اما تصور نمی‌کردم که در اقدامات اداری نیز آنقدر لیاقت و شایستگی داشته باشد. آن سال هنوز کانونشن ادامه داشت که اولین جلسه محفل ملی تشکیل شد. دستور جلسه، انتخاب هیأت عامله بود. پس از اخذ

^{۲۹} دختر ایادی امرالله کورین ترو Corinne True سالها عضو محفل ملی آمریکا و هیأت مشاورین قاره آمریکا بود و در تبلیغ کشورهای اروپائی سهم بزرگی داشت.

^{۳۰} "کمر بند فساد" را تداعی میکند میگویند شوالیه‌های قرون وسطی هنگام عزیمت به جنگ، برای حفظ ناموس خانواده، به زنان خود "کمر بند عفت" می‌بستند.

^{۳۱} ایادی امرالله

آرا، در میان تعجب دیگر اعضاء، دوروتی به سمت ریاست محفل انتخاب شد. تنها زنی که تاکنون به این سمت در آمریکا انتخاب شده است. بعد از آن تا سال ۱۹۵۰ که به آمریکای لاتین عزیمت نمود هر سال نظامت کانونشن را به عهده داشت و الگویی از شیوه کار و اجرای برنامه برقرار کرد که یقین دارم کسانی که پس از او نظامت را به عهده گرفتند، منجمله خودمن، کوشیده‌ایم که از آن الگو پیروی کنیم ولی هرگز کاملاً موفق نشده‌ایم.

به خاطر دارم که در سالهای اول و دوم خدمت ما در محفل ملی، دروتی به حضرت ولی امرالله نامه ای نوشت و تقاضای زیارت نمود. حضرت ولی امرالله جواب فرمودند که سفر به بعضی کشورهای اروپایی که اهداف نقشه در قاره اروپا هستند شایسته تر و با ارزش تر است. با همان حس اطاعت و سرور مخصوص خود فوراً اسباب سفر را مهیا کرده زیرا که رضای حضرت ولی امرالله رضای او بود و در ماههای حساس او ایل دومین نقشه هفت ساله به اروپا سفر نمود. میتوانیم تصور کنیم که دیدار او از تعداد قلیل مصدقین جدید و مهاجرینی که با مجاهدت تمام، کوشش می کردند تا امر مبارک را در آن کشورها مستقر کنند برای آنها چقدر با ارزش بود.

سفرهای گسترده و متعدد او و نطق هائی که او در معرفی دیانت بهائی در کالج ها و دانشگاههای سراسر کشور اعم از سیاه و سفید ایراد نمود هنوز در خاطر احباء زنده است. سالیان دراز او ناظم و یا منشی هیئت کالج های محفل ملی بود و علاقه شدیدی به تبلیغ در این زمینه داشت. او همیشه جوانان را خوب درک میکرد و آنها را به خود جذب می نمود. او قادر بود با پیامی که برای آنها به ارمغان آورده بود به آنها دست یابد.

در نیمه های سال ۱۹۴۰ در دو مورد این موهبت را داشتم که در جلسات عمومی بسیار بزرگ با دروتی در صحنه شریک باشم. یکی از این جلسات در سال ۱۹۴۵ در سالن ملت واشنگتن دی سی تشکیل شد که او و هوراس هولی ناطق بودند. من ناظم این جلسه بودم و اولی والر اولیستکی Ollie Walter Olistky که خواننده او برای متروپولیتین بود برنامه اجرا نمود. این یک نمایش بود که اجرا کنندگانش همه بهائی بودند. این برنامه یک سال بعد در تایمز هال Times Hall در نیویورک در مقابل جمعیت عظیمی تکرار شد. در هر دو جلسه دروتی و هوراس هولی بسیار موفق بودند و حقیقتاً سنگ تمام گزاردند. هر کدام آنها در رویه خودش استعداد عجیبی در نطق داشتند.

یکی از استعدادهای او را که ستایش می کنم، تسلط او به زبان انگلیسی بود که با بکاربردن استعارات و کنایات گوناگون افکار را جان می بخشید و نیز شیوه سخن گفتنش که پیوسته رسا، پرمعنا و وزین بود و با شنوندگان رابطه ای ایجاد مینمود، رابطه ای که به ندرت سخنرانان دیگر میتوانند به وجود آورند. همانطور که گفته شد، تنها استعداد سخنوری نبود که بیاناتش را چنین دلنشین و مؤثر مینمود، بلکه تلفیق آن با خلوص نیت و بصیرت کامل او به تعالیم امر بود که چنین تاثیری داشت، تلفیقی بی نظیر و بی همتا.

آنچه که در اینجا درباره دوروتی ذکر کرده ام صفات او به عنوان مدیر و مبلغ بود. اما اگر به عنوان دوست از او تجلیل نکنم گفته ام کامل نخواهد بود. مصاحبت دوروتی نه تنها هنگام خدمات امری بلکه در هر موردی دلپذیر بود و انسان از شوخ طبعی و بذله گوئی هایش لذت میبرد. در خلال جلسات طولانی محفل، هنگام صرف نهار یا صرف شام که کمی تمدد اعصاب میکردیم دوروتی با علاقه به داستانهائی که من و هوراس هولی و یا دیگران نقل میکردیم گوش میداد و خود او نیز حکایات جالبی میگفت. در نظر من دوروتی شخصی بود شوخ طبع، منصف و در همه حال و تحت هرگونه شرائطی خوش مشرب که شخص از مصاحبتش لذت میبرد.

لوئیز بیکر متیاز Louise Baker mattias! "(دختر دوروتی) می نویسد:

اولین بار که مادرم نظامت کانونشن ملی را عهدمدار شد احساس کرد که قادر به اداره جلسه نیست. بحث های حاد و خارج از موضوع انجام میگرفت و او نوبت کسانی را که اجازه صحبت خواسته بودند فراموش میکرد. از اینرو ده دقیقه تنفس اعلام نمود و بیدرنگ به آن قسمت که سنگ زاویه مشرق الانکار قرار دارد رفت. معمولاً هنگام رویرو شدن با مشکلی به آنجا روی میآورد. آنروز اعصابش ناراحت و متشنج بود. در آنجا به دعا پرداخت و گفت "خدایا چه کنم. این کار از دستم ساخته نیست. مثل این است که در وسط گرداب وحشتناکی افتاده ام که مرا در خود فرو میبرد." کوشید چند نفس عمیق کشد و فکرش را آرام سازد. ناگهان بنظرش رسید که صدائی میگوید در گرداب، آرامش کامل است. فوراً احساس آرامش و اطمینان نمود و به سالن جلسه باز گشت و توانست یکی از پر جنجال ترین کانونشن ها را به خوبی اداره کند. گاه که بنظر میآمد

نمی‌تواند بر اوضاع مسلط باشد چشم‌ها را می‌بست یکی دو لحظه آرام می‌ایستاد تا آن آرامش میان گرداب را بدست آورد.

نامه‌ای از دوروتی به ادموند موریل میسلر Edmund and Muriel Miessler! " ۱۶ ماه مه ۱۹۴۷

"موریل و ادموند عزیز، از آن وقت که نامه‌ها پر لطفان را دریافت کرده‌ام وظیفه سنگین نظامت جلسات کانونشن ونیز محفل ملی و قتم را گرفته است و همین دو وظیفه کافی است که شخص تازه کاری چون مرا از پای بیافکن. تنها عنایت و تأیید محبوبان مرا قدرت میدهد که با شادی و سرور وظیفه خود را به رغم گوشه کنایه‌ها انجام دهم. برنامه امسال محفل ملی نسبت به گذشته دوبرابر شده و من به سمت ناظم باید وقت کاملی صرف آن نمایم. به این جهت برایم میسر نیست که در عضویت لجنه بین القارات امریکا باقی بمانم و ناچار محروم از تماس مستقیم با حوزه خدمت شما خواهم شد. اما مانند همیشه قلبم با شماست و لزومی به گفتن ندارد. هر وقت خانواده عزیز بودز Bodes را دیدید این موضوع را به آنها بگوئید و محبت‌های قلبی و تشکرات صمیمانه مرا جهت خدمات ممتازی که در برزلی انجام داده‌اند به آنها ابلاغ دارید. برای توفیق مستمر شما عزیزان از صمیم قلب دعا میکنم. در این دنیا آنقدر کارهای مختلف ما را مشغول میسازد که نمیگذارد نسبت به یکدیگر آنگونه باشیم که شایسته است اما مایلم بار دیگر بدانید آنقدر برایم عزیزید که کلمات قاصر از بیان آن است. دعا میکنم که شایسته محبت و دوستی شما باشم.

با یک دینامحبت دوروتی

اخبار امری به تاریخ جون ۱۹۴۸، نقشه الهی توسعه می یابد

خانم دوروتی بیکر ناظم کانونشن در ساعت نهمین جلسه را با این پرسش افتتاح کرد "شگفتی این زمان در چیست؟" آنوقت در جواب این پرسش گفت بخشی از شگفتی این ایام را میتوان در عدد چهل یافت. آنگاه به این موضوع اشاره کرد که حضرت موسی چهل سال در بیابان بسر برد. حضرت مسیح چهل روز برفراز کوه به دعا پرداخت حضرت محمد چهل روز خود را برای رسالت آماده نمود. حضرت اعلی در طی چهل روز حروفات حی را به حضور پذیرفت و جمال مبارک مدت چهل سال تحمل مصائب و شدائد فرمود و بعد ادامه داد، از خداوند رجا میکنم به ما توفیق عنایت فرماید که این کانونشن را که چهلمین کانونشن می باشد سر آغاز مرحله نوینی قرار دهیم. زیرا زمان آن فرارسیده است. در سفر اخیرم به اروپا اغلب می‌پرسیدند دوران مجهولیت امر الهی تا چه زمان ادامه خواهد داشت؟ "خانم بیکر در پایان سخنانش پرسید " آیا میتوانیم موضوع اصلی این کانونشن را قیام برای خروج امر از دوره مجهولیت تعیین کنیم؟ زیرا هدف واقعی کانونشن تقلیب مردم دنیاست.

چهلمین کانونشن آمریکا از چند جهات کانونشنی تاریخی بود نخست آنکه شماره محافل روحانی تشکیل شده در آمریکا و کانادا متجاوز از ۱۷۵ محفل اعلام شد و این رقمی بود که حضرت ولی‌امرالله جزو اهداف محفل ملی امریکا تعیین فرموده بودند هدف دیگر تشکیل محفل ملی کانادا بود که جناب جان روباتر با سمت رئیس محفل ملی جدیدالتأسیس، تشکیل آنرا اعلام داشت و گفت: "محفل ملی کانادا نقشه پنج ساله حضرت ولی‌امرالله را برای این کشور با شورا و اطمینان پذیرفته است. از هم اکنون برای اجرایش اقدام میکنیم و یقین داریم که موفق خواهیم شد." سپس اشاره به حسن انتخاب هیکل مبارک که بانوئی کانادائی را مفتخر به همسری خود نموده‌اند کرد و همچنین از مرقومه تشویق‌آمیز امة‌البهاء روحیه خانم سخن گفت که آنرا در جلسه کانونشن کانادا که در خانه دوران طفولیت ایشان برگزار شده بود، قرائت کرده بودند. و در پایان سخنانش متذکر شد که محفل ملی کانادا نهمین رکن بیت‌العدل اعظم آینده است.

اخبار امری جون ۱۹۴۸ کانونشن بهائیان کانادا،

دوروتی بیکر برای آخرین بار با سمت رئیس محفل مشترک آمریکا و کانادا جلسه کانونشن را افتتاح کرد. سپس انتخاب هیأت عامله انجام شد. خانم بیکر و چهار تن دیگر از اعضاء محفل ملی آمریکا به کانادا آمد بودند تا مسئولیت هائی را که مدت‌ها با هم سهیم بوده‌اند به محفل ملی جدیدالتأسیس و آگذار کنند. ناظم جدید کانونشن جان روباتر John Robarts و منشی کانونشن لورا دیویس Laura Dawis نیز در جایگاه خود قرار گرفتند.

جان روبرتز مینویسد: "هنگام تشکیل محفل ملی کانادا پنج نفر از اعضاء محفل ملی آمریکا به کمک ما آمدند. دوروتی بیکر ناظم جلسه بود و انتخاب هیأت عامله به عمل آمد. من به سمت ناظم انتخاب شدم و در جایگاه نظامت که دوروتی آنرا ترک کرده بود قرار گرفتم. روی صندلی شال‌گردن ابریشمی او جا مانده بود آنرا برداشتم و روی شانه خود گذاشتم و حس میکردم این طلسم نظامت است که بعهده گرفته‌ام. چند سال این شال را نگه داشتم و بعد آنرا به کسی بخشیدم و از این کار پشیمانم.

منتخباتی از نامه‌های امة‌البها روحیه خانم به دوروتی بیکر،

حیفا ۱۴ جولای ۱۹۴۷،

دوروتی عزیز، مطالب این نامه زیاد به یکدیگر مربوط نیست چون مثل همیشه عجله دارم. فکر میکنم شما هم به همین نحو زندگی میکنید و میتوانید آن احساسی را که هنوز کاری را تمام نکرده باید کار دیگری را انجام دهید، درک کنید. خوشوقتیم از اینکه شما و لوئیز میتوانید به اروپا سفر کنید و مطمئن هستم سفر شما به آنجا خیلی مفید خواهد بود.

دوروتی، قرار نیست شما هیچوقت پیر شوید؟ بنظرم احتیای آنجا، از اینکه هر سال شما را با همان اندام باریک دخترانه و صورت شیرین و دوست داشتنی می‌بینند به حالتان غبطه می‌خورند. چقدر دلم میخواست همدیگر را میدیدیم آرزو دارم افکارم را با احتیای مجرب و آزموده‌ای در میان گذارم. لابد منظورم را میفهمید. دلم برای گفتگوهای جالبی که با مادرم داشتم تنگ شده‌است... مهم نیست که نامه را با مداد نوشته‌اید هرچه از نزد شما میرسد برایم عزیز است. میدانم چقدر گرفتارید بنابراین انتظار ندارم نامه‌ام را جواب دهید همانطور که شما نباید انتظار جواب نامه‌هایتان را داشته باشید. با قلبی پر از محبت. روحیه

P.S (پی‌نوشت) نامه را خواندم و به نظرم ناجور آمده آنرا به ماشین نویس دیکته کرده‌ام با ماشین نویس غیر بهائی احساس راحتی نمیکنم. از طرف دیگر نمیتوانم توقعات حضرت ولی‌امرالله را خودم بنویسم هم خسته میشوم و هم وقت آنرا ندارم. آنقدر مطلب هست که دلم میخواست با شما در میان گذارم... شاید دفعه دیگر، الان ساعت یازده شب است. اگر به تخت خواب بروم فردا نمیتوانم خوب کار کنم. بیشتر اوقات دلم میخواست با اینهمه کار لاف‌دل دو نفر بودم. با اشواق قلبی. روحیه

۲۰ اکتبر ۱۹۴۸ دوروتی عزیز، از این فاصله دور می‌خواهم احساس خودم را در باره امر در آمریکا بنویسم، گرچه ممکن است اشتباه کنم. گاهی بنظر می‌آید که احتیای از شدت کوشش در تأسیس تشکیلات محکم اداری، جامعه نسبتاً کوچک خود را در دریائی از مقررات خشک اداری و نظامات و متحدالمالها غرق میکنند. امریکائیا و آلمانها که مردمانی با کفایت و کارداند و دوست دارند که کارها را تنظیم و سازمان دهند زیاده از حد جزئیات هر امری را که احتمال دارد روزی اتفاق افتد در نظر میگیرند و مدت‌ها وقت صرف آن میکنند. دستور دادن به دیگران کار آسان و دلپذیری است. تنظیم مقررات سهل‌تر از اجرای آن است. آیا فکر نمیکنید که مقررات زیاد، قوه ابتکار را در افراد از بین میبرد و مردم را می‌ترساند از اینکه مبدا کار اشتباهی انجام دهند و یا خلاف مقررات رفتار کنند. از نوشتن این مطالب معذرت می‌خواهم اما اینها افکاری است که با خواندن نامه شما در ذهنم مطرح شده‌است احساس میکنم همیشه میتوانم آنچه در قلبم میگردد با شما در میان نهم گو اینکه ممکن است افکار غلط و اشتباهی باشد. بارها شیوه رفتار محافل با احتیای گونئی چنین است، "ما قدرت داریم و شما باید اطاعت کنید" البته صحیح است باید محفل را اطاعت نمود اما هنر، در روش بکار بردن قدرت است. مردم را با ملایمت راهنمایی کردن بمراتب مؤثرتر از خشونت است و تولید همکاری و وحدت میکند. این خط کج و معوج مرا می‌بخشید. محبت شما پیوسته در قلبم است و آرزومند روزی هستم که همدیگر را به بینیم. روحیه

ایونیک بران^{۲۲} Eunic Brawn می‌نویسد:

^{۲۲} نویسنده و ویراستار و ناشر که مدت بیست سال با مؤسسه □ مطبوعاتی بهائی در آمریکا کار کرد. سپس به عضویت هیأت معاونت منصوب شد و در جنوب ایالات متحده آمریکا به خدمت پرداخت.

در بهار یا تابستان سال ۱۹۴۸ که مشغول تحقیق در باره امر بودم، دوروتی بیوت تبلیغی ناحیه شیکاگو را اداره میکرد. هر وقت می‌شنیدم درجائی است به آنجا میرفتم که سخنانش را بشنوم شبی در یکی از این بیوت تبلیغی‌خانمی آمد که لباس عجیبی به تن داشت. آنطور که شنیدم این خانم کلاسهائی درباره فلسفه مذهبی میداد در وجودش جاذبه مخصوص دیده میشد اما در عین حال رفتارش متکبرانانه بود گویی خود را بالاتر از دیگران میدانست. او هم برای شنیدن سخنان دوروتی به جلسه آمده بود گفتار دوروتی با آنکه با قدرت و نیرومند است اما با فروتنی فوق‌العاده‌ای بیان میشد. من هنوز بهائی نشده بودم تفاوت گفتار او و این خانم را که با عجب و خودپسندی توأم بود دیدم. این مسئله مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد.

در مدرسه لوهلن یک شب دوروتی مرا به اطاقش دعوت کرد که با هم گفتگو کنیم. در راه با شخصی به نام H که طرد اداری شده بود برخوردیم. بارها این شخص را دیده بودم و میدانستم که در جوامع مختلف امری تولید مزاحمت و اختلاف نموده است. گویا در آخر هفته قرار ملاقات با محفل ملی داشت. باری آن شب دوروتی را متوقف ساخت و با او به صحبت پرداخت، درست به خاطر ندارم که چه میگفت ولی ناگهان دوروتی جمله‌ای به این مضمون گفت "برای شما امر چقدر ارزش دارد؟! وقتی این جمله را میگفت قیافه‌اش تغییر کرده بود مانند ماده شیری شده بود. صدایش را بلند نکرد اما چشمانش افروخته بود. و لغات را با قدرت و اقتدار ادا میکرد با خود فکر کردم اگر به جای این مرد بودم از خجالت می‌مردم. شخص مزبور فوراً از آنجا رفت و ما هم به راه رفتن و گفتگو ادامه دادیم. انگار اتفاقی نیافتاده بود.

بعضی میگویند سرپای وجود دوروتی لطف و ملاحظت و فریبندگی بود اما چنین نیست. او در امر همچون شیر ژبان بود، و در این باره شکی ندارم. تصور میکنم دوروتی قابلیت آنرا داشت که روح را جذب نماید و از اینرو وقتی در کنار دیگران بود وجودش چنین عمیقانه در مردم اثر می‌گذاشت. دوروتی این توانایی را داشت که همچون مجرای برای انتقال محبت باشد. گاه فکر میکنم که مردم تأثیر وجودش را در دیگران مربوط به شخصیت او میدانند در حالیکه در نظر من او واقعاً مجرائی بود که این احساس محبت را به دیگران انتقال میداد.

با انگیزه‌ای تطهیر یافته در حرارت امتحانات، با مهارت و کاردانی صیقل یافته در میادین خدمت، با قلبی برافروخته از آتش محبت و دعا و مطالعه مستمر آثار الهی، دروتی دریافت که جهان به طور اضطراری و مایوسانه‌ای محتاج است. دهه ۱۹۴۰ سالهائی بود که او قدم به میدان بین المللی خدمت و تبلیغ نهاد.

فصل هجدهم

در سال ۱۹۴۰ لوئیز هیجده ساله شده بود و بیل هفده ساله. بیل در نظر داشت یا به دانشگاه برای ادامه تحصیل رود و یا شغل خانوادگی را در پیش گیرد. اما لوئیز هنوز مردد بود و در آخرین لحظات از ثبت نام در کالج رولینز Rollin در رشته تاریخ، چشم پوشید و از مدرسه منشی‌گری نیویورک تقاضای پذیرش نمود. جواب لوئیز به پرسش پدر و مادرش که چرا تصمیم خود را تغییر داده این بود که می‌خواهد به مهاجرت آمریکای جنوبی رود و برای تأمین مخارج زندگی احتیاج به حرفه‌ای دارد و چون زبان اسپانیایی می‌داند بنابراین با آموختن منشی‌گری و دانستن دو زبان می‌تواند در آنجا کاری پیدا کند.

فرانک و دوروتی نمی‌دانستند در برابر استقلال ناگهانی دخترشان چه واکنشی انجام دهند. زیرا یک باره لوئیز نوجوان بی‌هدف و سرکش به خانمی متکی به نفس تبدیل شده بود که هدف زندگی‌اش را یافته بود پدر و مادر هر دو با لوئیز در باره تصمیمی که گرفته بود به صحبت پرداختند فرانک مخالف آن بود اما دوروتی بیشتر روی خوش نشان میداد زیرا میدانست که لجنه بین القارات امریکانیاژمند مهاجر به آمریکای جنوبی است و از تصمیم لوئیز خوشحال بود. شاید برای دختر جوان مجرد بی‌تجربه‌ای رفتن به مهاجرت به سرزمین دوردست کار دشواری باشد اما دوروتی دخترش را خوب می‌شناخت و به قدرت او واقف بود بنابراین اگر می‌خواست به مهاجرت رود دوروتی موافق بود که تصمیم خود را عملی سازد.

تاپستان سال بعد که لوئیز از مدرسه منشی‌گری برای گذراندن تعطیلات به خانه آمد، خوشحالی دوروتی از تصمیم او دوچندان شده بود. زیرا علاوه بر مهاجرت رفتن او، دوروتی می‌توانست از مهارت لوئیز در ماشین‌نویسی برای نوشته‌هایش استفاده کند.

روز اول ژانویه ۱۹۴۳ لوئیز به بوگوتا Bogota پایتخت کلمبیا عزیمت نمود. گزارشهای واصله به لجنه بین القارات و همچنین به پدر و مادرش حاکی از اخبار مثبت بود. پس از چندی، دوروتی تصمیم گرفت از جامعه امری جدیدالتأسیس بوگوتا دیدن نماید بنابراین به آموختن زبان اسپانیایی پرداخت و چنانکه عادت او بود کلاس برای آموختن این زبان تشکیل داد که دیگران هم بتوانند از آن استفاده کنند. **فرانک چند نوار آموزش زبان اسپانیایی خرید** و دوروتی کارها را به نحوی ترتیب داد که هر بار یک درس جلوتر از سایرین خوانده باشد تا بتواند در آموختن زبان اسپانیایی به دیگران کمک کند و در نظر گرفت که در ماه دسامبر سفر تبلیغی دو ماهه به آمریکای لاتین نماید و آغاز سفرش از بوگوتا باشد.

در دهم دسامبر منشی محفل روحانی ملی آمریکا، هوراس هولی، این تلگراف را از ویلمت به دوروتی مخابره کرد: "به نتایج بی‌نظیر اقدام مهمی که در پیش دارید مطمئن هستیم. امیدواریم وجود شما الهام‌بخش جامعه امر در کلمبیا شود." و هنگامیکه دوروتی به میامی - فلوریدا آخرین ایستگاه قبل از پرواز به آمریکای جنوبی رسید، در هتل کلونیال Colonial تلگراف دیگری که روحش را به اهتزاز آورد، دریافت نمود:

"ادعیه مشتاقانه‌ام همراه شماست. با تقدیر محبت‌آمیز." شوقی ربّانی

در بوگوتا لوئیز پی برد که مادرش با آنکه اسپانیایی مقدماتی را به خوبی آموخته اما نمی‌تواند به این زبان تکلم کند. بنابراین دوروتی به انگلیسی صحبت میکرد و لوئیز آنرا ترجمه مینمود. روشی که کاملاً عملی بود. اما دوروتی می‌خواست از همان اسپانیایی محدودی که میدانست استفاده کند. از این رو قبل از تشکیل جلسات، آنچه را که می‌خواست بیان کند به لوئیز می‌گفت و از او می‌خواست که آنها را با جمله‌های ساده به زبان اسپانیایی بگوید. لوئیز تا حدّ امکان میکوشید که افعال را به زبان حال نگه دارد. آنوقت داستان یا مطلبی را که دوروتی گفته بود پنج، شش یا هفت بار به زبان اسپانیایی با همان لغات دفعات گذشته تکرار مینمود تا مادرش بتواند به خاطر سپارد. بعد در جلساتی که دوروتی به انگلیسی سخن میگفت و لوئیز با دقت آنرا ترجمه مینمود ناگهان دوروتی داستان را به زبان اسپانیایی نقل میکرد و موجب لذت و مسرت خاطر شنوندگان میشد.

پس از چند هفته اقامت در بوگوتا، دوروتی و لوئیز برای ملاقات نخستین مؤمن کلمبیایی، کارلوس نیتو Carlos Nieto عازم شهر بارانکیلا Barranquilla شدند. قبل از عزیمت، دوروتی در نامه‌ای به لجنه بین القارات امریکا چنین نوشت: "در بوگوتا با شش بهائی که ژرارد اسلاتر Gerard Slutter آنها را تبلیغ نموده‌است، ملاقات کردم. ژرارد و لوئیز بیکر دو کلاس تزئین معلومات برای آنها تشکیل داده‌اند که با آمدن من این دو کلاس را از سر لطف در اختیارم گذاشتند. کلاس‌ها در باره حضرت بهاء‌الله بود. یکی را برای احباء و

دیگری را برای متحریان حقیقت. مسلماً از اخبار مسرت بخش اقبال دو نفر جدید به امر مبارک اطلاع دارید و حضرت ولی امر الله تصویب فرموده‌اند که انتخابات فوراً انجام گیرد. امیدوارم گزارش آنرا دریافت کرده‌باشید. چند گزارش دیگر ضمیمه این نامه می‌کنم."

در طی اقامت چند هفته در کلمبیا، دوروتی در زبان اسپانیایی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرد بطوریکه وقتی به ونزوئلا رسید با لغات بسیار و داستانهای امری که به این زبان آموخته بود، به خوبی می‌توانست با افرادی که قبلاً توسط مبلغین و مهاجرین، با امر آشنا شده بودند گفتگو کند. در یادداشت‌های خود از کاراکاس (ونزوئلا) می‌نویسد: "مردم اینجا آنقدر خوشرو و مهربانند که انسان در بین آنها احساس غربت نمی‌کند. يك وظیفه خوشایند برا من این بود که یکایک دوستان گون شولتیز Gwenne Sholtis را که سابقاً مهاجر اینجا بوده پیدا کنم و عظمت امر الهی را که موجب محبت و فداکاری او شده بود به آنها یادآوری نمایم. آنها فراموش نکرده بودند و برخی خوشحال بودند از اینکه در جلسات کوچک شرکت می‌نمایند. سپس افتخار ملاقات با خانم و آقای امریکسالا Emeric Sala نصیبم گردید و از این راه، آشنایان جدیدی یافتیم که در جلسات کوچک شرکت می‌کردند. با لطف سیرا ترینا کورلاندر Sra Trina Courla ender مدیر مجله " Pro America. و رئیس باشگاه اتحادیه زنان آمریکائی، دنیایی از دوستیها گشوده گشت و تعداد حاضرین در جلسات تا حدود چهل نفر افزایش یافت. پس از پنج هفته هشت نفر مسئولیت و سرور نظم جهانی در تحت هدایت ولی امر الهی را پذیرفتند. علاوه بر این دو نفر دیگر، یکی جوان و دیگری بزرگسال که درخواست اقامت دائمی در آنجا داده بودند به امر مبارک اقبال نمودند. سیرا خودش از اعضای گروهی بود که مقدمات برگزاری آن جلسه به یاد ماندنی را در آن شب ترتیب داده بودند. با حضور همه این افراد، دکتر دیویدا اسکالانته Dr. David Escalante. به سمت اولین منشی محفل، انتخاب شد و همه حاضران در طرح برنامه ضیافت و کلاسهای امری تشریک مساعی نمودند. ۱

در طی چند سال بعد دوروتی بارها به جزائر کارائیب، مکزیک، آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی سفر نمود. خانم ویوا مور Viva Lismore که اصلاً سوئدی بود بدون علم به وجود دیانتی بنام دیانت بهائی با شوهرش در سال ۱۹۳۶ برای زندگی به کوبا رفتند. این خانم می‌نویسد: "یکی از دوستانم به نام جوزفین کروکا Josephin Kruka تلفن کرد و مرا به جلسه‌ای دعوت نمود که خانم روزمری سالو Rosemary Sala صحبت می‌کرد. البته در آن زمان انرژی آن را در خود نمی‌دیدم که به هیچ جلسه‌ای بروم زیرا من و خانواده ام از غم و رنج از دست دادن پسر بزرگمان هوگو که در جون ۱۹۴۴ در جنگ کشته شده بود حال و روز خوشی نداشتیم. با تمام این احوال چندی بعد خانم کورکا، روزمری سالو و جین سیلور را برای چای به خانه‌ای دعوت کردم. با آنکه ساعتها به گفتگو پرداختیم ولی اسمی از دیانت بهائی برده نشد. یاد دارم که خانم روزمری از علو طبیعت روحانی من تعریف کرد. در نتیجه وقتی که مرا دعوت به جلسه دیگری کردند که مبلغی به نام دروتی بیکر قرار است صحبت کند نتوانستم جواب رد بدهم.

دو نفر از مهاجرین ساکن کوبا در کنار درب ورودی سالن بزرگ ایستاده و به شرکت کنندگان خوش آمد می‌گفتند و از من دعوت کردند که من هم به گروه صحبت کنندگان روی صحنه بپیوندم ولی ترجیح دادم که در بین جمعیت بنشینم. دروتی شروع به صحبت نمود و از اینکه مترجم به طور صحیح و کامل، سخنان دروتی را از انگلیسی به اسپانیولی ترجمه نمی‌کرد تا حدی ناراحت شدم. همان طور که در میان جمعیت نشست و به سخنان دروتی بیکر این خانم لاغر اندام که کلاهی کوچک بسر داشت گوش می‌کردم ناگهان حلقه‌ای از نور بالای سر او دیدم. از شخص بغل دستی پرسیدم آیا او نیز چنین چیزی را می‌بیند؟ جواب داد خیر. بعد از چند دقیقه‌ای که حس کردم این حلقه نور درخشنده تر می‌شود سؤال خود را تکرار کرده و پرسیدم حالا چطور؟ دوباره جواب منفی داد و این خیلی باعث تعجب من شده بود. در این لحظه بود که دروتی بیکر گفت: "هر کس که مایل است بیشتر راجع به حضرت بهاءالله بداند میتواند در ده روز آینده به حظیره‌القدس بهائیان بیاید. من در آنجا صبح و شب با دوستان ملاقات خواهم داشت." نام بهاءالله را که آنروز برای اولین بار می‌شنیدم در اعماق قلبم نفوذ نمود و جایگزین شد و از آن لحظه به بعد هرگز قلبم را ترک ننموده است. از همان موقع به بعد زندگی ام به کلی عوض شد احساس کردم سفر بزرگی را بدون قطب نما شروع نموده ام ولی با این اطمینان که در این سفر حفظ و راهنمایی شده و راهم روشن خواهد بود.

دوروتی در سال ۱۹۴۵ از طرف محفل ملی آمریکا برای انجام مأموریت حساسی به مکزیک رفت. منظور از این سفر رها ساختن جامعه بهائی نوبنیاد مکزیک از زیر نفوذ و کنترل شخصی بود که اعتقاد به احضار ارواح داشت.

گیل وولسون Gayle Woolson که همراه دوروتی در این سفر بود در خاطرات خود مینویسد: امیلیا کالینز Amelia Collins (ایادی امرالله) ما را تا ایستگاه راه آهن شیکاگو مشایعت نمود. در رستوران ایستگاه به انتظار حرکت قطار، دور میز کوچک مدور نشستم و به نوشیدن قهوه و گفتگو مشغول شدم. از صحبت آن دونفر که محور گفتارشان **هدایات** و دستوره‌های حضرت ولی‌امرالله جهت تحکیم و توسعه امر در آمریکای لاتین بود، لذت می‌بردم. **عشق به حضرت ولی امرالله و آرزوی پیروی از هدایات و راهنمایی‌های ایشان در قلوب ما موج می‌زد.** هنگام اعلام حرکت قطار، امیلیا که ما او را "میلی عزیز" می‌نامیدیم با خلوص و ایمانی عمیق، **مناجات لقای حضرت عبدالبهاء را تلاوت نمود.** این احساس در طی سفر، ما را همراهی کرد.

پس از حرکت قطار، اولین کلام دوروتی در باره کتاب قرن بدیع بود که اخیراً انتشار یافته و من هنوز آنرا مطالعه نکرده‌ام. دوروتی توضیح داد که در این اثر نفیس و بی‌نظیر، حضرت ولی‌امرالله خلاصه وقایع صدسال اولیه امر بهائی را از سال ۱۸۴۴ تا ۱۹۴۴ به نحوی بدیع نقل میکنند. دوروتی این کتاب را با خود آورده بود و چون گوهر گرانبهائی آنرا گرامی میداشت. در طول راه بخشی از آن را که در باره دوران بحرانی بابیان اولیه بود، برایم خواند. حضرت بهاءالله به آنها فرموده بودند که برای رفع مشکلات پانصد بار دعای "هل من مفرج..." را تلاوت کنند. بعد رو به من کرد و گفت: بیبا با هم برای توفیق در کاری که در پیش داریم، پانصد بار این دعا را بخوانیم. از این پیشنهاد خوشحال شدم. چند صفحه کاغذ را به قطعات کوچک پاره کرد که بتوانیم حساب دفعاتی که دعا را میخوانیم داشته باشیم. آنوقت هر کدام به تنوابع ده یا بیست بار آن دعا را ذکر نمودیم. در پایان آرامش و نیروی جدیدی در خود یافتیم و احساس اطمینان از اینکه در انجام وظیفه‌های که به ما محول شده‌است، توفیق خواهیم یافت.

توقف قطار در سن انتونیو San Antonio، تکزاس Texas نسبتاً طولانی بود و مسافران میتوانستند برای رفع خستگی از قطار خارج شوند. من و دوروتی بیرون رفتیم و در طول خط راه آهن به قدم زدن و گفتگو پرداختیم. سخنان دوروتی پیوسته جالب و آموزنده بود و معلومات جدیدی از او کسب می‌کردم. باری روز ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۵ به شهر مکزیکو رسیدیم و در هتل مناسب و ارزان قیمتی که اطاق پذیرائی کوچکی داشت، جا گرفتیم. در این اطاق میتوانستیم از احبابی که به ملاقاتمان می‌آمدند، پذیرائی کنیم.

یافتن رهبر گروه معتقدین به احضار ارواح، که چنین تأثیر و نفوذی بر جامعه امر گذاشته بود، کار آسانی بود، اما زدودن اثرات منفی او در احباء مسئله‌ای دیگر بود. دوروتی در جلسه‌ای به آنان توضیح داد که امر را باید به همان صورت ناب و جامع و خالص حفظ نمود و اعتقادات و سنن نابجا را نبایستی به آن افزود. در جلسه دیگر بطور خصوصی با شخصی که از قوای روحانی خود برای تسلط بر جامعه و ایجاد اختلاف و تفرقه استفاده میکرد ملاقات نمود و با او به گفتگو پرداخت. روزمیری Rosemary Sala و همسرش که مدت چهارده سال مهاجر آفریقا بودند و بعد از آن نیز مهاجر مکزیک، همراه با دوروتی به ملاقات شخص نامبرده رفتند. رزمیری از دیدن قیافه و چشمان آن مرد احساس کرد که در حضور شیطان است و به گردابی تاریک و وحشتناک نگاه میکند. حیران از این حس آنزجار که در او نسبت به این مرد ایجاد شده بود، به دوروتی گفت چطور میتوانی به او نزدیک شوی و با او صحبت کنی؟ دوروتی جواب داد "به هر حال او یک انسان است و خودش را دچار این مخصصه نموده یا باید بگذاریم که خود را از امر کنار کشد و یا باید او را قبول داشته باشیم و سعی کنیم عقایدش را تغییر دهد".

پس از ملاقات با این شخص، دوروتی پیشنهادی برای رفع مشکل ایجاد شده توسط آن فرد به احباب آنجا ارائه داد. رزمیری به یاد می‌آورد: همه ما در پارکی مجتمع شدیم. دوروتی شروع به تلاوت مناجات بلندی نمود و سایرین نیز به کمک خانم مرضیه گیل که مناجات را ترجمه می‌نمود، دعا را تکرار می‌کردند. در هنگام عصر، دوروتی به احباب گفت که در جستجوی مکان دیگری برای حضیره القدس (مرکز بهائی در هر محل) بوده و آن را یافته است و از احباب محلی دعوت نمود که به مکان جدید بیایند. سپس به احباء اعلام داشتند که از این پس مرکز امری برای احباء اینجاست و کسانی که مایل به پیروی از آن شخص هستند میتوانند به همان حضیره القدس سابق روند. بدون ایجاد هیچ گونه تفرقه و اختلاف و جر و بحثی در میان احباء به بهترین نحو ممکن این قضیه پایان یافت. احباء مختار بودند که هر طور می‌خواهند تصمیم بگیرند و اجباری در کار وجود نداشت. این مثال عجیبی است از درایت و هوشیاری دوروتی در انجام وظائفش.

در حقیقت جیل وولسون Gayle Woolson به یاد می‌آورد که در یکی جلسات، یکی از خانمهای بهائی خانه خود را به عنوان مکان جدیدی برای برگزاری جلسات تقدیم نمود. آن خانه مدرن و بزرگ، مکان مناسبی برای تشکیل جلسات بود. رهبران گروه به همراه خانواده اش خود را از امر کنار کشیدند. انتخابات جدید بعمل

آمد و افراد دیگری در محفل روحانی جایگزین شدند. پس از فیصله یافتن این اختلاف، احبای غیر فعال در جلسات شرکت نمودند و جامعه امری شهر مکزیکو رونق یافت. دوروتی پس از فراغت از این کار به شهرهای پوبلا Puebla و وراکروز Vera Cruz برای تبلیغ سفر نمود.

در سال ۱۹۴۵ لوئیز که سابقاً به مهاجرت جمهوری دومینیکن Dominican Republic رفته بود، برای کمک به تشکیل اولین محفل روحانی محلی وارد کار اکاس پایتخت ونزوئلا شد. او در آنجا خانم یولاندا استرنناچ Yolanda Stronach را که در سفر سال گذشته دوروتی به آمریکای جنوبی، به امر اقبال نموده بود، ملاقات نمود. یولاندا در مدت یک سال موفق شده بود که فقط با داشتن یک جزوه امری و کتاب مناجات به زبان اسپانیایی جامعه ۹ نفری امر را که تقریباً همه آنها از خانمها بودند حفاظت کند و پایه آنرا مستحکم سازد.

در فوریه سال ۱۹۴۶ دوروتی و فرانک برای دیدار دخترشان لوئیز عازم ونزوئلا شدند با این تصمیم که هنگام بازگشت، به جامائیکا و کوبا نیز سفر کنند. آنها در کار اکاس شاهد وجود یک جامعه کوچک امری فعال و موفق بودند. دوروتی چندین کلاس در آنجا برگزار نمود.

معمولاً هنگام سفرهای تبلیغی دوروتی به شهرهای مختلف، جلسات تبلیغی او را، در روزنامه‌ها به اطلاع عموم میرساندند. یک شب در جلسه‌ای که در خانه یولاندا تشکیل شده بود علاوه بر میزبان و دوروتی و همسرش چند تن از احباء نیز حضور یافتند. چند ساعت از شب گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد یولاندا در را باز کرد و دو مرد ناآشنا را در آستانه در دید هر دو قیافه مشکوکی داشتند و به نظر نمی‌آمد که برای تحریر حقیقت آمده‌اند. یولاندا مؤذبانه اما با احتیاط پرسید "آیا شما اعلان روزنامه را خوانده‌اید و میدانید که خانم بیکر اینجا هستند یا اینکه از دوستان بعضی از احباء هستید؟" یکی از آن دو مرد جواب داد "هیچکدام!!" خانم بیکر اینجاست؟ دوروتی که روی کاناپه نشسته و صحبت‌های آنها را شنیده بود، برخاست و نزد آنها آمد و گفت: من خانم بیکر هستم. مرا می‌خواستید ببینید؟ "بلی!! پیغامی برای شما داریم". آنوقت هر دو بی‌آنکه نگاه خود را از دوروتی بردارند و به دیگران نگاه کنند داخل اطاق پذیرائی شدند. یکی از آن دو که بلند قامت‌تر بود ساکت ایستاد و دیگری که کوتاه‌تر و استخوان‌بندی محکم‌تر داشت پیش از آنکه یولاندا در را پشت سر آنها ببندد گفت: شخصی توسط ما پیامی برای خانم بیکر فرستاده است. بار دیگر دوروتی گفت "من خانم بیکر هستم" دو مرد به هم نگاهی ردوبدل کردند گویی با این نگاه به هم می‌گویند آری این همان شخصی است که برایش پیام آورده‌اند. پس از مکث طولانی مرد کوتاه قامت که شبیه سرخپوستان بود گفت: "ما در وقت اجرای مراسمی که داریم پیام‌هایی دریافت می‌کنیم و این یکی برای شماست. مردی با موها و محاسن سیاه که ردائی به تن داشت، از ما خواسته که به خانم بیکر تهنیت او را ابلاغ داریم. درود حضرت باب بر شما خانم بیکر."

سکوت سنگینی در اطاق حکمفرما شد. حاضرین نمیدانستند آیا درست شنیده‌اند و حتی نمیتوانستند آهسته از دیگری سؤال کنند. دوروتی که خونسرد به صورت گوینده و سپس به صورت آن مرد بلند قامت خیره شده بود، پرسید: چگونه این پیغام را دریافت کردید؟ و مرد جواب داد "در وقت اجرای مراسم آئین‌مان به مظاهر شد و به ما گفت که کجا میتوانیم شما را پیدا کنیم" دوروتی پرسید آئین شما چیست؟ جواب داد ما ارواح را احضار میکنیم. و از عالم دیگر پیغام دریافت مینمائیم. دوروتی گفت: مایلید در باره کسی که با شما صحبت کرده، در باره "باب" که این پیام را به شما داده بیشتر بدانید؟ پاسخ مرد این بود "باب از ما خواست که دستورش را اجرا کنیم و این کار را کرده‌ایم چیز دیگری لازم نیست" آنوقت همراه مرد دیگر به سوی در رفته و در حالیکه دوروتی به آنها و دیگران به دوروتی خیره شده بودند، از در خارج شدند.

در همان سفر به کار اکاس، یک روز زنی که چند بار در کلاسهای دوروتی شرکت کرده بود به هتل آمد و تقاضای ملاقات خصوصی با او را نمود. دوروتی هنوز زبان اسپانیایی را خوب نمیدانست اما خوشبختانه لوئیز آنجا بود و میتوانست برایش ترجمه کند. هر سه به باغ هتل رفتند و در گوشه‌ای از باغ که درختها و بوته‌ها به شکل نیم‌دایره‌ای سالن هتل را از نظر پنهان میداشت، نشستند. بمجرد نشستن، زن ونزوئلایی به گریه افتاد و همچنانکه اشک میریخت با کلمات مقطع مشکلات خود را بیان میکرد و از دوروتی کمک میخواست لوئیز میکوشید کلمات مقطع او را بفهمد و برای مادرش ترجمه کند اما گریه زن چنان شدید بود که لوئیز از کلمات او چیزی نمی‌فهمید سرانجام به مادرش گفت من که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمم اما جواب دوروتی او را متحیر ساخت چون گفت "عزیز دلم حرفهایش کاملاً روشن است و من خوب می‌فهمم. تو برو من و او باهم گفتگو میکنیم" لوئیز حیران از اینکه چگونه مادرش میتواند جملات ناقص و تقریباً بی‌معنی آن زن را آنهم به زبان اسپانیایی درک کند ناچار به ترک آنجا شد. پس از دو ساعت که دوروتی و همراهش به داخل هتل

آمدند، قیافه زن آرام و صورتش شاداب بود. دوروتی گونه‌های او را با مهر و محبت بوسید و زن آنجا را ترک کرد.

دروتی در نامه ای به تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۹۴۵ اشاره به بیماری دخترش لوئیز می‌کند: "وینی لو مریض است. گلبولهای خونسش به طور خطرناکی پائین آمده که به احتمال زیاد به خاطر انگل است. لوئیز دلش می‌خواهد در کاراکاس بماند ولی باید از کارش استعفا دهد. همه برایش دعا می‌کنیم. او احساس می‌کند که در خدمت در این شهر شکست خورده ولی به علت کار زیاد، خستگی و مریضی باید اینجا را ترک کند. در نامه ای که نوشته معلوم است که تا حدی شکسته قلب شده. شخصی میگفت که مهاجرت اشک است و نشئه الهی. من هم همین عقیده را دارم. هر کشوری یک قربانی ای دارد. ممکن است سلامتی لوئیز نیز همان قربانی باشد. مادر جناب اشرف زنجانی به پسرش گفت: "با قدم های محکم به پیش برو پسرم".

در گزارشی در مجله اخبار بهائی می ۱۹۴۶ نوشته شده است: "خانم و آقای بیکر اخیراً بعد از دیدار از محافل کاراکاس در ونزوئلا، کینگستون در جامائیکا و هاوانای کوبا باز گشته اند. لوئیز بیکر تا بعد از انتخابات در کاراکاس می ماند."

دوروتی پس از بازگشت از آمریکای جنوبی و ارسال گزارش انتخابات رضوان و اهداف لجنه بین الفارقات آمریکا به ارض اقدس، توفیقی از حضرت ولی‌امرالله دریافت نمود که در ذیل آن هیکل مبارک به خط خود اضافه فرموده بودند:

"همکار عزیز و ارجمند، از خدمات درخشان شما که به رغم موانع بسیار در عرصه‌ای وسیع با شهامتی بی‌نظیر انجام داده‌اید صمیمانه سپاسگزارم. در مجاهدات خود استقامت کنید و به خاطر داشته باشید که حضرت محبوب از خدمات شایان شما راضی است. در آستان مقدس مستمراً برای شما دعا خواهم کرد."

برادر حقیقی و سپاسگزار شما _ شوقی ۱۵ مارچ ۱۹۴۶

چهار ماهونیم پس از وصول این توفیق، امة‌البهاء روحیه خانم از طرف حضرت ولی امرالله نامه ای به دوروتی نوشته و ذکر نمودند که هیکل مبارک برای آنچه در نامه‌تان گفته بودید، دعا میکنند خصوصاً برای دختر عزیزمان لوئیز که به نظر میرسد با سرعت و دقت تاسی به مادر فداکار خود مینماید.

و حضرت ولی‌امرالله اضافه نمود: بودند:

"همکار عزیز و گرامی، با اتساع دایره اقدامات شما در آغاز نقشه جدید، خدمات بی‌نظیر شما به امر حضرت بهاءالله بارزتر و مشخص‌تر میشود. به خدمات شما افتخار میکنم و عمیقاً سپاسگزارم. در این وظیفه تاریخی و جلیل استقامت کنید و مطمئن باشید که از صمیم قلب برای شما دعا میکنم.

برادر حقیقی و سپاسگزار شما _ شوقی

در بهار سال ۱۹۴۶، بلافاصله بعد از اینکه دوروتی از سفر تبلیغی اش به آمریکای جنوبی باز گشته بود اما هنوز فکر و قلبش متوجه نیازهای جوامع بهائی در آن قاره بود، دوستانش ادوارد موریل میسلر Edward Muriel Miessler به دیدارش آمدند تا در باره لجنه تبلیغی منطقه‌ای با او گفتگو کنند. ادوارد و همسرش Elma تصمیم گرفته بودند که پس از بزرگ شدن فرزندانشان به مهاجرت روند اما عمر کفاف نکرد و در سال ۱۹۳۹ درگذشت. چندی بعد ادوارد همسر دیگری اختیار نمود و وضع جدیدی در خانواده بوجود آمد. رابرت و مارگوت، پسر و دختر ادوارد هر دو نوجوان بودند و به دبیرستان میرفتند. موریل همسر دوم ادوارد تازه تصدیق بود و بنظر نمیرسید که آماده رفتن به کشوری جدید و آغاز زندگی نوینی باشد. با این حال ادوارد هنوز در فکر مهاجرت بود.

باری عصر آن روز موریل و ادوارد به خانه دوروتی جایی که هر دو برای اولین بار با امر مبارک آشنا شده بودند رفتند و در حالیکه نسیم خنکی می وزید در پایین اتاق نشیمن با دوروتی به گفتگو مشغول شدند. ضمن صحبت، دوروتی گفت: راستی میدانید که آمریکای لاتین به مهاجر احتیاج دارد؟ و آنوقت پرسید: چه چیز مانع مهاجرت شماست؟

بنظر آن دو موانع آنقدر زیاد بود که نمیدانستند از کجا شروع به نام بردن آنها کنند. اما تنها علتی که بی درنگ به فکرشان رسید، مسئله تحصیل بچه‌ها بود. حال که بیش از سی سال است که آنها در نقطه مهاجرتیشان در برزیل سکونت دارند، ادوارد هنوز خوب بخاطر دارد که آنروز دوروتی چگونه به آسانی مشکل آنها را حل کرد و به آنها گفت: رابرت امسال دبیرستان را تمام میکند و به کالج میرود. مارگوت هم فقط یک سال دیگر در دبیرستان است. میتواند این یکسال دخترما باشد در خانه ما بماند و به مدرسه رود. چطور است شما نوزده روز روزی یک بار لوح احمد را تلاوت کنید بعد به اینجا بیایید و باهم در این باره صحبت کنیم. هنوز نوزده روز به پایان نرسیده بود که ادوارد و موریل نزد دوروتی آمدند و آمادگی خود را برای مهاجرت به هر قسمت از آمریکای جنوبی که مورد نیاز باشد، اظهار داشتند. در سپتامبر آن سال دوروتی از موریل و اد نفوسی که آنها را مهاجرین سرنوشت ساز نامید، خداحافظی کرد.^{۳۳}

هنگام عزیمت ادوموریل به برزیل، دوروتی در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۶ به آنها چنین مینویسد:

"خدا نگهدارتان، خدا به همراهتان ای عزیزان حضرت بهاءالله!! این تربیت داخل روضه مبارکه را، که حضرت بهاءالله و حضرت ولی‌امرالله بر قدرت و تاثیرش گواهی داده‌اند با خود همراه ببرید. و تو ای موریل عزیز، هنگامیکه محافل و لجنه‌ها و احبای عزیز قادر نیستند که تو را یاری نمایند، به روضه مبارکه توجه کن و این عبارت را بخوان و خواهی دید که نواب مقدسش تو را یاری خواهند کرد. قلوب ما آشفته و مضطرب میشود. مگر قلب مولای مهربان و محبوبمان بارها گریه نکرد؟ اما گریه ترس نبود. آنکس که خدا را دوست ندارد از همه چیز میترسد و آنکه خدا را دوست دارد، همه چیز از او می‌ترسد."

تو نیز همانند مرواریدی هستی که حضرت عبدالبهاء می‌ماکسول May Maxwell (مادرگرمی امة‌البهاء روحیه خانم) را به آن تشبیه فرمودند. حضرت عبدالبهاء فرمودند که یک دانه مروارید برتر از هزاران سنگریزه بیابان است و با مؤانست با آن سنگریزه‌ها، آنها نیز به مروارید تبدیل میشوند. بامحبت جاودانی _ دوروتی

با آنکه فرزندان ادموند و موریل میز لر با خاله خود زندگی کردند ولی تا زمانی که به پدر و مادر خود در برزیل پیوستند، فرانک و دوروتی بسیار مواظب آنها بودند. در نامه ای به تاریخ ۱۶ می ۱۹۴۷ دوروتی به ادموند و موریل نوشت که: "باب و مارگو هر دو به کانونشن آمدند و خیلی جالب است که در قلب فعالیت های جوانان شرکت داشتند"

در هنگام سفر به نقاط مختلف مهاجرتی، لوئیز بیکر گاهی به امریکا می آمد و به عنوان خلاصه نویسنده کمیون همکارای کشورهای قاره امریکا خدمت می کرد اما دوروتی همانطور که در نامه ای به خانواده میز لر اشاره کرده است مجبور شد مدتی از خدمت در این کمیون کناره گیرد.

اونوشته است: "تعداد جلسات محفل روحانی ملی دو برابر سال قبل است و از اعضاء درخواست شده است که عضویت در کمیون های دیگر را قبول ننمایند. البته ادناترو Edna True استثناء است زیرا که کمیون اروپا جدید است و کار زیادی دارد. برای سال دوم به نظامت محفل ملی انتخاب شده ام و این مسئله مرا بسیار مشغول داشته است. البته سپاسگزارم از این که عضو کمیون دیگری نیستم. همواره برای شنیدن اخبار فعالیتها در امریکای جنوبی دلم تنگ است. البته گاهی وقتی کنفرانسی در پیش است و یا برنامه ریزی کلی باید شود به جلسات کمیون میروم ولی خبر تازه ای از کسی در امرکای جنوبی ندارم و خیلی دلتنگم. فوراً برایم نامه ای مفصل و مملو از اخبار تازه بنویس تا اینقدر احساس محرومیت نکنم. باید خداحافظی کنم. قرار بود این نامه فقط یادداشتی باشد که بگویم چقدر از اینکه باب Bob پهلوی ما است خوشحالیم. حقیقتاً او با ملاحظه ترین و با فکر ترین پسری است که تا به حال دیده ایم. دلمان می خواست مارگو هم پهلوی ما می آمد ولی از

^{۳۳} ادموند و موریل میز لر Edmund and Muriel Miessler در ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۶ رهسپار هجرت به برزیل شدند و تمام عمر خود را دلیرانه صرف خدمت امر نمودند. در سال ۱۹۵۲ ادموند به عضویت هیئت معاونت منصوب شد. حوزه خدمت او تمامی آمریکای جنوبی و جزایر فالکلند Falkland Island بود. برای اطلاعات بیشتر به کتاب موریل میز لر به نام (مهاجرت به برزیل: ماجرای پر شکوه سفر روحانی ما) رجوع شود.

دستمان در رفت. خانواده میسلرز به زودی دوباره به دور هم جمع خواهند شد و آن وقت کشور برزیل دیدنی خواهد بود.^{۳۴}

لویز کسول Louise Caswell یکی از بهائیان آمریکا به چند کشور آمریکای مرکزی منجمله گواتمالا مهاجرت کرد و از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۵ در آن کشور بسر برد سپس به یوکاتان (مکزیک) مهاجرت نمود و به عضویت نخستین محفل منطقه‌ای آمریکای مرکزی و جزایر آنتیل انتخاب شد. هنگامیکه هنوز در پاناما اولین نقطه مهاجرتی‌اش بود، دوروتی به او نوشت:

"از هدیه زیبایی که فرستاده‌اید هزاران بار سپاسگزارم. مهاجرین نفوسی هستند که آیندگان از خدمات آنها تجلیل خواهند نمود و نمیتوانم رضایت خاطر خود را از اینکه مورد لطف یکی از آنها قرار گرفته‌ام بیان کنم. عجیب است لویز عزیز، وقتی که به شما فکر میکنم ناخودآگاه چشمانم پر از اشک میشود اشکی گرم و لطیف. محفل منی به وجود شما افتخار میکند. ارزش هریک بیش از هزار است.

با محبت همیشگی _ دوروتی

در طول یک سال بیش از سی نفر از احبابی لایما به قصد مهاجرت داخلی یا اهداف خارجی، این شهر را ترک کردند. اما به عقیده دوروتی لازم نیست که انسان فقط در مهاجرت باشد تا به موهبت مهاجرت دست یابد. به نظر دوروتی علت اینکه مهاجرین بیش از دیگران در خدمت امر موفق‌اند این است که محور افکار آنها امر مبارک است و در مهاجرت جمیع امور حول این محور میگردد و همه چیز نسبت به آن در مرتبه پائین‌تر قرار دارد بنابراین انسان در هر جا که هست باید بکوشد که محور افکارش امر مبارک باشد و آن را مقدم شمارد.

در ژانویه آن سال که ادوارد و موریل نخستین محفل روحانی شهر سائوپائولو Sao Paulo را تشکیل دادند، دوروتی برای آنها نوشت:

"قرار است بعد از جلسه محفل منی در ماه ژانویه، من و فرانک به مکزیک سفری نماییم و من در سر راه در شهرهای سین سیناتی Cincinnati و لوئیزویل Louis Ville دو سخنرانی خواهم داشت. در مکزیک باید به لویز کمک نمایم. اگر می‌خواهید نامه شما زودتر به دستم برسد، آنرا به نام لویز توسط کنسولگری آمریکا به شهر وراکروز Vera Cruz برایم بفرستید. امیدوارم اواسط ماه فوریه آنجا باشم. لویز سخت مشغول فعالیت است و احتیاجی به کمک من ندارد اما فرانک تصمیم گرفته که به این سفر برویم. شاید خانواده برنستین Bernstein هم با ما بیایند. من که اصلاً وقت ندارم ولی فرانک میگوید که تو هیچوقت وقت نداری ولی الان وقتش است و باید به این سفر برویم، به نظر من این بیشتر یک سفر تفریحی است.

خوب، باید اسباب سفر آماده کنم چون دو روز دیگر میروم و قرار است فرانک و شاید برنستینز Bernsteins در شهر سین سیناتی بمن ملحق شوند، اگر خواستید قبل از ۲۱ ژانویه با من تماس بگیرید، میتوانید توسط هوراس هولی برایم تلگراف بفرستید. نمیدانید هر دو شما را چقدر دوست دارم. دلم می‌خواهد بدانید که شما نزدیکترین و عزیزترین دوستان من چه در این دنیا و چه در عالم دیگر هستید. دوروتی

در مکزیک سفر تفریحی آنها تبدیل به سفر تبلیغی شد. لویز که در شهر وراکروز Vera Cruz زندگی میکرد، هر هفته با اتوبوس به کوتیک Coatepec که در خارج شهر Jalapa بود میرفت. در آنجا یک شب به مبتدیان انگلیسی درس میداد و روز بعد را صرف تبلیغ میکرد و شب دوم جلسه تبلیغی و تزئین معلومات داشت روز سوم مجدداً با اتوبوس به شهر پوبلا Puebla میرفت و همین برنامه در آنجا اجرا میشد. آنوقت از آنجا عازم شهر مکزیکو میشد. و آن دو روز را که در آنجا بسر میبرد روز اول را جهت تزئین معلومات احباء و روز دوم را صرف کمک محفل روحانی آنجا میکرد. روز هفتم به وراکروز باز میگشت که گروه کوچک بهائیان آنجا را به فعالیت تشویق کند.

^{۳۴} مارگو و باب در سال ۱۹۴۷ به پدر و مادر خود در برزیل پیوستند. مارگو به عنوان مبلغ سیار خدمت نمود و بعدها به کشورهایی نظیر پاراگوای، پورتوریکو و هاندراین و جزایر پاسیفیک مهاجرت نمود. باب Bob بعدها نظیر پدر و مادرش به عضویت محفل ملی بهائیان برزیل انتخاب شد و موفق به سفرهای تبلیغی به سراسر دنیا شد.

دوروتی پس از ورود به وراکروز و اطلاع از فعالیتهای گوناگون لوئیز، به او تذکر داد که برنامه‌اش سنگین و طاقت‌فرساست و به او پیشنهاد نمود که از سکونت در آن شهر صرف‌نظر کند و در پوایلا اقامت نماید زیرا هفته‌ای دوشب روی تخت چوبی با تشک نازک پنبه‌ای خوابیدن و چند بار با اتوبوس‌های فرسوده در جاده‌های ناهموار سفر کردن و دو شب دیگر روی تخت یک‌نفره در کنار یکی از زنان بومی بهائی‌خوابیدن، او را به زودی از پای می‌افکند. لوئیز پیشنهاد مادرش را پذیرفت و دوروتی و فرانک اطاق راحت و مناسبی در شهر پوایلا برایش اجاره کردند.

یک شب پس از جلسه‌ای که برای دوروتی در کوئپک Coatepec ترتیب داده شده بود، لوئیز پدر و مادرش را به هتلی که در شهر مجاور هالاپا بود برد. زیرا خانه کوچکی که معمولاً در آنجا میماند جای مناسبی برای آنها نبود. هوای سرد و مرطوب شهر هالاپا که در ارتفاع زیادی از سطح دریا قرار دارد در آن شب اثری وحشتناک بر دوروتی گذاشت. بارها دوروتی در طی سفرهای مختلف در نقاطی که آب و هوایش سازگار نبود دچار تنگ نفس شده بود، ولی هرگز به آن شدت نبود.

لوئیز در این باره می‌نویسد: آن شب مادرم نمیتوانست روی تخت دراز کشد حتی روی صندلی هم راحت نبود و نمی‌توانست تکیه دهد. و تا صبح به همان حال نشسته بود. سینه‌اش خس و خس می‌کرد. نفس‌هایش نامرتب و دردناک بود. خواستم او را به شهر پوایلا که هوایش خشک تر است ببرم اما قبول نکرد و گفت نگران من نباش حالم خوب میشود تو برو بخواب. قبلاً هم اینطور شده بودم و میدانم چه باید کرد. چند مناجات میخوانم... و نگذاشت که در کنارش باشم با آنکه من و مادرم همیشه به هم نزدیک بودیم اما آن شب احساس کردم که به تنهایی احتیاج دارد تا صبح چند بار بیدار شدم و دیدم همچنان راست روی صندلی نشسته است. خس خس ریه‌هایش را می‌شنیدم. یکی دو بار با او حرف زدم اما انگار او در عالم خود فرو رفته بود و با آنکه بسختی نفس میکشید، در آرامش کامل بسر میبرد و برایش مشکل بود از آن حالت بیرون آمده و به حرف‌هایم جواب دهد. پس از مسافرت به چند شهر کوچک که اهداف تبلیغی لوئیز بود، فرانک و دوروتی به شهر مکزیکو باز گشتند که به خانواده Bernstein که در انتظارشان بودند ملحق شوند و طبق قرار قبل به شهرهای آکاپولکو Acapulco و تاکسکو Taxco و کوارناواکوا Cuernavaca سفر کنند. وقتی به شهر مکزیکو رسیدند، دوروتی اظهار داشت که برای مساعدت به احبای آنجا و همراهی لوئیز در سفرهای تبلیغی‌اش از سفر تفریحی منصرف شده است. فرانک و دوستانشان رفتند و دوروتی در شهر مکزیکو ماند. از پوایلا Puebla عریضه‌ای به حضور حضرت ولی‌ام‌الله فرستاد که در آن نقشه و اهدافی را که برای مکزیک و آمریکای جنوبی از جمله تشکیل یک محفل روحانی در نظر گرفته شده بود به تفصیل گزارش داد. خوشبختانه در اثر مساعی و فعالیت‌های لوئیز در رضوان آن سال دو محفل روحانی در شهرهای پوایلا Puebla و کوئپک Coatepec تشکیل شد.

دوروتی تصمیم گرفت که در زمستان آن سال برای تبلیغ به اروپا سفر کند. دومین نقشه هفت ساله در سال ۱۹۴۶ آغاز شده بود، دومین اقدام مهم و جامع در تاریخ بهائیان آمریکا، آن نقشه به "پیکار اروپا" معروف گردید زیرا قاره اروپا در زمره مهمترین اهداف قرار داشت. اما لوئیز هنوز مطمئن نبود که باید در کجا به خدمت ادامه دهد. در ۲۱ جون ۱۹۴۷ امه‌الیهاء روحیه خانم این نامه را از طرف هیکل مبارک برای دوروتی ارسال داشتند:

"خدمات دختر عزیز شما شایان تقدیر است. اما در باره نقشه‌های آینده او، حضرت ولی‌ام‌الله با وقوف به خدمات ارزشمندی که میتواند در آمریکای لاتین انجام دهد، عقیده دارند که قاره اروپا بخصوص اسپانیا احتیاج مبرمی به وجود او دارد بنابراین هیکل مبارک تأکید میفرماید که لوئیز را حتماً با خود به اروپا ببرید و بکوشید که در اسپانیا مستقر گردد و اگر میسر نیست به پرتغال برود. هیکل مبارک، تحیات مشفقانه خود را به جناب بیکر ابلاغ میدارند. به ایشان اطمینان دهید که حضرت ولی‌ام‌الله، روح فداکاری‌های ایشان را که موجب میشود همواره شما قائم به خدمت باشید ارج می‌نهند و تقدیر میکنند.

و حضرت ولی‌ام‌الله چنین مرقوم داشتند:

همکار عزیز و گرانقدر

"از تأخیر در اطلاع به شما از دریافت نامه‌ها و گزارش‌هایتان که با علاقه و تحسین و تقدیر مطالعه نموده‌ام، بسیار متأسفم. شما در هر دو زمینه فعالیت‌های تبلیغی و اداری، خدمات درخشانی انجام میدهید که نسلهای آینده آنرا بخاطر خواهند آورد و تجلیل خواهند نمود. احبای الهی روح خدمت و لیاقت و فداکاری و علاقه

و افر شما را به ترقی و پیشرفت امر، تحسین میکنند و محترم می‌شمارند. باید مسرور و مطمئن باشید. اروپا به وجود خادمانی چون شما احتیاج مبرم دارد. رجا و دعا می‌نمایم که در این فعالیت جدید و بسیار شایسته و ارزشمند در منطقه اروپا، شما و دختر عزیزتان هدایت شوید و برکت یابید. در این وظیفه مهم استقامت کنید و اطمینان داشته باشید که حضرت محبوب، حافظ شما و راضی و مسرور از توفیقات شماست. برادر حقیقی و سپاسگزار شما. شوقی

لونیز، مسافرت به اروپا را فرصت مناسبی برای مادرش جهت تقاضای زیارت ارض اقدس دانست و احتمال می‌رفت که حضرت شوقی افندی اجازه تشریف به هر دوی آنها عنایت فرماید. از اینرو دوروتی و لونیز عریضه‌ای مبنی بر تقاضای زیارت ارسال داشتند و در ۴ ژانویه ۱۹۴۸ این جواب را از ارض اقدس وصول نمودند:

دوستان عزیز بهانی

"مکتوب مورخه ۱۹ دسامبر شما واصل شد و حضرت ولی‌ام‌الله دستور فرمودند که این جواب از طرف ایشان مرقوم گردد. هیکل مبارک از سفر شما به اروپا بسیار راضی و مسرورند و میدانند که هر یک از شما به طریقی مخصوص میتوانید خدماتی را که بسیار ارزنده و مورد نیاز است انجام دهید. مطمئن باشید که افکار و ادعیه مخصوص آن حضرت همواره با شما خواهد بود.

بعثت اوضاع سخت و خطرناک کنونی این کشور، ناگزیر زیارت شما برای مدتی به تعویق خواهد افتاد. به هر حال ایشان به شما اطمینان می‌دهند که امیدوارند روزی فرا رسد که هر دو با هم به افتخار زیارت ارض اقدس نائل گردید. به نظر میرسد که اوضاع پریشان عالم موجب آشفتگی افکار مردمان شده است. آنچه احباء میتوانند انجام دهند این است که به کمال استقامت و اطمینان به امر الهی و تعالیست تمسک نمایند و بکوشند تا آنها را که در جستجوی این پیام هستند بیابند و آسایش و امید را که ما به عنوان پیروان حضرت بهاء‌الله در دست داریم به آنان عرضه دارند.

هیکل مبارک خدماتی را که خانواده شما در این برهه از زمان که عالم شدیداً به آن محتاج است، انجام میدهند، تحسین و تقدیر می‌فرمایند. " با تحیات مشفقانه. ر. ربانی

و حضرت ولی‌ام‌الله در ذیل آن مرقوم داشتند:

"همکاران عزیز و ارجمند، مسافرت شما را به اروپا برای تشویق و مساعدت مهاجرین تهنیت می‌گوییم. با این اقدام، خدمات درخشان سابق شما پر ثمرتر میشود و سرمشق و مثالی برای همکاران شما در آمریکای شمالی خواهد شد. هر جا که قائم به خدمت ادعیه مشتاقانه‌ام همراه شما خواهد بود. مسرور باشید و در انجام وظیفه خطیرو تاریخی خود استقامت کنید و مطمئن باشید که محبوب عالمیان از شما خشنود است و خدمات شما را تأیید می‌فرماید". برادر حقیقی و سپاسگزار شما _ شوقی

در اخبار امری، عکسی از دوروتی و لونیز است که چون دو خواهر کنار هم لیخنند بر لب به دوربین نگاه میکنند و زیر آن نوشته شده: دوشیزه لونیز بیکر روز ۱۳ ژانویه به قصد مهاجرت به پرتقال با کشتی عازم آن کشور شد و خانم دوروتی بیکر ۱۲ ژانویه به اروپا پرواز نمود و قرار است در ده کشور اروپائی سخنرانی کند.

قبل از عزیمت به اروپا، دوروتی در روز عید میلاد مسیح در نامه‌ای به دوستانش نوشت: عزیزانم، این نامه خداحافظی است. من و لونیز عازم اروپا هستیم و محتاج به دعای همه شما. آیا میتوانم از شما تقاضا کنم که هر روز برایمان دعا کنید؟ برنامه سفرم بسیار فشرده است. اگر در جیب‌هایم یک میلیون دلار بگذارند، ارزش آن با ادعیه‌هایی که با خلوص و صفا برایم تلاوت میکنید قابل قیاس نخواهد بود. حالت عجیبی دارم. انگار از میان مه غلیظ و تیره‌ای می‌گذرم. تصور میکنم همه ما گاه اینگونه احساس میکنیم. محبتی که بمن دارید، دعایتان را مستجاب خواهد کرد و من به آن احتیاج دارم. پرواز از نیویورک ۱۲ ژانویه و مراجعت بیستم یا بیست و یکم مارچ خواهد بود. با محبت‌های صمیمانه _ دوروتی

در حینیکه لونیز مشغول اقداماتی برای اقامت در پرتقال بود، دوروتی از جمیع کشورهای اهداف در متن نقشه هفت ساله تبلیغی آمریکا، دیدن نمود و به انگلستان، فرانسه، سوئد، دانمارک، هلند، بلژیک،

لوکزامبورگ، سوئیس، ایتالیا، اسپانیا و پرتغال سفر کرد. در هریک از این کشورها مصاحبه مطبوعاتی داشت. در جلسات گروه‌های کوچک و بزرگ ابلاغ کلمه نمود. با مهاجرین و احتیای بومی ملاقات کرد و آنها را تشویق و تشجیع نمود.

اوایل مارچ دروتی به قصد ملاقات لوئیز وارد پرتغال شد در حالیکه نامه ای از روحیه خانم در دست داشت. روحیه خانم در این نامه از آنها درخواست کرده بودند که به ملاقات شخصی به نام هیوبرت متیاز Hubert Mathias که در لیزین زندگی میکرد و دوست مشترک ایشان و مادرشان بود بروند. این آقای محترم چهارده سال پیش در آلمان با خانواده مکسول آشنا شده بود و رفتار، روحیات و شخصیت این دو خانم کاندائی ایشان را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که شروع به مطالعه امر نمودو نهایتاً ایمان خود را در نامه ای مستقیماً به حيفا اعلان نمودند.

لوئیز از قبل میدانست که روحیه خانم میل داشتند که او از دوست آلمانی شان دیدن کند اما تا به حال، خجالتی غیر عادی مانع از این ملاقات شده بود و لوئیز منتظر بود که حضور مادرش در این دیدار به او کمک کند. بجای آن لوئیز به ملاقات ویرجینیا اوربیسون Virginia Orbison رفت. ویرجینیا اولین مهاجر جزایر بالیاریک در شرق اسپانیا بود و بعدها به لقب فارس (fares) حضرت بهاءالله Knight of Bahauallah ملقب شد. همچنین لوئیز با ولریا نیکولز Valeria Nichols که مهاجر پرتغال بود دوست شد. ولریا بعدها به عنوان عضو محفل روحانی ملی مکزیکو سالها به خدمت پرداخت.

هیوبرت متیاز Hubert Mathias به یاد دارد که دروتی به اندازه لوئیز خجالتی نبود هنگامیکه با او تماس گرفت. او نقل می کند:

اوایل سال ۱۹۴۸ من در شهر لیزین در کشور پرتغال، در اطاقی با یک بالکنی زندگی میکردم. این اطاق را از خانمی آلمانی که صاحب دو فرزند بود اجاره کرده بودم. فکر میکنم یک روز جمعه در ماه مارس بود که خانمی امریکائی به نام ولریا نیکولز تلفن کرده و از طرف خانم دروتی بیکر خواهش نمودند که روز یکشنبه برای شام به کلوب امریکائی ها بروم. مانند همیشه آخر هفته ها به محفل مختصری که در خارج از شهر داشتیم رفتم اما یکشنبه بعد از ظهر به لیزین برگشتم که سر وقت به کلوب امریکائی ها بروم. وقتی وارد کلوب که در طبقه چهارم یک آپارتمان بود شدم. مدیر کلوب من را به طرف میزی در دست راست کلوب جایی که خانم بیکر، خانم نیکولز و لوئیز بیکر نشسته بودند راهنمائی کرد. برخورد و ملاقات بسیار دوستانه ای بود زیرا آنها همه بهائی بودند و من نیز چندی پیش ایمان خود را طی نامه ای به حيفا اظهار کرده بودم. فکر نمی کنم آنها از این موضوع خبر داشتند و البته وقتی به آنها گفتم بسیار خوشحال شدند.

حالت عجیبی داشتیم زیرا قبل از ترک آپارتمان مکرراً صدائی درونی قلم را ندا میکرد که "امشب همسر آینده خود را ملاقات خواهی نمود. امشب همسر آینده خود را ملاقات خواهی نمود." در حالی که سعی میکردم دستهای لرزان خود را آرام کنم کوشش میکردم که هیجان زده به نظر نیایم. چشمم که به آن سه خانم محترم افتاد متوجه کلاه خانم لوئیز بیکر شدم با دو دسته موی کوتاه که از دو طرف کلاه بیرون زده بود. در آن لحظه تصمیم گرفتم که از این کلاه فرچه ریش تراشی بسازم.

هیچگونه شکی نداشتم که این خانم جوان همسر و البته خانم دروتی بیکر مادر زن آینده من خواهد بود. دروتی با رفتار مهربان و محبت آمیزش باعث آرامش خاطر و راحتی خیالم شد همان احساسی که سالیان پیش در ملاقات با خانم مکسول و دخترشان در مونیخ آلمان داشتم. آنها بودند که برای اولین بار در سال ۱۹۳۸ مرا به کانادا و ایالت متحده امریکا بردند. مری (روحیه) آدرس من را به خانم لوئیز بیکر داده بودند که در پرتغال به دیدن من بیایند و این دلیل دعوت من برای شامی بود که قرار بود صرف کنیم.

حدس میزنم مکالمه آن شب درباره خانواده مکسول، کشور پرتغال و دیانت بهائی دور میزد و بعد از من دعوت کردند برای جلسه ای به آپارتمان آنها بروم. چهار پنج نفری که به جلسه آمدند همه پرتغالی بودند و از من خواسته شد که صحبتهای خانم بیکر را برای آنها ترجمه کنم. من حدود پنج سال بود که در پرتغال زندگی کرده بودم و زبان پرتغالی من به اندازه کافی پیشرفت کرده بود. یاد دارم که دروتی در صحبتهایش چیزی گفت که به نظر من گفتن آن در مملکتی که Police State (حکومت پلیسی) حکمفرما بود عاقلانه نبود و من از ترجمه آن خودداری کردم اما دروتی با شدت به من اشاره کرد که دقیقاً آنچه را که او گفته ترجمه کنم.

صبح روز بعد همگی به دیدن قصر مسلمانان واقع بر روی تپه ای در قسمت شرقی مرکز شهر لیزین رفتیم و روزهای بعد با اتومبیل از سینترا Cintra و جاهای دیدنی دیگر دیدن کردیم. خانم بیکر را خانمی بسیار استثنائی، باهوش با درکی فوق العاده احساس نمودم. چشمان آبی مایل به خاکستری ایشان پر معنا و گویا بود و شخصیت و اراده قوی ایشان در صورتشان نمودار بود. در راه بازگشت از قصر سنیترا، دوروتی و دوستش جلوتر از ما حرکت کردند و این به لوئیز و من فرصتی داد که تنهائی با هم صحبت کنیم و احتمالاً همان زمان بود که هر دو متوجه شدیم که آنچه به قلبمان الهام شده بود واقع بینانه و درست بوده است. **یاد دارم که با خود گفتم دلم میخواهد همین طور که تا حال لوئیز با من رفتار کرده است، تا آخر عمر نیز همین گونه ادامه داشته باشد.** همان شب دروتی مرا به کناری کشید دو طرف صورتم را بوسید و گفت: "هیوبرت من کاملاً موافقم"

در نتیجه دوستی می مکسول و امة البهاء روحیه خانم با هیوبرت چندین سال پیش در آلمان این مرد جوان که خانواده اش بر اثر جنگ از هم پاشیده شده بود و بدنش در اثر گلوله های روسی آسیب دیده و یک دستش به طور موقت فلج شده بود تصمیم گرفت که در پرتغال به تنهائی به امر مبارک ایمان بیاورد. در اثر اطاعت از او امر حضرت ولی امرالله لوئیز بیکر به شبه جزیره آیرا Iberian Peninsula **اولین مکان مهاجرتیش خارج از امریکای لاتین سفر کرده بود و سالهای سختی را به تنهائی را در آنجا گذرانده بود.** دروتی هم که در اطاعت از او امر حضرت ولی امرالله برای تبلیغ به اروپا رفته و نیز درخواست روحیه خانم را برای یافتن این مرد جوان آلمانی در پرتغال به جا آورده بود در ایجاد این موقعیت نقش مهمی داشت.

وقتی خبر ازدواج لوئیز و هیوبرت به روحیه خانم رسید، روحیه خانم نامه ای به تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۹۴۸ از حیفا به هیوبرت نوشتند:

"آیا باور میکنی اگر اعتراف کنم که این آرزوی قلبی من بود- حضرت ولی امرالله شاهد من هستند - که شاید معجزه ای سبب شود تو و وینیفرد لوئیز به هم علاقه پیدا کرده و ازدواج کنید"

البته در اوایل به جز یکی دو نفر، کس دیگری نمی توانست این نتیجه را حدث بزند. حداقل به دروتی، لوئیز و هیوبرت الهام شده بود. **به هر حال، صرف نظر از اینکه احساسات اولیه چگونه بود، نتیجه بسیار رضایت بخش بود.**

در نامه ای به تاریخ ۲۰ اکتبر ۱۹۴۸ روحیه خانم به دروتی بیکر چنین نوشت: "دروتی عزیز از خواندن نامه هایت بسیار لذت بردم. مخصوصاً چقدر لطف کردی که گوشه ای از داستان عشق پرتغالی را به من نشان دادی. از این ازدواج بسیار مسرورم مخصوصاً که هیوبرت بالاخره در ساحل امر پناه گرفت. او مرد بسیار خوبی است و خصوصاتی دارد که امر به آن احتیاج دارد.

دروتی در همه کشورهای دیگری که ملاقات نمود با امید و اشتیاق، روحیه محافل و افراد را به هیجان آورد. ایزابل صبری که بعدها به عنوان عضو هیئت مشاورین قاره ای در افریقا و نیز به عنوان عضو دارالتبلیغ بین المللی در حیفا خدمت نمود و سی سال مهاجر افریقا بود هنگام ملاقات با دروتی در اسکاتلند، یک بهائی تازه تصدیق بود. او مینویسد: "دروتی بیکر را برای دومین بار در زمستان سال ۱۹۴۸ در شهر ادینبورا در اسکاتلند ملاقات نمودم. دو ماه بعد از اولین ملاقاتم با دروتی در کالیفرنیا به امر مبارک ایمان آوردم. در سال ۱۹۴۶ هنگام نقشه ۶ ساله برای مهاجرت به جزایر بریتانیا آمدم. والدین من انگلیسی بودند و چون تابعیت دو کشور را داشتم بدون اشکال می توانستم که در انگلیس اقامت کرده و به کار مشغول شوم. در آن هنگام دروتی از حضرت ولی امرالله اجازه زیارت اعتاب مقدسه را خواسته بود. اما حضرت ولی امرالله جواب دادند که شایسته تر آن است که از مهاجرین و جوامع جوان و تازه تشکیل یافته اروپا دیدن نماید. اسکاتلند یکی از اولین جاهائی بود که دروتی از آن دیدن کرد.

پس از تشکیل یک سری جلسات در ادینبورا Edinburgh که باعث شد اولین مؤمن اسکاتلندی یعنی خانم دلای وود Mr. D. Wood که بسیار تحت تأثیر حالات روحانی دروتی قرار گرفته بودند به امر مبارک ایمان آورد، ما دو نفر با قطار از ادینبورا به کلاسگو Clagow رفتیم تا در آنجا دروتی سوار هواپیما شود. در قطار، دروتی، مناجاتی بعد از مناجات دیگر از حفظ تلاوت می نمود. واقعاً حیرت انگیز بود که چقدر مناجات از حفظ بود.

دروتی توجه قابل ملاحظه ای به وضع ظاهر خود می نمود. به من می گفت که حتی طرز لباس پوشیدن شخص باید شنونده را به امر جذب کند و بعد توضیح داد که او برای هر کشوری که می خواهد از آن دیدن کند

رنگ بخصوصی انتخاب کرده است که فکر می کند با طبیعت افراد آن مملکت هماهنگی دارد. برای اسکاتلند و انگلستان رنگ خاکستری و برای اسپانیا رنگ قرمز را انتخاب کرده بود.

مطمناً دروتی از جذابیت طبیعی خود استفاده می کرد اما همیشه حالتی معصومانه در او وجود داشت. دروتی توجه زیادی به جزئیات رفتار و گفتار خود می نمود. میتوان احساس نمود که برای ادا کردن و شرح مطالب خود طوری که شنونده آنرا کاملاً درک کند و در نتیجه به بهترین نحو امر مبارک را تبلیغ کرده باشد، زحمت کشیده و مطالعه زیادی نموده بود. او هیچ امری را به دست شانس و اقبال نمی سپرد. دروتی همیشه در چمدان خود مقدار قابل ملاحظه ای فتوکپی از موضوعات مختلفی و جواب سؤالاتی که آماده نموده بود همراه داشت که به افرادی که علاقه نشان میدادند بدهد. یکبار به من گفت: "چه فایده ای دارد اگر خداوند ارواح منتظره را سر راه ما قرار دهد که تبلیغشان کنیم و ما اصلاً آمادگی نداشته باشیم"

در جوامع بهائی، دروتی همیشه سعی میکرد نکته ای یا حکایتی از امر مبارک که شاید احباء نشنیده بودند در صحبت های خود بگنجاند و همین باعث می شد که ناطق مورد پسند همه باشد.

بعد از اسکاتلند دروتی جهت شرکت در کنفرانس تبلیغی انگلیس به برمنینگهام انگلستان رفت. جامعه بهائی انگلستان در آن زمان، کوچک و محافظه کار بود اما این خانم دوست داشتی و رئیس محفل ملی امریکا کاملاً قلب همه را تسخیر نموده و همگی را برای رسیدن به اهداف نقشه به هیجان آورده بود. او از حضرت ولی امرالله صحبت کرد و می گفت: اگر شما حضرت ولی امرالله را دوست دارید هیچ چیز نباید مانع از این شود که او را خشنود نمایید.

لجنة ملی تبلیغی بریتانیای کبیر در نامه ای به محفل ملی روحانی ایالات متحده امریکا نوشت:

دیدار خانم بیکر از جامعه ملی بهائی ما فوق العاده ارزشمند بود و این احساس قدردانی فقط نه تنها در لجنة ملی تبلیغ بلکه در قلب تک تک افراد جامعه از شمال تا جنوب کشور احساس می شود. گر چه ارزش فعالیت های تبلیغی خانم بیکر فوق العاده و خارج از حد است اما سهم دائمی و مهمتر ایشان در پیشرفت این جامعه شرکتشان در کنفرانس ملی سالانه تبلیغی این کشور بود که موقعیتی الهی بود. این کنفرانس یکی از سه اتفاق مهم در تقویت نیروی جامعه امر در سال می باشد و در طی سه سال گذشته نقطه عطفی در امور امری این مملکت تلقی شده است. در حقیقت حضور خانم بیکر و سهمی که عرضه نمودند محور اصلی برنامه و صورت جلسه این کنفرانس بود. در مهمانی ای که تشکیل شد ۸۵ نفر که ۵۰ نفر آنها غیر بهائی بودند شرکت کرده و تعداد شرکت کنندگان در خود کنفرانس حدود ۷۵ نفر بود که رکورد قبلی شرکت در جلسه را شکسته بود. نکته قابل توجه این است که این رقم یک سوم تمامی جامعه ملی این کشور است. از هر نقطه و محفل محلی نماینده ای در کنفرانس حضور داشت. در نتیجه کاملاً واضح است که اثر نیکوکارانه فعالیت های خانم بیکر به تمام نقاط بریتانیا رسیده است. فعالیت های ایشان سالیان سال در خاطره ها زنده خواهد ماند و مطمئن هستیم ایشان در تحکیم بنیان محبت بین احبای این کشور نقش بسیار مهم و بسزائی داشته اند.

در اسپانیا دروتی با گروه های کوچک ۴، ۸ یا ۱۶ نفری صحبت نمود و روی هم رفته ۵ جلسه در مادرید داشت.

در دفترچه خاطرات ویرجینیا اوربیسون Virginia Orbison که حاوی تاریخ امر در اسپانیا می باشد ذکر شده که "دروتی حال خوشی ندارد اما بر خود مسلط است و قلب همه را تسخیر نموده است"

دوریس لوهسه Doris Lohse از مهاجرین سوئیس، از نقطه مهاجرتی خود در براسل به سال ۱۹۴۷ در نامه ای به دروتی نوشت: "عزیز من، با فعالیت های تبلیغی ات، با صحبت های درباره اهمیت دعا و مناجات، با گفتن داستان های شیرین و نیز بیان مطالبی که درباره هفت وادی ذکر نمودی، آبیاری زمین خشک قلب های شنوندگان را آغاز کردی. بر دیدار تو از این مملکت و بیدار نمودن یک ملت نمیتوان قیمتی گذاشت. ما حقیقتاً به این کمبود فوری و اضطراری در زندگیمان واقف نبودیم.

لیا نایز Lea Nys اولین بهائی بلژیک که اسم امر را اولین بار از جک و یونیک شورکلیف Jack and Eunice Shurcliff دو مهاجر امریکائی شنیده بود مسئول ترتیب و اداره فعالیت های دروتی بود. او نوشته است:

دروتی بیکر در سال ۱۹۴۸ یک هفته را در براسل گذراند. درباره دروتی اطلاعات زیادی نداشتیم و فقط می دانستیم که او خانمی است بسیار برانزنده و خدمات زیادی به امر مبارک نموده است اما فقط وقتی به براسل آمد او را شناختیم. او بسیار تاثیر گذار بود.

از قبل سعی ما در این بود که با ۵۰ مؤسسه ای که اهدافشان با یکی از تعالیم امر مبارک موافق بود تماس بگیریم و جلسه ای تشکیل دهیم. آمدن دروتی به شهر ما موقعیتی بسیار عالی برای این منظور به پیش آورد. برای اولین بار بود که من مسئول ترتیبات تشکیل جلسه ای به این بزرگی بودم. هتل Atlanta که سالنی بزرگ و زیبا با ظرفیت ۵۰۰ نفر داشت برای این منظور انتخاب شد. قرار شد که یکی از دوستان خوبم که موسیقیدان معروفی بود با دو نفر دیگر جلسه را با موسیقی دلنواز و زیبا شروع کنند. بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر در این اجتماع شرکت کردند. وقتی دروتی داخل سالن شد مانند این بود که ملکه ای وارد شده است. او بسیار جذاب بود و به نظر میرسید که کنترل هر موقعیتی را کاملاً در دست دارد. طرز لباس پوشیدن او با خانم های بلژیکی بسیار متفاوت بود. قدرت و ظرفیت این خانم واقعاً حیرت انگیز بود. آن شب دروتی قدرت مسحور کننده ای از خود بروز داد. تمامی وجودمان گوش بود که سخنان او را جذب کنیم. طرز صحبت، رفتار و حرکات او نوعی بود که بیانش بسیار مشکل است. قابل تقلید نبود. بعد از اینکه دروتی را به مدعوین معرفی نمودم، بلند شد و با الله ابهی به همه خیر مقدم گفت و بعد معنی الله ابهی را توضیح داد. بسیار کشیده و صاف ایستاده بود. با اینکه میکرفن در اختیار او قرار داشت ولی از آن استفاده نکرد.

دروتی آن شب درباره وحدت عالم انسانی و زندگی بعد از مرگ صحبت نمود. گویا من درباره گوشه ای دیگر از تعالیم امر مبارک که تا به حال درباره اش فکر نکرده و آگاهی زیادی از آن نداشتیم کشف جدیدی کرده بودم. دروتی ما را متوجه ساخت که فقط یک حیات است که باید برای آن خود را آماده کنیم و برای آن هر روز باید دعا و مناجات و تفکر کنیم و همچنین فقط یک شانس داریم که مظهر امر الهی را در این کره خاکی بشناسیم.

حدود ۵ یا ۶ ماه بعد از دیدار دروتی چند محفل روحانی محلی تشکیل شد. حقیقتاً او ارمان زیادی برای ما آورد.

خاطرات خود دروتی از سفر به براسل در ۱۹۴۸ بیشتر درباره احبائی است که ملاقات نمود نه از فعالیتهای خودش. دروتی این طور می نویسد:

"براسل صحنه فعالیتهای شبانه روزی احباء در هتل بواک Hotel de Boeck بود. به غیر از یک جلسه بزرگ که در مرکز این شهر تشکیل شد این هتل صحنه مرکزی رهبران صلح و دوستان بیشمار احباء الهی بود. شب آخر حتی راهروهای باریک نیز مملو از جمعیت بود. این جلسه بر نقطه حساس یک کشیش دومینکن اصابت نمود. ایشان به خاطر بیداری وجدان خرقة از تن برانداخته بود و در آخرین ردیف سالن نشسته بود. مهاجری که ماهها پیش کتابی به این کشیش داده بود او را شناخت. نزد او رفته و پرسید: حالا چه فکر می کنی؟ کشیش سر به زیر انداخته با سادگی تمام جواب داد: "حقیقت را یافتم". قهرمانی دیگر حضرت بهاءالله را شناخته بود.

در بروکسل دروتی و جان ربارتز John Robarts که در محفل ملی آمریکا همکار بودند هر دو در یک جلسه عمومی برنامه داشتند. صبح روز کنفرانس، جان ربارتز مبتلا به التهاب حنجره شد و با این وضع مطمئن بود که قادر به صحبت نیست. دروتی او را دلداری داد و گفت: نگران نباشید. شما به جلسه بیایید. قرار است نظامت به عهده من باشد و نمیگذارم شما ناراحت شوید. شاید در آخرین لحظه این عارضه رفع شود. خود من یک بار این تجربه را داشته ام. با درد گلو به جلسه رفتم و وقتی نوبت من رسید ناگهان گلویم باز شد و توانستم بدون ناراحتی صحبت کنم. شما هم نگران نباشید. فقط دعا کنید، منم برایتان دعا خواهم کرد، جان ربارتز به جلسه آمد و ساکت نشست. هنگامیکه دروتی میخواست ناطق را معرفی کند نگاهی بر او افکند و جان سر را به علامت مثبت تکان داد و هنگامیکه پشت میز خطابه قرار گرفت به راحتی به سخن گفتن پرداخت. پس از پایان جلسه، هنوز از این شفای ناگهانی درحیرت بود و میگفت دروتی مرا از این مخصه نجات داد. چند سال بعد جان و همسرش آدری Audry به بچوانالند Bechuanaland مهاجرت کردند و به لقب فارسان حضرت بهاءالله Knights of Bahauallah مفتخر شدند. در سال ۱۹۵۷ حضرت ولی امرالله جان ربارتز را به مقام ایادی امرالله منصوب فرمودند.

اما خاطرات دوروتی از سفر به کشورهای اروپایی در سال ۱۹۴۸ معطوف به احباء بود و نه به خود، و نوشت "در بروکسل شب و روز احباء به فعالیت مشغول بودند. جز یک جلسه بزرگ، سایر جلسات در هتل بوک Boeck گرفته میشد و احباء و دوستانشان و متحریمان حقیقت و هواداران صلح مجتمع میشدند. در شب آخر سالن پذیرائی مملو از جمعیت شده بود. در صف آخر کشیشی نشسته بود که یادداشت محبت آمیزی برایم فرستاد. این شخص که از فرقه دومینیکان Dominican بود اخیراً به علت مسئله وجدانی لباس روحانیت را کنار گذاشته بود. یکی از مهاجرین که چند ماه قبل کتاب امری به او داده بود ویرا شناخت و با او به صحبت پرداخت و پرسید حالا نظر تو چیست؟ وی لحظه‌ای سر را پائین انداخت و با سادگی جواب داد "حقیقت را پیدا کردم". ۳.

در این سفر، دوروتی بیش از پیش متوجه فداکاریها و استقامت مهاجرینی شد که ترک خانه و وطن نموده و در کشورهای جدید برای تبلیغ امر حضرت بهاءالله مستقر شدند،

مهاجرت یعنی شور و جذبه روحانی داشتن، تحمل مشکلات نمودن، خوراک نامناسب خوردن، در پانسیونهای تاریک و اطاقهای سرد زیستن، و برای ابلاغ حقیقت در انتظار نفوس مشتاق بودن و از قدرتی بالاتر از قدرت انسانها به آنها ایقان و اطمینان جدید بخشیدن، این است معنای مهاجرت.

مشاهده کرد که از اسلو تا لیزبن جمع مهاجرین در نهایت شایستگی و فداکاری به خدمت قائم‌اند گوئی مشیت الهی این وظائف را برایشان مقرر داشته بود.

اما دوروتی شخصی زودباور و ساده لوح نبود. از همین گزارش میتوان ملاحظه کرد که او میدانست برای مهاجرت و تبلیغ امر راهی طولانی در پیش است و مینویسد: "مردم اروپا در نومیادی زندگی میکنند. اغلب آنها شگاکند و در بیم و هراس بسر میبرند و به هیچ چیز معتقد نیستند. اما بعضی از آنها در تکاپوی یافتن حقیقت‌اند و در جستجویش به همه جا رومی‌آورند. مقبلین جدید چشمان اروپا هستند زیرا فقط آنها میتوانند آینده را ببینند. برای آنها امر بهائی تفاوت بین همه چیز و هیچ است."

در سال ۱۹۴۹ یکسال بعد از مسافرت اروپا، دوروتی برای شرکت در کنگره بین المللی تبلیغ به گواتمالا رفت. تلگراف واصله از حضرت ولی‌ام‌الله مبنی بر "توسعه میداین تبلیغ و تحکیم محافل روحانی" در این کنگره مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت و نقشه دوساله با اهدافی مخصوص، مطرح گردید. در این کنفرانس مجاهدات و مساعی احبای آنتیل و آمریکای مرکزی به شدت دوروتی را تحت تأثیر قرار داد. اما در نظر او، موفقیت درخشان این کنگره، افزایش یافتن درک نمایندگان از حضرت ولی‌ام‌الله و برانگیخته شدن احساس محبت فوق‌العاده آنان به هیکل مبارک بود.

دوروتی بار دیگر اخلاص خود را به حضرت ولی‌ام‌الله در نامه‌ای به ادوارد و میری بود Edward and Mary Bode ابراز داشت. این زوج، نخستین محفل روحانی بورلی هیلز Beverly Hills را در کالیفرنیا تشکیل داده بودند. سپس به سه قاره دنیا منجمله اروپا مهاجرت کرده و مدت ۳ سال در شهر آمستردام سکونت نمودند. دوروتی در آن نامه نوشت:

توقیع حضرت ولی‌ام‌الله چه جامع و عالی بود!! محبت، بصیرت و حکمت خلل‌ناپذیر هیکل مبارک دلیل قاطع حقانیت امر است. آیا ممکن است کسی شاهد تجلی آن در زندگی این و آن و در آثار و رفتار و کردار نفوس باشد و نتواند این حقیقت را درک کند؟ خوب به خاطر دارم در مرقومه‌ای که روحیه خانم در آخرین روزهای اقامت مادرشان در نیویورک برای ایشان فرستادند چنین نوشتند: "مادر، معتقدم به نحو غیر قابل توضیحی رستگاری و نجات من وابسته به وجود حضرت ولی‌ام‌الله است و بدون هیکل مبارک احساس میکنم همچون پَرَکاهی به روی اوقیانوس بی‌کران شناورم." در این ایام آشفته که جمیع قوای ظلمت بر جنگ و آز و تعصب متمرکز شده خدا را شکر که آرامش و حکمت و ثبوت حضرت ولی‌ام‌الله ما را به اهدافمان هدایت میکند. احساس میکنم که اکنون نزد شما نشسته‌ام و سهم شادی شما در این دقایم.

ایمان دوروتی به حضرت شوقی‌افندی بارز و خلل‌ناپذیر بود. پس از پایان کنگره گواتمالا نامه‌ای به‌کورا الیور Cora Oliver نوشت. این شخص، مهاجر فعال آمریکای مرکزی، عضو نخستین محفل ملی آمریکای مرکزی و آنتیل بود که بعدها با مهاجرت به هندوراس انگلیس و فتح روحانی آن کشور به لقب فارس حضرت بهاءالله Knight of Bahauallah مفتخر شد. دوروتی در نامه‌اش به او نوشت: "با این حال اگر دری باز

شود و آمریکای لاتین یا اروپا اشاره‌ای کنند و حضرت ولی‌امرالله دستور فرمایند که از آن در عبور کنید مطمئناً راهی باز خواهد شد که این کار انجام گیرد."

در سال ۱۹۵۰ در جهت اهداف دومین نقشه هفت ساله حضرت ولی‌امرالله، دوروتی به نمایندگی از محفل ملی آمریکا و لجنه بین‌القارات آمریکا در چهارمین کنفرانس بین‌المللی تبلیغی آمریکای جنوبی در شهر لایما پرو Lima, Peru و در کنفرانس بین‌المللی آمریکای مرکزی در السالوادور El Salvador شرکت کرد. فرانک و مادر دوروتی برای دیدار لوئیز و هیوبرت عازم پرتقال شدند و دوروتی با قطار عازم سن‌سالوادور شد و در طول راه برای تبلیغ در چند شهر توقف نمود. و این نامه را در ترن برای خانواده‌اش نوشت:

شب عید پاک ۱۹۵۰

"عزیزانم، قطار از سرزمین ویل راجرز Will Rogers گذشته و وارد آرکانزاس می‌شویم. تا کنون موفق شده‌ام در هر شهر کلاس مطالعه امری برقرار کنم گو اینکه تشکیل کلاس در شهر اوکلاهوما مشکل‌تر بود. به زودی به جکسون Jackson میرسیم و در آنجا نامه را پست میکنم اما اول باید به یوریکا Eureka و لیتل راک Little Rock بروم. دلم میخواست امشب شما ها را میدیدم.

یازدهم آپریل،

با اتوبوس از اوزارکز Ozarks عبور کردیم چه جای قشنگی است مثل آشیانه عقاب بر فراز تپه‌ای قرار گرفته. چارلی اسمیت Charlie Smith معاون مدیر هتلی که در آنجا ماندم با آنکه کاتولیک است و فرزندانش را کاتولیک بار آورده می‌خواهد تسجیل شود و نهمین بهائی اینجا خواهد بود. همسرش ابتدا علاقه نشان داد اما بعد خود را کنار کشید. تنها او لیاقت داشت که به جمع احباء بپیوندد. دیشب ۴۵ نفر در جلسه شرکت کرده‌وند.

لیتل راک Little Rock

سه نامه‌ای را که برایم رسیده با اشتیاق می‌خوانم. می‌بینم که مشغول لوله‌کشی و تنظیم میل و ائاتیه هستید. در عالم خیال مجسم میکنم که مشغول خوردن کاهوی باغچه شما هستم. اندیو Endiue هم کاشته‌اید؟ لاید و تیچی Wetchi (خواهر هیوبرت) الان با شماست. چقدر دلم می‌خواهد او را بشناسم بعد از ظهر امروز قرار است با فرماندار آرکانزاس ملاقات کنم می‌گویند آدم شریفی است بعد اضافه میکند "دیشب جلسه خوبی بود. عکاسها با دستگاه ضبط صوت و غیره آمده بودند". برایم عکس بفرستید. دوروتی

نیو اورلئان New Orlean، هتل یانگ Jung

بالاخره به نیو اورلئان رسیدم و آماده پروازم. شاید تا مدتی برایتان نامه ننویسم. نامه مادر را که در جکسون دریافت کردم برایم بسیار جالب بود. آنرا به ادنا ترو می‌فرستم. حتماً از فعالیت‌های لوئیز خیلی خوشحال خواهد شد قرار است با احباء و لجنه تبلیغ ناحیه‌ای ملاقات کنم. جلسه عمومی هم خواهد بود. علاوه بر آن کارهای کوچکی دارم که باید در شهر انجام دهم. روز سه شنبه هیجدهم، با هواپیمای Pan Am به مکزیک پرواز میکنم. برایم دعا کنید. در اینجا گروه‌های تزئین معلومات، جلسات منظم ندارند. اما افراد مایلند در جلساتی که به صورت میهمانی برگزار میشود شرکت کنند و ضمناً مطالبی در باره امر خوانده شود. اهالی خوب و محافظه‌کار، اما پرمایه‌اند. الیزابت چینی Elizabeth Cheney سخت بیمار است و به زودی به آمریکا باز میگردد. اگر حالش بهبود یافت ممکن است سال دیگر منشی لجنه بین القارات امریکا شود. اما دیگر نمیتواند در

ممالک آمریکای لاتین طاقت بیاورد. میلی کالینز Milly Collins با هواپیما به پورتوریکو Puerto Rico و هائیتی Haiti رفته که بر انتخابات نظارت کند. شاید هم بتواند به کنفرانس سن سالوادور بیاید. چه موجود نازنین و فداکاری است. سفر اروپا او را فرسوده کرده. آمریکای مرکزی در بی‌تکلیفی بسر میبرد. باید کمر همّت ببندیم و به خدمت قیام کنیم. دو فرزندمان را از طرف من ببوسید خدا را شکر که در آنجا، با هم هستید. دوروتی

در اینجا به هتل کرسنت Crescent که بالای چشمه‌های Eureka است آمده‌ام. سابقاً بیمارستان بوده. غذایش خوب، اطاقها راحت و قیمت هم گران نیست. فرانک، اگر یکوقت به اینجا آمدی میتوانی به ماهیگیری بروی و ماهی صید شده را برای صبحانه‌ات آماده کنند. هوای اینجامثل هوای بالای تپه‌های پرتقال است."

حضور دوروتی در این دو کنفرانس در سان سالوادور San Salvador ، ال سالوادور El Salvador و لایما در پرو واجد اهمیت بود زیرا این دو، آخرین کنفرانسهای بین‌المللی آمریکای مرکزی و جنوبی، قبل از تشکیل کانونشن تاریخی، جهت انتخاب محافل ملیه آمریکای لاتین بودند. دوروتی به نمایندگی از محفل ملی آمریکا و لجنه بین‌القارات آمریکا می‌بایست به احیاء کمک کند تا در باره مسائل که امکان داشت سال بعد، محافل ملی آمریکای لاتین با آن مواجه شوند مشورت کامل انجام دهند.

در این کنگره نماینده جامائیکا بنام جولیس ادواردز Julius Edwards که بعداً به مناسبت مهاجرت به آفریقا به لقب فارس حضرت بهاء الله **Knight of Bahauallah** مفتخر شد شوروهیجانی در بین حاضرین برانگیخت. وی که سیاه پوست بود متوجه شد که تعداد نژاد سیاه در آن شهر کم است و وقتی در خیابان راه می‌رود مردم از دیدن رنگ سیاه او به شگفت آمده می‌ایستند و به او لبخند می‌زنند.

در جلسه افتتاحیه کنگره، تعداد مدعوین بهائی زیاد بود. پس از افتتاح کنگره یکی از مدعوین که سفیر سالوادور در یکی از کشورها بود و اخیراً از نظر دیانت بهائی در باره وحدت و توافق نژادی مطلع شده بود، از جا برخاست و اظهار نمود که در چند کشور دیگر، به علت تعصب نژادی مردمانش، مورد آزار قرار گرفته بود و در پایان سخنانش گفت قصد دارد در کتابی با کاغذ سیاه و جوهر سفید تجربیات خود را بنویسد تا تأکیدی بیشتر به توافق نژاد، احساسی که اخیراً در وجودش برانگیخته شده است، بنماید. پس از سخنان او پلیس بازنشسته‌ای از میان جمع برخاست و پرخاش کنان به شدت عقاید او را محکوم کرد و مسخره‌آمیز نامید و اظهار داشت که مسلماً از بیان این مطالب چشم‌داشت مالی دارد. در این احوال جولیس ادوارد تنها سیاه پوست حاضر در آن جمع ساکت نشسته و گوش میداد. ناگهان دوروتی بیکر گفت: "جناب ناظم اجازه دهید آقای ادوارد صحبت کنند" جولیس از جا برخاست و پشت میز خطابه رفت و خطاب به سفیر گفت: "آقا، منم مانند شما تجربیات تلخی از تعصب نژادی داشته‌ام" آنگاه دستهایش را به سوی او دراز کرد و با صدای محکم گفت: "اما توانستم بر آنها غلبه کنم" سفیر از جا پرید و با قیافه متبسم جولیس را در آغوش گرفت. اختلافی که ابتدا در جلسه ایجاد شده بود تبدیل به اتحاد شد و این حالت در سراسر کنگره ادامه یافت. چند روز بعد سفیر مزبور دسته گل سرخی که نشانه تقدیرش از رفتار سیاستمداران دوروتی بود، برای او فرستاد.

آلفرد اوسبورن Alfred Osborne يك مربی بود و در پاناما به امر اقبال نمود و سالها بعد به عضویت هیأت مشاورین قاره‌ای منصوب شد. او در باره سفرهای دوروتی در آمریکای لاتین چنین می‌نویسد:

دوروتی مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد زیرا امیدم کسی است که از آسایش و راحتی خود چشم پوشیده و برای تبلیغ به این نقاط دور دست آمده است. معلوم بود از خانواده اصیلی است و زندگی مرفهی دارد اما برای آنکه با توده مردم در تماس باشد و با آنها معاشرت کند و تبلیغ امر نماید، به هتل‌های گران قیمت نمیرفت. و معمولاً با لوئیز کسول Louis Caswell در پانسیونها یا هتل‌های درجه سوم اقامت میکرد. در چند کلاس تزئینات معلومات که لوئیز ترتیب داده بود و دوروتی تدریس میکرد، شرکت نمودم و شاهد از خودگذشتگی آنها شدم. لوئیز و دوروتی که از طبقه ممتاز بودند، به کمال محبت و مهربانی میتوانستند در هر محیطی زندگی کنند. در اطاق آنها در پانسیون، حمام نبود و میبایستی از حمام عمومی استفاده نماید. با این حال هرگز از این دو مهاجر عزیز که به تبلیغ مشغول بودند، رفتاری که نشانه‌ای از انزجار و یا تحقیر آن محیط باشد، نیافتم.

اما دوروتی از منظری دیگر زندگی در پانسیون را می‌نگریست. در نامه‌ای به فرانک و مادرش نوشت: "در این پانسیون کوچک سه وعده غذا میدهند. اطاقها حمام ندارند اما در مجاورت اطاقم سالن کوچکی است که برای ملاقات با اعضاء لجنه از آن استفاده میکنم و دیگر لزومی ندارد که برای برگزاری جلسه، دنبال جا بگردم. اطاق ساده اما تمیزی است. تاکنون حالم خوب بوده فقط یک روز در کشور پرو دچار دل درد شدم که در اینجا به آن "دل درد توریستی" می‌گویند. در فکر شماها هستم که حالتان چطور است."

دوروتی بسادگی زندگی میکرد. به دشواری میتوان آنطور که باید، رفتار محبت آمیز و جاذبه وجودش را توصیف نمود.

دوروتی به طور کامل فعالیت های زیاد لجنه بین القارات آمریکا را که خود از سال ۱۹۴۴ در آن خدمت کرده بود به اطلاع حضرت ولی امرالله می‌رساند. امة البهائے روحیه خاتم در کتاب گوهر یکتا می‌نویسد که اولین نقشه هفت ساله که در سال ۱۹۳۷ آغاز گردید دارای سه وظیفه مخصوص بود. آخرین مرحله از نقشه از ابتدا و اصولاً برای این طرح شده بود که در هر کدام از ممالک و کشور های آمریکای لاتین، کانونی و پایگاهی برای ورود افراد در ظل امر حضرت بهاءالله فراهم آید.

اشواق و عنایات قلبی حضرت ولی محبوب امرالله همواره مشوق و محرك فعالیت های مختلف لجنه بین القارات آمریکا بود.

حیفا_ اسرائیل ۱۸ فوریه ۱۹۵۱

خانم دروتی بیکر ناظم کمیسیون بین الممالک امریکای شمالی و لاتین

خواهر عزیز بهائی

از طرف حضرت ولی عزیز امرالله مأمور شده ام که دریافت نامه های شما را به تواریخ ذیل اطلاع دهم.

سوم و سی ام ژانویه، چهارم، هشتم و دهم جون، اول آگوست، بیست و هشتم سپتامبر و بیست و هشتم اکتبر ۱۹۵۰. همچنین، عکسها و موارد دیگری نیز که ضمیمه نامه ها نموده بودید بدست مبارکشان رسیده است.

ایشان احساس می کنند که اقدامات کمیسیون شما و اعضای فعال آن در سال گذشته بسیار مثمر ثمر بوده و مسیر قابل توجهی را در جهت تشکیل دو محفل ملی جدید در ماه آپریل آینده پیموده است. همچنین، موفقیت در دو کنگره مورد نظر نیز شایان توجه و باعث خوشحالی است.

همچنین ایشان احساس می کنند که کمیسیون همکاری بین الممالک امریکای شمالی و لاتین در پیشرفت امر و پیگیری اهداف دو مین نقشه هفت ساله و انعکاس عظمت امر در جامعه بهائی امریکای شمالی به تنهایی نقش تاریخی مهمی ایفا نموده است. چه قدر شگفت انگیز است که ناظر تأییدات روح حضرت بهاءالله در محافظت و معاونت یاران در انجام این پروژه عظیم بوده و به چشم خود برکات عظیمه جمال مبارک را در مجهودات یاران که علیرغم مشکلات و غم و اندوه فراوان به پیش رفته اند مشاهده نمایم. حضرت ولی امرالله شخصاً از مجهودات عظیمه کمیسیون شما که نمونه و الگویی برای سایرین است بسیار مسرور و مفتخرند.

از دعای صمیمانه و اظهار امتنان و شکرانه ایشان از خدمات مخلصانه شما به امر الهی مطمئن باشید. پیام کوتاه ولی عزیز امرالله را خطاب به اشخاصی که در مورد چهارمین کنگره بهائی در امریکای جنوبی با ایشان مکاتبه نموده اند ضمیمه می نمایم. تمناً دارم که این پیام را به افراد مورد نظر برسانید. ر- ربانی

حضرت ولی امرالله با خط خود اضافه نمودند: انشاء الله خداوند قادر و توانا مجهودات مصرانه، صمیمی و شایسته شما را برکت عظیم بخشد و توسعه مداوم خدمات بیشمار شما را در تحصیل فتوحات عظیم تری برای امر مبارک و مؤسسات آن مساعدت نماید. (مضمون) برادر حقیقی و سپاسگزار شما_ شوقی

دوروتی از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۲ به پانزده کشور امریکای مرکزی و جنوبی سفر کرد، با احباء ملاقات نمود و به ابلاغ امر الهی پرداخت. آرتموس لمب Artemus Lamb که در آن زمان عضو محفل ملی امریکای مرکزی و سپس عضو هیأت مشاورین قاره ای بود مینویسد:

تأثیر وجود دوروتی در امریکای مرکزی بسیار شدید و در عین حال اسرار آمیز است زیرا با اینکه در هر سفر بیش از چند روز در اینجا توقف نمیکرد با این حال همگی او را بینهایت دوست میداشتند و احساس وابستگی به او میکردند. نظیر احساسی که فرزندان نسبت به مادر خود دارند. ۴

در سال ۱۹۵۱ محفل ملی روحانی بهائیان ایران تقاضای گزارشی از اسفار و تجربه های دوروتی بیکر به عوان یک بهائی نمودند. دوروتی اینطور جواب داد:

عضو محفل روحانی ملی ایالات متحده امریکا از سال ۱۹۳۷ تا به حال. از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ به عنوان رئیس محفل و در حال حاضر به عنوان نایب رئیس.

به طور مداوم ناظم و رئیس این کمیسیون های ملی :

کمیسیون ملی توسعه محافل

کمیسیون ملی مدرسه بهائی لو هلمن

کمیسیون ملی تعلیم و تربیت اطفال

کمیسیون ملی رادیو

کمیسیون ملی وحدت نژادی

دائرة ناظمین کالج ها

کمیسیون بین الممالک امریکای شمالی و لاتین

نماینده محفل روحانی ملی در اولین کانونشن تاریخی کانادا و امریکای مرکزی.

هشت سفر تبلیغی به امریکای لاتین، یک سفر به اروپا، دو سفر به کانادا، شرکت در پنج کنگره امریکای لاتین و یک کنگره انگلستان.

از این کشورها و استان ها نیز دیدار به عمل آمده است:

امریکای لایتین:

مکزیکو_ گواتمالا_ ماندوراس_ السالوادور_ کستاریکا_ پاناما_ کوبا_ جامائیکا_ پورتوریکو_ ونزوئلا_ کلمبیا_ پرو_ آرژانتین_ پاراگوی و برزیل_ کانادا_ اونتاریو_ کوبک_ نیوبرانزویک.

اروپا:

انگلستان_ اسکاتلند_ نروژ_ سوئد_ دانمارک_ هلند_ بلژیک_ لوکزامبورگ_ فرانسه_ سوئیس_ ایتالیا_ اسپانیا و پرتغال.

کالج ها و دانشگاه ها:

ارائه نطق درباره امر بهائی در صد و چهل کالج و دانشگاه که بیشتر آنها منجر به بحث و گفتگو درباره امر در کلاسهای مختلف میشد یا اینکه منجر به دعوت از ناطقین دیگر میشد. این اولین کوشش متشکل و سازمان داده شده برای تبلیغ امر در سطح کالج ها و دانشگاه ها بود. این برنامه تحت هدایت کمیسیونی بود که متأسفانه در اثر بروز جنگ آن کمیسیون منحل شد.

عنایت حضرت بهاءالله اولین بار از طریق ایمان و نیکوکاری مادر بزرگم "مادر بیچر" که مرا با خود به شهر نیویورک برای زیارت عبدالبهاء مقدس برد به من عطا شد.

چه مبارک است به خاطر آوردن بچه ای که پیش پای مولا و محبوب خود نشسته و تمامی محبت مشفقانه او را دریافت نمود. در آن ساعت بیم و هراس مبدل به عشق و علاقه شدید به تمام مردم دنیا شد. به غیر از این تنها یک چیز دیگر مطرح بود و آن اینکه حضرت بهاءالله، یگانه منجی رب العزّة بوده و شوکت و سلطنت او محیط بر همگان است. این اصل ثابت، پایه و نقطه اتکاء زندگی ای شد که بدون آن بسیار ضعیف و ناتوان بود.

وفادار در خدمت ولی امر_ دروتی بیکر

فصل نوزدهم

در اوقاتی که دوروتی و لوئیز به نقاط مختلف دنیا سفر میکردند، بیل بیکر بعد از یکسال تحصیل در دانشگاه یل به ارتش فراخوانده شد. پس از سه سال و نیم خدمت در ارتش، به عنوان آشپز طی جنگ دوم جهانی به لایما مراجعت نمود تا حرفه پدر را در پیش گیرد. فرانک و دوروتی آرزومند بودند که پسرشان با دختر بهائی ازدواج کند اما در آن زمان جامعه امر کوچک بود و احتیاء دور از هم زندگی میکردند. دوروتی نگران از اینکه پسرش امکان آشنائی با دخترهای بهائی را نخواهد داشت، از این جهت دخترانی را که نزدیک به آنها زندگی میکردند به منظور آشنا شدن با ویلیام، در آخر هفته به منزلشان دعوت میکرد. در این احوال با دختری زیبا و ملیح به نام آنامری میتون Annamarie Mattoon آشنا شد. پس از این آشنائی، هنگامیکه به ویلمت رفته بود، در مشرق‌الاذکار، به مکانی که سنگ زاویه بنا قرار دارد رفت و برای ازدواج پسرش دعا کرد و از خداوند رجا نمود آنچه مشیت اوست، انجام گیرد. اما بعدها اعتراف نمود که هنگام دعا به آنامری فکر میکرد است. باری دعایش مستجاب شد و در ۲۳ سپتامبر سال ۱۹۴۷ آنامری و بیل بیکر در خانه خواهر آنامری که در ویلمت بود، ازدواج نمودند.

فلورانس خواهر آنامری و شوهرش اتو Otto سابقاً در کلاسهای دوروتی در مدرسه تابستانه لوهلن شرکت کرده بودند و هفت سال قبل، ازدواج آنها صورت گرفته بود. پس از ازدواجشان، دوروتی در نامه‌ای به آنها نوشت "فلورانس و اتوی عزیز، نمیتوانید خوشحالی مرا از اینکه به یک زوج بهائی آنهم به شما عزیزانم نامه مینویسم، درک کنید. ایامی که در لوهلن بودیم فرصتی شد که شما را بشناسم و گرمی دارم. مسلماً خانه شما کانون درخشانی خواهد شد. دعا میکنم هزاران پیوند زناشویی همچون ازدواج شما صورت گیرد. در نظرم شما مدل و نمونه ازدواجهای آینده در عصر جدید هستید."

اکنون با ازدواج آنامری و بیل، علاوه بر رابطه دوستانه‌ای که دوروتی با فلورانس و همسرش، رابطه خانوادگی نیز به وجود آمد. دوروتی از پسرش و اینکه چقدر او را دوست دارد و به او وابسته است با آنها صحبت کرد و به ایشان اطمینان داد که ویلیام چون صخره‌ای محکم است و میتواند در زندگی به او اعتماد نمود.

پس از ازدواج، بیل به مدرسه نانوائی در شهر میناپولیس رفت و آنرا به پایان رسانید و مدت چهارسال و نیم در مغازه پدرش به کار مشغول شد. آن سالها اوقات گرانبهائی برای دوروتی و فرانک بود زیرا بیل در اداره امور مغازه به پدرش کمک میکرد و در خانه‌ای که فقط چند کیلومتر باخانه پدر و مادرش فاصله داشت، با همسرش زندگی مینمود و مادر دوروتی هنوز با آنها زندگی میکرد و دوروتی خوشحال بود از اینکه در وقت مراجعت از سفر، به محیطی سرشار از مهر و محبت خانوادگی باز میگردد.

پنجم مارچ ۱۹۴۹، با تولد نخستین فرزند بیل و آنامری، شادی و سرور دوروتی کامل شده بود. او درنامه‌ای به کور الیور Cora Oliver چنین نوشت: "من مادر بزرگ شده‌ام. پسرک نازنین کوچولویی که اسمش را فرانک ماتون بیکر Frank Mattoon Baker گذاشته‌اند، خودش را در قلب همه جا کرده است همانطور که میتوانی تصور کنی حاکم مطلق این دو خانواده است. نمیدانی چه شیرین و دوست داشتنی است به نظرم تمام صفات خوب دو پدر بزرگش را به ارث برده. طبیعی است که بیل و آنامری از شدت خوشحالی و غرور در پوست خود نمی‌گنجند."

فرانک کوچولو مادر بزرگش را می‌پرستید. بعد از آنکه بیل و آنامری در دسامبر ۱۹۴۷ ازدواج کردند بیل به کار خود در نانوائی پلزول پدرش ادامه داد. خانواده رو به رشد آنها در مزرعه‌ای در نزدیکی لایما، اوهایو که متعلق به فرانک و دوروتی بود زندگی می‌کردند. آنامری به خاطر می‌آورد که: "دروتی، مادر بزرگی پر شور و هیجان بود و اصرار داشت که گاهی او از بچه مواظبت کند. بچه‌ها او را خیلی دوست داشتند و فرانک کوچک، دوری مادر بزرگ عزیزش را بیشتر از ۲ ماه نمیتوانست تحمل کند و مریض میشد. جالب است بدانید که تمامی فرزندان و نوه‌های دروتی بیکر همه به مهاجرت رفتند و یا هم اکنون در مهاجرت هستند."

هر وقت دوروتی از سفر بازمی‌گشت و به دیدن پسرش میرفت. هنوز از ماشین پیاده نشده، نوازش با خوشحالی به استقبالش می‌آمد، دور او میرقصید و شادی خود را از آمدن او به این طریق نشان میداد. دوروتی از مادر بزرگ بودن لذت میبرد و اغلب اوقات به دیدار آنها میرفت. فلورانس و دخترش این، تابستانها به مزرعه خانواده بیکر می‌رفتند و روزهای خوشی را در آنجا سپری می‌کردند.

اما در سال ۱۹۵۲، بیل برای ادامه تحصیل عازم ایلینویز Illinois شده در آنجا در رشته تکنولوژی مواد غذایی لیسانس و فوق لیسانس گرفت و سپس در سال ۱۹۶۰ در رشته بیوشیمی موفق به اخذ درجه دکترا گردید. آنا ماری خوب به یاد می آورد که بیل در میان تمام این اتفاقات، فعالیت‌های خود را حفظ نمود. حتی در زمانی که مشغول تمام کردن درجه دکترا بود. او پدر و شوهری بسیار متوجه و مهربان بود. رئیس محفل روحانی شامپاین در مینونر بود و هفته ای دو بیت تبلیغی را اداره می کرد.

در ایلنوی، یکر روز که بیل و آنامری به خشک شوئی رفته بودند مردی که پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود، از دیدن برجسب لباس آنها با نام بیکر، پرسید که آیا با دوروتی بیکر نسبتی دارند و چون بیل جواب داد که دوروتی مادر اوست، مرد فوق العاده خوشحال شد و گفت پنجسال پیش در یک جلسه بهائی که دوروتی نطق میکرد او را دیده و پس از جلسه هم مدتی با او گفتگو کرده بود و همان یک جلسه خاطرهای فراموش ناشدنی و بس گرامی و عزیز از دوروتی برایش باقی گذاشته بود.

پسرخوانده دوروتی، کانراد بیکر Conrad Baker در سال ۱۹۳۴ از دانشکده طب دانشگاه یل فارغ التحصیل شد. در جولای ۱۹۳۵ با خانم مارجری ویلر Marjorie Wheeler در بریچپورت کانتیکات Bridgeport Connecticut ازدواج نمود. کانراد بیکر دوران انترنی خود را در بیمارستان هنری فورد در دیترویت گذراند و اولین فرزند او دوایت کانراد بیکر Dewight Conrad Baker در دسامبر ۱۹۳۷ در همین بیمارستان بدنیا آمد. یکسال بعد، آنها به شهر لایما در اوهایو نقل مکان کردند و در همانجا دخترشان در سال ۱۹۳۹ به نام مارجوری ان Marjorie Ann متولد شد. خانواده کانراد بیکر دو سال در لایما اقامت نمودند و او به عنوان متخصص اطفال در آنجا به کار پرداخت. در نتیجه با آنکه دوروتی هنوز اصطلاحاً مادر بزرگ نشده بود ولی تمرین و تجربه زیادی با دو فرزند کانراد بدست آورد تا آنکه کانراد تصمیم گرفت که به عنوان پزشک مقیم در رشته بیهوشی در بیمارستان عمومی سینسیناتی Cincinnati به خدمت پردازد.

وقتی که جنگ جهانی شروع شد او به ارتش پیوست و در انگلستان، فرانسه، بلژیک و آلمان به خدمت پرداخت. بعد از اتمام جنگ، پسر کانراد، دویت بیکر به خاطر می آورد اوقاتی را که با پدر و مادر بزرگش، دوروتی و فرانک گذراند.

"حدود سال ۱۹۴۷ من و خواهرم به همراه پدر و مادرم سفری به گرین ایگر نمودیم و مادربزرگ نیز آنجا بود. او بسیار مشغول جلسات محفل روحانی ملی بود که در کلبه راجرز در گرین ایگر تشکیل میشد و این کلبه برای من معنای خاصی داشت. در سال ۱۹۴۸ فقط من و پدر به گرین ایگر رفتیم. یاد دارم که در ایوان بزرگ سالن سارا فارمر Sarah Farmer بازی می کردیم جایی که تا امروز نیز بچه ها در آن بازی می کنند.

در سال ۱۹۵۰ وقتی که برای دیدار به لایما رفتیم مادر بزرگم متوجه شد که من علاقه عجیبی به مهندسی رادیو دارم. او با زحمت زیاد از ایستگاه رادیویی لایما برای من وقت گرفت که از ایستگاه رادیو و برج فرستنده آن دیدن کنم و بعد خودش مرا با ماشین به آنجا برد. مسئولان اجازه دادند که تمام بعد از ظهر را من در آنجا بگذرانم و سؤالاتی از مهندسی که کار می کردند درباره چگونگی کار فرستنده ها بکنم. علاوه بر این، پدر و مادر بزرگ، ابونمان یک نشریه الکترونیکی - که برای من اولین مجله الکترونیکی بود- را به عنوان هدیه خریداری نمودند. آبنه شدن این نشریه من را در راهی انداخت که بعدها شغل اصلی من شد."

در بهار ۱۹۴۶ کانراد بیکر به بیمارستان جامع یادبود ویندهام Windham Community Memorial Hospital در شهر ویلیامتیک کانتیکات Williamtic, Connecticut پیوست و کانراد اولین بهائی ساکن این ناحیه بود.

در پائیز سال ۱۹۴۸ بعد از بازگشت از سفر گرین ایگر یک اپیدمی شدید ذات الریه در ناحیه نیو انگلند New England شیوع پیدا کرد و به عنوان تنها متخصص بیهوشی بیمارستان، کانراد بیست و چهار ساعته On Call بود و کارش تمامی نداشت. دو فرزند او دویت و آن، از جمله کسانی بودند که به این بیماری گرفتار شدند. کانراد موفق شد که آنها را با پنی سیلین که دارویی تقریباً جدید برای درمان این بیماری بود معالجه کند ولی بعد خودش سخت مریض شد و به خاطر شیوع شدید این بیماری، بیمارستان داروی پنی سیلین را کم آورد و کانراد بیکر در ۱۳ نوامبر ۱۹۴۸ به سن سی و نه سالگی درگذشت. **درگذشت او ضایعه ای عظیم برای خانواده جوان او محسوب می شد.**

حال دیگر هر دو فرزند فرانک بیکر که دروتی سالهای دور گذشته، آنها را در آن مهمانخانه شبانه روزی ملاقات کرده بود به جهان دیگر صعود کرده بودند. فرانک تصمیم گرفت سفری به آن سوی دریاها کند و به ملاقات دخترش لوئیز برود. دروتی به کورا آلیور Cora Oliver نوشت:

فرانک و مادرم میخواهند به پرتقال بروند اما من خیال سفر ندارم و میخواهم پولهایم را برای مشرق‌الاذکار پس انداز کنم. برای کانونشن نقشه‌های بسیاری کشیده‌ام و میخواهم در برنامه‌ام ساختمان مشرق‌الاذکار و نیازهای آنرا نیز بگنجانم. ماه آپریل ماه سختی خواهد بود. بعد از آن، زندگی آسانتر میشود. مسائل دشواری در پیش است و کانونش بهترین و طبیعی‌ترین فرصتی است که می‌توان به این مسائل توجه و رسیدگی نمود. از نظر مالی، ساختمان مشرق‌الاذکار چون کوهی در مقابلمان نمودار است. علاوه بر مخارج عادی، بایستی در دو سال آینده ۸۵۰ هزار دلار مخارج آن تأمین شود. بی‌جهت نیست که حضرت ولی‌امرالله تأمین این مخارج را تشبیه به عمل شهداء فرموده‌اند. از یک نظر کمی شبیه آن است.

فرانک و لوئلا (مادر دروتی) در سال ۱۹۵۰ به پرتقال رفتند. با آنکه دروتی درآمد خود را برای اتمام بنای مشرق‌الاذکار منظور داشته بود، ناچار در تابستان سال ۱۹۵۱ قبل از وضع حمل لوئیز به پرتقال رفت. در آمریکا نیز آنامری انتظار فرزند دوم را داشت. دروتی در عرشه کشتی که او را از آمریکا به پرتقال میبرد، کتاب "زایمان بدون ترس" را مطالعه میکرد و در نامه‌ای به فرانک نوشت "این روزها همه حواسم نزد آنامری است."

هنگامیکه لوئیز برای وضع حمل به بیمارستان آلمانها در لیزبن رفته‌بود، از آمریکا تلگرافی رسید که حاوی خبر تولد دومین فرزند بیل و آنامری بود. دروتی فوراً تلگراف تبریکی برایشان فرستاد و خوشحالی خود را از اینکه نوزاد دختر است و میتواند لباسهای زیبا به او بپوشاند ابراز نمود و تقاضا کرد که نام نوزاد را به او اطلاع دهند.

دو نوه دختر یکی در لایما^{۳۰} و دیگری در لیزبن در خانواده بیکر متولد شدند. چندی پس از زایمان لوئیز، دروتی به آمریکا بازگشت و در آنجا خبر تأسیف‌انگیز صعود لوئی گرگوری Louis Gregory محبوب را شنید و او نیز مانند سایر ستاینندگان شخصی که حضرت ولی‌امرالله او را محبوب، عزیز، و شریف و پاکدل نامیده بودند، به ماتم نشست. ۱ هیکل مبارک در تلگرافی او را به مقام شامخ ایادی امرالله که نخستین ایادی نژادسپاه بودند مفتخر فرمودند. در جلسه یادبود او در ویلمت که نظامتش را دروتی به عهده داشت چند تن از ناطقین، خدمات شایان او را به امر مبارک برشمردند. دروتی ضمن سخنان خود اظهار داشت که لوئی‌گرگوری از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۶ چهارده بار به عضویت محفل ملی آمریکا انتخاب شده و در پروژه‌های تبلیغی درکالج‌ها و ائتلاف بین نژادها فعالیت بسیار کرده بود. از نظر شرکت کنندگان در آن جلسه یادبود، ارتقاء گرگوری به مقام ایادی امر، امری طبیعی و نتیجه عمری خدمت و فداکاری او بود.

بعضی از دیگر احبای ممتاز غربی نیز مانند لوئی گرگوری پس از صعودشان به این افتخار نائل شده بودند اما هنوز هیچکس در طی حیات خود، به این مقام فائز نشده بود. دروتی خودش را مهم و برجسته به شمار نمی‌آورد. او خالصانه دیگران را از لحاظ ارزش و توانایی بر خود ترجیح می‌داد. در آپریل سال ۱۹۵۱ در نامه‌ای

^{۳۰} بیل و آنامری بیکر و پسر نه سالشان رابرت و دخترشان کریستال در سال ۱۹۶۸ به پرو مهاجرت کردند. در سال ۱۹۷۴ به کوچا پامبا در بولیویا Cochabamba, Bolivia نقل مکان نمودند. آنامری خود را به محل زندگی جدید خود در امریکای جنوبی به خوبی وفق داد و زندگی شاد و راحتی برای خانواده اش به وجود آورد و به عنوان معلم مشغول به کار شد و عضوی فعال در جامعه شناخته شد. آنامری در ۱۳ می ۱۹۹۵ در محل مهاجرتی صعود نمود ولی هنوز او را با عشق و علاقه به خاطر می‌آورند. بیل بیکر به عنوان عضو محافل روحانی ملی پرو و بلویا به خدمت پرداخت و بعدها به سمت هیئت معاونت انتخاب شد. او بنیان‌گذار مؤسسه دروتی بیکر در محلی خارج از کوچا پامبا بود. این مؤسسه فداکارانه به توسعه و ترقی در آلتو پلانو Alto Plano که جامعه ای فقیر و ساکن مناطق بسیار بلند در کوههای آندیس Andis Mountain می‌باشد پرداخت و بیشتر تأکید در تهیه تکنولوژی مناسب و تعلیم و تربیت اشخاص در سطح مردمی می‌باشد کریستال بیکر شعاعی سالهاست که عضو محفل روحانی ملی بولیویا می‌باشد و دکتر رابرت بیکر هر دو فعالانه در دانشگاه نور در سانتا کروز Santa Cruz در بولیویا خدمت می‌کنند. فرانک بیکر پسر بزرگ بیل و آنامری که در سال ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ به امریکای جنوبی مهاجرت کرد هم اکنون در مرکز ملی برنامه ریزی برای کامپیوتر های بسیار قوی Oppereomputing Opplications در دانشگاه ابلینوز کار می‌کند.

به کورآلبورن نوشت : "سال گذشته من و تو هر دو رئیس دو محفل ملی بودیم و اکنون نایب رئیس (گرچه اگر به انتخاب من باشد دیگر در این سمت نخواهم بود) هر دو در یک مسیر پیش میرویم اما راه تو تاریخی تر است."

دوروتی خود را منبع قدرت و قوتی که دیگران به او منسوب میداشتند نمیدانست و خویش را فراتر از امتحاناتی که در زندگی پیش می آید، نمی دید. یک بار پس از بازگشت از جلسه محفل ملی، از دوست خانوادگی شان هری جی Harry Jay که در شهر لایما زندگی میکرد تقاضا نمود تا بعد از اجرای برنامه اش در شبکه رادیویی با او ملاقاتی نماید. امروز دوروتی بسیار دلنگ و افسرده بود. در نزد هری عقده دل را گشود و اظهار داشت که در مرکز ملی اداری، اختلافات زیاد وجود دارد و شایعات بی اساس در گوشه و کنار دربار ه و او شنیده میشود و اضافه کرد فکر میکنم بهتر است از فعالیت های تبلیغی چشم بپوشم و مانند گذشته در خانه بمانم و فقط کدبانوی خانه باشم.

علاوه بر غمی که دوروتی از حرف های خالی از حقیقتی که در مورد او منتشر بود بر دل داشت، وقتی که از او خواسته شد که خدمتی را انجام دهد که مطمئن نبود از عهده اش برمی آید، ناراحتی اش چند برابر شد. در یکی از کشورهایی که دوروتی از آن دیدار کرده بود خانمی زندگی می کرد که شدیداً از یک مهاجر جوانی که به آنجا رفته بود بیزار بود و این خانم مصمم شده بود که باید این جوان، ناقض عهد و میثاق اعلام شود. به هر جهت محفل ملی روحانی آن منطقه او را طرد اداری نمود.

از دوروتی خواسته شد که این تصمیم را به مهاجر جوان اطلاع دهد. دوروتی از این موضوع بسیار ناراحت بود زیرا معتقد بود که این مرد بیگناه بوده و خطائی نکرده است. اما باید تصمیم محفل اطاعت میشد ولی دوروتی میدانست که آن جوان، آن کشور را ترک خواهد نمود زیرا خرج او از بودجه کمیسیون مهاجرت تأمین میشد. یکی از اعضاء که شاهد بود دوروتی چگونه با این موضوع دست به گریبان بوده ذکر می کند:

"تمام شب دروتی در اتاقش قدم میزد و برای راهنمایی دعا و مناجات می خواند زیرا میدانست که این مرد بی گناه است. تنها نتیجه ای که گرفت این بود که موضوع هر چه می خواهد باشد باید از مؤسسه امری اطاعت نمود و دستور محفل را اجرا کرد. در نتیجه وقتی که دوروتی به ملاقات او رفت تا تصمیم محفل را ابلاغ کند به او گفت با آنکه حالا کمک مالی را از دست داده است ولی مجبور نیست که مملکت را ترک کند او هنوز میتواند به تبلیغ ادامه دهد و این شخص مصمم بود که اگر برایش امکان پذیر باشد در آن کشور بماند."

دوروتی به نوشتن و تشویق کردن این شخص ادامه داد. او به عنوان فروشنده سیار، کاری بدست آورد و هر شب را در شهری متفاوت بسر میبرد. در طول روز به کار ادامه میداد و هر شب جلسه ای را در هر شهر بر پا مینمود. در پایان سال، هفت جامعه کوچک بهائی بوجود آمد که آماده بودند هفت محفل روحانی محلی را در هفت شهر مختلفی که آن شخص در طول سال در آنها اقامت کرده بود تشکیل دهند. فوراً حق رأی به او باز گردانده شد و طرد اداری او منحل شد. دوروتی بیکر بعدها متذکر شد که به خاطر اینکه او از دستور محفل اطاعت نمود و به شخص مزبور نیز کمک کرد تا اطاعت کامل از تصمیم محفل به عمل آورد ایمان این شخص محکم تر شد. نوشته هایی که از یکی از نطق های او به دست آمده است میزان توجه دوروتی را در اطاعت از موسسات امری نشان می دهد:

"موسسات امری پایه جنینی نظم جدید جهانی پروردگار و همچنین پایه و اساس تمدن الهی جهانی در آینده و نیز مجاری اصلی جریان هدایت، برکت و عنایت خداوند به مؤمنین می باشد. آنها از قدرت الهی عظیمی برخوردارند که همان قوه عهد و میثاق الهی است که از خداوند سرچشمه میگیرد. اتحاد منوط به پیروی محکم، حمایت وفادارانه و اطاعت عاشقانه از این موسسات الهی تعیین شده می باشد.

با وجود اینکه انجام آن کار برایش سخت و دشوار بود اما دوروتی بیکر از دستور محفل اطاعت کامل نمود. او قبلاً این دل و جرات را بدست آورده بود که با وجود شرایط سخت و شدید به کار خود ادامه دهد ولی این برهه از زمان، دردناک ترین مرحله زندگی بهائی او بود.

هنوز مدت زمانی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز ادناترو Edna True از حظیره القدس ملی به او تلفن کرد ووصول تلگراف مشروحی از حضرت ولی امرالله را به اطلاع او رسانید. رئیس مطالب این تلگراف مهم در باره روبرونای مقام اعلی، شورای بین المللی بهائی، اماکن مقدسه در ارض اقدس، انعقاد چهارکنفرانس

بین‌المللی در آینده نزدیک و انتصاب اولین گروه ایادیان امر بود. ادنا متن کامل تلگراف را برای دوروتی خواند اما آخرین جملات آن را برای دوروتی فرستاد که مضمون آن این بود:

"حال وقت آن است که مقارن باشش اقدام فوق‌الذکر، طبق الواح وصایای حضرت عبدالبهاء، انتصاب اولین گروه ایادیان امر الله که ناگزیر برای مدت مدیدی به تعویق افتاده بود، انجام گیرد."

آنگاه ادنا اسامی سه نفر ایادیان ساکن ارض اقدس و سه نفر ایادیان ایران را خواند. سپس برای قاره آمریکا پس از ذکر نام هوراس هولی نام دوروتی بیکر را گفت. در اینجا دوروتی کلام او را قطع کرد و گفت: "صبرکن ببینم تو داری شوخی میکنی؟" ادنا مجدداً اسامی را خواند. دوروتی مطمئن بود که ادنا شوخی میکند و به اصطلاح، او را دست انداخته است. ادنا در باره آنروز میگوید: هرچه به او میگفتم قبول نمیکرد و اصرار داشت بگوید که شوخی است. به او گفتم چرا فکر میکنی شوخی است. خواهش میکنم درست گوش بده و جدی باش. من شوخی نمی‌کنم. و اومیگفت "چرا!! آخر دلیلی ندارد که حضرت ولی‌امرالله مرا به این مقام منصوب کنند. حتماً منظورشان تویی" و من میگفتم نه اینطور نیست و هیچ اشتباهی در اینجا روی نداده.

سالها بعد، ادنا هنوز از اصرار و نحوه رفتار دوروتی متعجب بود. او به یاد می‌آورد که: مدتی با او صحبت کردم و گفتم برو در باره‌اش فکر کن تا متوجه شوی که حقیقت دارد. اما او میکوشید که آنرا قبول نکند. برایش باورکردنی نبود. بالاخره به او گفتم کمی صبر کن ببین چه پیش می‌آید. فقط این را به تو میگویم که تلگراف جلوی من است و اسم تو هم در آن. اما برای او دشوار بود بپذیرد که در این تلگراف مهم نام او نیز هست. من با خواندن آن تلگراف از شدت هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدم اما دوروتی با استدلال خود هیجان مرا فرو نشاند. این هم یکی دیگر از خصوصیات دوروتی بود. حتی کلام مرا قطع کرد و گفت: "خواهی دید که اشتباه میکنی و نمیتواند این موضوع حقیقت داشته باشد."

تابستان سال قبل، دوروتی کلاسی در پرتقال ترتیب داده بود با عنوان "مدیر خوب چه صفاتی باید داشته باشد؟" از جمله این صفات را نام برده بود:

۱_ انقطاع: از مردم، از عشق و نفرت، از تحسین و انتقاد، از کار خود.

۲_ صراحت: توأم با شهامت و ادب.

۳_ صداقت: هنگام مشورت با محفل در باره امور شخصی و سپس اطاعت از تصمیم محفل.

۴_ افتادگی و تواضع: امر مبارک را مهم دانستن و خود را ناچیز شمردن.

و بنظر میرسد که دوروتی این صفت آخر یعنی ناچیز شمردن خود در مقابل امر مبارک را در مورد خود کاملاً بکار می‌برد. طبق اظهارات ادنا، تواضع و فروتنی دوروتی مانع از این بود که او واقعیت امر را قبول کند.

اواخر ماه دسامبر سال ۱۹۵۱، دوروتی در نامه‌ای به دخترش لونی و دامادش هیوبرت نوشت:

عزیزانم، قبل از آنکه از طریق دیگران باخبر شوید، این دو پیام حضرت ولی‌امرالله را در باره انتصاب دوازده تن ایادیان امر برایتان میفرستم. آنرا مطالعه کنید. هنوز در شور و هیجان و بهت و حیرتم و به طرز مبهمی به معنای آن پی می‌برم. خصوصاً اینکه خود را ذره‌ای ناچیز می‌بینم. اکنون مرحله بین‌المللی امر آغاز شده است و به زودی سراسر عالم را فرا میگیرد. دوروتی

جناب لروی آیواس Leroy Ioas کمی پس از انتصاب به مقام ایادی امرالله، برای ملاقات احتیای کانادا، سفری به آن کشور نمود. در آن زمان رزمیری ساللا Rosemary Sala که در کانادا زندگی میکرد، در باره این ملاقات مینویسد: آیواس به جلسه محفل ملی آمد و ماهمگی به او خیره شدیم زیرا برای اولین بار با چشمان خود یکی از ایادیان امر را میدیدیم. تصور ما از ایادیان، موجوداتی بود از عالم دیگر. آیواس به ما نگاه کرد و با صدای گریه و بغض آلود گفت: "اینطور بمن خیره نشوید. ما تصور میکردیم ایادیان، نفوس جلیلی هستند که باید در مقابلشان سرفروود آوریم و حالا می‌بینیم افرادی هستند مثل من" این را که گفت، صدایش شکست و به گریه افتاد. سپس ادامه داد "وقتی دوروتی شنید که ایادی امر شده، صدایش را از دست داد و وقتی دوروتی صدایش را از دست دهد، پرندگان دیگر آواز نمی‌خوانند و دنیا خاموش میشود."

دوروتی شوک و ضربه ای را که در اثر شنیدن این خبر بر او وارد شد در نامه‌هایش به دوستان و بستگان و مؤسسات امریه شرح داد. اما با گذشت چند روز، فهم و درک و اطمینان او افزایش یافت و سرانجام با شور و اشتیاق به خدمت، احساس کرد که مرحله‌ای نوینی در زندگی‌اش آغاز شده است.

دوروتی در نامه‌ای به الیس کاکس^{۳۶} Alice Cox چنین نوشت:

الیس محبوب، هر وقت به تو فکر میکنم روزی را به یاد می‌آورم که در آن برف سنگین، پای پیاده به انباری که جلسه لجنه انتلاف نژادی برگزار می‌شد آمدی و ساعتها خسته و رنجور با لباس خیس در آن جلسه نشستی و چون به خانه رسیدی، ماهها در بستر بیماری افتادی و در این مدت، دوروتی ابله که سرگرم کار در چهار لجنه و درگیر و دار مسائل خانوادگی بود، حتی یک خط نامه به تو ننوشت و لابد از این ناسپاسی در حیرتی. با این حال، تو الیس مهربان از اولین کسانی بودی که چون فضل و عنایت حضرت ولی‌ام‌الله شامل یکی از خادمانش شد و هنوز با یازده نفر دیگر، از این فضل و موهبت مبهوت و حیران بودند، پیام محبت آمیز خود را فرستادی و وعده دادی که برایمان دعا می‌کنی. این ارزشمندترین قسمت پیام تو بود. زیرا ما از حیرت در جای خود میخکوب شده‌ایم و منتظر فرمان الهی هستیم که ما را به حرکت آورد و قائم به خدمت کند. الیس عزیز این را میتوانم به تو بگویم که با شنیدن این خبر، تقریباً سه روز صدایم را از دست داده بودم و هنوز هم احساس فرسودگی میکنم. این خبر همچون شوک الکتریکی بود. به ادعیه تو محتاجم و به آن امیدوار. آیا میتوانی نوزده روز برای همه ما دعا کنی؟ از توقاضا دارم وقتی به نام من میرسی از خدا مسئلت کن که مرا به سماء معرفت حقیقی اعتلا دهد و بآنکه نالایقم مرا شایستگی و توانائی بخشد که قلب ولی محبومان را مسرور سازم و آنطور که مطلوب اوست، موفق به خدمتی گردم.

بارها این بیان مبارک به فکرم خطور میکند که "به خالق که شما را خلق کرده، توکل کنید و در جمیع امور از او مدد خواهید. آنکه را بخواهد با جنود سماوات و ارض نصرت میدهد." (مضمون) با قلبی مملو از محبت و امتنان به تو و همگی. دوروتی

و در نامه‌ای به دیگر دوستانش چنین مینویسد:

ادوارد و موریل نازنین، پاکت کوچکی که به ضمیمه نامه است برای رابرت (پسر آنها) و همسر زیبایش فرستاده‌ام. قبل از دادن به آنها، میتوانی آنرا باز کنید و یادداشت کوچکی را که در آن است بخوانید... و هنگامیکه تربت مقدس را در دست میگیرید مناجات تلاوت کنید. همیشه دلم میخواست چنین چیزی به شما هدیه میکردم. حال دعای خیر خود را به آن بیافزائید و به رابرت و همسرش بسپارید. امیدوارم تا زمانی که نوبت به مارگو برسد به زیارت رفته باشم که چنین هدیه‌ای برایش بیاورم. فرزندان شما مثل فرزندان خودم هستند. من نامه‌های عزیزتان را همچون گنج نگهداری میکنم. آنچه نوشته بودید آنقدر جالب و خوشحال‌کننده بود که آنرا به فرانک و مادرم دادم تا آنها هم بخوانند. جنب و جوش نوینی در امر بوجود آمده است و از سراسر عالم، شصت نامه دریافت داشته‌ام. این نامه‌ها مشعر بر حمد و ثنا به آستان الهی جهت آغاز مرحله نوین بین‌المللی امر و دعا برای کسانی است که به این مقام شامخ منتصب شده‌اند. در این ایام چه روح اتحاد و وابستگی و محبت بین احبّاء ایجاد شده است.

گلادیس و بن ویدن^{۳۷} Gladys and Ben Weeden از حیفا بازگشته‌اند و قبل از استقرار مجدد در آمریکا به نقاط مختلف سفر می‌کنند. هفته گذشته برای صرف نهار، میهمان محفل ملی بودند و از زندگی در حیفا و آرام و محن حضرت ولی‌ام‌الله بر ایمان صحبت کردند. رفتار ناشایسته نسل جوان عائله مبارکه، ضربه سختی بر هیکل مبارک وارد آورده که با فرزندان ناقضین ازدواج کرده‌اند و این کار را یا در اثر سهل‌انگاری و یا برای سرپیچی علنی انجام داده‌اند. تقاضا دارم هر روز برای حضرت ولی‌ام‌الله دعا کنید.

البته مطالب دلشاد کننده‌ای نیز بر ایمان نقل کردند اما شاید وضع روحی من بود که این قسمت دلخراش از صحبت آنها در ذهنم باقی ماند. در هر حال سعی میکنم همه را بخاطر آورم تا در ماه اپریل با احبّاء در میان

^{۳۶} الیس سالها برای مجله □ World Order و سایر نشریات مقاله می‌نوشت و منتقد ادبی بود.

^{۳۷} ازدواج ایندو در سال ۱۹۴۸ نخستین ازدواج بهائی در کشور نوینباد اسرائیل بود. خانم ویدن در خدمت حضرت ولی‌ام‌الله کار میکرد و همسرش ضمن کارهای مختلف، در ساختن روبنای مقام اعلی کمک مینمود. در سال ۱۹۵۳ این زوج بامهاجرت به جزیره □ Antigua در دریای کارائیب، در جرگه □ فارسان حضرت بهاء‌الله در آمدند.

گذارم. آنچه از گفتارشان برآیم فوق‌العاده و جالب بود، اینکه وقتی هیکل مبارک تصمیم به اقدام عظیمی می‌گیرند همچون مادری که برای بدنیا آوردن فرزندش درد میکشد، آن حضرت نیز رنج می‌برند. مدت چند روز سر میز غذا حاضر نمی‌شوند و در اطاق خود می‌مانند. اهل بیت سکوت را رعایت میکنند. تنش در فضای خانه حکمفرما میشود آنوقت ناگهان خبری فوق‌العاده عالم امر را تکان میدهد و بار دیگر نوای شادی و شمع در خانه طنین‌انداز میشود و جملگی با شور و اشتیاقی بیش از پیش به خدمتی که برایشان مقرر شده قیام میکنند. خدمتی که لازمه‌اش اطاعت محض و خلوص و فداکاری است و این است راز هرگونه موفقیتی در خدمت. حضرت ولیّ امرالله از ما احبّای غرب انتظار دارند که نه تنها غرب در خواب مانده را بیدار کنیم، بلکه خود را برای فتح روحانی عالم آماده سازیم. باید از سرزمین خودمان آغاز کنیم و توفیق در اینجا، موجب موفقیت در سایر نقاط دنیا خواهد شد. خداوند نفوسی را که در این یوم عظیم، یومی که عالم در برابر عظمت و اقتدارش مرتعش است، به خدمت قیام میکنند، می‌شناسد. وقتی نزد شما آمدم همه چیز را برایتان خواهم گفت. احبّاء باید بیش از پیش خدمت کنند.

امیدوارم امسال محفل ملی، نیمساعت اول هر جلسه کانونشن را برای بحث در این باره در نظرگیرد. قصد دارم همین روزها نامه‌ای برای مانوئل^{۳۸} عزیز بنویسم اما منتظرم که اول نامه محفل ملی را دریافت کند. آنوقت طبق دستور محفل نقشه‌ای طرح می‌کنیم. البته در جلساتی که افراد غیر بهائی شرکت کنند و یا اعضاء محفل ملی حضور نداشته باشند، این مسائل مطرح نخواهد شد. در جلسات احبّاء و دوستانشان میتوانم کتاب Drama of Salvation را بیاورم و درباره‌اش با هم بحث کنیم. هیجده نفر افراد آمریکای لاتین که تعهد رهبری روحانی این قاره را کرده‌اند بایستی حتی‌المقدور در این جلسه حضور داشته باشند. پس از مکاتبه و مشورت، نتایج بیشتری را خواهیم دید.

چه ایام شورانگیزی است که انسان، زنده، آگاه و هشیار باشد. شاید بخش بزرگی از تحوّل و ترقی آینده آمریکای لاتین منوط به تعداد قلیلی افراد بصیر و آگاه خواهد بود. آنوقت ما آماده قبول افواج مقبلین خواهیم شد. عریضه‌ای در این هفته به حضرت ولیّ امرالله معروض داشتیم که در آن اشاره به مسائل موجود در آمریکای لاتین نموده بودم، به فکر رسید بنویسم که تأسیس دو محفل ملی آمریکای لاتین نشانه موفقیت کامل استقرار نظم اداری در آن قاره است و مسلماً این موضوع هیکل مبارک را مسرور خواهد نمود.

افراد خانواده همه خوب و سلامتند. آنامری و بیل، دو کودک نازنین دارند و لویز و هیوبرت، دختر کوچولوی مهاجری که میتوان به آینده‌اش بسیار امیدوار بود.

راستی اگر آن دو چکی را که برای میریام و رابرت فرستاده‌ام، نتوانستند نقد کنند آنرا پس بفرستند هر دو را به حساب امریکن اکسپرس برایشان می‌گذارم. فکر نمی‌کردم که نقد کردن چک ناقابل اشکال خواهد داشت. آنها را از طرف من ببوسید. لطفاً از اخبار خانوادتان برآیم بنویسید. کسی چه میداند شاید هم بتوانم سری به آنها بزنم گو اینکه حالا بدون دستور کاری انجام نمیدهم.

متأسفانه گمان نمیکنم که این بار، دستگاه ضبط صوت به موقع برای تبلیغ برسد. اولین مسافری که با کشتی عازم شود بوسیله او می‌فرستم. حیف که مارگوت ورلی Margot Worloy از این موضوع مطلع نبود. با تشکرات قلبی و محبت‌های بسیار. دوروتی"

پاسخ دوروتی به نامه ولریا نیکولاس Valeria Nicholas تاریخ اول فوریه ۱۹۵۲

"انتصاب ایادیان همچون شوک الکتریکی سراسر دنیا را به ارتعاش درآورد. هر ذره ناچیزی که به این مقام منصوب شده با قدرتی فراتر از وجود خود مانند نهی خروشان به جنبش و حرکت افتاده. انشاءالله خداوند ما را تأیید فرماید که آنچه داریم نثار آستان حضرت شوقی افندی کنیم و بر قوت و مسرت او بیافزائیم. ما هرگز لایق آن نخواهیم بود اما خداوند، رحمان و رحیم است."

محفل بهائیان لوکز امبورک _ دوک نشین لوکز امبورک

۴ فوریه ۱۹۵۲ خیابان W.ELM شماره ۶۱۵، لایما، اوهایو

^{۳۸} مانوئل ورا Manuel Vera منشی نخستین محفل ملی آمریکای جنوبی.

باخواندن نامهء پر روح و ریجان شما، شهر زیبایی لوکز امبورک به خاطر آمد و از آن سوی اوقیانوس، روح به سوی شما پرواز کرد تا همگی شما را که این چنین در راه امر خدمت میکنید در آغوش گیرم. اغلب اوقات با احساس عمیقی به سفرم به اروپا و همکاری و همراهیم با شما که بسیار برایم ارزشمند است فکر می کنم. پیشرفت و ترقی شما مایه افتخار است. اروپا باید به احبای ثابت قدم خود مباحثات کند. از جمیع شما تقاضا دارم در این ایام برای ما که مسئولیت های جدیدی را به عنوان ایادی امر بر عهده داریم دعا کنید که موفق به خدمت حضرت ولی محبوب امر الله شویم و موجب سرور قلب مبارک که در تحت فشار بار سنگینی است، گردیم. این دعای همه و آرزوی جملگی ماست. با محبت و بصیرت عمیقی که در شما سراغ دارم با اطمینان کامل میتوانم تقاضا کنم که سهیم ما در این کار شوید.

وجود این مؤسسات برای همه ما نشانهء دیگری است از اینکه امر الهی اکنون میتواند ضربه های داخلی و خارجی را که از شناسائی جهانی و تشکیلات بین المللی حاصل میشود، تحمل کند. الحمد لله که همگی ما افتخار داریم که آنرا مشاهده کنیم.

لطفاً به احبای لوکز امبورک تحیات مشفقانه مرا ابلاغ دارید. امیدوارم بارها و هر بار با موفقیتی بیشتر یکدیگر را ملاقات کنیم." با تحیات بهائی دوروتی

فصل بیستم

مجله اخبار بهائی، جون ۱۹۵۲

نمایندگان و دوستان مجتمع در اولین کانونشن های تاریخی امریکای لاتین که در پاناما سیتی و لایما در کشور پرو برگزار شد بواسطه درایت و کاردانی خانم امیلیا کالینز این توفیق و عنایت نصیبشان شد که هدیه بسیار گرانبهائی حضرت ولی امر الله را به اولین محافل ملی آن مناطق بزرگ که طره ای از موی مبارک حضرت بهاء الله بود، زیارت کنند.

این تار موی مقدس ارزشمند که برای نخستین آرشو ملی این محافل ملی تازه انتخاب شده در نظر گرفته شده بود، توسط اعضای محفل روحانی ملی آمریکا، ایدنا ترو و پل هنی در شهر لایما در کشور پرو و دوروتی بیکر و هوراس هولی در شهر پاناماسیتی ارائه گردید. در نتیجه این کار، قلوب احباء به طرز شگفت انگیزی متحد شده و سیاسگزار و ممنون حضرت ولی امر الله به خاطر این محبت و عنایت مخصوص ایشان گردید.

دوروتی قبل از سفر تبلیغیش به امریکای جنوبی در سال ۱۹۵۱، تلاش زیادی نمود تا راهی برای عمیقتر نمودن درک افراد از پیام حضرت بهاء الله بیابد. برای این منظور از يك جزوه که در تدوین آن کمک نموده بود، استفاده کرد. این جزوه به نام *The Drama of Salvation* "نمایش رستگاری" در صدوسی و چهارصفحه شامل مجموعه ای از نصوص طلعات مقدسه امر و حضرت ولی امر الله و نیز درباره ظهورات تدریجی پیامبران الهی از زمانهای گذشته تا امروز بود. دوروتی خیلی زحمت کشید که ترجمه آن را به موقع برای کلاسهای قبل از کانونشن به امریکای جنوبی برساند. در ۵ آپریل سال ۱۹۵۲ به مهاجران امریکا جنوبی چنین نوشت :

اوی و اد *Evie & Ed* از شما تمنا دارم که لطف بزرگی در حق من بکنید و باعث شوید که دیدار کوچک من از بوینس آیرس مثمر ثمر شود. این کار باید با جزوه "نمایش رستگاری" انجام شود. من از سارا پرییرا *Sarah Periera* و او لارسون *Ev Larson* خواستم که آن را ترجمه و استنسیل کرده و تعداد زیادی از آن کپی کنند ولی آنطور که معلوم است قسمت سوم آن هرگز به دست آنها نرسیده بود و این باعث شد که وقت الیزابت چینی *Elizabeth Cheany* گرفته شود و خودش آنرا ترجمه کرده و کپی کند. من تعداد زیادی به کستاریکا و همینطور تعداد زیادی به بوینس آیرس فرستاده ام به همراه چند نمونه تصحیح شده آن که با خودکار و قلم به اندازه ای که وقتم اجازه میداد تصحیح کردم و حالا از شما دو نفر در بوینس آیرس و همچنین لونی کسول *Louise Caswell* و آرت لمب *Art Lamb* در کستاریکا تقاضا دارم که کسانی را تقریباً استخدام کنید و این جزوات را برای وقتی که من به آنجا میرسم آماده نمایید. من پنجاه سنت برای هر بخش آن که با قلم و جوهر تصحیح شود می پردازم و هر بخش آن حدود یکساعت و نیم تا دو ساعت طول میکشد. البته این پول کافی نیست. این دستمزد عشق است. این یک خدمت حقیقی است به امر مبارک و درکنارش هم کمی پول توجیبی. شما حتماً میدانید که چه کسانی به این پول توجیبی احتیاج دارند و

فوراً این کار را شروع خواهند نمود و هیچکس نباید از گرفتن پول خجل باشد. بالاخره جانی خواهد بود که این پول به درد بخورد. اگر به درد خودشان نخورد شاید برای امر مفید باشد و البته خیلی ها این روزها شخصاً به پول احتیاج دارند. دلم میخواست می توانستم بیشتر از اینها تقدیم کنم ولی فقط ۲۵ دلار خرج فرستادن این جزوات به هر کدام از این دو منطقه است. در حال حاضر مجبورم از طریق هوای آنها را بفرستم.

آه عزیزان من نیمه های شب از خواب بیدار می شوم و به یاد شما دلیران دعا میخوانم. احساسی قلبی من را به آنطرف می کشاند که قبلاً سابقه نداشته. خداوند پاداش استقامت شما را خواهد داد.

دوروتی در نامه ای به تاریخ ۲۷ می ۱۹۵۳ انتخاب شدن اد میسلر را به عنوان عضو اولین محفل منطقه آمریکای جنوبی تبریک گفت. این پیروزی ها یکی پس از دیگری هر کدام به عنوان یکی از پایه های تشکیل بیت العدل اعظم الهی به حساب می آمدند. چندی بعد، دوروتی خودش نیز در آنجا بود. او نخست در کانونشن آمریکای مرکزی در کشور پاناما و بعد از آن در کانونشن آمریکای جنوبی که از تاریخ ۲۹ اپریل تا ۲ می در شهر بوینس آیرس در کشور آرژانتین برگزار می شد شرکت نمود. دوست صمیمی دوروتی، موریل میسلر که از احبای شهر لایما در اوهایو و مهاجر آمریکای جنوبی بود، نیز در این کانونشن حاضر بود. او واقعه ای را نقل میکند که به مدت بیست و پنج سال آن را برای کسی بازگو نکرده بود و آن این است :

یکی از جلسات کانونشن بی نهایت متشنج شده بود. لزومی ندارد که علت آنرا ذکر کنم ولی در آن جلسه ایمان بعضی از شرکت کنندگان مورد امتحان قرار گرفت. من چون نماینده نبودم، در جلسه حضور نداشتم و در اطاق مجاور مشغول تایپ کردن اوراق محفل ملی بودم. در این اطاق بعضی اشیاء متبرکه منجمله تارموی حضرت بهاءالله که در قابی گذاشته شده بود و چند شیئی کوچک از حضرت عبدالبهاء و بعضی از نصوص مبارکه نگهداری میشد و با عکسها و گلتهائی که در آنجا بود شباهت به زیارتگاه کوچکی داشت. همچنانکه مشغول کار بودم ناگهان در باز شد و دوروتی که از جلسه کانونشن خارج شده بود به داخل اطاق آمد. باآنکه صدایش آرام بود، احساس کردم آشفته خاطر است. در طول اطاق به قدم زدن پرداخت و شروع به تلاوت مناجات نمود. مثل این بود که حضور مرا در آن اطاق از یاد برده است. سیل اشک از چشمانش میریخت و از ناراحتی شانهایش تکان میخورد و بارها نام حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء و حضرت شوقی افندی را تکرار میکرد. آنوقت در مقابل میز زانو زد. قابی که در آن موی مبارک بود، برداشت و به سینه اش فشرد و با تضرع و زاری طلب کمک کرد. رنج و محنت او صرفاً برای امر محبوبش بود و دردهایش برای وحدت و اتحاد احباء و پیشرفت آنها.

با آنکه با صدای بلند دعا نمیکرد اما ارتعاش آنرا در اطاق احساس میکردم. حالتی به من دست داد که قادر به بیان آن نیستم. بالاخره از جابرخواست. دیگر آرام شده بود و با تبسم به جلسه کانونشن بازگشت. در مراجعت او آرامش در سالن حکمفرما شد.

پس از این واقعه، دوروتی با چشمانی پر از احساس نگاهم کرد و گفت : "موریل قول میدهی که این موضوع بین من و تو بماند؟" و من به او قول دادم با این شرط که فقط آنرا باهمسرمد ادمنود در میان گذارم. دعای دوروتی به او و شرکت کنندگان کانونشن آرامش بخشیده بود. امیدوارم اکنون با نقل این واقعه، دوروتی مرا از قولی که به او داده بودم، آزاد کرده باشد.

مارگو میسلر Margot Miessler از یکی از صحبت های دوروتی در بوینس آیرس یادداشتهائی برداشته است. دوروتی تأکید زیادی در مطالعه کتاب "دور بهائی" و "وصیت نامه حضرت عبدالبهاء" مینمود. او می گفت :

"حضرت ولی عزیز امرالله از ما تقاضا دارند که از عظمت امر صحبت کنیم و منظور و هدف جهانی آنرا به گوش مردم برسانیم و از ما خواهش دارند که حیثیت و آبروی امر را حفظ کنیم و از امر مبارک به عنوان یک فلسفه کوچک شخصی خودمان صحبت نکنیم. امر وسیله ای است از طرف خداوند برای نجات بشریت و بدون آن کره خاکی وجود نخواهد داشت." بعد خانم بیکر توضیح دادند که : "تبلیغ سه مرحله دارد که اولین آن فروختن آتش اشتیاق و ذوق است و هر فرد مؤمنی در قبال آن مسؤول است. با آنکه این احساس قلبی ضروری است اما کافی نیست. برای مرحله بعد حضرت ولی امرالله فرموده اند که حداقل مطالعه کتاب "بهاءالله و عصر جدید" ضروری است و برای مرحله سوم که آمادگی برای تسجیل افراد است باید کتاب "دور بهائی" و "وصیت نامه حضرت عبدالبهاء" را مطالعه نمود. من فکر می کنم که ما هنوز به اهمیت کتاب

"دور بهائی" پی نبرده ایم. حال وقتی که شما به جوامع خود برمی گردید احباء دیگر را یادآور شوید که همانگونه که کتاب مستطاب اقدس کتاب قانون است و به ما قوانین الهی را و نیز جانشین امر و مؤسسات امری را عطا نموده است، وصیت نامه حضرت عبدالبهاء منشور نظم جهانی حضرت بهاء الله است و کتاب "دور بهائی" نیز جایگاه خود را دارا است زیرا وصیت و پیمان حضرت ولی امرالله است و در آن به طور وضوح مقام و جایگاه ولی امر را در این نظم جهانی، روشن و مشخص می سازد."

نکته جالب و قابل توجه اینست که ۵ سال قبل از صعود حضرت ولی امرالله و فقدان وصیت نامه، دروتی کتاب "دور بهائی" را وصیت نامه حضرت ولی امرالله خواند.

به درخواست محفل روحانی ملی، دوروتی بعد از کانونشن سال ۱۹۵۲ در امریکای جنوبی باقی مانده و به تبلیغ پرداخت.

در چهارم ماه می دوروتی در نامه‌ای به خانواده‌اش چنین نوشت:

عزیزانم، هنوز دوره کلاسها تمام نشده و من این نامه را شروع کرده‌ام، ببینم تا کی میتوانم بنویسم. در اینجا مشکلات فراوان است و محفل ملی تحت فشار زیادی است. کاش میتوانستم مانند پریان قصه‌ها چوب دستم را تکان دهم و همه چیز درست شود. قرار است پس از تمام شدن کلاسها، ماهم در شهر اطاق های بگیرییم و کارها را انجام دهیم و به پایان رسانیم. بعد گمان میکنم از راه پاراگوئه به برزیل خواهم رفت. مثل اینکه حتماً باید به شهر اسونسیون (Asuncion) (پاراگوئه) بروم. گویا در آنجا مسائل و مشکلات بیش از امریکای مرکزی است. اینجا هوا فوق‌العاده سرد است و وسیله گرم کردن ندارند. وسط ظهر، در آفتاب هوا گرم است و بقیه ساعات از سرما منجمد میشویم. اما قلوب افراد گرم است و مردمانش شاداب و امیدوار.

فردا برای تجلیل از "می ماکسول" به آرامگاهش که در گورستان Quilmes است، میرویم و جلسه تذکری به یاد همسرش جناب سادرلند ماکسول Sutherland Maxwell نیز منعقد خواهد شد.

۶ ماه می

دوره کلاسها به پایان رسیده و همگی برای جلسات محفل ملی به شهر آمده‌ایم. هتل کوچکی که در آن اقامت کرده‌ایم، دستگاه حرارت مرکزی (شوفاژ) دارد، اما آنرا به کار نمی‌اندازند چون میگویند هنوز آنطور که باید هوا سرد نشده، اما من شب و روز پالتو می‌پوشم و کار میکنم. قبل از آمدن به اینجا تلگراف زدیم که شما و احباء بر ایمان دعا کنید چون فقط با قوه دعاست که میتوان در اینجا کاری انجام داد. از برزیل برایتان نامه خواهم نوشت. از هم‌اکنون احساس میکنم که دعا‌های شما ما را کمک میکند و از شما متشکریم.

دهم ماه می

از مطالب درهم این نامه متأسفم. می‌خواهم امروز آنرا پست کنم. فقط می‌خواستم بنویسم که از امروز تا روز بیستم ماه که به اسونسیون پرواز می‌کنم، روزانه دو جلسه برایم ترتیب داده‌اند. به الیزابت بگوئید که کمک اسونسیون بشتابد. وقتی می‌نویسم که مدت اقامتم در بوئنوس آیرس مهمتر از تمام مسافرتم بود، اغراق نمی‌گویم. دارد معجزاتی اتفاق می‌افتد و بایستی اتفاق افتد. اگر هفتم ماه جون دیر است، شاید یک نفر بتواند در پختن مربای توت فرنگی به من کمک کند. امسال از منجمد کردن آنها صرف‌نظر میکنم...مرا بی‌خبر نگذارید. با تمام‌محبتم." دوروتی

گیل ولسون Gayle Woolson یکی از اعضای محفل روحانی ملی امریکای جنوبی به خاطر می آورد که : آقای کارلوس فوس Carlos Foos آپارتمان زیبای خود را در بوینس آیرس در اختیار ما - من و دوروتی - گذاشت و با سخاوت تمام به ما اجازه استفاده کامل از منزلش را داد در حالیکه خودش در این مدت در جای دیگری اقامت کرد. بودن با دوروتی چه سعادت بود.

او ادامه می‌دهد: "روز بعد خانم زولما و آقای هوزه میلیک Zulema & Mielnik که زوجی یهودی الاصل بودند و به تازگی به امر مبارک ایمان آورده بودند به دیدن ما به آپارتمان آمدند. آنها صحبت های دوروتی را در کانونشن و در مدرسه بهائی شنیده بودند و عمیقانه تحت تأثیر قرار گرفته و بر آن شده بودند که به دیدن دوروتی بیایند.

وقتی که این زوج محترم وارد اطاق شدند از دیدن دوروتی، فرح و انبساطی عجیب در چهره شان نمودار شد. دوروتی آنها را با شادی و احترام زیاد خوش آمد گفت و غرق محبتشان کرد. بعد از نشستن، دوروتی درباره مواضع مختلف امر صحبت نمود مخصوصاً درباره آثار حضرت بهاءالله درباره حضرت مسیح. او از حفظ بعضی از آنها را برای این دو مهمان عزیز قرائت نمود. او این قسمت از کتاب "منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله" را کاملاً از حفظ با بیانی بسیار زیبا خواند:

اعلم بان الابن حین الذی اسلم الروح قد بکت الاشياء كلها ولكن بانفاقه روحه قد استعد كل شيء و تری فی الخلائق اجمعین كل حکیم ظهرت منه الحکمة و كل عالم فصلت منه العلوم و كل صانع ظهرت منه الصنایع و كل سلطان ظهرت منه القدرة كلها من تأیید روحه المتعالی المتصرف المنیر ... شماره ۳۶ صفحه ۶۲ منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله

گیل ادامه می دهد: بعد از چند دقیقه، دوروتی برای انجام کاری از اتاق بیرون رفت. در آن وقت، آن زوج جوان با چشمانی پر فروغ و چهره ای پر وجد و شغف، رو به من کرده و گفتند: ما احساس کردیم که برای دقایقی در محضر خداوند بودیم. من نیز خودم در چنین حالتی بودم که مرا به محضر الهی مرتبط می ساخت. این يك خصوصیت قدرتمند در شخصیت دوروتی بود.

مسیر او در این سفر تبلیغی از بوئنوس آیرس در آرژانتین به اسونسیون در پاراگوئه، ریودوژانیرو و سن پائولو در برزیل، مجدداً به ریودوژانیرو سپس سن خوان در پورتوریکو، کینگستون در جامائیکا و شهرهای کاماگوی Camaguay و سین فوگوس Cienfuegos و هوانا Havana در کوبا و بازگشت به میامی در فلوریدا بود. موریل و ادموند میزler Muriel & Edmund Miessler که مهاجر برزیل بودند از ملاقات های دوروتی با آنها بسیار خوشحال میشدند. آخر، دوروتی مادر روحانی آنها بود. اما وقتی دوروتی در مسافرت بود سرش خیلی شلوغ بود. تمام وقت او از فعالیت های مختلف امری پر بود. دوروتی نیز خیلی اشتیاق داشت که بتواند وقت بیشتری برای دیدار از ادموند و موریل اختصاص دهد اما احتیاجات امر بیشتر بود و حالا با منصوب شدن به سمت ایادی امر مسئولیتهایش چندین برابر شده بود. موریل روزی را که دروتی فقط به خاطر دیدن آنها به خانه شان آمده بود را خوب به یاد دارد:

"روز یکشنبه بود و من و ادموند بعد از گذراندن هفته ای شلوغ و پر فعالیت مشغول استراحت بودیم. آنقدر خسته بودیم که تصمیم گرفتیم به تلفن و زنگ در جواب ندهیم. در نتیجه در رختخواب ماندیم ولی هنوز خواب به چشمانمان نیامده بود که زنگ در به صدا در آمد. به یکدیگر نگاه کردیم ولی تکان نخوردیم هر دو فکر کردیم ممکن است چه کسی باشد. دوباره زنگ به صدا درآمد ولی باز هم جواب ندادیم. این بار زنگ در به طور متوالی به صدا در آمد. ادموند گفت: "آه خیلی خوب آمدم" و در را باز کرد. حدث بزنیید چه کسی پشت در بود دوروتی عزیز ما! او در اسونسیون Asucion بود و قرار بود یکشنبه بعد سری به ما بزند ولی گویا شرکت های هواپیمائی اعتصاب کرده بودند و او آخرین هواپیمای موجود را گرفته و به سن پائولو San Paulo نزد ما آمده بود. به این زیبایی غافلگیر شدن خارج از تصور ما بود. ما يك ضیافت يك هفته ای برای خود ترتیب دادیم بدون هیچ برنامه و نقشه دیگری. فراموش نمی کنم وقتی دوروتی درباره اظهار نظری که من درباره موضوعی کرده بودم گفت: "موریل من می توانم از این نظریه تو در صحبت هایم استفاده کنم" خدا میداند که چقدر خاضعانه از این حرف او احساس غرور کردم. من همیشه علاقه عجیبی به دوروتی داشتم. او واقعاً برگزیده بود.

دوروتی هنگام مراجعت به لایما در میامی توقف کرد و با احبای آن شهر ملاقات نمود. یکی از آنها به نام لوسیل بافین Lucill Buffin که بیست سال پیش دوروتی را در لایما دیده بود، در باره ملاقاتش با دوروتی در میامی این دو نکته از سخنان او را یادداشت کرده است و مینویسد:

دوروتی در آن جلسه گفت که در کتاب مقدس آمده است که متوجه باشید قلبتان به چه چیز تمایل دارد زیرا مسلماً همان چیز از آن شما خواهد شد و همچنین گفت تنها چیزی که در این دنیا از آن وحشت دارم پیر شدن است. دلم میخواد وقتی از این دنیا میروم، هنوز کفش به پا داشته باشم. (یعنی فعال باشم).

هنگام سفر از بوئنوس آیرس به پاراگوئه، دوروتی میبایستی ساعت دو بعد از نیمه شب از خواب برخیزد تا خود را به هواپیما رساند. گیل وولسون Gayle Woolson که در این سفر همراه او بود میدانست که دوروتی به استراحت احتیاج دارد و به او گفت که پس از سوار شدن در هواپیما میتواند بخوابد و استراحت کند

و دوروتی جواب داد: "من در هواپیما نمی‌توانم بخوابم. بزرگترین فداکاری من برای امر، دور بودن از همسر و سفر کردن با هواپیماست."

اما او این فداکاری‌ها را انجام می‌داد و مستقیم و استوار بود. دوروتی دیگر از زندگی چه میخواست؟ به سراسر دنیا سفر کرده بود، به مولایش به خانواده‌اش و به جامعه محلی اش خدمت نموده بود. دیگر چه آرزویی داشت؟ فقط یک چیز، و آنرا در نامه‌ای که به تاریخ دوم فوریه ۱۹۴۳ به امه‌البهاء روحیه خانم نوشته بود، میخوانیم:

"لطفاً باز هم محبت‌های قلبی مرا به هیکل مبارک ابلاغ دارید. روحیه‌خانم عزیز، میتوانم از شما تقاضا کنم این بار که به زیارت روضه‌مبارک‌میروید دعا کنید که جانم فدای حضرت ولی‌امرالله شود. این کار برای من میسر نیست. اما معتقدم که خداوند دعای شما را مستجاب خواهد کرد. با هزاران بار تشکر و تقدیم محبت. دوروتی"

درست ده سال پس از نگارش این نامه، دوروتی هنگام رفتن به کنفرانس بین القارات کامپالا موفق به زیارت روضه مبارک شد. دعای او در آن مکان مقدس مسلماً بازتاب همان آرزویش بود که: جان خود را به عنوان فدیة تقدیم کند تا حضرت شوقی‌افندی از اندوه و غم آزاد شوند.

دوروتی در فوریه سال ۱۹۵۳ به حضور حضرت ولی‌امرالله مشرف شد. میگویند هیکل مبارک به او فرمودند "خوش آمدید، خوش آمدید، ای زائر شهید من، هزار بار خوش آمدید."

دوروتی پیش بینی میکرد که در حضور حضرت ولی‌امرالله منظر و چشم‌انداز نوینی را مشاهده خواهد نمود و خوشحالی توصیف ناپذیری را احساس خواهد کرد. در یادداشت‌هایش از ایام زیارت که رونوشتی از آنرا السی‌آستین Alsie Austin که خود نیز در آن ایام زائر بوده، برداشته، این قسمت از بیانات حضرت شوقی‌افندی را در سر میز شام، میخوانیم. فرمودند: (مضمون)

"کوه زمین کرسی الهی است. اراضی مقدسه در قلب زمین قرار دارد. نقطه تلاقی سه قاره است و لانه و کاشانه انبیاء". آنوقت به شرح مکان مقدسی که آرامگاه حضرت باب است و در پیام ۲۹ مارچ ۱۹۵۱ خطاب به احبای آمریکا نیز مطالبی درباره آن مرقوم داشته بودند، پرداخته و فرمودند: "در این سرزمین مقدس، کوه خداوند با تقدس ازلی، تاکستان الهی، پناهگاه ایلیا، که حضرت اعلی خود نشانی از رجعت اوست، پابرجاست. آنجا در کوه کرمل باغ‌های وسیعی است که برای همیشه وقف مزار حضرت باب است. در وسط این صدف، آن گهر گرانبها، عرش مطهر و مقدس حضرت اعلی قرار دارد و حجره‌های اطراف آن مجموعاً به نام مقام اعلی است. حضرت عبدالبهاء در باره این مکان مقدس فرموده‌اند که "ساکنان ملاء اعلی به حمد و ثنا طائف حول آن مقام‌اند." ۱"

پس از گفتن بیاناتی به زائرین در باره ارض اقدس و کوه کرمل، حضرت ولی‌امرالله در باره ارتباط این عالم با عالم دیگر و معنای جنود ملاء اعلی مطالبی به این مضمون فرمودند:

"بین ارواح در این دنیا و ارواحی که در عالم بعد هستند، ارتباط بسیار نزدیک وجود دارد. این ارتباط مستلزم شرائط معین و دشواری است. با تمرکز فکر، صفای باطن و خلوص نیت امکان برقراری این ارتباط هست. اما حال در فکرآزمودن آن نباشید. حتی میتوان حضور ارواح را استشمام نمود. حضرت عبدالبهاء میفرمودند: "روح و نفحه نویسنده نامه را میتوانم استشمام کنم."

"ما هیچگونه تصور و ادراکی از جنود ملاء اعلی نداریم. اما شامل ارواح مردمان بسیار مؤمن و مخلص است و همچنین موجوداتی که از وجودشان بی‌خبریم. هرچه مقامشان والاتر، نفوذ و تأثیرشان بیشتر است و به یاری خادمان فداکاری که هم اکنون برای خدمت قیام می‌کنند می‌شتابند. باید در وقت دعا خلوص و توجه بیشتری نشان دهیم. دعا و اقدام، جاذب تأییدات الهی است. خداوند به هر فردی اطمینان می‌دهد که هر عملی می‌تواند جذب کننده جنود ملاء اعلی باشد. حضرت عبدالبهاء فرموده اند که: "در پاسخ به این سوال که آیا نفوس مقدس و روحانی پس از ترک این جسد عنصری قادر به تاثیر گذاری، کمک نمودن و هدایت کردن موجودات و مخلوقات در این دنیا میباشند یا خیر باید گفت که برای بهانیان این يك حقیقت مسلم است"

از یادداشت‌های دوروتی درباره زیارتش در ارض اقدس، تنها همین بیانات حضرت ولی‌ام‌الله در باره ارض اقدس و عالم دیگر در دست می‌باشد. و هنوز یکسال نگذشته بود که وی در مجاورت اولی و در جوار دوّمی مسکن گرفت. امه‌البهاء روحیه خانم بخوبی واقف بودند که دوروتی بارها تقاضای تشرّف نموده بود. اولین درخواستش برای زیارت در زمان حضرت عبدالبهاء و در سال ۱۹۲۰ بود. بار دوم در سال ۱۹۳۵، حضرت ولی‌ام‌الله پیشنهاد او را مبنی بر اینکه مخارج سفرش به ارض اقدس را برای ساختمان مشرق‌الاذکار به صندوق ملی تقدیم کند پذیرفته بودند و لذا نتوانسته بود به زیارت برود. در سال ۱۹۳۷ به علت مضیقه مالی که احبای لایما با آن روبرو شده بودند امکان تشرّف به ارض اقدس موجود نبود و همچنین به علت اوضاع نابسامان خاورمیانه این امکان در سالهای بعد مفقود بود. همه اینها سبب گردیده بود که دوروتی تا آن زمان از موهبت زیارت ارض اقدس محروم مانده باشد. امه‌البهاء روحیه خانم در باره چند روز اقامت دوروتی در ارض اقدس مینویسند:

"زیارت ارض اقدس، تحقق یک عمر آرزویش بود. شب قبل از بازگشتش به اطاق او رفتم و گفتم چقدر متأسّم که پس از سالها انتظار، فقط هفت شب میتوانم در اینجا بمانم (به علت برنامه پرواز هواپیما). جوابی را که به من داد اغلب برای احبّاء نقل میکنم. او گفت: زائرین مثل اسفنج هستند. وقتی به اینجا می‌آیند، با زیارت اعتاب مقدّسه و حضرت ولی‌ام‌الله، مانند اسفنجی کدر آب فرو رود، پُر میشوند و دیگر نمیتوان چیزی به آن اضافه نمود. بنابراین از هفت روز بودن در اینجا نباید غمگین باشم. هنگام گفتن این کلمات چشمان زیبایش میدرخشید و من به شدت تحت تأثیر سخنانش قرار گرفتم."

مارگریت سیرز Margurite Sears در آخر همان ماه، در فوریه ۱۹۵۳ به زیارت مشرف شد. خانم سیرز در یادداشت‌هایش از مکالمات حضرت ولی‌ام‌الله نوشته است:

"جنود اعلی میان آسمان و زمین معلق و منتظرند که به یاری و مدد بشتابند اما ما نیز باید مانند مغناطیس باشیم تا این روح را جذب نماییم. این نیروی روحانی متراکم شده است زیرا که از این منبع عظیم روحانی استفاده نشده است. قلبی طاهر و تمرکزی خارق العاده لازم است تا بتوان با دنیای بعد رابطه برقرار نمود. فرد بهائی که رو به سوی خداوند می‌آورد نه تنها قادر به انجام کارهای معجزه آسا می‌باشد بلکه نفوذ بسیاری نیز بر دیگران خواهد داشت."

دوروتی نیز در گفتگوهایش با احبّاء در حیفّا از دعا و مناجات صحبت می‌نمود. او می‌گفت: قوه دعا در مجرا جمع میشود و نه در منبع... روحانیت قوه‌ای است قابل اندازه‌گیری مانند برق و نور... دعا به منظور جلب رضایت الهی نیست بلکه جهت تمسک به مشیّت و اراده اوست. دوروتی از بیان مبارکی به این مضمون نیز استفاده می‌کرد که: "قسم به جمال قدم که جز صدق و صفای محض چیز دیگری اثر نمی‌بخشد." بنا به گفته بیل بیکر پسر دوروتی، شاید بزرگترین رمز موفقیت دوروتی خلوص نیت کامل او بود.

در برهه ای از زمان که حضرت ولی‌ام‌الله آنرا "جشن عظیم صدمین سال اتمام دور بابی و تولد امر بهائی در سیاهچال طهران" معرفی نمودند دوروتی بیکر به عنوان ایادی امرالله در تمامی چهار کنفرانس بین‌القاره ای تبلیغ شرکت نمود.

روحیه خانم درباره اینکه قرار بود بین سومین نقشه هفت ساله و نقشه جهاد کبیر دهساله، سه سال وقفه باشد ولی چنین نشد اینگونه توضیح می‌دهند: لشکر مظفر و پیروز که تمامی موانع را پشت سر گذاشته است سرشار از نیرو و شادی حاصل از فتوحات و دستاوردهای عظیمش، دیگر نیازی به استراحت ندارد و فروخته و مشتعل از موفقیت‌هایش همچنان آماده پیشرفت است. این بود حالت دنیای بهائی هنگام نزدیک شدن به سال ۱۹۵۳ و ورود به سال مقدّس.

جلوه درخشان و بسیار مهم سال مقدّس، برگزاري چهار کنفرانس بین القارات بود چنان که حضرت ولی‌ام‌الله می‌فرمایند:

" اشتباه نشود؛ هدف اولیه این جهاد کبیر روحانی نیست مگر تسخیر قلوب مردمان؛ عرصه عملکردش تمامی کره ارض؛ امتدادش يك دهه کامل؛ افتتاحش مصادف با صدمین سال اظهار امر خفی حضرت بهاء الله و اختتامش مقارن با صدمین سال اظهار امر علنی آن حضرت خواهد بود."

در ماه فوریه سال ۱۹۵۳ نخستین کنفرانس بین القارّات در شهر کامپالا در کشور اوگاندا در قلب قاره افریقا برگزار شد و از نوزده کشور از چهار قارهء عالم، احباء در آن مجمع شرکت نمودند. ایادی امرالله لیروی آیوس که برای خدمت به آستان مبارک حضرت ولی امرالله از مقام مدیریت خود در آمریکا استعفا داده بود، به نمایندگی از طرف آن حضرت، پیام ایشان را برای احباء در آنجا قرائت نمود. احباء در زیر خیمهء بزرگی که بر روی زمین **حضیره القدس کامپالا برپا شده بود** مجتمع شده بودند. در بین دویست و سی و دو نفر حاضران در آن مجمع، ده تن از ایادیان امر دیده میشدند، یکی از آنها زن و نه نفر دیگر مرد بودند. بعضی از آنها قبلاً همدیگر را ندیده بودند از جمله جناب علی اکبر فروتن و دوروتی بیکر که برای نخستین بار بود که یکدیگر را ملاقات میکردند.

روزی که مقرّر بود دوروتی اولین نطقش را در کنفرانس ایراد نماید، همراه با عدهای از احباء به دیدن روستاهای افریقای رفته بودند و در بازگشت به علت تأخیر وسیلهء نقلیه، فرصت کافی برای رسیدگی به وضع خود و تعویض لباسهایش برای شرکت در جلسهء عمومی را نیافت و بلافاصله به کنفرانس رفت. جناب فروتن در بارهء جلسهء آن شب مینویسد:

" اولین اثری که دوروتی در من گذاشت، روحانیت او بود که آنرا در صورتش، در چشمانش و در نگاهش به مردم میدیدم. شیوه سخن گفتنش مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. معلوم بود که مردم را دوست دارد و این محبت از نگاهش، از سخنانش، و از رفتارش کاملاً نمایان بود. او در باره عقاید و تاریخ و دیانت و آثار مقدسهء افریقائیان صحبت کرد و به تدریج رشتهء سخن را به امربهائی کشانید. موضوع دیگری که توجه من را جلب نمود، این بود که در آغاز و پایان سخنانش مناجات تلاوت میکرد و این کار را در تمام جلسات ادامه داد و با چنان حالت و احساسی انجام میداد که همگی احساس میکردیم روحمان اعتلا یافته و به آسمان معنوی صعود کرده است. صوت و رفتارش کاملاً متمایز و مشخص بود."

جناب افشار یکی از مهاجرین افریقا که در این کنفرانس نیز حاضر بود، سالها بعد در بارهء دوروتی چنین اظهارنظر نمود: " بنظر من او اهل این عالم نبود. در تمام عمرم کمتر کسی را چون دوروتی دیده بودم و از آن زمان به بعد نیز دیگر کسی را مثل او ندیده ام. با آنکه به زبان انگلیسی صحبت میکرد و من در آن زمان فقط چند کلمهء انگلیسی میدانستم، با اینحال از لحن صدا و طرز گفتارش بیانات او را درک میکردم که به شدت مرا تحت تأثیر قرار میداد و بی اختیار سیل اشک از چشمانم سرازیر میشد. کلامش واقعاً کلام حق بود و نمیتوانستم تصور کنم که انسانی بتواند چنین کاری کند و دنیا را به هیجان آورد."

با آنکه نطقهای دوروتی چنین احساساتی را بر میانگیخت اما گاه واکنشهایی او را به شدت آزردهمخاطر میساخت. چنانچه یکی از روزنامه نگاران حاضر در جلسه، در روزنامه اش نوشته بود که بهائیان هواخواه انقلاب اند. علت این بود که دوروتی در نطق خود چند بار اشاره به کلمهء ظهور revelation کرده بود و خبرنگار آنرا با کلمهء revolution یعنی انقلاب اشتباه کرده بود. بعداً ایادی امرالله جناب هوراس هولی با ارسال نامه ای به روزنامهء مزبور و توضیح پایگاه واقعی امر، رفع شبهه نمود. با اینکه این رویداد به نحوی موجب تبلیغ امر شد با این وجود دوروتی از سوء تعبیر سخنانش و از اینکه یکی از تعالیم حضرت بهاءالله نادرست جلوه داده شده به شدت ناراحت بود.

تأثیر سخنان دوروتی بر احبای بومی که صحبت های او را می شنیدند بسیار شدید بود و خصوصاً وقتی دانستند که او از منسوبین هاریت بیچراستو Harriet Beecher Stowe نویسندهء کتاب معروف "کلبهء عموتوم" Uncle Tom's Cabin است که علیه برده داری مبارزه میکرد به هیجان آمدند. جناب فروتن می شنیدند که دوروتی به آنها می گفت: به عنوان یک فرد بهائی آن کتاب را ارج می نهد و عظمت روح نویسنده اش را می ستاید. جناب فروتن که خود نویسنده ای مشهور و ناطقی توانا بودند می نویسند که: "حضور دوروتی شور و غوغائی در بین حاضرین برانگیخت و بسیاری از آنان را مجذوب امر الهی نمود."

در کنفرانس کامپالا در بین شرکت کنندگان جوانی بود که خانواده اش در بیت مبارک حضرت عبدالبهاء زندگی کرده و خود او در زمان حضرت ولی امرالله در حیفا بزرگ شده بود. نامش علی نجوانی بود. ایشان که از سال ۱۹۶۳ عضو بیت العدل اعظم و در مرکز جهانی امر قائم به خدمت می باشند، سی سال پس از تشکیل کنفرانس کامپالا، در مسافرخانهء حیفا خاطرات خود را از دوروتی چنین بیان نمودند:

"دوروتی در میثاق الهی محکم و ثابت بود و آنرا عمیقاً آموخته بود. او عاشق هر کلمه ای از حضرت شوقی افندی بود. خلوص نیتش در برابر جمع بارز بود میدانست چه باید کرد و هدفش کمک به دیگران بود تا کاری

را که می‌بایست انجام دهند. نه تنها سخنان و داستانهایش بلکه زیبایی و وقار و شیوه گفتارش حاضران را مسحور مینمود. خوب میدانست که برای تأکید بیشتر به سخنانش، چگونه دستهای خود را تکان دهد. او محبت را با حکمت و بلاغت آمیخته بود."

در سال ۱۹۵۲ خانمی به نام ایرین بنت Irene Benet که با شخصی مسلمان نامزد شده بود، انگلستان را به قصد مومباسا ترک نمود تا به نامزد خود بپیوندد. قبل از ترک انگلیس، ایرین کتاب بهاءالله و عصر جدید را که خود مطالعه کرده و اثری عمیق بر او گذاشته بود به خواهرش داد. در کشتی، خانم بنت شخصی را که با مدارس آقا خان رابطه شغلی داشت ملاقات نمود و او به خانم بنت پیشنهاد شغل معلمی در یکی از این مدارس را نمود و خانم بنت قبول نمود. وقتی که به مومباسا رسیدند، اعضای هیئت مستعمره انگلیس از اینکه نامزد این خانم، خارجی است سخت تکان خورده و این خانم را به جای مومباسا به نایروبی فرستادند که در مدرسه دخترانه آنجا تدریس کند.

خانم بنت از این رفتار متعصبانه انگلیسی‌ها منتظر شده و از اینکه نتوانسته بود در مومباسا کار کند تا بتواند نزد نامزدش علی باشد بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت بعد از پایان ترم اول به انگلیس باز گردد. در همین زمان نامه‌ای از خواهرش دریافت کرد که نوشته بود بعد از خواندن کتاب بهاءالله و عصر جدید به امر بهائی مؤمن شده است.

ایرین بنت در ژانویه ۱۹۵۳ به اولین جلسه بهائی رفت و در آنجا بسیاری از احناء را که برای حضور در کنفرانس آمده بودند ملاقات نمود. روز سه شنبه ۲۴ ژانویه، ایرین به دیانت بهائی پیوست و از او دعوت شد که روز چهارشنبه برای شنیدن صحبت دوروتی بیکر به جلسه‌ای در اتحادیه کلوب کنیا برود. البته در همان شب مراسم افتتاح مدرسه‌ای که او در آن درس میداد نیز برگزار میشد. در آخرین لحظه ایرین تصمیم گرفت که به کلوب کنیا برود بسیاری از احناء که از کنفرانس کامپالا به خانه‌های خود در کشورهای مختلف افریقائی بر می‌گشتند سر راه توقف نموده و در این جلسه شرکت کردند. ایرین هنگام شنیدن سخنان دوروتی شدیداً به گریه افتاد. بعدها ایرین گفته بود "من همیشه قادر بودم خود را کنترل کرده و جلوی اشکهایم را بگیرم و برای همین خیلی خجالت کشیدم" تمام مدتی که دوروتی صحبت میکرد ایرین گریه می‌کرد. بعد از پایان سخنرانی خانم خادم نزد ایرین آمده و به او گفتند که این تولد دوباره روحانی او بوده است. در حقیقت نحوه ایمان آوردن ایرین اثر شدیدی بروی همه شرکت کنندگان کنفرانس گذاشت. آقای عزیز یزدی به او گفت: "دیروز تو دوست بودی و امروز خواهر ما"

ایرین بنا به گفته خودش در حالیکه سوار بر ابر بود به خانه برگشت با این فکر که "حال چگونه فردا به مدرسه بروم و تدریس کنم؟ من نخواهم توانست" اما وقتی فردای آن روز به مدرسه رفت مدیر مدرسه به او گفت که شب قبل در مراسم افتتاحیه تصمیم گرفته اند که امروز مدرسه تعطیل باشد. در نتیجه ایرین در آن روز از کار آزاد شده و توانست برای نهار و ملاقات به دوروتی و می بل سنایدر Mabel Snider بپیوندد.

بعد از نهار، دوروتی از ایرین خواست که درباره زندگی اش برای او تعریف کند و ایرین جریان نامزدش علی را برای او تعریف کرد.

دوروتی گفت: "تو باید به حضرت بهاءالله ایمان داشته باشی. قبلاً علی یک قدم از تو جلوتر بود اما حالا تو باید به او کمک کنی که یک قدم به جلو گذاشته و به تو برسد ... البته ممکن است که در آینده بفهمی شاید نباید اصلاً با علی ازدواج کنی ... میخواهی من بروم و با علی در مومباسا ملاقات کنم؟ من فردا به طرف دارالسلام پرواز می‌کنم و ممکن است بتوانم بلیطم را عوض کنم که سر راه در مومباسا توقیفی داشته باشم".

واقعاً باور کردنی نبود که دوروتی چنین پیشنهادی بکند اما در حقیقت دوروتی و ایرین با هم مستقیماً به شرکت هواپیمائی افریقائی شرقی رفته و بلیط دوروتی را عوض نمودند. بعد دوروتی با ایرین درباره خدمت به امر صحبت نمود. دوروتی به او گفت که امر را به علی معرفی خواهد نمود و بعد اظهار داشت: "منهم با مردی غیر بهائی ازدواج کردم اما بعدها به امر ایمان آورد."

روز دوشنبه دوروتی به طرف دارالسلام پرواز نمود. البته با توقیفی در مومباسا تا علی را پیدا کند و با او ملاقاتی داشته باشد. اتفاقاً دوروتی به مغازه‌ای رفت که دوست علی صاحب آن بود. دوروتی در ملاقاتی که با علی داشت از او خوشش آمد و او را شخصی روحانی یافت. علی از این ملاقات ناگهانی کمی گیج شده بود و از دوروتی پرسید آیا او میتواند بهائی شود و هنوز مسلمان هم باقی بماند.

آنچه باعث تعجب آیرین شد این بود که وقتی بعدها علی به آفریقا آمد و در جلسات بهائی شرکت نمود هیچگونه علاقه ای نسبت به امر از خود نشان نداد. آنها از دواج نکردند و آیرین به عنوان مهاجر در کنیا ماند و بعدها در سال ۱۹۵۹ به پرتغال مهاجرت نمود و با خواهرش به جزائر ارکنی Orkney Island نقل مکان کرد و سراسر زندگی بهائی خود را به معلمی و در مهاجرت گذراند.

بهار آن سال، دوروتی در کنفرانس بین القارات در شیکاگو بیانات حضرت ولی امر الله را که هنگام زیارت در ارض اقدس، در باره جناب علی نخجوانی شنیده بود برای حاضرین بازگو نمود و چنین گفت:

"هیكل مبارک فرمودند که این جوان شجاع و دلیر به قلب جنگلهای آفریقا رفت که شاید داستان آنرا شنیده باشید و به همراهی فیلیپ هینسورت^{۳۹} Philip Hainsworth که از انگلستان آمده بود در میان قبیلهء Teso زندگی کردند. با بومیان هم غذا شدند. در زیر باران، روی حصیر و بوریا و برگ درختان خوابیدند. در شرائط بسیار سختی بسر بردند مثلاً امکان داشت هنگام نوشیدن چای - اگر چای یافت می شد - مارمولکی در فنجان چای آنها افتد. با این حال استقامت کردند و در آنجا ماندند و نگفتند که در این شرائط نمی توانیم زندگی کنیم چون مردم اینجا گیاهان و چیزهای دیگری میخورند که ما را بیمار کرده و هلاک می سازد. آنها استقامت کردند و ماندند" سپس دوروتی ادامه داد: " آیا در آمریکا یک علی نخجوانی هست؟ در حال حاضر نه... منظورم این است که تا کنون نداشته ایم. آیا کسی چون فیلیپ هینسورت هست؟ تا کنون نه."

حضرت شوقی افندی فرمودند " قیام روحانی و اجتماعی مردمان سیاه پوست ناگهانی خواهد بود. قیام روحانی سریعاً به آنان مواهب عظیمه اعطاء میکند زیرا خداوند چنین مقرر داشته است و جمیع تعصبات عالم نمیتواند آنرا مانع شود. بهائیان آنرا درک میکنند و تجلیل مینمایند. همزمان با تضییقات نژادی عکس العمل های اجتماعی در سراسر عالم بیشتر خواهد شد و قدرت های دنیا با وحشت مشاهده خواهند کرد که سیاهپوستان مدارج ترقی را می پیمایند و این موهبت در اثر فیوضات الهی نصیبشان خواهد شد. در این میان موضع بهائیان در کجاست. هیكل مبارک به کرات فرمودند که احبباید پیشقدم شوند که آن نفوس را بیابند و آنان را حمایت کنند. اگر اقدام نکنیم چه بسا عکس العمل های اجتماعی، وحشتناک خواهد بود و خداوند ما را قضاوت خواهد نمود."

من گمان میکردم که تا حدی در باره مسئله رفع تبعیض نژادی تعصب دارم. لااقل خود را آدم روشنفکری می پنداشتم اما میدانم که مورد قضاوت حضرت ولی امر الله قرار گرفته ام. سخنان هیكل مبارک بپیش نویی به من داد و مرا به مشاهده منظری از عکس العمل های اجتماعی که در اثر غفلت روحانی ما ایجاد میشود، رهنمون شد. در آنجا قبائل سرخپوست آواره در این قاره را دیدم که در انتظار رهائی و نجات، در انتظار شخصی چون علی نخجوانی هستند. آیا احبباید آفریقا باید بیابند و ما را از خواب غفلت بیدار کنند تا به کمک سیاهپوستان که در بین ما هستند، برویم؟ خدا نکند. امیدوارم که حتی امسال هم از اینکار غفلت نوزیم.

امیدوارم قهرمانانی از بین ما قیام کنند که زندگی خود را در خدمت سرخپوستان، اسکیموها، سیاهپوستان که نفوسی با هوش و با استعدادند، صرف کنند. علی نخجوانی ما چه کسی خواهد بود؟

آقای جیم استون Jim Stone در آن جلسه نطق بیاد ماندنی حضور داشت اما او با ماشین باری قدیمی اش ۶۰ مایل رانندگی کرد که صحبت دوروتی را در ویرجینیا بشنود. برای او آن شب قدمی بود در راه یک عمر خدمت که نه آن را پیش بینی کرده بود و نه نقشه ای بر آن کشیده بود.

"آخرین باری که ایادی امرالله دروتی بیکر را دیدم در خانه جول مارنجلو Joel Marangella در فالز چرچ Falls Church ویرجینیا بود. فکر می کنم تابستان سال ۱۹۵۳ بود. جول از دوروتی تقاضا کرده بود که از الکساندریا Alexandria جائی که زمانی دوروتی در آنجا اقامت داشت به فالز چرچ بیاید و برای دوستانش درباره امر صحبت کند.

حدود ۴۰ تا ۵۰ نفر در اطاق مهمانخانه بزرگ جمع شده بودند. بعد از انجام تشریفات و هنگامی که مهمانان هر کدام در گوشه ای ضمن مکالمه مشغول صرف شیرینی و شربت بودند، دروتی صفات واقعی خود را نشان داد و بسیار جلوه نمود.

تقریباً ساعت ازده و نیم شب گذشته بود و هیچ کس قصد رفتن نداشت. فکر کردم که احتمالاً آن شب تکرار آن جلسات تبلیغی اولیه ای بود که ما حدود ساعت ۲ بعد از نصف شب به خانه می رسیدیم. اما من چون باید صبح زود سر کار می بودم و ۶۰ مایل رانندگی در جاده های کوهستانی در پیش داشتم اگر دیر آنجا را ترک می کردم همان صبح به مقصد می رسیدم. بالاخره ساعت یازده از جول Joel پرسیدم آیا او دوروتی را به الکساندریا Alexandria بر می گرداند زیرا من مجبورم که جلسه را ترک کنم. جول پاسخ داد که اتومبیلش وضعیت خوبی ندارد اما گفت که برای دوروتی تاکسی خواهد گرفت و وجه آنرا خواهد پرداخت. من برگشتم و به دوروتی که در فاصله کمی از من ایستاده وبا مردم صحبت می کرد گفتم که جول قادر نیست که با ماشینش او را به خانه برساند آیا حاضر است که در ماشین فورد باری مدل ۱۹۳۴ من سوار شود تا او را برسانم. جواب دوروتی کوتاه و سریع بود گفت: "من حاضرم جیم برویم"

دوروتی از همه افراد به خاطر آن شب دوست داشتی تشکر نمود و ما آنجا را ترک کردیم. در هنگام رفتن گویا میشد به جای شنیدن، حرف های مردم را احساس نمود. انگار که با تعجب می گفتند: "دوروتی بیکر عزیز و معروف ۹ مایل را با یک ماشین لُق و پِق باری سفر کند؟ چطور حثی فکرش را میتوان کرد؟"

اما در نظر آن دوست قدیمی سفر در آن ماشین کهنه مهمترین لحظه آن شب بود و هرگز سفر در یک کادیلاک فملیت و از آب طلا رنگ شده از نظر روحانی قابل مقایسه با سفر در آن فورد باری کهنه نبود. آن دو دوست قدیمی برای نیم ساعت تمام غافل از پستی و بلندی های جاده و ماشین کهنه از ایام گذشته یاد کردند.

همان سال او کانونشن ملی را مخاطب قرار داده بود که احتیاج شدیدی به توسعه تبلیغ در میان سرخپوستان امریکائی است. من که در آن زمان در مارتینزبرگ Marthinsburg ساکن بودم و از آنچه در شیکاگو می گذشت کاملاً بی خبر بودم و این موضوع برایم کاملاً ناشناخته بود و دوروتی نیز آن شب هرگز اشاره ای به آن نکرد. اما دست راهگشا و راهنمای خداوند در کار بود و من پائیز همان سال به گالوپ Gallup در نیو مکزیکو New Mexico نقل مکان کردم و خواسته دوروتی برآورده شد. البته من وقتی به گالوپ رسیدم از این خواسته دروتی آگاه شدم. الان ۲۹ سال است که در اینجا زندگی می کنم و هرگز خیال ترک این محل را ندارم.

فرخ آیواس Farrukh Ioas دختر ایادی امرالله جناب لیروی آیواس که میدانست پدرش به نمایندگی از طرف حضرت ولی امرالله در کنفرانس کامپالا شرکت کرده و دوروتی نیز در آنجا حاضر بوده پس از شنیدن گزارش آن مجمع، از دوروتی پرسید "حالا که پدرم ایادی امرالله شده است، آیا هنوز کلامش تند است یا از این نظر تغییر نموده است؟" دوروتی جواب داد:

"تصور میکنم در توصیف کلمهء "قدیسین" باید تجدید نظر کرد. پدر شما به نمایندگی از طرف حضرت ولی امرالله موظف بود که عطیهء هیکل مبارک که شمایل حضرت اعلی بود را به شرکت کنندگان در آن کنفرانس نشان دهد. لیروی با مجریان برنامه ملاقات کرد و از آنها ساعتی را که برای این کار منظور شده بود پرسید. جوابی که شنید این بود، نگران نباشید، ترتیب این کار را خواهیم داد. یک روز گذشت خبری نشد. روز بعد هم در این باره صحبتی به میان نیامد. بار دیگر لیروی با مجریان برنامه ملاقات نمود و تقاضا کرد وقت مشخص این کار را به او بگویند و باز هم جواب شنید که ترتیب این کار را خواهند داد. آنروز هم گذشت و خبری نشد. روز بعد لیروی متصدیان برنامه را احضار کرد و به آنها اخطار نمود که همان روز ساعت دو یا سه بعدازظهر شمایل مبارک هدیهء حضرت ولی امرالله را به حاضرین نشان خواهد داد. و با ادای جمله تندی گفت که اگر آنرا در برنامه نگذارند موضوع را به حضرت ولی امرالله گزارش خواهد داد که اصلاً اهمیتی به هدیهء او نداده اند"

چند سال بعد که نانسی دابینز Nancy Dobbins این واقعه را نقل میکرد گفت: "نکتهء بسیار مهم در این مورد، مهارت و شایستگی دوروتی در جواب دادن به سؤال فرخ است. دوروتی موضوع را اینگونه بیان کرد و توضیح داد که این تعریف کلمه قدیس است که بایستی تغییر کند و نه شخص او."

درکانونشن همان سال ۱۹۵۳ هنگام تنفس، دوروتی در دست شوئی با یک خانم جوان بهائی که مشغول شانه کردن گیسوانش بود، برخورد نمود. افراد بیشمارى منجمله آن خانم جوان، دوروتی، ایادی امرالله، آن وجود شاداب و سرزنده و فعال را می ستودند. وقتی دوروتی او را دید، صورتش را بوسید و به او گفت که در بین احباء به نیک نامی مشهور است. دختر جوان از سخن دوروتی متحیر شد و اظهار داشت آرزو دارد که بتواند مانند او اینهمه خدمت کند و پرسید آیا میتوانم کاری کنم که به آرزویم نائل گردم و مانند شما شوم؟

دوروتی تبسّمی نمود و جواب داد. آری، راهی هست. آنچه مرا کمک نموده است، تا حدّی انقطاع از دنیا و آنچه در آن است بوده. در این مرحله از عمرم توجّه فقط به روحانیات است. وقتی افکار دنیوی به ذهنم خطور میکند، فوراً به اسم اعظم و یا یکی از صفات الهی توجّه میکنم. سالها بعد که این خانم جوان سو فونس Soo Fouts به عضویت محفل ملی آمریکا انتخاب شد، هنوز سخنان دوروتی را به یاد داشت و آنرا به کار میبرد.

افکار دوروتی که بر حقائق روحانی تمرکز یافته بود، در وجنات و حرکات و رفتارها کاملاً منعکس میشد. بنابراین جای شگفتی نیست که بلیندا الیوت Belinda Elliot در کانونش سال ۱۹۵۳ در وجود دوروتی نورانی یافت که نه قبل و نه بعد از آن در کسی مشاهده نموده بود. او میگفت: "وجودش نورانی و تقریباً شفاف بنظر میرسد. او هنگام دعا به بالا نگاه میکرد و من به صورتش خیره شده بودم."

آل رینهولتز Al Reinholtz یکی از اهالی شهر میلوکی که هنوز به امر مبارک اقبال نکرده بود، به توصیه دوستانش به تماشای مشرق‌الاذکار رفت. تصادفاً در آن روز در جلسه‌ای که دوروتی نطق میکرد، حضور یافت. آنچه توجّه او را جلب نمود حالت دوروتی هنگام تلاوت دعای حضرت اعلی "هل من مفرّج...؟" قبل از ایراد نطقش بود. آل میگوید: "هرگز ندیده بودم کسی مانند او دعا خوانده باشد. این تقریباً تنها ملاقات من با او بود. چیز عجیبی بود. میدانست کجا باید مکث کند. نمیدانم این کار برایش طبیعی بود یا تمرین نموده بود. در هر حال دعاخواندنش فوق‌العاده مؤثر بود."

همانطور که خانم خادم گواهی می‌دهد دوروتی این کار را تمرین کرده بود. سال پس از انتصاب جناب خادم به مقام ایادی امرالله، ایشان و همسرشان جاویددخت خادم به آمریکا آمدند. سپس جناب خادم به آمریکای جنوبی سفر کردند و خانم خادم نیز به دعوت دوروتی به لایما آمد. خانم خادم می‌نویسد: "دعوت دوروتی را پذیرفتم و به لایما آمدم. دوروتی گفت که برایم برنامه‌ای ترتیب داده که در بیوت تبلیغی آن نواحی به عنوان ناطق، شرکت کنم. به علت حجب و کمروئی به بهانه‌ای اینکه احبای آنجا را نمی‌شناسم میخواستم از اجرای این برنامه خودداری کنم اما دوروتی گفت مانعی ندارد و باید این کار را انجام دهم."

هر روز یکی از احبّاء می‌آمد و مرا به یکی از بیوت تبلیغی می‌برد و هر روز خوشحالی بیشتری احساس میکردم. شبها دیروقت به خانه باز می‌گشتم و حتی بعضی شبها ساعت یک بعد از نیمه شب به خانه میرسیدم اما میدیدم دوروتی و همسر نازنینش در اطاق نشسته و مشغول صحبت می‌باشند. دوروتی میگفت تنها وقتی است که میتوانم با فرانک باشم چون تمام روز گرفتارم.

پس از ده یازده روز که نزد آنها بودم، دوروتی می‌بایست برای شرکت در جلسه محفل ملی به شیکاگو می‌رفت و من هم میخواستم از برادرم که در آن شهر بود، دیدن کنم. بنا به پیشنهاد دوروتی با اتومبیل عازم آنجا شدیم. در طول راه میگفت کارهای بسیاری باید انجام دهم اما فرصت ندارم. آنوقت از من تقاضا کرد نامه‌هایی را که برایش رسیده بود بخوانم و یادداشت بردارم که چگونه جواب بدهد. من یکایک نامه‌ها را میخواندم و پشت هر یک یادداشتی می‌نوشتم ناگهان گفت راستی قرار بود کاری انجام دهم که فراموش کرده بودم. به السی استین Elsie Austin قول داده‌ام که برایش دعا کنم چون عازم مهاجرت به افریقا است و بنظر میرسد اشکالاتی در کار است. آیا میتوانید به من کمک کنید؟ گفتم البته. اما نمی‌دانستم چگونه میتوانم به او کمک کنم. گفت میخوام نودوپنج مرتبه دعای حضرت اعلی "هل من مفرّج...؟" را بخوانم. آنوقت شروع کرد، کلمات را به آهستگی ادا مینمود و با هر کلمه اشگ میریخت. دیگر متوجّه حضور من نبود. او را نگاه میکردم در تمام زندگی‌ام چنین چیزی ندیده بودم. سیل اشگ صورتش را پوشانیده بود و به لباسش میریخت. نمیدانم چند بار دعا را خواند اما وقتی که تمام شد، ماشین را به کنار جاده کشاند و از حال رفت.

سراسیمه، در ماشین را باز کرده و او را صدا زدم دوروتی!! دوروتی!! پس از ده دقیقه چشمانش را باز کرد. صورتش چه شاداب شده بود!! گفت عزیزم متأسفم که ترا ناراحت کردم. از او پرسیدم همیشه اینطور دعا میکنی؟ جواب داد مگر طور دیگری هم هست؟ باز پرسیدم صلات روزانه را اینطور میخوانی؟ گفت مگر خوانده‌ای که باید صبر کرد تا حالت روحانی به انسان دست دهد، آنوقت دعا کند. هر روز صبح چند مناجات تلاوت میکنم که روحاً آماده‌ای صلات شوم. این بود خاطره‌ای که از سفر با دوروتی دارم."

دوروتی عقیده داشت که همسران ایادیان می‌بایستی مورد تقدیر قرار گیرند زیرا کمتر کسی از بارسنگینی که بر دوش آنهاست، آگاهی دارد. و نگران بود که آیا از استعداد ذاتی آنها استفاده میگردد یا در قبایل همسران عالیقدر و فعالشان نادیده گرفته میشوند؟ خانم خادم همسری شایسته و فردی فعال و مشتعل و ناطقی زبردست شده که بعدها به سمت عضویت هیأت معاونت آمریکای شمالی به خدمات عیدیه مشغول گشت. فرانک، همسر

دوروتی نمونه‌ای از خودگذشتگی و فداکاری همسران ایادیان بود. وی مخارج سفرهای بیشمار دوروتی را تأمین مینمود و رنج تهائی و دوری از او را تحمل میکرد. هر سال هفته‌ها و ماه‌ها دور از یارومونس محبوب و عزیزش بسر میبرد و جای او را در خانه خالی میدید حتی هنگامیکه دوروتی در سفر نبود به علت مشغله زیاد نمیتوانست آنگونه که دلخواه هر دو بود در کنار هم باشند. جناب پل هنی Paul Haney ایادی‌امراالله که سالها در دارالتبلیغ جهانی به خدمت پرداخت، به آلام فرانک واقف بود و در نامه‌ای اینگونه نوشت:

"فداکاری فرانک باورکردنی نیست. در اثر فداکاری او بود که دوروتی موفق به انجام این همه کار شد. فرانک، دوروتی را فوق‌العاده دوست میداشت و میخواست پیوسته در کنارش باشد اما او ساعت‌های بیشماری از زندگی مشترکش را فدا نمود تا دوروتی بتواند چنان خدمات ارزشمندی را به امر مبارک تقدیم نماید. من همیشه این احساس را داشتم که فرانک قهرمان شناخته نشده‌ام بود."

در طی کنفرانس بین‌القارات شیکاگو یک شب خانم کورین ترو Corinne True ایادی‌امراالله که نودویکساله بود ایادیان حاضر در آن مجمع و همسرانشان و چند تن دیگر از احبّاء را برای شام به خانه خود دعوت کرد. خانم ترو کسی است که نه بار به زیارت ارض اقدس رفته و بیش از پنجاه لوح از حضرت عبدالبهاء دریافت نموده است و کمک‌های شایانی در بنای مشرق‌الاذکار و ولیمت کرده است. پس از صرف شام، مدعوین با یکدیگر به گفتگو پرداختند. جناب فروتن از فرانک بیکر در باره همسرش و خدمات او و زندگی مشترکش سؤال نمود. فرانک که اصولاً شخص کم‌حرف و ساکتی بود و در میان جمع احساسات خود را نشان نمیداد، در جواب پرسش جناب فروتن نگاهی به چشمان گرم و سیاه ایشان نمود و گفت "اولاً دوروتی فقط همسر نیست او سرور من است و هیچوقت خودم را با او برابر نمیدانم اما در باره خدماتش باید بگویم آنچه در خاطر من مانده باز و بسته کردن چمدانهای اوست. وقتی به سفر تبلیغی می‌روم چمدانش را می‌بندم و چون بازمی‌گردد به او در بازکردن چمدانش کمک می‌کنم. شیرین‌ترین لحظات زندگی من لحظاتی است که در کنار او، در خانه هستم."

مدّت مدیدی از این گفتگو نگذشته بود که بار دیگر فرانک در بستن چمدانهای دوروتی که عازم سوئین کنفرانس بین‌القارات در استکهلم بود، او را کمک نمود. در این کنفرانس قریب چهارصد نفر شرکت نمودند و چهارده تن از ایادیان حضور داشتند. در روز چهارشنبه ۲۲ جولای ۱۹۵۳ در آنجا یکایک ایادیان معرفی شدند و وقتی نام دوروتی بیکر خوانده شد خطاب به حاضران گفت: "اکنون می‌فهمم چرا اروپا را نبض دنیا میدانند. اگر بتوانیم این نبض را جان تازه بخشیم دنیا را فتح کرده‌ایم." ۳

صبح روز جمعه جناب یوگو جیاگری ایادی‌امراالله و نماینده حضرت ولی‌امراالله قسمتی از تلگراف مبارک را که در باره سهم اروپا در جهاد کبیرروحانی جهانی بود، قرائت نمود. نقشه ده ساله جهاد کبیر روحانی از سال ۱۹۵۳ آغاز و تا سال ۱۹۶۳ ادامه می‌یافت و هیچ‌کس در آن زمان تصور نمی‌کرد که این نقشه ده ساله جهانی راهنما و مبشری باشد برای تشکیل بیت العدل اعظم الهی در سال ۱۹۶۳. دکتر جیاگری که در ساخته شدن روبنای مقام اعلی‌کمک شایانی کرده بود، نام کشورها و سرزمین‌هایی را که تا پایان سال اول نقشه می‌بایستی مهاجرین در آن مستقر شوند خواند. تا پایان آن سال که مصادف با جشن‌های صدمین سال اظهار امرخفی حضرت بهاءالله در سیامچال طهران بود، بیش از دوماه نمانده بود. سال مقدس از اکتبر ۱۹۵۲ آغاز شده بود و دو ماه دیگر در اکتبر ۱۹۵۳ با برگزاری چهارمین کنفرانس تبلیغی بین‌القارات در شهر دهلی هندوستان به آخر می‌رسید. در این مدّت کوتاه استقرار مهاجرین در سی منطقه‌بیکر و فتح نشده که از کشور آلبانی Albania تا جزایر هبریدز Hebrides قرار داشتند، بنظر بعید می‌آمد.^۴

در ابتدای کنفرانس استکهلم، نطق مهیج و مؤثر دوروتی سبب شد که چند نفر داوطلب مهاجرت به جزیره کوچک و گمنام و دورافتاده سپیتزبرگن Spitzbergen شوند. معهداً در آخرین روز کنفرانس هنوز بسیاری از اهداف بر جای مانده بود و هیچیک از چهار محفل ملی که در نقشه دهساله اهدافی برایشان تعیین شده بود موفق به پُرکردن این اهداف نشده بودند. بعد از ظهر روز یکشنبه دوروتی گزارش داد که از اهداف اروپا که برای محفل ملی امریکا تعیین شده بود فقط یک سرزمین مانده و آنهم کشور آندورا Andorra است. خبرنگار "عالم بهائی" می‌نویسد: "در حین اعلام این خبر، یکی از احبّاء از جا برخاست و آمادگی خود را برای مهاجرت به آندورا اعلام نمود." ۴

^۴ مهاجرینی که در آن سال قیام کرده و به مناطق بکر و فتح نشده جهت استقرار دیانت بهائی رفتند به عنوان فارسان امر الهی شناخته شده و نامشان در دفتر افتخار آمیز از طرف حضرت ولی‌امراالله ثبت گردید.

به تدریج چند تن از احباء برخاستند و در باره اهداف سه محفل ملی دیگر صحبت نمودند و مانند داوطلب مهاجرت به آندورا، یکایک آمادگی خویش را برای مهاجرت به نقاط تعیین شده اعلام داشتند بطوریکه در پایان جلسه جمیع اهداف تعیین شده اروپا پُر شده بود و امید دوروتی در آغاز کنفرانس جهت جان تازه بخشیدن به بنیض اروپا، تحقق یافت. **اهداف مهاجرتی حضرت ولی امرالله تماماً بدست آمده بود.**

شب قبل از پایان کنفرانس، دوروتی در اطاقش در هتل مالمن Malmen در استکهلم در نامه‌ای به دوستانش آرزوی محرمانه خود را بیان نمود. آرزوی که داوطلبان مهاجرت در روز بعد، از آن بی‌خبر بودند. او چنین نوشت:

۲۵ جولای ۱۹۵۳

بن و گلدیس Ben and Gladys عزیز، در این محیط روحانی کنفرانس به فکر رسید نامه‌ای برایتان بنویسم و همچنین آنچه در باره مهاجرت در قلبم است با شما در میان گذارم.

جزایر هند غربی West Indies بنظرم جای مناسبی برای مهاجرت است و در بیشتر این جزایر با پول کم میتوان زندگی مرفه‌ای داشت. وقتی کارها را در لایما رو براه کنم امکان دارد که من و فرانک به این جزایر مهاجرت کنیم. ما مردمی بازنشسته هستیم که می‌توانیم تکانی بخود بدهیم. جدای از این، حضرت ولی‌امرالله فرموده‌اند هیچکس مستثنی نیست.

فکر اینکه شاید به این موضوع علاقمند باشید قلبم را از خوشحالی به طیش می‌آورد. حتی میتوانم هر دو خانواده به یک جزیره برویم و همسایه یکدیگر شویم. البته این موضوع محرمانه است و کاملاً خصوصی، چون هر کسی باید برای خودش تصمیم بگیرد فقط فکر کردم چه خوب میشد که با هم باشیم و یا نزدیک هم. میدانم که لجنه تبلیغ نیمکره غربی میتواند مخارج سفر شما را به جزیره تأمین کند بشرط اینکه پس از ورود بتوانید تا حدودی از عهده مخارج خودتان برآئید. زندگی در جزایر لیوردز Leewards و ویندواردز Windwards خیلی ارزان است. آرزو دارم که قبل از پایان سال مقدس ترتیب این کار را بدهیم. زیرا ولی‌محبوب از ما میخواهد که لاقلاً به نیمکره غربی که در آن آزادی هست برویم. در پیامشان خطاب به اروپا، هیکل مبارک، بعد از نام بردن صد وسی و یک هدف در جهاد کبیر روحانی میفرمایند هیچ عملی با ارزش‌تر و هیچ افتخاری بزرگتر از امر مهاجرت نیست.

عزیزانم، اگر این موضوع مورد پسندتان بود میتوانید فوراً ورقه‌های سفید را از کاترین مک لاگلین Cathrine Mclaughlin درخواست کنید. آدرس این است خیابان کالج شماره ۷۳ پرینستون، نیوجرسی. خوب، حالا فراموش میکنم چه برایتان نوشته‌ام و اطمینان دارم آنچه خیر و صلاح شماست به قلبتان خاطر خواهد کرد. حتی اگر بتوانید یک سال بیائید بسیار عالی است. در این مدت میتواند حوادث غیر مترقبه‌ای اتفاق افتد که شما را کمک کند. کتاب "جزیره‌های بهشتی دنیا" کتاب جالبی است اگر مایل باشید آنرا بخوانید. نام ناشر را فراموش کرده‌ام. اگر تصمیم به مهاجرت گرفتید، در اقدام عجله کنید چون اسامی شما به لجنه مهاجرت می‌رود و قبل از جلسه محفل ملی که روز ۲۸ اگوست است به محفل خواهد رسید. در این باره دعا کنید خواهید فهمید که این کار به صلاح شماست یا خیر."

با محبت دوروتی

روز اول اگوست، فرانک، دوروتی را که پس از کنفرانس استکهلم از سفر تبلیغی فنلاند باز می‌گشت، با خود برای چند روز استراحت و ماهیگیری به کنار دریاچه خلوتی برد. قبل از عزیمت به آنجا این تلگراف را حضور حضرت ولی‌امرالله مخابره نمودند. "پس از کنفرانس هند قصد سکونت در جزائر کارائیب داریم و منتظر تصمیم هیکل مبارک هستیم."

با تقدیم ارادت و محبت. فرانک و دوروتی بیکر

وروز هفتم اگوست این جواب را دریافت داشتند:

"از صمیم قلب موافقم. دعای مشفقانه‌ام همراه شماست" شوقی

یک هفته بعد دوروتی در نامه‌ای به دخترش چنین نوشت:

لویز و هوبرت و دودی Dodey عزیز، چون ممکن است نامه‌ای که از محل ماهیگیری برایتان فرستادم، بدستتان نرسیده باشد این چند خط را برایتان می‌نویسم و ضمناً سفر خوشی را برایتان آرزو می‌کنم. از اینکه خانه را فروخته‌اید و اجاره نداده اید خوشحال شدم و احساس راحتی می‌کنیم. همه در جنب و جوشند و به مهاجرت می‌روند. دلم می‌خواهد تا در اروپا هستید این مژده را به شما بدهم. من و پدرتان در ماه ژانویه با کشتی عازم جزایر ویندواردز هستیم که به عنوان مهاجر در آنجا اقامت کنیم. فکر کردم دلالتان می‌خواست این موضوع را بدانید و به شارلوت Charlottle و هیلدا Hilda و کوویر Xavier و سایر احباء بگویند و از آنها تقاضا کنید که بر ایمان دعا کنند.

مثل اینکه همیشه در وقت اجرای تصمیم، امتحان خلوص نیت پیش می‌آید. ویلیام سیرز William Sears ایادی امرالله آرزویش این بود که بتواند قرارداد هفته‌ای هزار دلار را در رادیو برنده شود. دقیقاً همانوقت که با کشتی عازم مهاجرت به افریقا بود برنده آن قرارداد شد اما او به افریقا رفت.

به اینجا که بیائید تا ماه ژانویه با هم خواهیم بود و هر لحظه‌اش غنیمت است و باعث خوشحالی ما. قرار است سال دیگر وقتی کاملاً در گرنادا Grenada مستقر شدیم انتی Lou Aunty (مادر دوروتی) نزدما بیاید. امسال برایش کمی سخت خواهد بود. طبق معمول خانه ما حظیره القدس لایما خواهد بود و میزبان و مدیر آن انتی لو. بنابراین در اینجا کاملاً جا برای شماها هست. علاوه بر این هر دو خانواده می‌توانید از آپارتمانی که در مزرعه ساخته‌ایم استفاده کنید. در واقع خانه کوچکی در پشت مزرعه برای جا دادن به میهمانان ساخته‌ایم که هم شماها و هم بیل و خانواده‌اش می‌توانید با هم در آنجا باشید و از وجود یکدیگر لذت ببرید.

ما باید مدتی در آن جزیره زندگی کنیم تا ببینیم چه تصمیمی برای این خانه بگیریم. گمان می‌کنم تا تابستان آینده می‌فهمیم که صلاح در چیست. خوب، وقتی شماها را ببینیم بیشتر در باره جزیره گرنادا برایتان خواهیم گفت. در آنجا به آمریکای لاتین نزدیکتر خواهیم بود و در منطقه محفل ملی آمریکای جنوبی خواهیم بود. تصور می‌کنم پدرتان از آنجا خیلی خوشش بیاید. چون آدم خوش مشربی است و با مردم خوب می‌جوشد. مطمئن هستم لاقلاً در ابتدا با حضور خود و شخصیتش می‌تواند کارهای زیادی انجام دهد. اما نمی‌خواهیم که با عجله مردم را تبلیغ کنیم باید با آنها دوست شد و به تدریج پیش رفت. حالا پدرتان می‌خواهد چند کلمه‌ای بنویسد.

دوستتان دارم - مامان

عزیزانم، بر ایم باورکردنی نیست که به زودی همه با هم خواهیم بود. از بابت خانه خیلی خوشحالم. امیدوارم هوبرت پولش را از شرکت صادرات بیرون آورده باشد. بهترین وسیله برای رسیدن به بادلیک Budd lake اتوبوس است. از آدی Addie راه را پرسید.

در سال ۱۹۵۳ یعنی اولین سال نقشه دهساله تبلیغی حضرت ولی‌امرالله، پنج عضو محفل ملی آمریکا برای رفتن به مهاجرت از عضویت محفل ملی استعفا دادند. سه نفر اول متیو بولاک، دوروتی بیکر و السی استین بودند. شخص اخیر همان خانمی بود که چند ماه قبل هنگامیکه دوروتی همراه با خانم خادم به شیکاگو میرفت برایش دعا کرده بود.

حضرت ولی‌امرالله در اطاقشان در قصر بهجی عکس اعضای محفل ملی آمریکا را در سال ۱۹۵۳ نگه داشته بودند. در این عکس دو ایادی امرالله و سه نفر که فارس امر حضرت بهاءالله شدند، یک نفر که به عضویت بیت‌العدل اعظم انتخاب شد. یک نفر که چندی بعد حضرت ولی‌امرالله او را به مقام ایادی امرالله ارتقاء دادند و عضو دیگری که بعدها به سمت مشاوره قاره‌ای منصوب شد. دیده میشوند.

اعضائی که به قصد مهاجرت از عضویت محفل استعفا دادند این افراد بودند: السی آستین Elsie Austin که عازم مراکش بود. متیو بولاک Matthew Bullock به جزایر هند شرقی از مستعمرات کشور هلند رفت و کنت کرسین Kenneth Christian به رودزیای جنوبی Southern Rhodesia. این هر سه فارس امر حضرت بهاءالله شدند. دو عضو دیگر عبارتند از میمی ستو Mamie Seto که قصد مهاجرت به هنک کنگ را داشت و دوروتی بیکر که جزیر مگرنادا Grenada از مجمع‌الجزایر ویندواردز Windwards را در نظر گرفته بود.

فصل بیست و یکم

قبل از اقدام به مهاجرت، دوروتی خود را آماده سفر برای شرکت در چهارمین کنفرانس بین‌القارات که در هندوستان برگزار میشد، نمود. در نامه‌ای به لئونور برنستین Lenore Bernstein که در فلوریدا به خدمات امری مشغول بود، نوشت:

"چقدر دلم میخواست به این سفر می‌آمدی. فکر میکنم عالی‌ترین سفر خواهد بود." و هنگامیکه عازم هندوستان در مشرق زمین بود در اولین فرصت نامه‌ای برای خانواده اش نوشت. دختر دروتی به همراه خانواده اش به تازگی از پرتغال به امریکا برای اقامت برگشته بودند و همانطور که دروتی قبلاً نیز گفته بود بزرگترین فداکاری او تنها گذاشتن خانواده اش بود.

۲۹ سپتامبر ۱۹۵۳

عزیزانم،

نمی‌توانم باور کنم که باز در ترن نشسته‌ام و به نیویورک میروم تا از آنجا به هندوستان که آن طرف دنیاست پرواز کنم. فکرم متوجه چیزهای کوچک خانه‌است مثلاً فکر میکنم آیا در مزرعه اطو داریم یا باید لونیز به خانه برود و آنرا بیاورد و یا اینکه آیا مادرم و خانم سکوهی^{۴۱} Scohy میدانند که در زیرزمین، توی یخچال کاهو و کلم هست که مصرف کنند. در فکر این هستم که آیا امشب لونیز و هوبرت برای آنکه دودی Dodey (دختر کوچکشان) از ترک کردن جلسه به گریه بیافتد او را به بیرون برده‌اند؟ خلاصه فکر لایما از سرم خارج نمیشود. ضمناً نگران حال خانم سکوهی هستم. خیلی ضعیف شده مثلاً هیچوقت جز میهمانانی که شب در خانه‌مان می‌خوابیدند میهمان دیگری نداشتیم. شماها باید به او بگویند ما این کارها را میکنیم و شما آن کارها را، و بگذارید اینطور عادت کند. فکر میکنم خیلی خوب است مجبورش کنید که روزها کمی دراز بکشد و استراحت کند. برایش دسر را قدغن کنید. اما میوه و بستنی خوب است. لزومی ندارد دسر بیزد. ناراحتی قلبی دارد و ممکن است یکدفعه از دنیا برود.

خوب، مثل اینکه نامه‌ام خیلی ملال‌آور شده اما اینطور نیست فقط همه حواسم متوجه لایما است مسلماً قبل از اینکه نامه‌ام به دستتان برسد شماها فکر همه این چیزها را کرده‌اید. ایندفعه برای پدرتان وقتی که از ماهیگیری بازگردد نامه خواهم فرستاد، اما حالا باید به سراغ شرکت BOAC (شرکت هواپیمایی انگلیسی) بروم. همگی را میبوسم. حالا که لونیز و هوبرت در آنجا هستند بنظرم طبیعی است که نزدیک ما باشند ولی رفتن به دیترویت Detroit هم بجا و مناسب است. باید دنیای جدیدی را فتح کنند و بنظرم با همان سهولتی که از خصوصیات آنها در پرتقال بود این کار را خواهند کرد. البته مشکلات و امتحانات پیش می‌آید. زندگی همین است اما مثل همیشه به خوبی از آن میگذرند. لیاقت خود را در امتحانات زندگی نشان داده‌اند. بعلاوه زوجی خوشحال و خوشبختند بنابراین من هم شکر گزار و خوشحال به همه چیز فکر میکنم و به سفردامه میدهم. با محبت فراوان به همه خانواده عزیزم. مادران دوروتی

از تکان خوردن دستم موقع نامه نوشتن معذرت می‌خواهم امیدوارم که بتوانید نامه‌ام را بخوانید.

به سلامت به نیویورک رسیده‌ام و در هتل لینکلن Lincoln اطاق گرفته‌ام. هنوز در نظرم شما عزیزانم مجسم هستید که در ایستگاه راه‌آهن لایما برایم دست تکان میدهد. خدا نگهدار شما باشد. دوروتی

و روز بعد پشت پاکت نوشت: امروز صبح همه نگرانیهای کوچکم برطرف شده و تصور میکنم لایما را پشت سر گذاشته‌ام. دوروتی

چند روز بعد احبای شهر لندن و حومه برای ملاقات دوروتی مجتمع شدند. در بین احبای جناب ایان سمپل Ian Semple بود که بعدها عضو محفل ملی انگلستان و سپس در سال ۱۹۶۱ عضو شورای بین‌المللی بهائی و در سال ۱۹۶۳ به عضویت بیت‌العدل اعظم الهی انتخاب گردید. جناب سمپل مینویسد:

^{۴۱} خانم Scohy خانم سالخورده‌ای بود که دوروتی او را به خانه‌اش آورده و در غیاب او برای خانواده غذا می‌پخت.

"سوم اکتبر سال ۱۹۵۳ احبّاء در حظيرةالقدس لندن گرد آمدند تا دوروتی بیکر را که عازم دهلی‌نو بود، ملاقات کنند. اطاقی که در آن بودیم کوچک بود و در پشت آن دری به راهرو باز میشد. گمان میکنم در دریف دوم به انتظار ورود دوروتی نشسته بودم که ناگهان احساس غریبی به من دست داد انگار که سرور و شادمانی سراپای وجودم را فرا گرفته و در دریای محبت شناورم. به اطرافم نگاه کردم که علت این احساس را بدانم. آنوقت نگاهم به دوروتی بیکر افتاد که در آستانه در ایستاده است. هرگز در عمرم چنین احساسی را تجربه نکرده بودم و میتوانم بگویم که مسلماً حضور دوروتی این احساس را در من بوجود آورد."

دوروتی پس از توقف کوتاه در انگلستان به سفر ادامه داد و در نامه‌ای به خانواده‌اش چنین نوشت:

"عزیزانم، جای خالی در هواپیمای جت نبود اما مهم نیست و با یک هواپیمای استرالیایی پرواز کردم. ممکن است وقت ملاقات با نهرو (نخست وزیر وقت هند) را از دست بدهم اما به موقع به کنفرانس میرسم. نمیدانم در دفتر شرکت هواپیمایی BOAC چه اشتباهی کرده بودند که در اینجا مقداری اشکال پیش آمد. اما بالاخره همه چیز رو به راه شد و امروز صبح از لندن پرواز کردم. دیروز جلسه خوبی در لندن داشتیم. بعد از جلسه ماریون و دیوید هافمن Marion and David Hofman^{۴۲} مرا به خانه‌شان که در دهکده ویلتی Wheatley نزدیک اکسفورد است بردند. دهکده جالبی است از قرن پانزدهم و من نمیخواستم به هیچ قیمتی تماشای آن قسمت قدیمی انگلستان را از دست بدهم.

دیوید و ماریون دو کودک زیبای شش ساله و چهارساله دارند که با آن لهجه شیرین انگلیسی طبقه اشرافی مناجات‌های کوچک میخوانند و هر روز مشتاقانه در انتظار ساعت دعا و مناجات خانوادگی که ماریون و دیوید هافمن آغاز کرده‌اند، میباشند.

پدر و مادر و بچه‌ها به نوبت هر کدام یک مناجات کوچک میخوانند بعد از آثار مقدسه چند خط خوانده میشود و آنوقت یک داستان نقل میکنند و برنامه تمام میشود. برنامه بسیار عالی است و دلم میخواهد هر چه زودتر آنرا به بیل و پنی بگویم. شاید دودی Dodey هنوز خیلی کوچک باشد اما فرانک کوچولو میتواند و میدانم که پدر و مادرش چقدر به این چیزها علاقمندند. گذشته از این، بچه‌ها به این علت آنقدر خوب انگلیسی میدانند که پدرشان ناشر است و نمی‌گذارد آنها هر نوشته‌ای را بخوانند و عقیده دارد که سابقه شخصی بالاخره خود آن شخص میشود. من خیلی چیزها از آنها یاد گرفته‌ام. سادگی و طبیعی بودن بچه‌ها مراتحت تأثیر قرار داده. خانه آنها یک هکتار و نیم زمین دارد و انواع میوه‌های فصل را بچه‌ها می‌چینند و هرسب میوه که برای فروش به بازار میرود یک پنی مزد میگیرند. خانواده اینها نوعی شرکت تعاونی است.

از هند شاید فقط کارت پستال برای لایما و لادریدیل Lauderdale بفرستم. از کوچک و بزرگ همه رامیبوسم. مادران _ دوروتی

مشکلی که دوروتی برای خروج از انگلستان با آن روبرو شده بود و در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود، این بود که احتمال داشت اصولاً به او اجازه ادامه مسافرت را ندهند. زیرا هنگام سوار شدن به هواپیما، کارمندان شرکت هواپیمایی که در گذرنامه دوروتی مهر کشور اسرائیل را دیدند به او اجازه سوار شدن را ندادند زیرا هواپیما در مسیر خود در یک کشور عربی توقف میکرد. به ناچار دوروتی به اتفاق ماریون و دیوید هافمن که او را تا فرودگاه بدرقه کرده بودند به خانه بازگشتند. اما پس از مراجعت، ساعتی بعد یکی از کارمندان شرکت هواپیمایی با تلفن به دوروتی اطمینان داد که میتواند روز بعد پرواز کند.

بعدها، ماریون هافمن در نامه‌ای به فرانک بیکر در باره این ماجرا چنین نوشت:

"وقتی به خانه بازگشتیم بچه‌ها را خوابانیدیم و برای شام نیمرو درست کردیم و در کنار بخاری نشسته شام خوردیم. بعد از شام از دوروتی تقاضا کردیم برای ما دعا کند چون شاید مطلع باشید که به علت گرفتاری و مشغله زیاد نزدیک دو سال است که از فعالیت‌های امری محروم مانده‌ایم. فوراً موافقت کرد و خودش را آماده نمود و بما گفت حرفم را قطع نکنید چون می‌خواهم هر قدر که دلم بخواهد دعا بخوانم. و همین کار را هم کرد. آن روح آسمانی و عزیزترین دوست، مناجات‌ها را یکی پس از دیگری برای ما تلاوت می‌نمود. نمیدانم نیمه

^{۴۲} جناب دیوید هافمن که در سال ۱۹۶۳ به عضویت بیت‌العدل اعظم انتخاب شدند در حيفا سکونت نمودند. ماریون هافمن جزو نخستین گروه هیئت معاونت اروپا بود و خدمات خود را در زمینه □ نویسندگی و ویراستاری ادامه میداد و همچنین ناشر کتابهای امری بود.

شب بود یا دیرتر که به بستر رفتیم. اما چند لحظه کوتاه قبل از آنکه بخوابد بر بالینش نشستم و درباره مطلبی خصوصی با او صحبت کردم و از او راهنمایی خواستم. عقل و فرزانگی اوزندگیم را تغییر داد."

روز بعد دیوید هافمن دوروتی را به فرودگاه رسانید. او می‌نویسد:

"سحر از خواب بیدار شدیم تا او را به فرودگاه لندن برسانم. پس از نیمساعت رانندگی، در سربالائی تپه‌ای، بنزین ماشین تمام شد. هنوز ساعت شش نشده بود و با آنکه پمپ بنزین در آن نزدیکیها بود اما هنوز هیچکس از خواب بیدار نشده بود. از حالت دوروتی متحیر شدم چون نه سروصدائی میکرد و نه کسی را ملامت مینمود فقط آرام کنار ماشین ایستاده بود و مطمئن هستم که از حضرت بهاءالله کمک میخواست تا بتواند دستور حضرت ولیّ امرالله را اجرا کند. به یادم آمد که در آن حوالی هتلی در پائین تپه بود که پمپ بنزین داشت. فرمان ماشین را چرخاندم و در سرازیری بطرف هتل رفتیم. دربان هتل مشغول آماده کردن صبحانه بود. از او بنزین خریدم و به راه افتادیم. وقت تنگ بود و فرصت از دست دادن لحظه‌ای را نداشتیم. خوشبختانه به موقع رسیدیم. پس از انجام کارها برای خداحافظی رو به من کرد. من او را بوسیدم و با او خداحافظی نمودم."

هنگام توقف هواپیما در شهر رم در بین راه انگلستان به مقصد هند، دوروتی کارت پستی را که عکس يك هواپیما بود برای کوچکترین نوه‌اش (دختر لونی) فرستاد. نوه دیگرش فرانک، او را Lou و مادر دوروتی را "خاله لو" می‌نامید از اینجهت دوروتی پشت کارت پستال نوشت: "دودی Dodey عزیزم این عکس هواپیمائی است که "لو" سوار آن شده وقتی بزرگ شدی تو هم میتوانی سوار هواپیما شوی. می‌بوسمت - "لو"

در فرودگاه دهلی قریب صد نفر از احباء به استقبال دوروتی آمده بودند. خوشبختانه هواپیما به موقع رسید و توانست با ایادیان دیگر جواهر لعل نهرو نخست وزیر هندوستان را ملاقات کند. جناب فروتن می‌نویسد: "همه ما به دیدن جواهر لعل نهرو رفتیم و ایشان با محبت به ما خوش آمد گفتند. دوروتی بمن نگاه کرد و با نگاهش میخواست که به نهرو جواب دهم و این کار را کردم. دوروتی با همه مهربان بود. هر وقت که در کنفرانسها و مجامع عمومی نطق میکردم پس از نطق مرا تشویق میکرد و سخنرانی‌ام را می‌ستود. یک بار بمن گفت ای ناطق با استعداد بیایید کنار من بنشینید."

یکی از احبای شرکت کننده در کنفرانس دهلی به نام هیزل موری Hazel Mori در باره جلسه‌ای که دوروتی می‌بایست در آن نطق کند چنین می‌نویسد:

"جلسه در زیر خیمه بسیار بزرگی که صندلی‌های تاشو در آن گذاشته بودند برگزار میشد. بادبزنها به شدت می‌چرخیدند و پرده‌های آویخته را مرطوب کرده بودند که هوا خنک‌تر شود. من سمت راست خیمه روبروی سکوی ناطقین نشسته بودم و میتوانستم دوروتی را ببینم. نگاهش به سمت چپ آنجا که سخنرانان صحبت میکردند معطوف بود اما در آن کوچکترین احساسی که نمایانگر توجه او به سخنان ناطق باشد دیده نمی‌شد. با خود فکر کردم شاید میکوشد درد و ناراحتی خود را پنهان کند زیرا انگشتانش را بهم پیچیده بود و یا اینکه با این قیافه آرام با ملکوت ابهی در راز و نیاز بود. اما لحظه‌ای که از جابر خاست و آغاز سخن کرد، معلوم بود که به آنچه دیگران اظهار داشته‌اند توجه کامل داشته و سخنان آنها را به خاطر دارد. وقار و متانت و سخنان پرمهر و شور انگیزش به مارو حازه‌ای بخشید."

بشیر الهی که در سفارت ایران در نیو دهلی کار می‌کرد نوشته است:

"کنفرانس از تاریخ ۷ تا ۱۳ اکتبر تشکیل شد و دوروتی با صحبت های خود شخصیت برجسته و درخشان کنفرانس شناخته گردید. او هر روز در صحبت های خود اهداف کنفرانس و منویات حضرت ولی امرالله را توضیح داده و روشن می نمود. بیان او چنان سحر انگیز بود که همه سعی می کردند حتماً هنگام نطق او در جلسه حضور داشته باشند. به علاوه او وظیفه داشت که با رؤسای امور هند ملاقات کند و آنها را با اصول امر و اهداف کنفرانس آشنا سازد. در ضمن این فعالیتها، جلسات عمومی دیگری نیز در نقاط مختلف برای غیر بهائی ها ترتیب داده شده بود که دوروتی را با گرمی استقبال می کردند و در بیشتر روزنامه ها چاپ شد."

این کنفرانس چون آخرین کنفرانس بین القارات بود احباء از سراسر دنیا در آن شرکت کرده بودند. خانم اما رایس Emma Rice یکی از شرکت کنندگان بود که بعدها نوشته است:

"آخرین باری که با دوروتی بودم در نیو دهلی هندوستان New Dehli, India و در چهارمین و آخرین کنفرانس تبلیغی بین القارات در اکتبر ۱۹۵۳ بود. دوروتی از گرما و رطوبت زیاد، بسیار خسته و فرسوده شده بود. او گاهی سوار بر درشکه ای که با الاغ کشیده میشد روی کومه علفهای خشک، مانند یک دختر جوان متعلق به طبیعت با گلی در میان موهایش و زنجیر گلی بر گردنش به طرف چادر کنفرانس میرفت بدون اعتناء به اینکه او ایادی امرالله و رئیس محفل ملی امریکا و مهاجر گرانادا بود. بعد از اتمام کنفرانس از من دعوت نمود که با او به دبیرستان دخترانه ای بروم که قرار بود در آنجا صحبت کند. دوروتی که قبلاً مبتلا به ذات الریه شده بود به تازگی کمی بهتر شده ولی نمیتوانست حتی کلمه ای حرف بزند. من که نتوانستم او را قانع کنم تا استراحت کند و با خود فکر می کردم چه به سر او خواهد آمد ولی او به راه طولانی خاک آلوده ادامه داد و با روی باز و بشاشیت تمام با دختران مدرسه برخورد نمود. سپس روی صحنه ایستاد و صحبتی بسیار عالی و بسیار محکم و رسا ایراد نمود بعد پائین آمد به دختران جوان پیوست و به خواست آنها میزهای مختلف را برای آنها امضا کرد. این بود دوروتی که هیچ چیز نمی توانست جلوی او را بگیرد"

شاید این همان مدرسه ای بود که دختر یازده ساله شیرین بومن Shirin Bowman که اسمش روحیه بود در آنجا درس میخواند. دختران مدرسه نشانه ای از خستگی و فرسودگی در دوروتی مشاهده نکردند. روحیه بومن سنچر Ruhyyeh Bowman Sanchez می گوید: " آن نطق مهیج و سحر انگیز دوروتی را در آن مدرسه و حتی صورتش را خوب به یاد دارم. طرز صحبت او مرا به یاد روحیه خانم انداخت. بعد از پایان صحبت، او مشتکی پر از چیزهایی که مانند سگه بود به میان ما ریخت. ما که با عجله خود را به سگه ها رساندیم دیدیم که شکلات است که در کاغذهای نقره ای پیچیده شده است."

در خلال این احوال، در حالیکه فرانک در آمریکا بی صبرانه در انتظار بازگشت دوروتی بود که با هم، دور از مسئولیتهای طاقت فرسای سالهای اخیر دوروتی، به جزائر ایندیز غربی West Indies روند، این تلگراف را از دوروتی دریافت کرد "حضرت ولی امرالله در تلگرافی از هوراس هولی، میسن ریمی و من خواسته اند یک ماه دیگر در اینجا بمانیم. بازگشتم او اخر ماه نوامبر خواهد بود. آدرس صندوق پستی شماره ۱۹ دهلی است" دوروتی

دوروتی در هندوستان با چند تن از احباء برای تبلیغ از شهری به شهر دیگر سفر کرد. از جمله خانم شیرین بومن Shirin Boman بود که هجده روز با دوروتی همراهی نمود. او یک سال بعد به عضویت محفل ملی هندوستان درآمد و بعداً نیز به عضویت هیئت مشاورین آسیای جنوبی و مرکزی انتصاب شد. دخترش پرین بومن Perin Boman که پس از پایان تحصیلات و ازدواج، به نام دکتر پرین علیائی Dr. Perin Olyai شناخته شد، حال عضو محفل ملی هند می باشد و به پیشنهاد دوروتی، نام دخترش را دوروتی نهاد.

از دیگر همراهان دوروتی جناب اسفندیار بختیاری بود که سالها قبل، هنگام سفر مارتاروت^۴ به هند در بعضی از شهرها او را همراهی نموده بود و سالها در عضویت محفل ملی هند و بعد از آن پاکستان و همچنین به عنوان عضو هیات معاونت در آن منطقه خدمت نمود. خانم منیره سهیلی نیز یکی دیگر از همراهان دوروتی بود که بعدها به کالدونی جدید مهاجرت کرد. هفت سال در آنجا و سیزده سال در استرالیا بسر برد و همچنین بهیبه سهیلی خواهر شوهر خانم منیره سهیلی که بعدها به لوتوس، بانکوک و زیمباوه مهاجرت نمود و بالاخره شهریار نور یزدان که سالها بعد در مدرسه عصر جدید New Era به تدریس پرداخت. در مدت زمان کوتاهی که دوروتی در هندوستان بود در هر شهری دو یا سه و یا حتی پنج یا شش بار نطق می نمود.

منیره سهیلی که قرار بود همسفر دوروتی باشد، چون در طی کنفرانس دهلی ازدواج کرد مصلحت دانست که در خانه نزد همسرش بماند و از سفر صرف نظر کند. وقتی این موضوع را با دوروتی در میان گذاشت، دوروتی به او گفت "نگران مباش. هرچه پیش آید مشیت الهی است و اگر مقدر است تو با من بیائی خواهی آمد." با شنیدن این جمله، منیره تصمیم گرفت موضوع را با خانواده اش در میان گذارد. هیچ کدام از اعضای

^۴ مارتاروت میلغه □ مشهور، شخصیت ممتاز امر و ایادی امرالله و میلغ ملکه □ رومانی، در آخرین سفر طولانی تبلیغی مدت پانزده ماه در هندوستان به تبلیغ پرداخت. صعودش در سال ۱۹۳۹ روی داد. جالب اینجاست که سفر تبلیغی دوروتی نیز آخرین سفر طولانی او بود. نکته □ دیگر آنکه مارتاروت در کراچی (که در آنوقت جزء هندوستان بود) کتابی را که در باره □ طاهره قره العین قهرمان بی نظیر دوران اولیه امر نوشته بود به پایان رساند و دوروتی قبل از عزیمت از هندوستان آخرین توقفش در این سفر تبلیغی شهر کراچی بود. زندگی نامه مارتاروت در کتابی به نام "شیرزن آستان" نگارش Mr Garis توسط Baha'i Publishing Trust, Wimette در سال ۱۹۸۳ انتشار یافته است.

خانواده اش اعتراضی به سفر او نکردند بنابراین چند روز بعد هنگامی که دوروتی به شهر بمبئی رسیده بود منیره به او پیوست و دوروتی به او گفت "حالا شوهرت عضو باشگاهی شده که همسرمن نیز عضو آن است. باشگاهی که زنانشان پیوسته به سفر تبلیغی میروند." منیره و یکی دوتفر از احبای دیگر با دوروتی در این سفر تبلیغی همراهی نمودند. بعضی از رویدادهای آن سفر را منیره بعدها یادداشت نموده که در اینجا نقل میشود.

گمان میکنم اولین توقف ما در شهر سورات Surat بود. خانواده وکیل در این شهر زندگی می کردند و پدرشان که بهانی بسیار مؤمن و مخلصی بود چندی پیش صعود نموده بود. خانم وکیل و دودخترش ما را به اطاق پذیرائی راهنمایی کردند. لحظه ای که دوروتی میخواست وارد اطاق شود توقف کرد و بنظر میرسید متوجه چیزی است. آنوقت رو به ما کرد و گفت: "مارثاروت عزیز در این اطاق بوده" از حرف او همه ما تعجب کردیم اما خواهران وکیلی گفتند که درواقع مارثاروت عزیز چند روزی را در این اطاق بوده است و بخش هایی از کتاب طاهره را در اینجا نوشته است. دوروتی نگاهی به اطراف افکند گوئی حضور مارثای عزیز را در آن اطاق احساس می کرد.

از آنجا به محلی به نام بارودا Baroda رفتیم. بیشتر اوقات با ترن سفر میکردیم. یک روز در قطار مردی نزد ما آمد و شروع به سؤال کردن نمود. اما دوروتی ساکت بود و جوابی به او نمیداد. با تعجب پرسیدیم که چرا نمیخواهد در باره امر با این شخص صحبت کند. بعد دوروتی رو به آن مرد کرده گفت به چشمانم نگاه کن و صادقانه بگو آیا واقعا در جستجوی حقیقت هستی یا فقط میخواهی در باره وجود خدا جرّ و بحث کنی؟ مرد سر به پائین افکند و رفت و دیگر مزاحم ما نشد. ما متحیر بودیم که چگونه دوروتی دانست که آن شخص در پی تحری حقیقت نیست و دوروتی جواب داد از چشمانش فهمیدم که صادق نیست.

مسافرت ما به بارودا ماجرائی فراموش نشدنی است. وقتی خسته و کوفته به آنجا رسیدیم هیچ یک از احبّاء در ایستگاه نبودند. سپس به حظیره القدس رفتیم ولی در آنجا هم هیچ کس نبود. دوروتی گفت در همینجا جلسه عمومی میگیریم. ما که همراهان دوروتی بودیم تعجب کردیم که چگونه میتوانیم در مدت یک روز به مردم اطلاع دهیم و جلسه عمومی ترتیب دهیم. به فرمان رسید که در ورقه ای کوچک جلسه را اعلان کنیم و در خیابانها آنرا بین مردم توزیع نماییم. هرکدام از ما به یکسو به راه افتادیم و شروع به پخش دعوتنامهها نمودیم. البته مردم از ما می گرفتند اما طبق معمول انتظار نداشتیم بیش از چند نفر در جلسه حاضر شوند. باری چون مشغول توزیع دعوتنامهها بودیم کمی دیرتر از ساعت معهود به حظیره القدس مراجعت کردیم و با بهت و حیرت دیدیم آنقدر جمعیت آمده بود که حتی روی پلهها هم نشستند و نمی توانستیم خود را به اطاقی که دوروتی مشغول صحبت بود برسانیم. بعد از یک ساعت ونیم نطق، دوروتی به شرکت کنندگان گفت: "هرکس مایل است میتواند برود و برای اینکه کسی احساس ناراحتی نکند رویم را به سمت دیوار میکنم." اما یک نفر هم از جای خود تکان نخورد و جلسه تا پاسی از شب ادامه یافت. همگی مسحور سخنان دوروتی شده بودند. بعضی از احبّاء که از آمدن ما باخبر شدند به حظیره القدس آمدند و آنها را ملاقات کردیم. سخنان دوروتی موجب تزئید معلومات و فعالیت آنان شد.

هنوز صورت زیبای دوروتی که از خوشحالی میدرخشید در نظرم مجسم است که میگفت: "عریضه ای حضور هیکل مبارک میفرستم و می نویسم که شما سه جوان امروز در اینجا چه کارها کردید"

چند بار اظهار داشت که آرزویش این است که در کنار همسرش باشد و روزشماری میکند که به آمریکا باز گردد و با فرانک به مهاجرت روند اما چون حضرت ولی امرالله از او خواسته بودند که مدت بیشتری برای سفر تبلیغی در هند بماند، از این جهت سفرش طولانی شده بود. او با مثال زندگی خود به ما آموخت که چگونه باید بود. مطیع محض او امر حضرت ولی امرالله بود. با آنکه آرزویش پیوستن به همسرش بود معهذا همچنان به سفر تبلیغی ادامه میداد. ارادت خالصانه و علاقه اش به حضرت ولی امرالله آشکار بود و هر روز بارها به مناسبتی نام آن حضرت را بر زبان میراند. یک شب که در هتلی شام میخوردیم و دسر بسیار خوشمزه ای برایمان آوردند. دوروتی گفت با اینکه دسر بسیار خوشمزه ای است اما همان یک بار برایش کافی است. بعد کمی فکر کرد و آنوقت گفت کاش هیکل مبارک اینجا بودند و از این دسر خوشمزه میل میکردند. آری او اینگونه احساساتش را بیان می کرد و هرچیز زیبا و خوبی را که میدید به همین نحو آرزویش را ابراز می نمود و بعد میگفت "کاش جانم فدای مولای محبوبمان شود".

چند بار چگونگی تبلیغ هندوها را برایمان توضیح داد. باید بگویم که تا آن زمان امر تبلیغ در هندوستان پیشرفتی نداشت و اغلب احبّاء، ایرانیانی بودند که از ایران آمده و در اینجا مستقر شده بودند. دوروتی می گفت بهترین

راه تبلیغ هندوها این است که همچون عاشقی که معشوقش را دوست می‌دارد، ما نیز این مردمان را دوست داریم و تنها در این وقت است که تلاش و عمل ما نتیجه خواهد داد. او معتقد بود که هندوها دارای میراث روحانی و مذهبی عظیمی هستند از اینرو به دعا و تفکر اعتقاد دارند و تبلیغ آنها دشوار نیست. بارها این جمله را تکرار می‌کرد که: "آرزو میکنم جانم فدای مردم هندوستان شود تا بتوانند به امر الهی وارد شوند."

سرانجام در حالیکه اشک از دیدگانمان سرازیر بود با یکدیگر خداحافظی کردیم. دورتی ما سه نفر راصدا کرد دستهایمان را به دست گرفت و برای ما دعا کرد که موفق به مهاجرت شویم و گفت اگر به مهاجرت موفق شدیم و تبلیغ نمودیم و دیگر در اینجا یکدیگر را ملاقات نکردیم مجدداً در ملکوت ابهی همدیگر را خواهیم دید."

سفر تبلیغی دورتی هنوز به پایان نرسیده بود که مجدداً هیکل مبارک از او تقاضا نمودند یک ماه دیگر سفرش را در هند ادامه دهد. در این احوال همسرش فرانک در آمریکا خود را آماده مهاجرت به گرنادا میکرد و به منظور برقرار کردن اعتبار بانکی در محل جدید، فرانک معرفی نامه ای به تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۹۵۳ از معاون رئیس بانک مترو پولتین Metropolitan شهر لایما دریافت نمود. در این معرفی نامه ذکر شده بود که: "خانواده بیکر از شهرت و اعتباری بسیار عالی در این جامعه برخوردارند و روابط بازرگانی آنها با این بانک بسیار مورد رضایت این مؤسسه بوده است. هر گونه کمکی که بتوانید در محل جدید به آنها بنمائید بسیار قابل تشکر است."

فرانک در ضمن نامه ای به دوست قدیمی خود در لایما Ed Miessler ایدمیسلر که در آن زمان در محل مهاجرتی خود در امریکای جنوبی به سر میبرد احساسات و آرزوهای خود را اینگونه بیان نموده است:

۹ نوامبر ۱۹۵۳

من و دورتی و آنتی لوی Aunti Lou (مادردورتی) روز ۱۵ ژانویه برای مهاجرت عازم گرنادا هستیم. اگر پیشتر ایام سال در آنجا بمانیم خانه‌ای که در اینجا داریم میفروشیم و فقط آپارتمانی که در مزرعه است نگه میداریم که هر وقت به آمریکا آمدیم جایی داشته باشیم. احتمالاً هشت نه ماه در سال رادر گرنادا میگذرانیم و شاید در آنجا خانه‌ای بخریم. مخارج نگهداری سه خانه زیاد است. اگر بهائیان لایما، جای مناسبی برای تشکیل جلسات پیدا کنند شاید خانه لایما را بفروشیم. از وقتیکه شرکت را فروخته‌ام بیل به کالج بازگشته است. در رشته مهندسی غذا تحصیل میکند و سال گذشته شاگرد اول کلاسش بود. و تمام نمره‌هایش A و فقط یک B داشته است.

دورتی هنوز در هندوستان است و قرار است ۱۴ یا ۱۵ دسامبر مراجعت کند. در آنجا در مدارس و کالج‌ها و جلسات عمومی نطق میکند. این شاید آخرین جدائی طولانی ما باشد. در هر حال امید من این است. ایندفعه بیش از دفعات قبل جایش برایم خالی است." فرانک

۲۰ نوامبر

اد و موریل عزیز، امروز صبح نامه شما را دریافت نمودم. از وقتیکه آن وام را به شما داده بودم از شدت ناراحتی شبها بیشتر از هشت نه ساعت خواب نمی‌برد!!! حالا به وضع عادی برگشته‌ام. من دیروز کاملاً تکان خورده و متحیر شدم. قرار بود من و دورتی روز ۱۵ ژانویه از میامی عازم گرنادا شویم اما دیروز نامه‌ای از او رسید که نوشته بود حضرت ولی‌امراه از او خواسته‌اند که باز هم یک ماه دیگر در هند بماند. بنابراین قبل از ۱۴ ژانویه مراجعت نخواهد کرد و فکر میکنم اوائل فوریه حرکت کنیم مگر اینکه باز هیکل مبارک بخواهند که بیشتر در آنجا بماند. من پولی اضافی برایش نفرستاده‌ام چون وقتیکه میرفت قرار بود اوائل نوامبر باز گرددحالا نمیدانم از کجا پول تهیه میکند. در آنجا سخت مشغول فعالیت است. در جلساتش عده زیادی شرکت میکنند و نتیجه نطق‌هایش خیلی خوب است. در هر شهر دو روز توقف میکند و بعد به شهر دیگری میرود. تا حالا در چندین باشگاه روتاری و سازمانهای دیگر و همچنین جلسات عمومی و جلسات مخصوص بهائیان صحبت کرده‌است. باز خوب است که در این سفر خواه و ناخواه بعضی جاهای تماشائی را هم می‌بیند. تاج‌محل و چند بنای باستانی را دیده است. مردم آنجا نمیتوانند فکر کنند که کسی ممکن است نخواهد به تماشای آن نقاط رود از این جهت برایش برنامه تنظیم میکنند.

هویرت با بخش بیمه شرکت جنرال موتور تماس گرفته است. در آینده خیال دارد در قسمت صادرات کار کند اما فعلاً مایل است در این شرکت باشد تا تابعیت مملکت را بگیرد.

از روز یکشنبه کلاس کارآموزی اش شروع شده. این کلاس را جنرال موتور در شهر فلینت Flint تأسیس کرده. تا ۹ دسامبر که این دوره تمام شود لوئیزو دختر کوچولویش دوروتی اینجا نزما خواهند بود. شاید یکی از این روزها درگیر نادا خانه‌ای بگیرم. گرچه تصور نمیکنم امسال این کار را بکنم. با اینحال اگر خانه‌ای بخریم بنظر میآید که در آنجا مستقر شده‌ایم نه اینکه موقتاً زندگی میکنیم در نتیجه میتوانیم بیشتر با مردم تماس بگیریم و با آنها کار کنیم. اینجا همه حالشان خوب است. دور میزنشسته‌ایم و مشغول مطالعه و یا نامه نوشتن هستیم. اما خیال میکنم تا یک دقیقه دیگر نامه نویسی تمام شود و همه مشغول خواندن شویم. محبت مرا به همه خانواده‌ها برسان آنتی‌لو (مادر دوروتی) و لوئیز تکبیر میرسانند. فرانک بیکر

دوروتی بیکر در سه کالج در شهر آگرا Agra صحبت نمود. سالها بعد از سفر دوروتی به هندوستان خانم اونیس براون Eunice Braun برای سفر تبلیغی به هندوستان رفت. خانم براون در مصاحبه‌ای چنین گفت:

" اتفاق جالبی در جی پور Jaipur در دانشگاه راجستان روی داد. یک مرد هندی که فکر می‌کنم رئیس دایره زبان انگلیسی دانشگاه بود نیز دعوت شده بود تا صحبت‌های من را از انگلیسی به هندی ترجمه کند. این شخص برایم تعریف کرد که هنگامی که دوروتی در دانشگاه آگرا صحبت می‌کرده، او دانشجویی جوان در دانشگاه بوده و جالب این است که کاغذ برنامه آن شب را که عکسی از دوروتی بیکر بر روی آن چاپ شده بود همیشه با خود همراه داشت."

این شخص بهائی نبود اما دوروتی تأثیر عمیقی بر او گذاشته بود به طوری که هرگز نتوانسته بود او را فراموش کند و حتی ۲۰ سال پس از شنیدن صحبت‌های دوروتی، هنوز کاغذ برنامه آن شب را به همراه داشت. او با خود عهد و پیمانی بسته بود که هرگز آنچه را که از دوروتی شنیده بود فراموش ننماید و با خون دستش بر روی آن کاغذ مهر زده بود تا همواره عهد خود را در خاطر داشته باشد. او گفت که آن شب فرصت دومی به او داده شده و این که من با دوروتی آشنا شده بودم برای او بسیار مهم بود."

یکی از شهرهائی که دوروتی در ماه نوامبر آن سال از آن دیدن نمود گوالیور Gwalior بود. برنامه اش در آنجا بسیار فشرده بود. مجله اخبار امری هندوستان، شرح فعالیت‌های دو روزه دوروتی را در آنجا اینگونه نقل می‌نماید:

روز ۲۰ نوامبر ۱۹۵۳ خانم دوروتی بیکر به شهر گوالیور Gwalior وارد شد و در ایستگاه راه آهن مورد استقبال گروهی از دانشجویان که حلقه‌های گل به گردنش آویختند قرار گرفت.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر آنروز خانم بیکر در کالج ویکتوریا نطقی در باره "بین‌المللی بودن واقعی" ایراد نمود. سپس به کالج دخترانه کامالراجا Kamalraja رفت و ساعت سه بعد از ظهر برای استادان و دانشجویان آن مؤسسه در باره امر بهائی سخن گفت. خانم بیکر ساعت شش بعد از ظهر در سالن اطاق بازرگانی که در مرکز شهر قرار دارد يك سخنرانی عمومی ایراد نمود. ناظم این جلسه، بانوی و الامقام رانی راجوید Rani Rajwade که مطالعات زیادی در باره دیانت بهائی نموده بود، جلسه را با گفتاری موثر درباره امر بهائی که شامل قسمت کوتاهی از تاریخ امر نیز می‌شد آغاز نمود و قسمتی از پیام حضرت ولی‌ام‌الله را خطاب به اولین کنفرانس زنان هند قرائت نمود. خانم دوروتی بیکر عزیز با سخنرانی خود شنوندگان را که در میان آنها چند نفر از افراد سرشناس شهر نیز حضور داشتند متوجه مطالب کتاب هفت وادی حضرت بهاء‌الله نمود. همه سراپا گوش بودند و تحت تأثیر سخنان او قرار گرفتند.

صبح روز بعد، خانم بیکر در يك کنفرانس مطبوعاتی با نمایندگان مطبوعات ملاقات نمود و در باره تاریخ امر با آنها به گفتگو پرداخت. ساعت یازده صبح، بنا به دعوت رانی راجوید و عروس ایشان، به کاخ آنها رفت. ایشان قول داده اند که بیشتر در باره امر بهائی مطالعه کند.

ساعت دوازده ظهر خانم بیکر مصاحبه‌ای با اعلیحضرت ماهارانی شیندیا Maharani Scindia در کاخ ایشان انجام داد و در طی این مصاحبه که حدود یکساعت به طول انجامید، ایشان و اعلیحضرت در باره امر مبارک گفتگو نمودند. از این مصاحبه عکس و فیلم برداشته شده است. خانم شیرین بومن که با دوروتی بیکر همراه بود از طرف محفل روحانی گوالیور سه جلد کتاب به و الاحضرت تقدیم نمود.

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر خانم بیکر در دانشکده کشاورزی در باره امر، نطقی ایراد کرد و به پرسش‌های گوناگون پاسخ داد. همه شنوندگان تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته بودند.

ساعت چهارونیم، چند نفر از بانوان ممتاز و نامدار برای صرف چای و آشنا شدن با خانم بیکر به حظیرةالقدس دعوت شده بودند. پس از عزیمت میهمانان، دوروتی بیکر با همان شیوه الهامبخش خود، برای احباء در باره امر صحبت نمود. هیچ کلمه‌ای نمیتواند آن فضای روحانی که خود را در آن احساس میکردیم توصیف کند. در **جلسه ضیافت نوزده روزه، احبائی که در حظیرةالقدس حاضر بودند** برای سایرین، شادی و سروری را که در آنروز احساس نموده بودند نقل کردند. باشگاه روتاری از خانم بیکر دعوتی به عمل آورده بود و او هنگام صرف شام مدت بیست دقیقه در باره امر صحبت نمود. در آن جلسه اعضاء باشگاه روتاری از نقاط مختلف هند گرد آمده بودند بنابراین **دوروتی بیکر عزیز** فرصت یافت که پیام الهی را به افراد شهرهای دیگر نیز ابلاغ نماید. ساعت یازده شب او گوالیور را ترک نمود.

دوروتی پس از دیدار از چند شهر دیگر، در روز ۵ دسامبر وارد کانپور Kanpur شد. گزارش زیر را محفل روحانی آن شهر در تاریخ ۱۴ ژانویه حضور حضرت ولی‌امرالله ارسال داشت.

"سفر دو روزه خانم بیکر را خوب بخاطر داریم. در این مدت کوتاه بی‌آنکه لحظه‌ای استراحت کند در حداقل بیست مرکز مختلف صحبت نمود. او **تاثیر روحانی خود را نه تنها بر احباء، بلکه در میان خبرنگاران و تعداد زیادی از مردم این شهر بر جای گذاشت**. هنگام رفتش، در کوپه‌ء ترن جلسه‌ای فراموش ناشدنی داشتیم. با هم مناجات خواندیم و اشگ ریختیم. سپس از همانجا خانم بیکر با مردم شهر کانپور وداع نمود. پیام او را بیش از دوازده روزنامه به زبان انگلیسی و هندی درج کردند و نیز عکسی را که به طور دسته‌جمعی گرفته شده بود، چاپ نمودند."

اوائل ماه دسامبر، دوروتی در نامه‌ای به دیوید و ماریون هافمن، **مطالی را در باره برنامه پرواز خود نوشت و نامه را با این جمله به پایان رساند که** "پرواز به لندن هیچ اشکالی نخواهد داشت و انشاءالله روز هفتم ژانویه با هواپیمای جت به لندن خواهد رسید". همانروز نیز این نامه را به خانواده‌اش نوشت:

"عزیزانم، وقتی برایم نامه می‌فرستید لطفاً یک نسخه جزوه "دیانت باز میگردد" را ضمیمه کنید. راستی در این لباس ساری بنظرتان چطورم؟ آنرا بمن هدیه کرده‌اند. این لباس از پارچه‌ء یک تکه است و آن را به طریق خاصی دور بدن می‌پیچند. وقتی آدم به شما نشان خواهم داد. در این عکس لباسم سورمه‌ای رنگ است که معمولاً در کالج‌ها آنرا می‌پوشم. بعضی می‌گویند وقتی به کالج‌ها می‌روم اگر ساری بپوشم مناسب تر است زیرا **مانند خود آنها می‌شوم**. شاید وقتی به بنارس Benares که صددرصد مرکز هندوان تمام آسیاست بروم، همین کار را بکنم. بنارس مرکز تنوسوفیها و يك شهر مقدس باستانی است. برنامه‌ای که برای مسافرتم تنظیم شده در جوف نامه می‌فرستم. همانطور که می‌بینید به شرق هند خواهم رفت. و قرار است که بعد از بنارس به منطقه ایندور Indore که در مرکز هند قرار دارد و بعد از بنارس دومین شهر مقدس هندوهاست بروم. باور کنید در نظر دارم که کارهای غیرممکنی را انجام دهم. مثلاً اگر شنیدید که در رود گنگ، رود مقدس هندوان حمام کرده‌ام و یا آیات ودا را خوانده‌ام تعجب نکنید."

و بعد می‌نویسد: "در دهلی یک دسته نامه برایم رسیده بود که با اشتیاق تمام آنها را خواندم. جلسه‌ای که با خانواده لانگوس Longs داشته‌اید حتماً عالی بوده و مانعی ندارد اگر عده بیشتری از احباء برای مهاجرت قیام نکرده‌اند چون هنوز در اوهایو به کمک احباء احتیاج داریم. تشکیل این جلسه موهبتی برای شهر لایما بوده. مطمئن هستم صبحانه‌ای که فرانک آماده کرده بود عالی بوده‌است."

و خطاب به فرانک چنین نوشت: "در اینجا هیچ سگه طلا یافت نمی‌شود. فروش آن در بانکها قدغن است. از بهترین عتیقه‌چیها سراغ سگه طلا را گرفته‌ام می‌گویند مگر تصادفاً به دست بیاورند که در این صورت بمن اطلاع خواهند داد. اما شک دارند بتوانند چیزی پیدا کنند."

با وصول تلگراف حضرت ولی‌امرالله یک ماه بیشتر در اینجا می‌مانم و برنامه سفرم این است: روز ششم ژانویه به لندن پرواز میکنم و هفتم به آنجا میرسم. و روز بعد ساعت هشت بعد از ظهر از لندن به نیویورک پرواز دارم و ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح نهم ژانویه به نیویورک میرسم. در اینجا شرکت هواپیمائی ترتیبی داده که از هر کجا میتوانم به آنها اطلاع دهم که قسمت دوم پروازم را از لندن به نیویورک تغییر دهم و بجای آن از لندن از طریق جامائیکا به ترینیداد پرواز کنم و در اینصورت روز نهم ژانویه در جامائیکا خواهم بود. یکی دو روز برای ملاقات احباء در آنجا می‌مانم و بعد به ترینیداد می‌روم و منتظر ورود شما خواهم بود. شاید در جامائیکا آن جوان نازنین را پیدا کنم که برای تبلیغ کردن کمک بزرگی خواهد بود. به این ترتیب

در قیمت بلیط از میامی به ترینیداد و از لایما به نیویورک صرفه‌جویی میشود و فکر میکنم کار عاقلانه‌ای است. اگر موافقت بلیط دوسره مرا به ادنا پس بدهید و بر ایم بنویسید چه تصمیمی گرفته‌اید.

اما در باره شما مادر عزیزم، در کنار فرانک وقتی که در هواپیمای بزرگ پرواز میکنید، خیالتان راحت باشد و من در فرودگاه منتظرتان خواهم بود. در فرودگاه میامی یکی از صندوقهای مرا بگیرد.

لویی عزیز، از اینکه چمدانم را میفرستی ممنونم. به زودی شما را در بهار آینده می‌بینم به شرط اینکه تصمیم به آمدن گرفته باشید. اگر قرار شد مستقیماً پرواز کنم چند دست لباس تابستانی در آن جای بده. خودم واقعاً مایل نیستم برنامه تنظیم شده را تغییر دهم. شاید هم به نیویورک بیایم. در اینصورت تو به آنجا می‌آئی و ما هم بطرف جنوب حرکت میکنیم. بمن خیر بده. " دوستتان دارم - دوروتی - مامان

دوروتی پس از ایراد ده سخنرانی در طی پنج روز در شهرهای بنارس و پاتنا Patna و آماده شدن برای سفر به دهکده رامپور Rampur طبق برنامه تنظیم شده، این نامه را به دخترش لویی نوشت:

"لویی نازنین و هوبرت عزیز، اخبار خوشی از شما رسیده است هم در باره تهیه خانه و هم یافتن دوستان جدید و همچنین در باره شروع کار هوبرت که میدانم برای این کار ساخته شده و موفق خواهد شد.

عجیب است که امسال چیزی در باره تحصیلات بیل نشنیده‌ام. سال گذشته که به جلسات محفل ملی میرفتم سر راه توقف میکردم که آنها را ببینم و از حالشان باخبر شوم. آدرس هند مرا به او بده. دلم برایشان تنگ شده خصوصاً اینکه مدتی آنقدر بماند بود و حالا دور شده‌اند. وقتی به شما فرزندانم و خانواده‌هایتان فکر میکنم برای دورانی که در کنار هم بودیم دلم تنگ میشود. اما آن چند روز کنار دریاچه Budd Lake که همه شماها را دیدم و باهم بودیم خیلی خوش گذشت. دلم میخواهد به نحوی از نظر روحانی به دوایت و آن Dwight and Ann کمک‌کنی. شاید هم به مرور زمان راهی بیایی، باید آنها و مارگ Marge با احباء معاشرت داشته باشند. لویی عزیز، بنظر من تو میتوانی به آنها کمک کنی. در این باره دعا کن و ببین چه کاری میتوانی انجام دهی.

از حالا باید برای تابستان آینده نقشه بکشیم که همه فامیل دور هم جمع شویم. با خانه کوچکی که در مزرعه داریم گمان میکنم کار آسانی باشد. شماها و بیل و خانواده‌اش میتوانید در آنجا باشید و آنوقت موقع شام همه باهم خواهیم بود. به خانم سیکوهی Scohy بگو از حالا فکر تابستان آینده هستم و امیدوارم بتواند نزدما بیاید و یک نفر برای کمک او می‌آوریم که تمیزکاری و ظرف شویی و کارهای متفرقه را انجام دهد و او فقط غذا بپزد. میتوانم یک دختر بچه مدرسه‌ای را بگویم که برای میزچیدن و ظرف شستن بیاید و هر دقیقه را همه فامیل با هم و با خانم سیکوهی بگذرانیم. یا اینکه من و تو و پنی بعد از شام کارها را روبراه میکنیم و نمیگذاریم خانم سیکوهی پا به آشپزخانه گذارد. از حالا به او بگو که موضوع را بدانند و اگر بخواند مخالفت کند او را در رودخانه اتاوا می‌افکنیم! لویی از طرف من از خانم سیکوهی خداحافظی کن چون مثل این است که واقعاً خانه‌ام را ترک کرده‌ام.

وقتی در آنجا مستقر شدیم بیشتر برایت نامه خواهم نوشت. تو و پنی هم از اخبار فامیل بر ایمان بنویسید. میدانی زیاد از شماها دور نخواهیم بود پرواز مستقیم از ترینیداد به نیویورک سیزده ساعت است (به شرطی که روز درست را برای پرواز انتخاب کرده باشی).

از طرف من کوچولوی هم نامم را ببوس. فرانک برایم نوشته که یک گلوله انرژی است معلوم است هرچه‌ای که دو ساعت پس از تولد سرش را بلند کند و این طرف و آن طرف را ورنه انداز کند زندگی را خوب شروع کرد، در وجودش استعداد زیادی انباشته شده و زندگی برایش ماجرای بزرگی خواهد بود. به او یاد بده برای دیگران زندگی کند و به مردم خدمت نماید و آنها را دوست داشته باشد. چون ذاتاً قوی است و هر کاری را به نحو کامل انجام خواهد داد. کلید زندگی اتفاق است و نه دارا بودن. اگر بر این اساس و با عشق به امرالله زندگی کند در تاریخ جاودان خواهد شد. فرانکی و خواهر کوچولوش کریستی را از طرف من ببوس و همچنین هوبرت عزیز را. " مادرت دوروتی

^{۴۴} پدر آن دوایت، کنرادبیکر که پسر خوانده دوروتی بود چند سال قبل از نگارش این نامه درگذشته بود.

در ۲۰ دسامبر در قطاری که او را به ناگپور Nagpur و ایندور Indore میبرد دوروتی به خانواده‌اش چنین نوشت:

"عزیزانم، این آخرین نامه‌ای است که از هندوستان می‌نویسم و شما فرصت فرستادن جواب را دارید زیرا پرواز من روز ششم ژانویه است. یک شب در لندن توقف میکنم و از آنجا به جامائیکا می‌آیم، یکی دوشب در جامائیکا خواهم ماند و آنوقت به **ترینیداد پرواز می‌کنم** و در انتظار ورود شما عزیزانم. شاید در ویدن Weeden یا سنت لوسیاستیا St. Lucia به دیدن احباء بروم و یا **ادی رایس ری Ede Rice Wray** راملقات کنم. این وابسته به این است که هواپیمای محلی در کجا فرود می‌آید. روز سیزدهم یا چهاردهم به ترینیداد می‌روم. در آنجا هتل رزرو کرده‌ام اما قبل از ورود به ترینیداد این چند مطلب را باید بدانم:

۱- روز وساعت پرواز هواپیما از ترینیداد به گرنادا را تا بتوانم پس از ورود به ترینیداد جا رزرو کنم و یا این کار را توسط شرکت هواپیمایی در همین جا انجام دهم.

۲- لطفاً هرچه زودتر سه عدد خودکار بفرستید. یکی برای خودم و دوتای دیگر را می‌خواهم هدیه کنم. ضمناً اسم مغازه و قیمت خودکار را بنویسید که بعداً بتوان سفارش داد.

۳- لطفاً روغن موی سر که علامت هارپر Harper را دارد برایم بیاورید که قبل از اینکه همه موهایم بریزد و مثل تخم مرغ پخته شود، از آن استفاده کنم.

جواب نامه‌ام را تا ششم ژانویه می‌توانید به آدرس صندوق پستی شماره ۱۹ دهلی نو بفرستید و تا هشتم ژانویه توسط دیوید هافمن، ونهم و دهم ژانویه توسط خانم مری بران Mary Brown در جامائیکا.

۴- و پس از این تاریخ توسط شرکت هواپیمایی BOAC در ترینیداد. سفر من با این شرکت است و نامه‌هایم را بمن می‌رسانند. چون انگلستان دور نیست می‌توانید اول یا حتی دوم و سوم ژانویه به نشانی هافمن برایم نامه بنویسید. اما لطفاً خودکارها را هرچه زودتر برایم بدهی بفرستید چون آنرا به کسی که برایم خیلی کارها انجام داده قول داده‌ام. چند خودکار دیگر هم با خودتان به گرنادا بیاورید.

اما راجع به اخبار اینجا، بنارس مرکز هندوها پر جنب و جوش و سرزنده است. یکی از احبای کلکته که در آن شهر مغازه بزرگی دارد میگفت خواب دیده که عده‌ای از بچه‌های بنارس مشغول بنای ساختمان زیبا و تمیزی هستند و من به کارشان نظارت میکنم. میگفت وقتی بالای آن ساختمان رفت و به اطراف نگاه کرد حظیره القدس را در آنجا دید. خدا کند خوایش تعبیر شود.

وقتی به پاتنا Patna رسیدم یک نفر بهائی هم آنجا نبود و من مات و مبهوت شدم اما قرار بود در کلوب روتاری صحبت کنم. یکی از اعضاء این باشگاه قبلاً در جلسه‌ای که در شهر گوالیور برایم ترتیب داده بودند مرا دیده بود. جلسه خوبی داشتیم. روز بعد یک جا برای صرف صبحانه، و جای دیگر برای نهار و در جای دیگری برای عصرانه دعوت شدم. راستی **میدانید پنج تا کتاب "عصر جدید" New Era در راه است برای تشکیل يك گروه مطالعه خودجوش.** و احبای کلکته قول داده‌اند که گاه به آنها سری بزنند و از حال آنها و ادامه فعالیتشان مطلع شوند. پاتنا پایتخت باستانی شاه آسوکا King Asoka است.

لطفاً از گرت Gert عزیز و فلوید Floyd و همچنین از میل Mill ودالی Dolly به خاطر کارتهای قشنگشان برای سالگرد تولدم تشکر کنید. فرصت نامه نوشتن به آنها را ندارم ولی آنها می‌دانند چقدر از وصول این کارتهای خوشحال شدم.

کار من در هند تقریباً رو به اتمام است فقط یک کار مشکل در پیش است و آن رفتن به دومین شهر مقدس یعنی یوجین Ujjain نزدیک ایندور Indore است. اگر چهار روز توقف در بنارس توانست نقطه آغازی برای فعالیت باشد، حالا بیاوید برای یوجین دعا کنیم چون در مرکز هندوستان هیچ تشکیلات امری وجود ندارد و فقط در ایندور یک محفل روحانی بود که آنها منحل شده و باید دوباره تشکیل شود. باید که معجزاتی دوباره اتفاق افتد و از احباء بخواهیم که برای موفقیت، فعالیت کنند.

راستی از الیزابت برای نامه قشنگی که فرستاده تشکر کنید. چند بار آنرا خوانده‌ام.

در خاطر تصور می‌کنم شما عزیزانم را که به دور میز نشستید و همه عشق و محبتم را نثار شما می‌کنم. آخر امروز روز تولدم است. خدا را شکر می‌کنم که به من اجازه داده که در چنین زمانی از نمایش پرتحرک الهی زندگی نمایم." دوروتی

سالگرد تولدش گذشت و تعطیلات میلاد مسیح در آمریکا آغاز شد و دوروتی در هندوستان همچنان به فعالیت تبلیغی ادامه می‌داد و به شهر ایندور رفت. برنامه دوروتی در آخرین هفته سال ۱۹۵۳ بسیار سنگین و تأثیر وجودش بسیار شدید بود. گزارش زیر از آن ایام پر مشغله، در مجله اخبار امری هند درج گردیده است:

"خانم دوروتی بیکر ساعت ۵ بعد از ظهر روز ۲۳ دسامبر وارد ایندور شد. بلافاصله در ساعت شش و نیم در گیتا سمیتی Gita Samiti در باراروالا Bara Rawla نطقی در باره "سفر روح" ایراد نمود. سخنانش آنقدر جالب و الهام‌بخش بود که از او تقاضا شد سخنرانی دیگری ایراد کند اما بعثت کمبود وقت میسر نشد.

ساعت شش و نیم روز ۲۴ دسامبر در هتل لنترن Lantern برای اعضاء کلوب روتاری نطقی در باره "زندگانی پیروزمند" ایراد نمود. ساعت نه و نیم صبح روز بعد، ۲۵ دسامبر در همان هتل، کنفرانس مطبوعاتی داشت. سی و پنج دعوت نامه به نمایندگان مطبوعات فرستاده شده بود که همگی حضور یافتند و خانم بیکر پیام حضرت بهاءالله را به آنان ابلاغ نمود.

ساعت هفت بعد از ظهر همان روز در هتل ویکرام Vikram در مادهاوانگار Madhavnagar در یوجین، جمعیت تنوسوفی‌ها جلسه‌ای برای خانم بیکر ترتیب داده بودند که ایشان در باره "زندگی پیروزمندانه" صحبت نمودند و سخنانشان چنان مورد توجه حاضران قرار گرفت که میخواستند بیشتر در باره این موضوع بشنوند. همانجا اعلام شد که خانم بیکر مجدداً به یوجین خواهند آمد و علاقه‌مندان میتوانند روز ۲۹ دسامبر در گراند هتل ایشانرا ملاقات کنند.

روز ۲۶ دسامبر ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر خانم بیکر برای دانشجویان و کارکنان کالج گجرات Gujrat در ایندور Indore سخنرانی نمود. آقای یاجنیک Yajnik مدیر کالج که قبلاً در لاهور در باره امر شنیده بود، نظامت جلسه را به عهده داشت و به نحو مطلوبی از دیانت بهائی سخن گفت. عنوان نطق خانم بیکر در این کالج "مدنیّت نوین" بود. پس از پایان نطق، مدیر کالج مدعوین را برای پذیرائی به اطاق خود دعوت کرد و سپس ساختمان کالج را به آنها نشان داد. در همان روز، ساعت ۴ بعد از ظهر، گروه بالودیا سماج Balodya Samaj در شهر ایندور خانم دوروتی بیکر و دوستان بهائی را دعوت کردند تا از مرکز رفاه کودکان که در خیابان مهاتماگاندی است دیدن نمایند. در آنجا خانم بیکر کودکان را مورد خطاب و ملاحظت قرار داده و بین آنها شیرینی توزیع نمودند.

در ساعت شش و نیم بعد از ظهر، خانم بیکر در جلسه‌ای که کنفرانس خدمات اجتماعی هند برایشان ترتیب داده بود، درباره "روش خدمات اجتماعی در آمریکا" صحبت کرد. سخنان ایشان چنان علاقه‌ای در حاضران برانگیخت که بعضی از اعضاء آن انجمن اظهار تمایل نمودند که در جلسات مطالعات بهائی که یکشنبه‌ها از ساعت نه و نیم در حظیرةالقدس تشکیل میشود شرکت کنند.

روز بیست و هفتم دسامبر ساعت نه و نیم صبح، خانم بیکر در مرکز تنوسوفیها در ایندور در باره پیام‌مدرن صحبت نمود. و ساعت دوازده همان روز به کاخ مانیک باغ Manick Bagh که متعلق به مهاراجای ایندور است دعوت شده بود و نهار را با شاهزاده خانم اوشاراجا Usha Raja و سایر افراد خانواده سلطنتی هولکر Holker صرف نمود. خانم دوروتی بیکر عزیز چند کتاب بهائی به شاهزاده که تحصیلات خوبی داشت و جانشین تاج و تخت ایندور بود تقدیم نمودند.

ساعت پنج بعد از ظهر، خانم بیکر در جلسه‌ای عمومی که در تالار گاندی شهر ایندور ترتیب داده شده بود و نظامت جلسه را پروفیسور بورگاونکار D.M. Borgaonkar بر عهده داشت، در باره "برنامه‌هایی برای صلح" سخنرانی نمود.

روز بیست و هشتم دسامبر ساعت یازده و چهل دقیقه، خانم بیکر نطقی برای دانشجویان و کارمندان کالج هولکر Holker در شهر ایندور ایراد کرد. موضوع نطق "غرور و تعصب" بود. در ساعت شش بعد از ظهر همان روز، خانم بیکر در YMCA در حضور چهارصد نفر، درباره "مسیح جاودانی" سخن گفت و

سخنانش چنان مورد توجه قرار گرفت که تعدادی علاقمند شدند تا اطلاعات بیشتری در باره دیانت بهائی به دست آورند.

روز ۲۹ دسامبر، خانم بیکر به یوجین مراجعت نمود و طبق اعلام قبلی، گروهی در حدود ۲۵ نفر در گراند هتل حضور یافته و با ایشان به گفتگو پرداختند.

روز ۳۰ دسامبر، خانم بیکر در مدرسه مهاراجوادا Maharajwada در شهر یوجین سخنرانی نمود و خانم شیرین بومن آنرا به زبان هندی ترجمه کرد.

از آنجا، خانم بیکر به همراهی چند نفر از احباء با ماشین عازم ماکشی Makshi و شاجاپور Shajapur شد که به ترتیب در فاصله بیست و پنج و چهل و پنج مایلی یوجین قرار دارند. در جلسه ماکشی که نظامت آنرا دکتر سارش Saresh بر عهده داشت، خانم بیکر در برابر دویست نفر نطقی ایراد کرد. جلسه بسیار موقفی بود زیرا شنیده شد عده‌ای اظهار می‌داشتند که در امر بهائی حقیقت بزرگی را می‌بینند. از آنجا خانم بیکر و همراهان عازم شاجاپور شدند. در بین راه با گروه کوچکی که برای ادای احترام به او ملحق شده بودند ملاقات کرد و صحبت نمود.

بزرگترین جلسه‌ای که برای خانم بیکر ترتیب داده شد در شهر شاجاپور بود که قریب دوهزار نفر در آن حضور یافته بودند و با کمال توجه و دقت سخنان خانم بیکر را می‌شنیدند. ناظم جلسه جناب کملا کنت دوی Kamla Kent Dubey رئیس بخش دادگاه و مأمور وصول مالیات منطقه‌ای بود که در نطق خود، دیانت بهائی را ستود. خانم شیرین بومن سخنان خانم بیکر را به زبان هندی ترجمه می‌کرد. بانوان داوطلب، مانند گارد افتخار در دوصف ایستاده بودند و هنگام عبور خانم بیکر از میان آنها ادای احترام نمودند. فضا و روحانیت این جلسه را نمی‌توان توصیف کرد. گوئی قلب پاک خانم بیکر با قلوب حاضران در گفتگو بود. پاسی از شب گذشته بود که خانم بیکر به یوجین مراجعت نمود.

صبح روز سیویکم دسامبر، خانم بیکر برای نوشیدن چای به خانه دکتر کاپور Kapoor و خانمش که آماده اقبال به امر مبارک بودند دعوت شد و بعد از آن در ساعت یازده عازم دهلی گردید.

امکان این نیست که جزئیات موفقیت‌ها ی عظیم تبلیغی بدست آمده توسط خانم بیکر را بیان نمود اما احباء امیدوارند که در اثر ملاقات‌های او از نقاط مختلف، در آپریل سال ۱۹۵۴ چند محفل روحانی جدید تشکیل شود. خانم بیکر جمیع احباء را برانگیخته تا به خدمت قیام کنند و رمز توفیق در تبلیغ را به آنها آموخته است. به دیدار یکایک احباء رفته و به آنها روحانیت بخشیده است.

خانم شیرین بومن، همسفر دوروتی گمان می‌کرد وقتی وارد آگرا Agra شوند، میتوانند کمی استراحت کرده و در حظیره القدس آنجا حمام کنند. اما هنگام ورود دیدند هرچه در آنجا بوده حتی بادبزن هم بسرقت رفته است. گرمای هوا طاقت فرسا بود و ظرفی که بتوانند برای آب برداشتن از آن استفاده کنند وجود نداشت. خانم بومن می‌نویسد:

ناگهان دیدم دوروتی با دو بشقاب سوپ‌خوری پُر از آب و حوله کوچکی آمد و گفت حمام اسفنجی می‌گیرم و با خیس کردن حوله به استحمام پرداخت. تعجب کردم که خانمی آمریکائی بدون ابراز کوچکترین ناراحتی بتواند این وضع را تحمل کند. از او آموختم که انسان نباید وابستگی و تعلقی به این مسائل داشته باشد. در طی سفر، نگران آسایش و راحتی او بودم اما او کوچکترین اهمیتی به این موضوع نمیداد. دو چیز را از او یاد گرفتم، یکی انقطاع است و دیگری اطاعت.

هیجده روز با خانم بیکر همسفر بودم و باهم از دهلی به آگرا و گوالیور و یوجین و نقاطی دیگر سفر کردیم و جلسات عمومی برایش ترتیب دادم. در یکی از این جلسات سالن مملو از جمعیت شده بود و روحانیون زرتشتی نیز در آنجا حضور داشتند.

چندین روز بعد نیز دوروتی و خانم بومن در شهر ایندور با هم بودند. سالها بعد، در سال ۱۹۸۳ خانم بومن خاطرات خود را از تاثیر و نفوذ سخنرانی‌های دوروتی اینگونه بیان نموده است:

ما اکنون (سال ۱۹۸۳) یک مؤسسه بهائی در ایندور در مرکز هندوستان داریم که نخستین مؤسسه بهائی در این کشور است. وقتی دوروتی به اینجا آمد هیچ چیزی نداشتیم. به تشویق دکتر مهاجر که به هندوستان آمده

بود، محفل ملی، این محل را خریداری نمود که برای تزئین معلومات امری احباً، مکانی داشته باشیم. ناگهان دولت هند برای ساختن کارخانه در صدد تصاحب این اراضی برآمد. محفل ملی که از جریان مطلع شد از دخترم ظاهره، درخواست نمود که اقدامی برای حفظ این اراضی انجام دهد. او به بالاترین مرجع دولتی مراجعه کرد و موضوع را در میان گذاشت. آن شخص وقتی کلمهء بهائی را شنید گفت: " شما از امر بهائی صحبت می کنید. وقتی دانشجو بودم نطق خانمی را در بارهء دیانت بهائی شنیدم که فوق العاده در من تأثیر نمود" و هنگامیکه دخترم جویای نام ناطق شد او جواب داد: دوروتی بیکر. و اضافه نمود کاری میکنم که اراضی شما محفوظ بماند.

آرزوی عمیق و قلبی دوروتی هنوز مانند آتشی فروزان بود. او روز تولدش، ۲۱ دسامبر ۱۹۵۳ در نامه ای به خانواده اش نوشت: "ببینید حال برای یوجین دعا کنیم زیرا مرکز هندوستان هنوز هیچ ندارد. شهر ایندور Indore محفل محلی داشت ولی اکنون از هم پاشیده و باید حتماً دوباره تشکیل شود. معجزه ای باید به وقوع بپیوندد. از چندی از دوستان نیز بخواهید که بخاطر موفقیت، همراه با شما دعا بخوانند." اولین قدم در راه برآورده شدن این آرزوی قلبی دوروتی میرفت که به حقیقت بپیوندد. خانم بومن می گوید:

در یوجین، دوروتی اظهار علاقه نمود که به دیدن چند تن از احباء که در روستائی زندگی میکردند برود. با تاکسی عازم روستای هارسودان Harsodan شدیم. به علت خرابی راه، تاکسی نتوانست ما را تا مقصد برساند ناچار پیاده شده در آن جادهء خاکی به راه افتادیم. در آن دهکده، دوروتی یکایک زنان دهاتی را با لباسهای کثیف در آغوش گرفت و بوسید و در بارهء حضرت بهاءالله با آنها صحبت کرد. پرتو مهر و محبتش را بر آنان افشاند و قلوبشان را تسخیر کرد سپس برایمان چای آوردند که فوق العاده بد مزه و نوشیدنش دشوار بود اما وقتی دیدیم که دوروتی عزیز چگونه فنجان چای را برداشته و جرعه جرعه مینوشد، ناچار ما هم آنرا فرو دادیم. اکنون این دهکده محفل روحانی دارد. تقریباً تمام ساکنان آن به امر الهی اقبال کرده اند و هنگامی که تبلیغ دسته جمعی آغاز شد بسیاری از احبای این دهکده داوطلب تبلیغ شدند.

در طی سفر به ایندور و شاجاپور و یوجین، قوای دوروتی روز بروز تحلیل میرفت و جسمش ضعیفتر میشد. جناب ایرانی M.B. Irani که همسفر او در این شهرها بود مینویسد:

خانم بیکر در طول مسافرت تب داشت و بیمار بود. اما وقتی از جا برمیخاست که در بارهء امر سخن گوید حالش خوب میشد. غذای بسیار کمی می خورد و آن هم فقط یک بار در روز که معمولاً چای و قهوه با کمی نان برشته و کره بود. گاه آنقدر احساس ضعف میکرد که نمیتوانست نشسته مناجات بخواند ناچار در بستردراز می کشید و مناجات تلاوت مینمود. اما هنگام تبلیغ و سخن گفتن دربارهء امر، تبدیل به شیرزبان میشد. بزرگی و قدرت روحش در هنگام نطق هایش احساس می شد. در حال تبلیغ، خستگی و ضعف و بیماری را حس نمیکرد.

در ایندور آنقدر از لحاظ جسمانی ناتوان شده بود که حتی در وقت نطق در يك جلسهء عمومی به ناچار روی صندلی نزدیک جایگاه سخنرانی نشست و تقاضا کرد بلندگویی بیاورند تا نطقش را به پایان رساند.

هزل موری Hazel Mori که بعدها برای مهاجرت و تبلیغ به فیلیپین سفر نمود و از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۹۵ در آن کشور به سر برد، با دوروتی در بارهء نقشهء آینده اش گفتگویی کرده بود. این گفتگو که در اینجا نقل میشود پس از پایان کنفرانس بین القارات دهلی و قبل از وصول تلگراف حضرت ولی امرالله مبنی بر درخواست سفر تبلیغی از دوروتی و دو ایادی دیگر امرالله صورت گرفته است.

"از دوروتی پرسیدم چه نقشه ای دارد زیرا میدانستم برای رفتن به مهاجرت، از عضویت محفل ملی آمریکا استعفا داده است. و میخواستم بدانم به آمریکای لاتین مهاجرت خواهد کرد یا به اروپا، زیرا از سابقه خدمات درخشان او در این دو قارهء باخیر بودم و یا آنکه به جزائر و اقیانوس آرام خواهد رفت. او گفت: دوست دارم جانم فدا شود تا مردم هندوستان از خواب غفلت بیدار شوند. اما تصمیم خود را گرفته ام. من و همسرم جزیره ای را که به آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی نزدیک است، انتخاب کرده ایم. فرانک و مادرم در تدارک عزیمت به جزائر ویندوارد Windward هستند و من هم به آنجا میروم تا به آنها ملحق شوم. آنوقت میتوانیم تلگرافی به حضرت ولی امرالله مخابره کنیم که ما هر سه نفر از فارسان حضرت بهاءالله Knights of Baha'u'llah هستیم. لحظه ای نگاهش را از من برگرفت و آهی کشید و گفت اما برای من فقط توقف کوتاه مدتی خواهد بود چون فوراً باید برای آزمایشات پزشکی خودم را به شیکاگو برسانم و فکر میکنم این بار محتاج عمل جراحی باشم" از لحن غم انگیز و حالت تسلیم او به وحشت افتادم. بشقاب غذایی را که تقریباً به آن

دست نزده بود کنار کشید، لبخندی زد و گفت: "نمی‌توانم بدون فعالیت زندگی‌کنم و بیکاری را تحمل نمایم. دلم می‌خواهد همه وقت با تمام قوا و با سرعت هرچه بیشتر تبلیغ کنم تا زمانی که در محضر حضرت عبدالبهاء حاضر شوم و خودم شخصا به ایشان گزارش دهم."

آقای بشیر الهی اولین روزی را که دوروتی وارد هندوستان شده و او را در فرودگاه دیده بود اینطور به یاد می‌آورد: "من خانمی دیدم بشاش، جذاب و با سلامت کامل که از عشق الهی سرمست بود و با تمام دوستان حاضر می‌گفت و می‌خندید. اما وقتی سفرهای او در هند به پایان رسید و به نیو دهلی برگشت متوجه شدم که او بسیار خسته و فرسوده و از نظر بدنی بسیار ضعیف شده است اما حرارت و اشتیاق او افزایش یافته بود"

در پایان سفر، ناراحتی‌های دیگری نیز برای دوروتی پیش آمد از جمله اینکه چمدانش به سرعت رفت و خانم بومن که از این موضوع سخت ناراحت بود، خواست به مقامات مربوطه شکایت کند اما دوروتی گفت "شیرین عزیز، لابد شخص دیگری بیش از من به آنها احتیاج داشته. ناراحت مباش." این واقعه در یکی از اولین روزهای سال ۱۹۵۴ روی داد.

در ایندور، دوروتی به احباء گفت: "اینجا قلب هندوستان است. کاری کنید که این قلب به محبت حضرت بهاءالله به طپش درآید." ده سال بعد که اقبال دسته‌جمعی مردم به امر الهی از این ناحیه آغاز شد خانم بومن سخنان دوروتی را بخاطر آورد. ایشان می‌نویسد: "من دوبار حرف دوروتی را اطاعت نکردم و هنوز هم افسوس می‌خورم و ناراحتم. اول اینکه به من گفت: شیرین، در اولین فرصت به زیارت حضرت ولی‌امرالله برو. از وقتی که این تذکر را به من داد یعنی از سال ۱۹۵۴ تا سال ۱۹۵۷ در این فکر بودم که ناگهان خبر صعود حضرت ولی‌امرالله را شنیدم. دیگر دیر شده بود. ای کاش تذکر دوروتی را اطاعت کرده بودم. دوم اینکه دوروتی با ما به روستاها آمد و راه و روش تبلیغ کردن را به ما نشان داد، اما ما متأسفانه آن را نفهمیدیم."

در سال ۱۹۷۶، ایادی امرالله و فارس حضرت بهاءالله، جناب دکتر رحمت الله مهاجر که زندگی خود را وقف مهاجرت و تبلیغ در نقاط مختلف عالم نمود، درباره دوروتی بیکر چنین گفت:

حضرت ولی‌امرالله به دوروتی بیکر فرمودند که به هندوستان برو و ببین به چه علت موفق به تبلیغ توده مردم نمی‌شویم. دوروتی به چندین روستا رفت و گفت اینجا قلب هندوستان است و اقبال دسته‌جمعی از این دهات شروع خواهد شود. بعدها حضرت ولی‌امرالله به خانم بومن دستور فرمودند که به روستاها برود و در جاهایی که تبلیغ آسان و بدون مشکل است، مردم را تبلیغ نماید. خانم بومن در کنفرانسی اظهار داشت "الکون میدانم چه باید کرد". او به دهات رفت، از این روستا به روستای دیگر به ابلاغ کلمه پرداخت و جمیع آنها ایمان آوردند، مردم همان دهکده‌هایی که سالها قبل، دوروتی برای تبلیغ دسته‌جمعی به آنجا رفته بود.

دوروتی در چهل و چهار کالج و سی و هفت مرکز مختلف در هندوستان صحبت نمود. او در جلسه محفل ملی هندوستان حضور یافت و گزارش مفصلی از سفر تبلیغی خود به اطلاع آن محفل رساند. در آن زمان در انتخابات فرعی، خانم بومن جایگزین عضو سابق محفل ملی شده بود. دوروتی دستمال متبرکی که همراه خود داشت، در دست او گذاشت و گفت: "دعایم مستجاب شد. امیدوارم برای این محفل چون مادری باشی."

در طی سفر هندوستان، دوروتی به دیدار جناب هوشمند فتح اعظم و خانواده‌شان که به روستایی مهاجرت کرده بودند رفت. ده سال پس از این دیدار، جناب فتح اعظم با سمت عضویت بیت‌العدل اعظم الهی، در مرکز جهانی امر به خدمت پرداختند. شاید بتوان تغییر خدمت ایشان را از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر در اثر نفوذ کلام دوروتی دانست. جناب فتح اعظم مینویسند:

"دوروتی یک هفته نزد ما بود. در روز بازگشت به ما گفت که امکان خدمت شما در پایتخت، بیش از این روستا است و با وجود آنکه دهلی نقطه مهاجرتی نبود اصرار داشت که به آنجا برویم. چند ماه بعد که بورس دوساله‌ام به پایان رسید، آنجا را ترک کردیم. برایم امکان داشت که به پنج گنی Panchgani بروم و در مدرسه عصر جدید New Era خدمت کنم اما همانطور که دوروتی گفته بود به دهلی رفتیم زیرا او بر طبق دستور حضرت ولی‌امرالله عمل می‌کرد و میدانست که بهترین کار کدامست."

در گوالیور، دوروتی پس از ملاقات ملکه و جیاراجا Vijayaraja هنگامیکه به در ورودی کاخ رسید نگاه تحسین‌آمیزی به اطرافش افکند و گفت: "روزی پرچم اسم اعظم برفراز دروازه این کاخ افراشته خواهد شد."

در نقشه پنج‌ساله بیت‌العدل اعظم برای محفل ملی هندوستان، طبق درخواست معهد اعلی، کنفرانس ملی بهائی در گوالیور تشکیل شد و بیش از نهمصد نفر از احباء از دروازه آن کاخ، همان کاخی که بیست و سه سال پیش، دوروتی از آن دیدن نموده بود عبور کردند. خانم دکتر پرین علیائی Perin Olyai در نطق خود، به دوستان یادآوری نمود که دوروتی بیکر، حضور آنها را در این مکان از قبل دیده و پیشگویی کرده بود اما آینده خودش را ندیده بود.

فصل بیست و دوم

احتمالاً همان روز هشتم ژانویه که دوروتی وارد کراچی در پاکستان شد، اد موریل میسلر، نامه فرانک را که به تاریخ ۲۴ دسامبر بود، دریافت کرده بودند. فرانک نوشته بود: "تاریخ سفر نزدیکتر میشود و من خوشحالم که همسر محبوبم را می‌بینم. بیش از پانزده هفته است که دوروتی رفته." و این طولانی‌ترین مدتی بود که آنها از هم جدا بودند.

روز نهم ژانویه، دوروتی، احیاء را در باغ سالن بهائی Baha'i Hall Garden ملاقات نمود. جلسه، ساعت ده و نیم صبح آغاز شد و دوروتی از مشاهدات خود در حیفا، از امید و انتظارات حضرت ولی‌امرالله برای توفیق نقشه تبلیغی دهساله سخن گفت و خلاصه‌ای از وقایع سال گذشته را برایشان نقل کرد. آنوقت صحبت را به مهاجرت کشاند و گفت که: "مادر هشتادساله‌اش عازم مهاجرت است و او را در جزائر آنتیل خواهد دید." از تجربیات و فداکاریهای مهاجرین آمریکائی سخن گفت و از جمع حاضرین که داوطلب مهاجرت خواست و با صدائی رسا که در آن مجمع طنین‌انداز بود گفت: "برخیزید ای فاتحان قلوب، به مهاجرت بروید و هرگز قصد مراجعت نکنید. خصوصاً از احبای زرتشتی تبار تقاضا میکنم که به مهاجرت روند چون میل و اراده هیکل مبارک است. نزدیک به یکسال از آغاز نقشه دهساله میگذرد و هنوز مهاجرین به بسیاری از نقاط اهداف نرفته‌اند. با چه رویی می‌خواهیم در مقابل حضرت ولی‌امرالله قرار گیریم؟"

نوزده نفر از جابرخاستند. پدر و مادر رستم جمشیدی از مهاجرین پاکستان بودند و خود او در کراچی بزرگ شده بود. او در آن موقع جوانی بیش نبود و عکسهائی از دوروتی بیکر در باغ سالن بهائی هنگامی که برای جمعیت صحبت میکرد گرفته بود. سال‌ها بعد در آیرلند شمالی، رستم جمشیدی و بهمن خسروی که او نیز از مهاجرین ایرانی پاکستان بود، جلسه آن روز را با دوروتی بیکر، این‌طور به خاطر می‌آورند. وقتی که آنها برخاسته و داوطلب شدند، دوروتی رو به آنها کرده و گفت: "آه عزیزان من، من هیچ چیز ندارم که به شما بدهم در نتیجه جانم و محبتم را تقدیم شما میکنم. همه شما تحت حمایت و برکات خداوند خواهید بود."

دوروتی ساعت چهاربعد از ظهر در ضیافتی که به افتخار او در همان باغ برگزار شده بود شرکت نمود. در این ضیافت، قضات کشوری، روحانیون، مدیران و خبرنگاران روزنامه‌های انگلیسی و اردو زبان حضور داشتند. سخنان دوروتی نیم ساعت طول کشید. پس از پایان نطق او، یکی از حاضرین که کارمند اداره مالیات بود برخاست و اظهار داشت اگر برای حقانیت امر بهائی دلیل دیگری وجود نداشت، همین ایقان و ایمان ناطق برای من کافی بود.

هنگام غروب، جمعیت متفرق شدند و بسیاری از آنها مجدداً در سالن بزرگ فرودگاه که آنرا گل‌باران نموده بودند، حضور یافتند. چند خبرنگار نیز آمده بودند. اما مشکلی به وجود آمده بود. در آنجا متوجه شدند که دوروتی برگه‌های مورد نیاز برای پرواز به انگلستان را همراه ندارد. یکی از احبای برای آوردن آن رفت و دوروتی و همراهان در اطاق مجاور سالن فرودگاه به انتظار ماندند. دوروتی در طول اطاق قدم میزد و دعای "هل من مفرج..." را تلاوت مینمود.

دقایق به سرعت میگذشت و پرواز هواپیما اعلام شد و مسافرین آماده سوار شدن بودند. در این لحظه آن شخصی که به دنبال اوراق رفته بود دوان دوان خود را به سالن رسانید در حالیکه اوراق مربوطه را با دست بالای سرش تکان می‌داد. دقایقی بعد، احبای، هواپیمای جیت کامت Comet را دیدند که پرواز نمود.

در آفریقا در هنگام برگزاری کنفرانس بین القارّت کامپالا، ایزابل صبری و دوروتی درباره مسائل مختلفی از جمله درباره تبلیغ و نیز علاقه فراوان دوروتی به پرواز با هواپیمای جیت کامت گفتگو می‌نمودند. ایزابل در خاطرات خود می‌نویسد:

"پس از کنفرانس کامپالا در سال ۱۹۵۳ من و همسر من حسن به همراهی دوروتی با ماشین به نایروبی رفتیم. از آنجا دوروتی با هواپیما به تانگانیکا پرواز کرد و ما دوباره او را در شهر دارالسلام که محل مهاجرتی ما بود، ملاقات کردیم. در طی سفر دو روزه در جاده‌های خاکی و ناهموار از کامپالا به نایروبی، دوروتی از یادداشت‌های زیارت خود در ارض اقدس برایمان نقل میکرد و می‌گفت انتظار داشت حضرت ولی‌امرالله اوامر صریح و روشنی برای خدمات آینده‌اش به عنوان ایادی امرالله به او بگویند، اما آنچه موجب بهت و حیرتش شده بود اینکه هیکل مبارک به او هیچ دستور مشخص و معینی نداده بودند.

در نابرویی یک شب برای دیدنش به هتل رفتیم و گفتیم که از تبلیغ در آفریقا راضی نیستیم چون نتیجه مطلوب را به دست نمی آوریم. او جزوه "توانائی روحانی آن مکان مقدس The Spiritual Potencies of that Consecrated spot" را به من داد و توصیه کرد که شرح حال حضرت ورقه علیا را مطالعه کنم تا بیاموزم که چگونه میتوان در راه امر خدمت نمود. دوروتی پرواز با هواپیمای جت Comet را که اخیراً انگلیسها در خطوط هواپیمائی خود از آن استفاده میکردند دوست میداشت و با آن به آفریقا آمده بود. وقتی صحبت از شگفتی های علم امروز به میان آمد، دوروتی اشاره به بیان حضرت ولی امرالله نمود که فرموده بودند سفرهای آینده سریع و در نهایت نظم و ترتیب انجام میگردد. به نظر میرسید که دوروتی پیوسته امور مهم دنیا را در رابطه با آثار مقدسه و بیانات مبارکه میدید. در آنتبه Entebbe در یوگاندا که برای بدرقه چندین نفر از ایادیان امرالله که با هواپیمای کامت Comet پرواز میکردند رفته بودیم، اظهارنگرانی نمودیم از اینکه آن تعداد زیاد از ایادیان امرالله همه با همان يك هواپیما پرواز میکنند، اما دوروتی رو به ما کرد و با اطمینان گفت "خاطر جمع باشید هواپیمای بسیار خوبی است."

تقریباً یکسال بعد، روز دهم ژانویه، دوروتی با هواپیمای جت کامت Comet از کراچی به مقصد لندن پرواز کرد. هواپیما در بیروت و رُم توقف کوتاهی نمود. در فرودگاه رم، دوروتی آخرین گزارش خود را حضور حضرت ولی امرالله ارسال داشت و آنوقت با سایر مسافریں مجدداً سوار شد و هواپیما ساعت ۹ و سی و یک دقیقه صبح پرواز کرد.

مرد ماهیگیری از جزیره ایتالیایی البا Elba به نام جیوانی دو مارکو Giovanni di Marco در قایق خود در جنوب جزیره بود که صدای غرش هواپیمائی را شنید ولی چون هواپیما بر فراز ابرها پرواز میکرد نتوانست آنرا ببیند. ناگهان صدای سه انفجار پی در پی را شنید سپس سکوت همهجا را فرا گرفت. آنوقت چند کیلومتر دورتر شیئی نقره ای رنگ که از آن دود برمیخاست با سرعت از ابرها بیرون آمد و به دریا افتاد. او وقتی به آنجا رسید همه چیز آرام و ساکت بود. ۱

چند روز بعد در ساحل، کیف دستی یکی از بیست و هشت مسافر هواپیمای کامت Comet را یافتند. درون آن جزوه ای در باره دیانت بهائی بود. آری، دوروتی عزیز حتی در آخرین لحظات عمرش نیز به تبلیغ امرالله مشغول بود.

رویا در دنیای حقیقی دیگری شناور است و دوروتی در آن عالم زنده بود. بسیاری از بهائیان در سراسر دنیا در آن شب حادثه و شبهای قبل و بعد از آن، خواب او را دیده بودند. دوروتی به یکی از آنها گفته بود: "من هرگز در دریا غرق نشدم. قدمی برداشتم و مستقیماً در میان بازوان مولایم جای گرفتم."

در جامائیکا پسر جوانی به نام هوپتان فیتز هنلی Hopeton Fitz-Henley از پدرش رندولف Randolph در باره امر بهائی مطالبی شنید. او و خانواده اش و دیگر احباء از این خبر که دوروتی در راه رفتن به گرنادا به جامائیکا خواهد آمد به هیجان آمده بودند. او مینویسد:

"همه آنقدر مشتاق آمدنش بودند که شور و هیجان آنها مرا نیز که هنوز بهائی نشده بودم مشتعل نمود. وصول خبر تأسف انگیز سانحه هوائی، جامعه بهائی جامائیکا را به شدت تکان داد. معمولاً خوابهائی که می بینم در خاطر من باقی نمی ماند اما آن شب، دوروتی را به خواب دیدم که گفت: "هوپتان ناراحت مباش. من در آن هواپیما نبودم. به فضل حضرت بهاءالله سوار هواپیمای دیگری شدم و رفتم." کلامش گرم، محبت آمیز و اطمینان بخش بود. وقتی خواب را برای پدرم نقل کردم به من گفت که یک بار به دوروتی گفته بوده از اینکه هیچیک از فرزندان بهائی نشده اند ناراحت است. و دوروتی به او گفته بود نگران مباش یکی از آنها ایمان خواهد آورد.

روزمری سالا Rose Mary Sala میگوید در خواب دوروتی را دیدم که لباس سفید نقره ای به تن دارد و در کنار ساحل درخشانی ایستاده و امواج غلظانی که بین ساحل من و او بود تبدیل به چین و شکن خطوط عربی شد و به نظرم آمد که دوروتی میگوید "امواج دریا ممکن است ما را از هم جدا کند اما کلام الهی ما را بهم می پیوندد."

گلوریا فیضی، نویسنده و همسر ایادی امرالله جناب ابوالفاسم فیضی و مبلغی فعال بود. هنگام مرگ ناگهانی دوروتی او با خانواده اش مهاجر عربستان سعودی بودند جائی که تبلیغ اصلاً امکان نداشت. مدت کوتاهی بعد از این حادثه خانم فیضی به دیدن دوستی رفت که دخترش را در همان حادثه هواپیما از دست داده بود. خانم

فیضی به دوستش گفت که او نیز شخص بسیار عزیزی را در این سانحه هوایی از دست داده است و گفت که نامش دوروتی بیکر است. خانم فیضی بسیار متعجب شد هنگامی که این مادر داغدار سرش را بلند کرد و از پس پرده اشک به او نگاه کرد و پرسید: "بهاءالله درباره زندگی بعد از مرگ چه می گوید؟" خانم فیضی از این سؤال دوستش بسیار شوکه شد زیرا او هرگز به دوستش نگفته بود که بهائی است و تا آنجائی که او اطلاع داشت دوستش نیز از امر بهائی کاملاً بی اطلاع بود. خانم فیضی جزوه ای از کیفش در آورد با عنوان "زندگی بعد از مرگ" و به دوستش داد و سپس به او گفت که "خوابی درباره دنیای بعد دیدم. دوروتی بیکر و دخترت را با هم دیدم و دوروتی در حال راهنمایی او بود" این سخنان مرحمی بود بر زخم این مادر داغدیده. او شروع به تحقیق درباره دیانت بهائی نمود و بعدها ایمان آورد.

در سال ۱۹۵۴، فلورانس می‌بری Florence Mayberry در خانه خانواده ماکسول در مونترنال کانادا بود که خبر سقوط هواپیما و صعود دوروتی را شنید. او می نویسد:

"به طبقه بالا رفتم تا در اطاق حضرت عبدالبهاء، دعا و مناجات بخوانم. گرچه خبر سقوط هواپیما و صعود دوروتی فکرم را مشغول نموده بود اما فقط به جهت دعا برای او به آن اطاق ترفتم زیرا درست او را نمی‌شناختم و تنها یک بار در جلسه‌ای که نطق میکرد، او را دیده بودم. در آن اطاق احساس عجیبی به من دست داد (که شاید فقط تخیلاتم باشد) مثل این بود که دوروتی به من میگوید وقتی که روح موجود است و مجرائی باز نیز موجود می باشد، تقریباً مانند غربالی که آب می تواند از آن بگذرد، برای روح نیز مهم نیست که به کجا میرود زیرا در حرکت و جریان است، روح نیز هر جا که مجرائی باز باشد در آن نفوذ میکند. احساس عجیبی داشتم. مثل این بود که به من میگوید که کمکم خواهد کرد. به خودم نهیب زدم زن !! تو دیوانه شده‌ای تو که او را نمی‌شناختی و او هم ترا نمی‌شناخت. اصلاً نمی دانست تو کیستی و در باره ات چیزی نشنیده بود واقعا مسخره است. اما نمی‌توانستم آنرا فراموش کنم و فراموش هم نکرده‌ام. در آنروز در وجودم احساس آرامش نمودم، گویی دوروتی مرا کمک میکرد.

سالها بعد وقتی که به عضویت هیأت معاونت منصوب شده بودم و سالهای زیادی در این سمت، خدمت نموده بودم، در کانونشنی در شهر ویلمت شرکت کردم. در آنجا خانمی از شهر لایما که فقط او را دیده بودم و نامش را نمی‌دانستم به نزد آمد و گفت: "آه، فلورانس می‌بری، من باید با شما صحبت کنم. از طرف دوروتی بیکر پیامی برای شما دارم." من به او گفتم: "کاش این موضوع حقیقت می داشت اما نمی‌تواند، زیرا نه من هرگز او را می‌شناختم و نه او مرا می‌شناخت."

خانم جواب داد: "اما او شما را می‌شناسد." پرسیدم چگونه چنین چیزی ممکن است. من فقط یک بار و آن هم در جلسه‌ای که نطق میکرد او را دیده بودم. جواب داد: "نمیدانم. در هر حال این پیام برای شماست. دوروتی به من گفت دختری در کالیفرنیاست که ما باید از او مراقبت کنیم زیرا در تبلیغ کارهای مهمی انجام خواهد داد. نامش فلورانس می‌بری است." من جداً عقیده داشتم که آن شخص، من نیستم و از آن خانم پرسیدم که آیا مطمئن است که منظورش فرد دیگری نیست. و او جواب داد: "بله، مطمئن هستم که تو بودی. او نام تو را گفت." بلافاصله، سالهای قبل در مونترال و احساسی که در آن روز به من دست داده بود به یادم آمد.

فلورانس می‌بری، بعداً به عضویت اولین هیأت مشاورین قاره ای آمریکای شمالی منصوب شد و پس از آن نیز به مدت ده سال در سمت عضویت دارالتبلیغ بین‌المللی به خدمت مشغول گردید. وی نویسنده‌ای مشهور، ناطقی زبردست و در خدمات امری بسیار فعال بوده است.

ماریون هافمن، روز یازدهم ژانویه ۱۹۵۴، در نامه‌ای به فرانک بیکر، شادی و مسرتی را که در اثر ملاقات دوروتی در خانواده‌اش ایجاد شده بود نقل نمود و همچنین درباره اتفاقات روزهای آخر چنین نوشت:

یک هفته قبل، از دوروتی تلگرافی به دستمان رسید که مفهومش بر ایمان کاملاً روشن نبود اما بنظر میرسید که فقط پنج ساعت در لندن توقف خواهد داشت و همان روز مجدداً پرواز خواهد کرد. طبق این تلگراف، قرار بود روز دهم ژانویه به لندن برسد و تقاضا کرده بود که پتو یا پالتویی برایش به فرودگاه ببریم چون به پنج ساعت استراحت احتیاج داشت. این خبر موجب تأسف من شد زیرا به تقاضای محفل ملی قرار بود روز دهم ژانویه در کنفرانس تبلیغی لیورپول صحبت کنم و نمی‌توانستیم برنامه را تغییر دهیم. پس از مشورت، تصمیم گرفتیم که دیوید و بچه‌ها با یکی از احباء به استقبال دوروتی به فرودگاه بروند.

شنبه نهم ژانویه، طبق برنامه به کنفرانس تبلیغی رفتم. در نظر داشتم به دیوید بگویم به دورتی پیشنهاد کند که اگر مایل است از فرودگاه به کنفرانس تلفن کند اما چون عجله داشتم موضوع را فراموش کردم. در شهر لیورپول متوجه تلفنی در سالن کنفرانس شدم و احساسی مرا بر آن داشت که صبح زود قبل از آنکه دیوید و بچه‌ها به فرودگاه بروند موضوع را به او بگویم. ساعت ده و نیم صبح روز دهم، به دیوید تلفن کردم و به او گفتم که طبق برنامه، مناسبترین وقت برای تلفن، ساعت سه بعد از ظهر است و یادآور شدم که چند سال پیش، حضور دورتی در کنفرانس تبلیغی بیرمنگهام چه شور و هیجانی برپا کرده بود.

روز دهم ژانویه ساعت ده صبح پس از تلاوت مناجات، کنفرانس آغاز شد. تقاضا کردم اعلام کنند که در همین ساعت دورتی وارد خاک انگلستان شده و امکان دارد که تلفن کند و حضورش در خاک انگلستان موجب برکت کنفرانس می‌شود. احباء از شنیدن خبر ورود دورتی، غرق شادی و سرور شدند. اکنون پس از خواندن روزنامه‌ها می‌بینیم که آن وجود نازنین شاید در همان لحظاتی که نامش را در میان احباء ذکر مینمودیم به عالم دیگر صعود کرده بود. زیرا می‌گویند سقوط هواپیما در ساعت ده و پانزده دقیقه بوده است.

در آن ساعت، دیوید و همراهانش در فرودگاه لندن منتظر ورود هواپیمای دورتی بودند. جناب دیوید هافمن مینویسد:

همراه با خانم جین کمپل Jean Campbell و بچه‌ها می‌May و مارک Mark به فرودگاه رفتیم. در آنجا اطلاع دادند که هواپیما تأخیر دارد و بجای ساعت ۱۰:۴۰ دقیقه، ساعت ۱۰:۱۰ دقیقه خواهد رسید. ساعت ۱۲:۵۵ دقیقه اعلام شد که ورود هواپیما به ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه تغییر کرده بود اما هنوز علامتی از نزدیک شدن هواپیما به فرودگاه دیده نشده بود. ساعت ۲۰:۲۰ دقیقه بعد از ظهر، خانمی از کارمندان شرکت هواپیمایی نزد ما آمد و از من تقاضا کرد به دیدن مدیر پرواز بروم و خودش با بچه‌ها به سالن فرودگاه رفت. فکر کردم شاید میخواهد از تأخیر ورود هواپیما عذرخواهی کند و جای بهتری را برای استقبال از مسافران به ما نشان بدهد. مدیر پرواز، آقای اروین Irwin، سخت آشفته حال بود. نقشه‌ای را به من نشان داد و گفت هواپیما در دریای توسکان Tuscan سقوط کرده است. قطعاتی از هواپیما دیده شده اما امید نمی‌رود کسی زنده مانده باشد و از من آدرس آقای بیکر را خواست. به او گفتم آدرس را در خانه دارم. با یکدیگر شماره تلفن مبادله کردیم و او قول داد که چهل و پنج دقیقه دیگر در هتل Bull Hotel به من تلفن کند و تأیید کرد که دورتی جزو مسافری بوده است.

در این احوال، ماریون هافمن در کنفرانس تبلیغی لیورپول در انتظار تلفن دورتی بود. او در نامه‌ای به فرانک بیکر اینطور از آن ایام یاد می‌کند:

ساعت سه بعد از ظهر هم گذشت و از تلفن خبری نشد. با خود فکر کردم چه اتفاقی افتاده است همچنان که مشغول شنیدن گزارش چهار کنفرانس بین‌القارات بودم و به گزارش کنفرانس دهلی رسیده بود، زنگ تلفن به صدا درآمد. طبق پیشنهادم قرار بود اگر دورتی تلفن کند آقای جان فرابی John Ferraby منشی محفل جواب دهد اما این دیوید بود که تلفن میکرد و جناب حسن بالیوزی رئیس محفل ملی را خواسته بود. بالیوزی تلفن را گرفت و گوش کرد و آنوقت با صدای بسیار آهسته چهار بار تکرار کرد "وای!! وای!!". بعد مرا صدا نمود. تلفن را از او گرفتم و دیوید گفت همین الان این تلگراف را به حضرت ولی‌ام‌الله مخابره نمودم و آنرا برایم خواند "شرکت BOAC اطلاع داده هواپیمای Comet که دورتی بیکر در آن بوده در دریای توسکان مفقود شده است. امید یافتن آن بسیار کم است. بعداً اطلاع خواهند داد". مغزم از کار افتاده بود فقط از او خواستم بار دیگر متن تلگراف را به آهستگی بخواند و من با صدای بلند آنرا برای احباء تکرار نمودم. در حدود شصت نفر از احباء در آنجا بودند. وقتی گوشی تلفن را گذاشتم و نیمی از سالن را پیمودم که به جایگاه خود بروم، جز صدای پایم چیزی شنیده نمی‌شد. در این سکوت سنگین و بهت و غم و اندوه، ناظم کنفرانس ریچارد بکول Richard Backwell که بار دعای "هل من مفرج..." را تلاوت کرد.

فرانک عزیز، این خبر اسفناک در آن لحظه برگزیده حضرت بهاء‌الله، درست قبل از آنکه می‌بایست در باره نتایج کنفرانس صحبت کنم، به ما رسید و از ژرفای اندوه و محنت همگی ما، آن روح اخلاص و فداکاری را که محفل ملی، مشتاقانه از این کنفرانس انتظار داشت، ظاهر نمود. فرانک عزیز، درست قبل از آخرین نطق کنفرانس بود که از من خواسته شد صحبت نمایم و من از دورتی صحبت کردم. سرنوشت او هرچه بود در راه خدمت به ولی‌محبوبمان بود و اگر خداوند او را از ما گرفته این از اسرار الهی می‌باشد زیرا او در غایت کمال بوده و هست. میتوانید تصور کنید که این حادثه دلخراش پر رمز و راز چگونه روح فداکاری و وحدت را در آخرین ساعت کنفرانس ایجاد نمود.

ساعت دو بعد از نیمه شب به خانه رسیدم. در تمام طول راه، او در قلب من حضور داشت و لحظه‌ای نبود که در فکر او نباشم و امروز نیز همین طور است. امروز نامه قشنگی را که از هندوستان برای ما نوشته بود دریافت کردیم. یک کپی از آن را برایتان می‌فرستم زیرا که ما نمی‌توانیم کلماتی را که به دست خط اوست از خود جدا کنیم.

"عزیزانم، الان تلگرافی برایتان فرستادم که صبح یکشنبه دهم ژانویه با هواپیمای کامت به لندن می‌روم و تقاضا کردم قبل از آنکه کسی را ببینم دلم می‌خواهد پنج ساعت استراحت کنم. اگر به موقع این نامه را دریافت داشتید، خواهش می‌کنم یک پالتو پشمی گشاد (مثلاً پالتوی دیوید و نه پالتوی ظریف ماریون) یا یک پتو که بتوانم دور خودم بپیچم، برایم بیاورید. وقتی که از آمریکا حرکت کردم به خیال اینکه در تابستان سفر می‌کنم و اواخر اکتبر که در نیویورک به خانواده‌ام ملحق خواهم شد، هنوز هوا نسبتاً گرم است، با خود لباس گرم نیاوردم. در هندوستان مرتباً تلگراف می‌رسید که باز هم مدتی بمانم. حالا دارم حکمت آنرا می‌فهمم اما ضمناً از سرما در حال منجمد شدن هستم. بنابراین هر طور که می‌توانید به دادم برسید. فقط یک لباس پشمی بنفش رنگی با خود همراه آورده‌ام که در همه وقت خواهم پوشید و میدانم که احباً اهمیتی نمی‌دهند. به جزائر آنتیل که رسیدم یواش یواش گرم خواهد شد و امیدوارم از پاهایم شروع شود.

دلم می‌خواهد این چند ساعتی که در لندن هستم فقط با شماها باشم. پرواز من روز یازدهم است اما هنوز ساعت پرواز را درست نمی‌دانم و نمی‌خواهم از حالا تعیین کنم. وقتی به آنجا رسیدم تصمیم خواهم گرفت. نمی‌توانید تصور بکنید که چقدر مشتاق این ملاقات‌ها هستم. از لحظات شور و شوق، عشق و خنده برایتان خواهم گفت و مناجاتی از صمیم قلب. با تقدیم خالصانه‌ترین محبت‌ها دوروتی"

روز پس از سقوط هواپیمای کامت، ایادی امرالله جناب فروتن در خانه یکی دیگر از ایادیان امرالله، کلارا دان Clara Dunn که او را به نام مادر دان می‌شناختند مشغول صرف صبحانه و مطالعه روزنامه بود که نگاهش به مقاله کوچکی در باره سقوط هواپیمای BOAC افتاد. حضرت ولی‌امراه از ایادیان حاضر در کنفرانس دهلی خواسته بودند که پس از پایان کنفرانس به نقاط مختلف دنیا سفر کنند و جناب فروتن به استراليا رفته بود. معمولاً به هر کشوری که سفر مینمود، روزنامه‌های آنجا را مطالعه میکرد که از اخبار آن مملکت مطلع شود. باری در آن مقاله نوشته شده بود یک هواپیمای انگلیسی که از کراچی به رم پرواز داشته هنگام پرواز از رم به لندن دچار سانحه هوایی شده است. در بین نام مسافران، نگاه جناب فروتن روی نام D. Baker متوقف ماند. میدانست که قرار بوده دوروتی به هند و پاکستان سفر کند. او با نگرانی از خانم دان پرسید آیا منظور دوروتی بیکر است؟ اما خانم میزبان به ایشان گفت: "چرا باید آن د. بیکر همان دوروتی ما باشد. صدها و هزارها نام د. بیکر در دنیا هست.

جناب فروتن که از سخنان کلارادان اطمینان خاطر یافته بود، از استراليا به جاکارتا در کشور اندونزی پرواز کرد و نگرانی و وحشت ناگهانی از آن خبر را فراموش نمود. اما هنوز هواپیما به جاکارتا نرسیده بود که میهماندار هواپیما به او اطلاع داد تلگرافی فوری از حیفا برایش رسیده است. تلگراف در باره سقوط هواپیما و صعود دوروتی بیکر بود. در جاکارتا، دلشکسته و مغمو از این فقدان جانگداز به هتل رفت و سیل اشک قادر نبود او را از این محنت جانسوز رها سازد. بیست و هفت سال بعد، وقتی در ارض اقدس در باره این حادثه جانگداز با زائرین صحبت میکرد، چشمان مهربانش دوباره پر از اشک می‌شد و می‌گفت: "آخر چرا مبلغی چنین موفق و موجودی چنین نازنین باید از بین ما برود؟ این واقعه ضربت سختی برایم بود و تا چند ماه حال خود را نمی‌فهمیدم."

آن شب حادثه، حضرت ولی‌امراه در سر میز شام حاضر نشدند و بدون اطلاع قبلی به بهجی تشریف بردند. جناب صلاح جراح "نگهبان بهجی" وقتی در ماشین را باز کرد از دیدن قیافه غمزده و اندوهگین هیکل مبارک متحیر ماند. حضرت ولی‌امراه تنها، از باغ‌هایی که یک سال و دوماه قبل آنها را احداث کرده بودند عبور نموده و وارد قصر بهجی شدند. صلاح به دنبال ایشان رفت که ببیند آیا می‌تواند خدمتی انجام دهد. هیکل مبارک در اطاقشان بودند و فرمودند من امشب اینجا آمده‌ام که مخصوصاً برای دوروتی بیکر دعا کنم. مضمون تلگرافی که به آمریکا مخابره نمودند این است:

"از صعود جانگداز و نابهنگام دوروتی بیکر، ایادی برانزنده امرالله و مروج فصیح‌البیان تعالیم الهیه و حامی ثابت قدم مؤسسات امریه و مدافع دلیر اصول و مبانی آئین الهی، قلوب محزون و متأثر است. خدمات باهره متمادی اش بر افتخارات سالهای اخیر عصر رسولی و سنین اولیه عصر تکوین دوربهای افزوده‌است. از صمیم قلب برای علو روح آن متساعد الی‌الله در ملکوت ابهی دعا می‌کنم. منتسبین را به عواطف قلبی این عبد

اطمینان دهید. روح پرفتوحش مشمول الطاف و عنایات لانهایه الهی است. مقتضی است محفل تذکری شایسته مقام وخدمات جاودانی او در مشرق الاذکار منعقد سازید. امضای مبارک _ شوقی ۱۳ ژانویه ۱۹۵۴ حيفا_ اسرائیل"

در سال ۱۹۵۲ دوروتی در نامه‌ای به آگنس الکساندر نوشت "دعا کنید که خداوند جانم را چون فدیهای برای ولی‌محبوبمان در حيفا بپذیرد. و مرا یاری دهد که هر خدمتی که می‌خواهد در راهش انجام دهم تا قلب پر بارش را از سرور و شادی لبریز کنم." دوروتی همچنین به امه‌البهاء روحیه خانم نیز در نامه ای چنین نوشته بود: "روحیه خانم عزیز، آیا ممکن است دفعه‌ای آینده که موهبت زیارت روضه مبارکه را داشتید دعا کنید که جانم فدای حضرت ولی‌امر الله شود؟"

با آنکه آرزوی دوروتی فدا شدن در آستان حضرت ولی‌امر الله بود اما یکسال قبل از صعودش احساس کرد که هیكل مبارک، فدیة احباء هستند و نه بالعکس و مینویسد:

"او گاه خادم است و گاه سلطان. هنگامی محور تمامی شادی هاست و گاهی مرکز سختی ها و بلاها... افسوس که او فدیة است و ما بهره بردار ایم. او رنج و محنت پیامبران را متحمل است و باینحال برادری است حقیقی. همچنانکه خود رابه دریای فداکاری می‌افکند، مایل است که همگی ما را نیز در آن دریای نورانی افکند."

گرچه هیكل مبارک، خود، خواهان این امر بودند اما فدا شدن دوروتی در آن "دریای نورانی" موجب اندوه فراوان ایشان گردید. در ۸ فوریه به جناب هرمان گروسمن Herman Grossmann یکی دیگر از ایادیان، چنین مرقوم داشتند: (مضمون)

"صعود ناگهانی دوروتی بیکر حقیقتاً برای امر مبارک، ضایعه بزرگی است. و به صف ایادیان امر لطمه سختی وارد آورده است. از بسیاری جهات، او مثال و نمونه بود. در این مرحله مهم تاریخ امر، از دست دادن خدماتش بس دشوار است. بدون تردید در این فاجعه حکمتی موجود است و شاید صعود او موجب شود که دیگران خود را بیشتر وقف خدمت امر نمایند. مسلماً نفوذ روح او در این عالم ادامه خواهد یافت"

هنگامیکه لولی متیوز Loulie Matthews در فوریه ۱۹۵۴، يك روز را با حضرت ولی امر الله در حيفا سپری نموده بود، آنها با یکدیگر درباره مرگ دوروتی و همچنین کتاب لولی با عنوان " هر بحري لؤلؤ ندارد " گفتگو می کردند. در این هنگام هیكل مبارک نگاهی به سوی دریا افکندند. سکوت کردند. سپس فرمودند " حال مدیترانه افتخار در بر داشتن مرواریدی به نام دروتی را نصیب خود کرده"

آخرین بخش

نامه‌ای از فرانک بیکر به اد و موریل، ۲۶ مارچ ۱۹۵۴

اد و موریل عزیز، روز هفدهم مارچ که به لایما مراجعت کردم تعداد زیادی نامه و تلگراف رسیده بود که می‌بایستی به آنها جواب میدادم. از نامه شما بسیار ممنونم. من و مادر دوروتی عازم گرنادا بودیم که در فلوریدا خبر به ما رسید. فوراً به نیویورک رفتیم و در آنجا بیل و لونی به ما ملحق شدند و با هم به رم پرواز کردیم. جسد دوروتی پیدا نشد. روز ۱۸ ژانویه روی دریا برایش جلسه تذکر گرفتیم. بعد من و مادر دوروتی به حیفا رفتیم و به رم بازگشتیم و به انتظار احتمال پیدا شدن آن قسمت از هواپیما که مسافری در آن بودند یکماه در رم ماندیم اما دیگر گمان نمی‌کنم چیزی از هواپیما باقی مانده بود.

انفجار، بیست دقیقه پس از پرواز از رم روی داده بود و دریک آن، همه کشته شدند. لافل از این جهت شکرگزارم که دوروتی درد نکشید. گرچه عمر او طولانی نبود اما گمان نمی‌کنم کسی چون او در این مدت کوتاه این همه کار انجام داده باشد. سی‌ودوسال زندگی زناشویی سعادت‌مندی باهم داشتیم.

میخواهیم در اراضی مشرق‌الاکار رم لوحه یادبودی برای او بنا کنیم. از همدردی و محبت‌ها و ادعیه شما ممنونم. از طرف همه ما_ فرانک

یوگو جیاگری، ایادی امرالله می‌نویسد:

از حضرت ولی‌امرالله تلگرافی وصول شد که فوراً به محل حادثه بروم. به آنجا رفتم و همسرم بعداً با خانواده بیکر آمد. ماهیگیران مشغول جمع‌آوری قطعات متلاشی شده هواپیما بودند. یکی از آنها جزوه‌ای را از آب گرفت و آنرا به‌خبرنگار بلند قامتی که اسمش را فراموش کرده‌ام داد. این جزوه‌ای بود نوشته خانم May Bolles (مادرگرمی امة‌البهاء روحیه خانم) با عنوان "اولین زیارت". خبرنگار کلمه بهائی را بر روی آن دید و دوباره آنرا به دریا انداخت. وقتی متوجه ندانم‌کاری خود شد قایقی کرایه کرد که برود و آنرا بیابد و فقط دوسه چک مسافرتی یافت و نه چیز دیگر.

لونی بیکر ماتیاس (دختر دوروتی) مینویسد:

وقتی که تمام خانواده به پورتو فراریو Porto Ferraio در جزیره البا Elba رسیدیم اینطور تصور می‌کردیم که مادرم یکی از اجساد بوده است که از دریا بیرون کشیده بودند. خیلی زود متوجه شدیم که این خبر درست نبوده است. در ایتالیا یوگوجیاگری و آنجلینا جیاگری و در حقیقت تمامی آن جامعه عزیز ما را در میان خود گرفتند و با محبت‌های بی پایان خود به ما قدرت و قوت دادند.

ما با قطار به بندر پی یومبینو Port Piombino در شمال رفتیم. از آنجا سوار کشتی کوچکی شدیم و در بندر آزورو Port Azzurro پیاده شدیم. روی اسکله جمعیت زیادی جمع شده بود. یوگوجیاگری گفت که مردم ساکن آنجا می‌دانستند ما چه وقتی میرسیم و آمده بودند که همدردی خود را نشان دهند. خانم هائی را دیدیم که کاملاً سیاه پوشیده بودند و حتی بعضی از آقایان نیز شدیداً گریه می‌کردند. هیچ کس حرفی نزد و راه را باز کردند که ما رد بشویم. ما در پورت فراریو نیز با همین همدردی و اظهار محبت مردم مواجه شدیم. من بسیار آشفته و نگران شدم وقتی که روز بعد، قبل از برگزاری جلسه یادبود متوجه شدم که در آن جزیره، هیچ مغازه گل فروشی وجود ندارد. اما درست قبل از شروع جلسه، یک سبد بزرگ گل میخک قرمز به دست پدرم داده شد داد.

از طرف نیروی دریایی کشور ایتالیا دو کشتی یکی بزرگتر از دیگری در اختیار مردم گذاشته شده بود. کشتی بزرگتر مملو از جمعیت کشیشان، خبرنگاران، فامیل و دوستان سرنشینان هواپیما، ملاحان و افراد دولتی بود. در کشتی کوچکتر فقط خانواده ما بودند و چندی از خبرنگاران، ملاحان و کارمندان کشتی. گمان می‌کنم که کارکنان کشتی خیلی مطمئن نبودند که چگونه باید با خانواده ای که مسیحی نیستند و عقایدشان ناشناخته و متفاوت است مواجه شوند.

وقتی به محل سقوط و ناپدید شدن هواپیمای کامت رسیدیم دو کشتی با فاصله بسیار کمی در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. در کشتی مقابل ما مراسم بسیار بزرگ و مفصلی برگزار شد و حلقه گل بزرگی را پائین آورده و بر روی آب قرار دادند. در کشتی ما دعا و مناجات خوانده شد، مناجاتهای مخصوص متصاعدین، مناجات لقاء، زیارت نامه و لوح احمد. بعد از تلاوت آثار هر کدام از ما چند شاخه گل میخک قرمز بر روی آب انداختیم. کاپیتان کشتی و کارمندان آن در کنار ما ایستاده و با ما همدردی میکردند. بعدها فهمیدیم که بعضی از آن افراد به ایادی امرالله یوگو جیاگری گفته بودند که آن مراسم ساده و بسیار روحانی در قلب آنها اثر کرده و جویای اطلاعات بیشتر درباره امر بهائی شده بودند. دیانتی که کاملاً جدید و ناشناخته بود اما روح آن را عمیقانه حس کرده بودند.

هنگامیکه در اطاق کوچک هتل ماسی Massimo من، پدر، برادر و مادر بزرگ نشسته بودیم و احساس میکردیم که این دیگر بزرگترین مصیبت و حرمانی است که بر ما وارد شده است، من ناگهان به یاد بیست سال قبل افتادم. آنروز من و پدرم سرمیز نشسته بودیم که مادرم وارد شد. چند نفر از احباء برای دیدن آرامگاه مادر بیچر (مادربزرگ دوروتی) به لایما آمده بودند و مادرم آنها را تا ایستگاه راه آهن مشایعت نموده بود. وقتی وارد شد خودش را روی صندلی که در انتهای میز بود انداخت و پس از چند دقیقه صحبت درباره این موضوع ناگهان با حرارت گفت: "امیدوارم پس از مردنم، مردم قبرم را زیارتگاه نکنند." پدرم خندید و گفت چطور میتوانی مطمئن باشی که این کار را نخواهند کرد و مادرم لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آنوقت گفت "اگر دست خودم بود دلم میخواست در دریا دفن می‌شدم" و بعد افزود "و اگر می‌توانستم دریا را هم انتخاب کنم دریای مدیترانه را که امواجش بر کرانه‌های عکا بوسه میزنند انتخاب می‌کردم."

در چهل روز بعد، من معمولاً پدر را می‌دیدم که کتابچه مناجاتش در دستش است و مناجات‌های مخصوص متصاعدین را تلاوت میکند. او می‌گفت که حالا دیگر این تنها خدمتی است که می‌توانم برای دوروتی انجام دهم. فرانک معتقد نبود که دوروتی نیازمند دعا و مناجات او است. در حقیقت، خود او بود که نیازمند آمیزش و ارتباط با ارواح آنها بود که حضرت بهاءالله بر آن گواهی داده بودند آنجایی که دستور می‌فرمایند به مدت چهل روز برای پیشرفت روحانی عزیز از دست رفته ای که به عالم بعد صعود کرده است دعا و مناجات تلاوت شود.

حیفا اسرائیل ۹ دسامبر ۱۹۵۴

جناب فرانک بیچر، برادر عزیز بهائی، حضرت ولی‌ام‌الله نامه ۱۹ نوامبر شما را دریافت نمودند و امر فرمودند که از طرف ایشان جواب بنویسم. خبر ورود شما و خانم بیچر به گرناداموجب سرور قلب مبارک شد. امیدوارند به زودی خانه مناسبی بیابید که بتوانید در آنجا مستقر شوید.

حضرت ولی‌ام‌الله اطمینان دارند که اگر کوشش کنید و درکار خود استقامت نمائید موفق به جذب نفوسی خواهید شد که به آنها ابلاغ کلمه کنید تا سرانجام به امر الهی اقبال نمایند.

هر کس با روح فداکاری حقیقی به خدمت قیام کند مسلماً به طریق معجزه‌آسا یاری میشود. مطمئن باشید که دوروتی عزیز شما از عالم بالا مراقب شماست و در مساعی تبلیغی، شما را راهنمایی میکند و به وجودتان افتخار مینماید که به کشوری بیگانه برای اشاعه امر، امری که او آنچنان مروج شایسته و فداکاران بود، مهاجرت کرده‌اید. لطفاً تحیات مشفقانه هیکل مبارک را به خانم بیچر ابلاغ دارید مطمئن باشید که برای موفقیت شما و ایشان در خدمات امری دعا می‌نمایند.

با تحیات بهائی روحیه ربانی

و حضرت ولی‌ام‌الله چنین مرقوم داشتند: (ترجمه به مضمون)

"از قادرمتعال رجا دارم که شما و خانم بیچر را حراست و حمایت فرماید. قلوبتان را تسلی دهد. هر قدمی که برمی‌دارید هدایت کند و موفق به فتوحات عظیمه نماید و روح پرفتوح همسر عزیزتان را در ملکوت ابهی مسرور سازد. برادر حقیقی شما شوقی

الیزابت چینی Elizabeth Cheney که در لایما از طریق دوروتی با امر آشنا شده بود و علاقه زیادی به او داشت از خبر درگذشت ناگهانی دوروتی سخت مغموم و محزون شده بود. سه شب پس از سقوط هواپیمای

در خواب بود که ناگهان صدای دوروتی را شنید که به او میگوید "برخیز". الیزابت از جا برخاست و بدون روشن کردن چراغ به سوی قفسه‌ای که صدای دوروتی به آن اشاره میکرد، رفت. کشوی آنرا باز نمود. در زیر لباسها نامه‌ای از دوروتی بود که شانزده سال و نیم قبل، هنگامیکه عازم مهاجرت به پاراگوئه بود، دوروتی برایش نوشته بود. آنرا باز کرد و چنین خواند: الیزابت محبوب، امروز از آن روزهای پرمشغله من بود اما برایم نامه مهمی رسیده بود که خواندنش اشک به چشمانم آورد و به خود گفتم هنوز هستند افرادی که آنچه دارند اتفاق میکنند و من گمان میکردم که دیگر اینگونه افراد وجود ندارند. این واقعیت حیرت‌انگیز مرا به سوی ماشین تحریر کشاند تا چند خطی برایت بنویسم.

الیزابت عزیز، تمام ناراحتی‌هایی که در زندگی داشته‌ای، تمام آنچه که آموخته‌ای، تمام حوادثی که چون تصویرهای گوناگون زودگذر بر پرده زندگی‌ات گذشته، حاصلش این بوده که امروز تو در آنجا هستی مستقر شوی.

تو در "یوم‌الله" یومی که قرن‌ها به ظهورش بشارت داده شده به دنیا آمده و زندگی میکنی. دیگران درباره‌اش شنیده‌اند و از آن مطلعند اما اعتنائی نمیکنند و یا مخالفت مینمایند. اما تو آنرا شناخته‌ای و در برابر جلال آن و سلطان مقتدرش سرفرو داده‌ای و به نامش قیام کرده‌ای که مردم غافل را بیدار کنی. بنابراین هر لحظه باید مسرور و شادمان باشی. دلم میخواهد دو نکته را رعایت کنی اول آنکه به مردم نگاه نکن. بگذار قلبت به محبوسان پیوندد و آنوقت با وارسنگی و سرور میتوانی به همگان خدمت کنی و به رغم هرچه میکنند، از خدمت به آنها دریغ نوری. وقتی مردم اشتباه میکنند توفیق شاهد لحظاتی هستی که مراحل مختلف آگاهی را بهم مرتبط میسازد.

دوم آنکه، از خدمات کوچکی که انجام میدهی خوشحال باش زیرا ما نمیدانیم در نزد خداوند کدام خدمت کوچک و کدام بزرگ است. حضرت بهاءالله بیانی به این مضمون میفرماید "هر عملی که به اسم من انجام گیرد، برابر با اعمال صدهزار سال است. استغفرالله از این محدودیت زیرا اجر چنین عملی نامحدود است." بنابراین وقتی نام مبارکش را بر زبان میرانی، خرسند باش. قلبت آرام باشد و بدان که فرصت بسیار عظیم است و دوران شادی محض. او رب الجنود است و در همه حال ترا مدد خواهد کرد.

الیزابت عزیز، بگذار بازوانم را دور تو حلقه کنم زیرا در این دنیا همیشه وقت نخواهد بود اگر دیگر ترا ندیدم و نتوانستم در این عالم به تنهایی با تو صحبت کنم، این را بدان که تو برایم آسودگی آورده‌ای و بدان آنچه در این دنیا مهم است پیشرفت روحانی است و بس. و هنگامیکه حرکت متوقف میشود معجزه آن مداوماً در عوالم الهی در برابرمان آشکار میگردد و دیگر جدائی وجود نخواهد داشت.

با محبت‌های بی‌پایان _ دوروتی

لوئیز بیکر متیاز Louise Baker Matthias

"همیشه در این فکرم که آیا پدر بعد از مهاجرت به گرانا احساس من را داشت یا نه. تا بیشتر از دو سال بعد از صعود مادر هر وقت درباره امر با کسی صحبت می‌کردم و یا مخصوصاً نطق آماده شده‌ای را در جمعی بیان می‌نمودم هنوز شروع نکرده ناگهان حضور مادر را شدیداً حس می‌کردم. گویا که او از طریق من صحبت می‌کرد.

اولین شبی که این اتفاق افتاد هنوز دو سه جمله ای صحبت نکرده بودم که احساس کردم مادر پشت شانه چپ من ایستاده. این حس آنچنان قوی بود که برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم اما هیچکس را ندیدم. به طرف جمعیت برگشتم و به صحبت‌هایم ادامه دادم ولی ادامه حرفها با آنچه تهیه کرده بودم فرق داشت.

من سخنرانی‌هایم را همیشه با وقت فراوان تهیه کرده و نکات مهم صحبت‌م را بصورت یادداشت همراه داشتم که چیزی از قلم نیندازم. بعد از این واقعه دیگر سعی کردم نصیحت حضرت عبدالبهاء را به لوا گتسینگر دنبال کنم. قبل از صحبت خود را غرق در مطالعه آثار الهی نموده و هنگام شروع سخنرانی قلبم را متوجه حضرت عبدالبهاء می‌کردم.

احساس وجود مادر در کنارم مکرراً تا دو سال ادامه داشت. در آن مواقع خود را بی نهایت به او نزدیک احساس می کردم و شاید لزومی نداشته باشد بگویم که به دنبال هر فرصتی برای تبلیغ امر مبارک بودم. قبل از شروع هر جلسه یکی دو ساعت وقت صرف خواندن آثار حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء می کردم و بعد درباره موضوع مورد صحبت فکر کرده و داستانهای مربوطه را که به فهم موضوع کمک می کرد مرور می کردم با تمام این احوال میدانستم که هنگام سخنرانی ممکن است از هیچکدام آنها استقاده نکنم.

آن زمان دوره حساسیت و ادراک بخصوصی برای من بود به تدریج متوجه شده و برایم روشن شد که وقتی میگویند: "ردای روح بزرگی که این دنیا را ترک کرده بر شانه های شخصی که هنوز در این عالم است می افتد" چه معنایی دارد.

این رویدادها به تدریج و طبیعتاً و بدون حس از دست دادن چیزی خاتمه یافت و من عمیقانه از داشتن چنین تجربه ای شاکر بودم. مادر نه تنها مادر طبیعی من بود بلکه برای همیشه مادر روحانی من نیز هست اما حتی در زمان حیات او آنچنان احساس نزدیکی به او را نداشتم که در آن دو سال بعد از صعودش حس کردم.

به نظر من نوه مادرم و دختر برادر من، کریستال لوئیز بیکر شعاعی Crystal Louise Baker Shoae به بهترین وجه این موضوع را توجیح کرد وقتی خوابی را که دیده بود برای ما تعریف کرد. کریستال خواب دید که در اطاق خواب مادر در لایما در اوهایو است. کمدی که در آن اطاق بود در واقع خیلی عمیق نبود ولی کریستال در خواب دیده بود که کمد بسیار بزرگ بود و میشد داخل آن شد. وقتی او وارد اطاق میشود می بیند که بعضی از مردم مشغول پوشیدن و امتحان کردن لباسهای مادر هستند. او نیز یکی یکی لباسها را پوشیده و اندازه می کند. بعضی از لباسها کاملاً اندازه او بود و برخی دیگر به او نمی خورد. آنهایی را که اندازه اش بود برداشت که بپوشد.

هر کدام از ما چه فرزندان طبیعی مادر و یا فرزندان روحانی او که هزاران نفر در سراسر دنیا می باشند احساس می کنیم که از لحاظ روحانی با دوروتی بیکر رقابت می نماییم.

همه ما "پوشش های او را امتحان کرده ایم" و آنهایی را که به ما میخورد (یا با رویه ما جور می آید) پوشیده و یا دنبال می کنیم.

همانطور که با روح او ارتباط برقرار کرده، طلب می کنیم و سعی می کنیم از او سرمشق گرفته راه او را دنبال کنیم. همه ما وارثان روحانی او می شویم.

* * *

عنایت حضرت بهاءالله اولین بار از طریق ایمان و نیکوکاری مادر بزرگم "مادر بیچر" که مرا با خود شهر نیویورک برای زیارت عبدالبهاء مقدس برد به من عطا شد. چه لذت بخش است به یادآوردن کودکی که مجذوب و مبهوت، کنار پای مولای خود نشسته و مشمول الطاف بی نهایت او واقع شده است. در آن ساعت عشق به جمیع مردمان جایگزین بیم و هراس شد. گذشته از آن، یک چیز باقی ماند. و آن اینکه حضرت بهاءالله منجی جلیل است و سلطه و اقتدارش محیط بر همگان. این اصل مسلم، پایه و تکیه گاه زندگانی ای شد که بی آن ضعیف و ناتوان می بود.

خدمتگذار حضرت شوقی افندی _ دوروتی

